

RANGERS

APPRENTICE



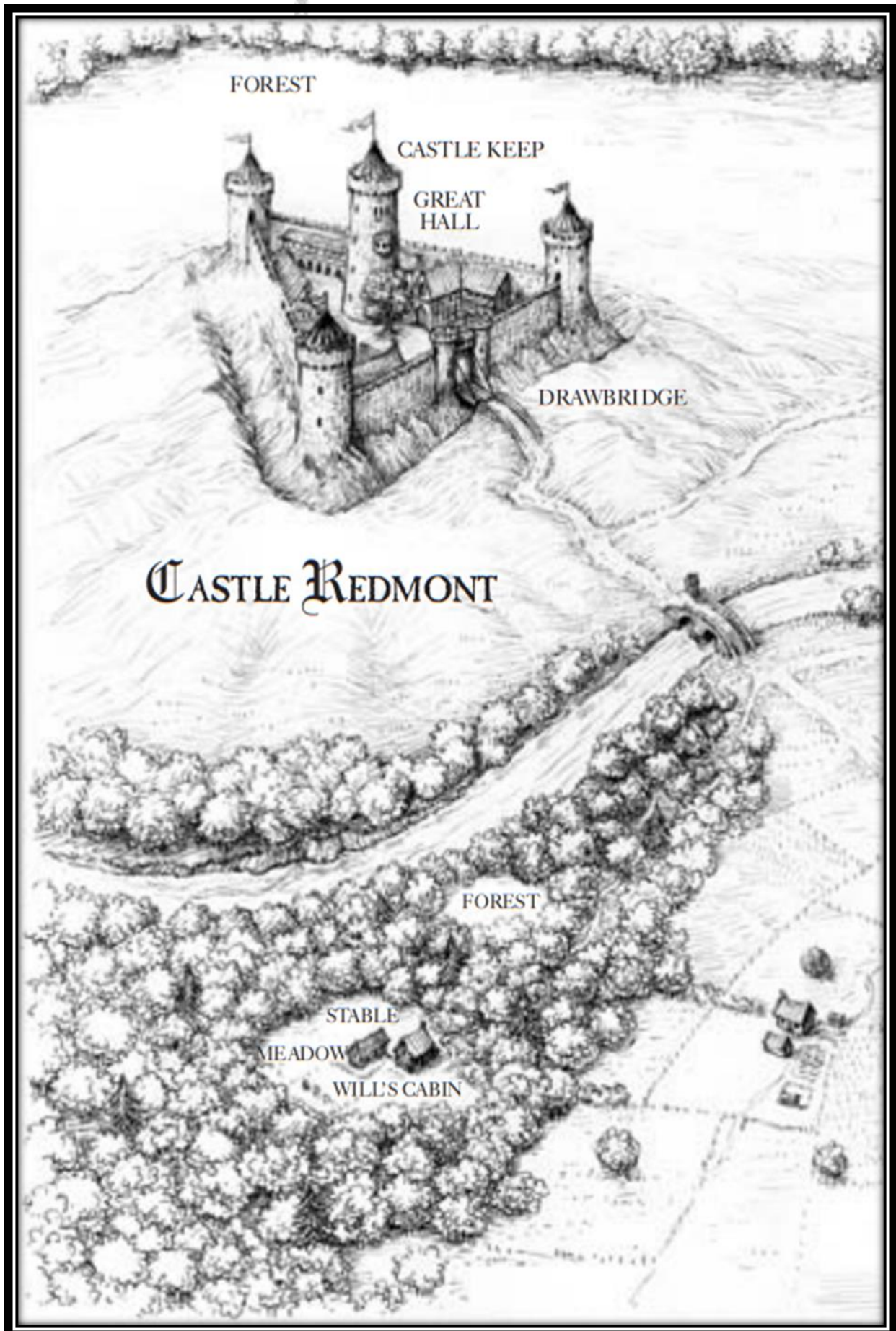
THE LOST
STORIES

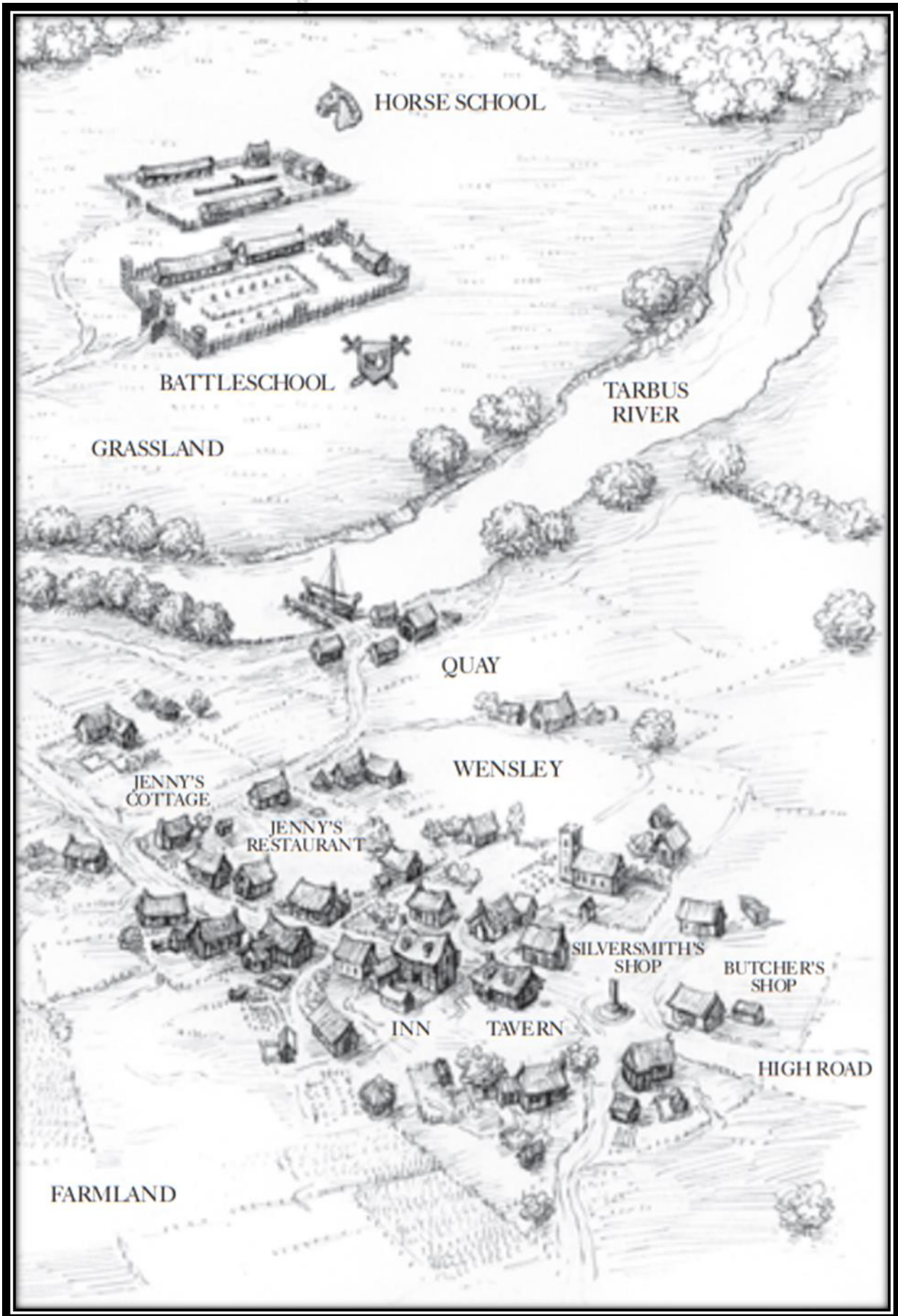
JOHN FLANAGAN

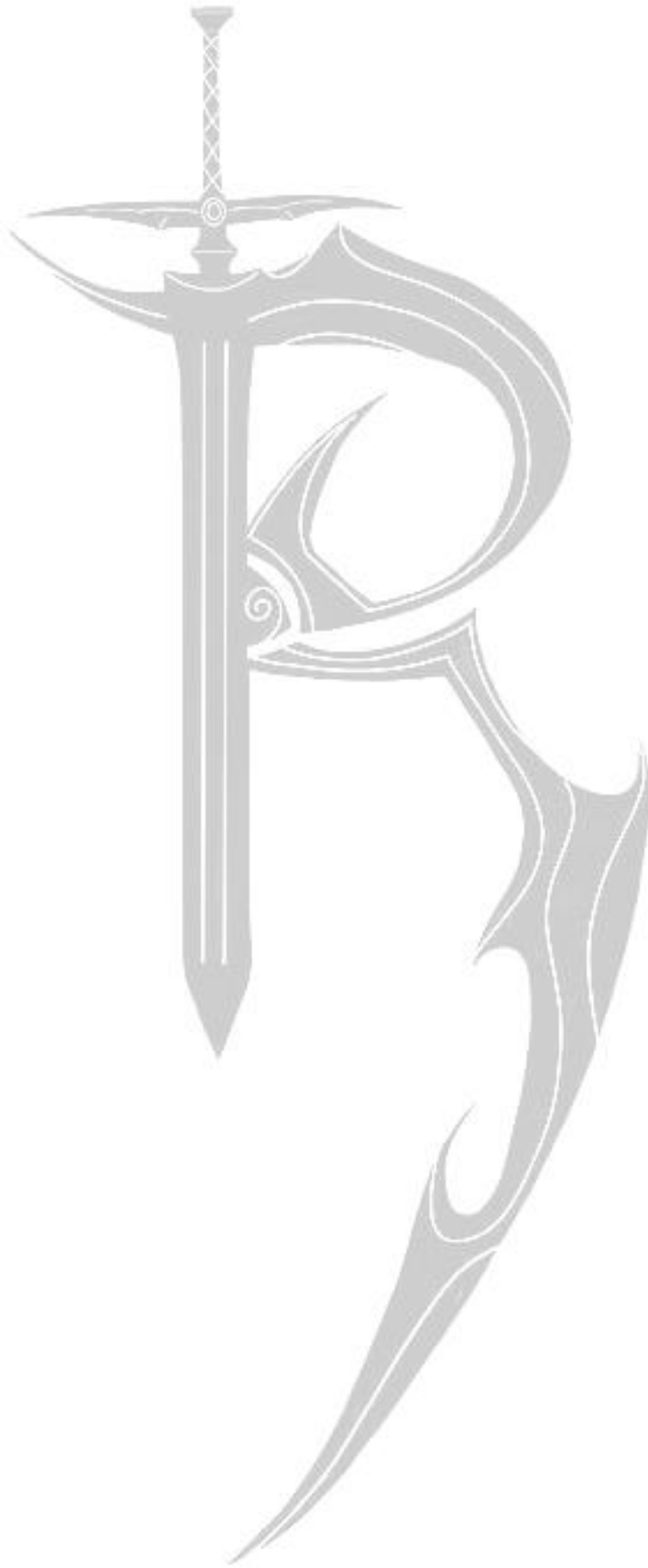
این کتاب به آن دسته از طرفداران کارآموز رنجر در سراسر جهان تقدیم شده است که هفت سال گذشته را برای من بسیار لذت بخش کرده‌اند. داستان‌هایی که در ادامه می‌آیند در پاسخ به سؤالاتی است که در طول سال‌ها از من پرسیده‌اید.

با تشکر از همه شما.

جان فلنگن









فهرست

پیشگفتار

مرگ یک قهرمان

جوهر و خنجر

غربتی ها

نثر ارغوانی

شامی برای پنج نفر

رقص عروسی

هایبرنیانی ها

گرگ

دیگه وقتش شده بود...

کلام پایانی



پیشگفتار

شهرستان ردمن، جمهوری ایالات آرلان (پادشاهی قرون وسطایی سابق: آرالوئن) ژانویه ۱۸۹۶

پروفسور گیلز مک فارلین^۱ در حالی که می کوشید درد کمرش را نادیده بگیرد، به آرامی ناله کرد. او پیرتر از آن شده بود که برای مدتی طولانی، مانند این خمیده بماند، و به آرامی گرد و غبار را از زمین حفاری شده جلوی خود دور کند تا سازه‌ی قدیمی دیگری را از محلی که مدت‌ها در آن به خاک سپرده شده بود، نجات دهد.

او و تیمش چندین سال پیش به این قلعه ویران شده آمده بودند. آنها طرح کلی دیوارهای اصلی مثلثی آن را، که برای یک قلعه کاملاً غیرمعمول بود، ترسیم کرده بودند. قسمت‌های دندان‌دار برج نگهبانی باستانی در وسط فضایی که پاک کرده بودند قرار داشت. برج فروریخته اکنون به سختی چهار متر ارتفاع داشت. اما مک

¹ Giles MacFarlane

کاری از وبلاگ فانتزی استوری

فارلین حتی در حالت ویرانه‌اش هم می‌توانست ببیند که ساختمان‌های مهیب بوده است.

اوایل، حفاری را صرف تعیین حدود بیرونی ساختمان آغاز کرده بودند و بعدها به سراغ کشف اشیای انباشته در زیر خاک و سنگ، آن هم برای هزار و دویست سال پیش، رفتند.

و حال در موقعیت مناسبی بودند و گنجینه‌های باستانی زیادی را کشف کرده بودند. سگک کمربندی اینجا، نوک پیکانی آنجا، چاقویی در سمت دیگر، ملاقه‌ای ترک خورده و جواهراتی که طراحی آنها مربوط به اواسط قرن دهم می‌شد.

در یک روز، آنها گلاکی گرانیتی یافته بودند که شبیه یک گراز عاج‌دار بود و کمک کرده بود جای قلعه را شناسایی کنند.

مک فارلین به دستیاران خاموشش گفته بود که آنجا قلعه‌ی ردمونت است.

قلعه‌ی ردمونت، یک قلعه‌ی افسانه‌ای از زمان پادشاهی آرالوئن بود. جایگاه بارون آرالد به عنوان یکی از سرسخت‌ترین نگهبانان افسانه‌ای پادشاه دانکن شناخته می‌شد و اگر ردمونت واقعا وجود، مطمئنا تمام داستان مردمانش ممکن بود حقیقت داشته باشد. مک فارلین با امیدی مضاعف، در پی یافتن نشانه‌ای از رنجرهای مرموز آرالوئن بود و اگر آن را می‌یافت، کشفی بزرگ را رقم زده بود.

اما با پیشروی فصل، هیچ یافته‌ای مهمتر از خود قلعه بدست نیاوردند مک فارلین و افرادش می‌بایست به یافته‌های معمول حفاری، که شامل ابزار، زیورآلات و بقایای ظروف سفالی پخت و پز می‌شد، بسنده می‌کردند.

تمامی آنها به امید آنکه جام مقدس^۲ خود را پیدا کنند، هر روز برای حفاری می-کوشیدند.

«استاد! استاد!»

با شنیدن نامش، ایستاد و دوباره پشتش را مالید. یکی از داوطلبان جوان دانشگاه که توانسته بود، حقوق خود را از دانشگاه افزایش دهد،^۳ در طول مسیر حفاری می-دوید و با دیدن او دست تکان می داد. اخم کرد. زمین حفاری باستان‌شناسی جایی برای حرکت بی پروا نبود. یک اشتباه جزئی می توانست هفته ها کار را خراب کند. سپس متوجه شد که او آدری ست، یکی از محبوب ترین شاگردانش؛ برای همین حالت چهره اش نرم شد. به هر حال او جوان بود و جوانان اغلب بی پروا بودند.

آدری به او رسید و در حالی که نفس نفس می زد، مقابلش ایستاد. کمی به او فرصت داد و سپس پرسید: «چیزی شده آدری؟»

او که همچنان نفس نفس می زد و به پایین تپه و به سمت رودخانه اشاره می کرد، گفت: «اونور رودخونه، بین درختها و بوته، ما یه کلبه باستانی پیدا کردیم.»

مک فارلین شانه اش را بالا انداخت. از آن مکاشفه هیجان زده نشده بود. گفت: «تعجب آور نیست. به هر حال اون پایین یه روستا بوده!»

^۲ Holy Grail یا جام مقدس: سنت های مختلف جام مقدس را به عنوان یک فنجان، ظرف یا سنگ با قدرت شفابخش معجزه آسا توصیف می کنند، که گاهی اوقات جوانی یا رزق ابدی را به وفور بی نهایت فراهم می کند و اغلب پادشاهی غاصب آن را در قلعه ای پنهان کرده است. بر این اساس، هر هدفی با اهمیت زیاد، ممکن است توسط کسانی که به دنبال چنین هدفی هستند به عنوان یک جام مقدس تلقی شود.

^۳ اینجا کتاب این رو نوشته. اما هر چی تلاش کردم، نتونستم بهتر ترجمه اش کنم. پس لطفا اگه می دونید چی می تونه براش بهتر باشه، بهم بگین.
One of the young volunteers from the university who augmented his paid staff was running through the excavation, waving as she saw him.

اما آدری سرش را تکان داد. بازوی او را گرفت تا او را به پایین تپه هدایت کند و گفت: «این خیلی از محدوده روستا دورتره. همینجوری برای خودش اونجا بود. باید بیاید ببینیدش.»

مک فارلین تردید کرد. برای رفتن به آنجا باید یک پیاده‌روی طولانی در سرایشی می‌داشت و حتی طولانی‌تر برای برگشت. اما شانه‌ای بالا انداخت. فکر کرد که شور و شوقی همچون شور و شوق آدری باید تشویق شود، نه آنکه در همان ابتدا خفه گردد. او اجازه داد که شاگردش مسیر ناهموار پیچ در پیچ را نشان دهد.

آنها از پل قدیمی که روی رودخانه قرار داشت گذشتند. و فارلین، کسی که هرگز فرصتی برای تدریس را از دست نداده بود، به دختر نشان داد که چگونه تکیه‌گاه‌های دو طرف پل از دهانه میانی بزرگتر هستند.

او گفت: «بخش میانی بعدا ساخته شده. این پل‌ها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که می‌شه دهانه مرکزی رو در صورت حمله برداشت یا از بین برد.»

به طور معمول، آدری به تک تک کلماتش گوش می‌کرد. استاد برای او یک قهرمان شخصی بود. اما امروز او در تب هیجان نشان دادن یافته‌اش می‌سوخت. او با حواس‌پرتی گفت: «بله، بله.» و در حالی که آستین او را می‌کشید و او را از بقایای دهکده باستانی دور می‌کرد، آرامانه لبخند زد.

با ورود آنها به جنگل، مسیر سخت‌تر شد و مجبور شدند راه خود را در مسیری باریک، از میان درختان بزرگ نزدیک بهم و زیر درختان نامرتب طی کنند. سرانجام، آدری از مسیر خارج شد و با خم شدن، به زور از میان انبوهی از درختان انگور و پیچک‌ها عبور کرد. مک فارلین به طرز ناخوشایندی دنبالش می‌رفت،

سپس با تعجب ایستاد و خود را در محوطه‌ای کوچک، احاطه‌شده با بلوط‌های باستانی و چوب بوته‌های زغال‌اخته پیدا کرد.

از آدری پرسید: «چطور این رو پیدا کردی؟»

آدری سرخ شد.

او با ناراحتی گفت: «اوه... خب... من... اووم... نیاز به یکم فضای خصوصی داشتم... چون شما...»

سرش را تکان داد و دستش را تکان داد. «خیله خب. نمی‌خواد ادامه بدی^۴»

آدری او را به جلو هدایت کرد و سپس با سر به جایی که اشاره کرد، چشمان دقیق مک فارلین می‌توانست طرح کلی یک کلبه یا کابین کوچک را ببیند. البته بیشتر سازه پوسیده شده بود. اما هنوز چندی از ستون‌های عمودی باقی مانده بود.

گفت: «چوب بلوط. مدت زیادی از عمرش می‌گذره.»

با وجود از بین رفتن ساختار اصلی، طرح‌ها و علائم کم‌رنگی که در طول قرن‌ها بر روی اتاق‌ها و دیوارهای جداکننده نقش بسته بودند، هنوز قابل تشخیص بود.

آدری در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: «ممکنه یه اصطبل اون پشت باشه. من چند قطعه فلزی پیدا کردم و چیزهایی که ممکنه سگک مهارکننده زین باشه. و همینطور بقایای یک سطل رو.»

مک فارلین بر روی یک دایره فرضی به آرامی می‌چرخید و طرح کلی ساختمان را مطالعه می‌کرد. او چند قدم برداشت تا اندازه‌ی کابین را بسنجد و در همان دم ناگهان ایستاد و پرسید: «شنیدی؟»

^۴ اینجا می‌گه دیگه نگو. ولی چون ما ایرانی‌ها از این لفظ معمولا استفاده نمی‌کنیم، با "خیله خب. نمی‌خواد ادامه بدی" عوضش کردم. کاری از وبلاگ فانتزی استوری

آدری با چشمانی متعجب به استادش نگاه کرد و گفت: «قدم آخرتون. به نظر میاد یه چاله‌اس.»

روی زمین زانو و خاک را کنار زدند. آدری با بند انگشتانش روی زمین کوبید و باری دیگر صدای فضای خالی از زیر آن شنیده شد. مک فارلین که هرگز بدون بیل کوچک حفاری‌اش به جایی نمی‌رفت، کندن زمین را آغاز و خاک را به اطراف پرتاب کرد. سپس با برخورد تیغه‌ی بیل با چیزی جامد، صدایی بلند شد.

به سرعت کار کرد و مدام در حین کندن زمین، با در آوردن صدای فضای توخالی، از وجود آن مطمئن شد. فضایی مستطیل شکل با ابعاد چهل در پنجاه سانتی‌متر را کند و آدری مابقی خاک را با برس پاک کرد. سپس دریافتند که به یک صفحه چوبی باستانی و خشک نگاه می‌کنند که حلقه‌ای برنجی در یک طرف آن قرار داشت. مک فارلین بیل را زیر صفحه چوبی انداخت و آن را بلند کرد.

صفحه چوبی خرد شد و فضایی سنگی زیر آن نمایان گردید. فضایی که حاوی یک صندوق باستانی از چوب و برنج بود.

یک بار دیگر، پروفیسور از بیل استفاده کرد تا لبه صندوق را باز کند. آدری دستی روی دستش گذاشت تا او را متوقف کند.

«واقعا لازمه اینکار رو کنیم؟»

او می‌دانست که مک فارلین به طور معمول هرگز به چنین شی باستانی‌ای بدون مراقبت دست نمی‌زند.

او گفت: «نه. اما من دیگه نمی‌تونم صبر کنم.»

در صندوق با سهولت شگفت‌انگیزی باز شد. احتمالاً لوله‌های آن از برنج ساخته شده بودند؛ زیرا اگر آهن بودند، مدت‌ها پیش به علت زنگ‌زدگی پودر شده و افتاده بودند. به آرامی و با حفظ اشتیاقی که به سختی در خود نگه داشته بود، در جعبه را باز کرد.

صندوقچه مملو از صفحاتی از دست‌نوشته‌ها بود که روی پوست یا پوسته‌ای که اکنون شکننده و ظریف بود، نوشته شده بود. به آرامی، یک ورق را بالا آورد. لبه‌های ورق خرد شد اما مرکز دست‌نخورده باقی ماند. او به جلو خم شد و هوس کرد کلمات دقیق نوشته شده روی صفحه را بخواند. پس با دقت صفحات دیگر را مطالعه و صفحات خطی شکننده را با دقتی کارشناسانه برانداز کرد و نام‌ها، مکان‌ها و وقایع را مشخص کرد.

سپس به آرامی آنها را سر جایشان گذاشت و به [ستونی] تکیه زد، چشم‌هایش از هیجان برق می‌زد.

او گفت: «آدری، می‌دونی چی پیدا کردیم؟»

آدری سرش را تکان داد. از واکنش استادش می‌دانست که چیزی بی‌سابقه یافتند. پرسید: «چی؟»

مک فارلین سرش را به عقب خم کرد و خندید، هنوز هم نمی‌توانست آن را باور کند.

او گفت: «ما هرگز نفهمیدیم که چه بلایی سرشون اومد.» و وقتی صورت آدری با سوالی ناگفته پر شد، توضیح داد.

«رنجرها. هالت، ویل تربیتی و بقیه. تاریخ و افسانه‌ها فقط ما را تا جایی می‌برد که اونها از سفرشون از نیهون جا برگشتند. اما ما حالا اینا رو داریم.»

«مگه اونها چی هستن پروفیسور؟»

مک فارلین با صدای بلند خندید. «اونها بقیه داستان هستن، دخترم! ما داستان‌های گمشده آرالوئن رو پیدا کردیم.»

مرگ یک قهرمان

فصل اول

سه روز سخت و طولانی را گذرانده بود.

ویل تمام سه روز خود گذشته را در یک بازدید کلی از اطراف قلعه ردمونت گذرانده بود. این کاری بود که او به طور منظم انجام می داد. با روستاییان و رؤسای آنها در تماس بود و اتفاقات روزمره را پیگیری می کرد. او یاد گرفته بود که گاهی اوقات تکه های کوچک شایعه ها، که در آن زمان به ظاهر بی اهمیت به نظر می رسیدند، می توانستند برای رفع مشکلات و اصطکاک های آینده منطقه مفید باشند.

این بخشی از رنجر بودن بود. اطلاعات. مهم نیست که در نگاه اول چقدر بی اهمیت به نظر می رسید، رگ حیات یک رنجر بود.

حالا، اواخر بعد از ظهر، هنگامی که او خسته به سمت کابینی که در میان درختان قرار داشت می‌رفت، از دیدن چراغ‌های روشن و شبح کسی که روی ایوان کوچک نشسته بود، متعجب شد.

وقتی حالت را شناخت، غافلگیری به لذت تبدیل شد. این روزها مربی ویل به ندرت از کابین بازدید می‌کرد و بیشتر وقت خود را در اتاق‌هایی می‌گذراند که برای او و لیدی پائولین در قلعه در نظر گرفته شده بود.

ویل از روی زین به پایین جهید و با کش و قوسی به بدن خود، ماهیچه‌های خسته‌اش را با قدردانی کشید.

گفت: «سلام حالت. چی باعث شده بیای اینجا؟ امیدوارم زیر قهوه رو روشن کرده باشی.»

هالت پاسخ داد: «قهوه آماده است. اول به اسبت رسیدگی کن و بعد بیا پیشم. باید باهات حرف بزنم.»

صدایش اندوهگین به نظر می‌رسید و همین کنجکاوی ویل را برانگیخت. او تاگ را به اصطبل پشت کابین هدایت کرد، افسارش را در آورد، بدنش را پاک کرد و خوراک و آب تازه برایش گذاشت. اسب کوچک با قدردانی، لب‌هایش را بر شانه‌ی ویل زد. او نیز دستی به گردن تاگ کشید و سپس به سمت کابین روانه شد.

هالت هنوز در ایوان بود. او دو فنجان قهوه داغ را روی میز کناری کوچک گذاشته بود. ویل روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست و با قدردانی از قهوه نوشید و گرمای آن را در ماهیچه‌های سرد و سفتش جاری کرد. زمستان در راه بود و باد تمام روز سرد و تند می‌وزید.

به حالت خیره شد. رنجر با ریش خاکستری به طرز عجیبی مریض به نظر می‌رسید. و علی‌رغم حرفش به هنگام احوال‌پرسی اولیه مبنی بر اینکه باید با ویل صحبت کند، تمایلی به شروع گفتگو نداشت.

ویل به او نهیب زد: «چیزی نمی‌خواستی بگی؟»

هالت با ناراحتی روی صندلی خود جابه‌جا شد. سپس با تلاشی آشکار به سرعت گفت: «چیزی هست که باید بدونی. یه چیزی که خیلی وقت پیش باید بهت می‌گفتم. اما... خب... هیچ وقت زمان مناسب نمی‌رسید.»

کنجکاوی ویل بیشتر شد. او هرگز هالت را در چنین حالت نامطمئنی ندیده بود. او منتظر ماند و به مربی خود زمان داد تا افکارش را جمع کند.

هالت گفت: «پائولین فکر می‌کنه که وقتشه بهت بگم. آرالد هم همینطور. هر دوشون یه مدتی هست که درباره این قضیه فهمیدن... پس شاید من فقط باید... باهاش کنار بیام.»

ویل پرسید: «چی بدیه؟» و هالت برای اولین بار بعد از چند دقیقه مستقیماً به او نگاه کرد.

او گفت: «مطمئن نیستم. اما ممکنه که تو اینطور فکر کنی.»

ویل برای لحظه‌ای فکر کرد که آیا می‌خواهد آن را بشنود، یا نه. حال هر چه که می‌خواهد باشد. سپس، با دیدن ناراحتی در صورت هالت، متوجه شد که خوب یا بد، این رازی است که معلمش باید از قفسه‌سینه‌اش خارج کند. او به هالت اشاره کرد که ادامه دهد.

هالت چند ثانیه دیگر مکث کرد و بعد شروع کرد.

«فکر می کنم بعد از نبرد نهایی علیه نیروهای مورگارا، در ها کهام هیث شروع بشه. اونها چندین روز عقب نشینی کرده بودند. بعد متوقف شدن و موضع گرفتن. ما حمله اصلیشون رو شکسته بودیم و اونها رو مجبور به عقب نشینی کرده بودیم. اما اونها در سمت راست تجمع کردن، جایی که نقطه ضعفی توی خط ما پیدا کردن...»

فصل دوم

جنوب ها کهام هیث

«قربان! یه مشکلی توی جناح راسته!»

دانکن، پادشاه جوان آرالوئن، فریاد قاصد را بر فراز هیاهوی وحشتناک نبرد شنید. صدای برخورد اسلحه‌ها و سپرها، فریاد و هق‌هق مجروحان و افراد در حال مرگ، فریاد دستورات فرماندهان که نیروهای خود را جمع می‌کردند، و فریادهای ارادی و غیرارادی سربازان به هنگام بریدن و هل دادن دشمن سرسختشان به هنگام حمله و همینطور ضربات شمشیر و چاقو.

دانکن باری دیگر با شمشیر به اورگال پیش رویش فشار آورد و احساس کرد که تیغه به اندام موجود وارد می‌شود، زیرا که خرخر حیوان به اخمی تبدیل شده بود و او دیگر مرده بود. به سرعت عقب‌نشینی کرد و خود را از آن حیوان جدا کرد.

یک شوالیه جوان از مدرسه نبرد آرالوئن، در حالی که شمشیرش را با حالتی وحشیانه^۵ تاب می داد، به سرعت جایش را در صف گرفت و سر اورگال های ردیف جلوییش را مانند داسی که علفها را هرس می کند، با شمشیر برید.

دانکن لحظه ای استراحت کرد و بر شمشیر خود تکیه داد و به شدت نفس می کشید. سرش را تکان داد تا دیدش درست شود.

«قربان! جناح راست-» قاصد دوباره شروع کرد، اما دانکن برای متوقف کردنش دست تکان داد و گفت: «شنیدم.»

سه روز از نبرد در هاگهام هیث می گذشت، جایی که ارتش مورگارات توسط یک حمله غافلگیرکننده از عقب، به رهبری رنجر هالت شکست خورده بود. دشمن در حال عقب نشینی کامل بود. بر اساس قانون، مورگارات باید تسلیم می شد. مقاومت مستمر او صرفاً به بهای تلفات بیشتر و بیشتر از هر دو طرف تمام شد. اما ارباب سرکش هرگز به فکر حفظ جانها نبود. او می دانست که شکست خورده است، اما با این حال، می خواست تا حد امکان تلفات زیادی به دانکن و افرادش وارد کند. حتی اگر آنها پیروز می شدند، آنها را وادار می کرد تاوان پیروزی خود را گران پردازند.

مورگارات اهمیت چندانی به تلفات نیروهای خود نمی داد. آنها چیزی بیش از ابزار برای او نبودند و او مایل بود به شورشش علیه ارتش سلطنتی ادامه دهد و هر چند صدها سرباز را قربانی کرد اما خود نیز صدها تن از نیروهایش را از دست داد.

بنابراین طی سه روز گذشته، او به سمت جنوب شرقی عقب نشینی کرده بود و به سمت مکانی مطلوب برای شروع یکسری از نبردهای تند و پرهزینه رفته بود. دشتی باریک بین دو تپه شیب دار که باران اخیر زمین را نرم و گلی کرده بود. به

^۵ اینجا در اصل می گه قاتل وار. ولی به ترجمه نمی اومد.

گونه‌ای که دانکن نمی‌توانست سواره نظام خود را در آن منطقه مستقر کند و لذا می‌بایست با پیاده‌نظام در برابر اورگال‌ها می‌جنگید.

چیزی که همواره در ذهن دانکن می‌چرخید، ارتکاب اشتباهی از جانب خود بود. اشتباهی که منجر به شانس برای مورگارات و به دست گرفتن ابتکار عمل توسط اورگال‌ها شود. شانس در زمین نبرد، یک معقوله بی‌ثبات بود و جنگی که دانکن امیدوار بود در هاکهام هیث به پایان رسد، یا منجر به پیروزی می‌شد یا با یک دستور اشتباه و یک بی‌دقتی و مانور نسنجیده برای همیشه از دست می‌رفت.

حرکت. دانکن اندیشید در این شرایط، مهم‌ترین عامل حرکت است و حفظ آن حیاتی است. آنها باید به حرکت رو به جلو ادامه می‌دادند و دشمن را به عقب می‌رانند. کافی بود تردید کنند، حتی برای چند دقیقه و لحظه‌ای بعد دشمن برتری را به دست می‌گرفت.

نگاهی به سمت چپ انداخت. جناح آن طرف، عمدتاً از نیروهایی از نورگیت و ویتبی به همراه گروهانی کوچکتر برای تقویت نیروها، ساخته شده بود. جناح مرکز با ارتش آرالوئن و ردمنت مستحکم شده بود و هر چهار ارتش، ستون فقرات ارتش کامل دانکن را تشکیل می‌دادند؛ زیرا که تمامی آنها از بهترین مردان آموزش دیده مابین شوالیه‌ها بودند.

اما جناح راست، یک نقطه ضعف بالقوه بود. آن جناح از مجموعه ارتش استان‌های سیکلیف، اسپین و کالوی تشکیل شده بود و از آنجایی که هر سه ارتش به یک اندازه بودند، یک رهبر مشخص در میانشان وجود نداشت. دانکن با دانستن آن موضوع، استاد نبرد نورمن از استان اسپین را به عنوان فرمانده کل منصوب کرده

بود؛ زیرا که او رهبری با تجربه بود و می توانست نیروهای متفات را با هم ترکیب کند.

قاصد که گویی افکار پادشاه را می خواند، دوباره صحبت کرد.

«قربان، فرمانده نورمن در حال مرگ است. یک وارگال از خطوط عبور کرد و به او نیزه زد. نورمن رو به عقب بردن، اما من شک دارم که مدت زیادی زنده بمونه. فرمانده پاتریک و مارات مطمئن نیستند که در مرحله بعد چه کاری انجام بدن و مورگارات از این واقعیت استفاده کرده.»

دانکن می دانست که چنین می شود. مورگارات به یقین پرچم گروهان کوچکتر را در جناحها تشخیص می داد و در مورد سردرگمی احتمالی آنها در صورت نبود فرمانده حدس هایی می زد، لذا بعد از نابودی فرمانده یکی از گروهان زنده خود را به نیروهایی که در شوک از دست دادن فرمانده خود بودند، حمله ور می کرد.

دانکن فکر کرد که این همان حرکت آنی است؛ اما این بار به ضررش. به نبرد در حال وقوع در جناح راست چشم دوخت. می توانست توقف پیشروی خط مقدم را ببیند. افرادش نخستین گام های مردد به سوی عقب نشینی را برداشته بودند. باید خیلی سریع فرماندهی را به آنجا می فرستاد. کسی که تردید به دلش راه ندهد. کسی که شخصیتی چنان قوی داشته باشد که بتواند به سرعت افراد را دوباره جمع و وادار به پیشروی کند.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. اگر می توانست، آرالد از ردمونت را انتخاب می - کرد. اما آرالد توسط پرستارها احاطه شده بود. کمانی پولادی به پایش خورده بود و نمی توانست تا اتمام جنگ در آن نبرد شرکت کند. شوالیهی اعظم جوان آرالد،

رودنی،^۶ جای او را گرفته بود و داشت خشمگینانه می‌جنگید و نیروهای آرالوئن را به پیشروی وامی‌داشت. نمی‌شد کسی را جایش بگذارد و از او کمک بگیرد.

دانکن با خودش گفت: «اون‌ها به رهبر نیاز دارن...»

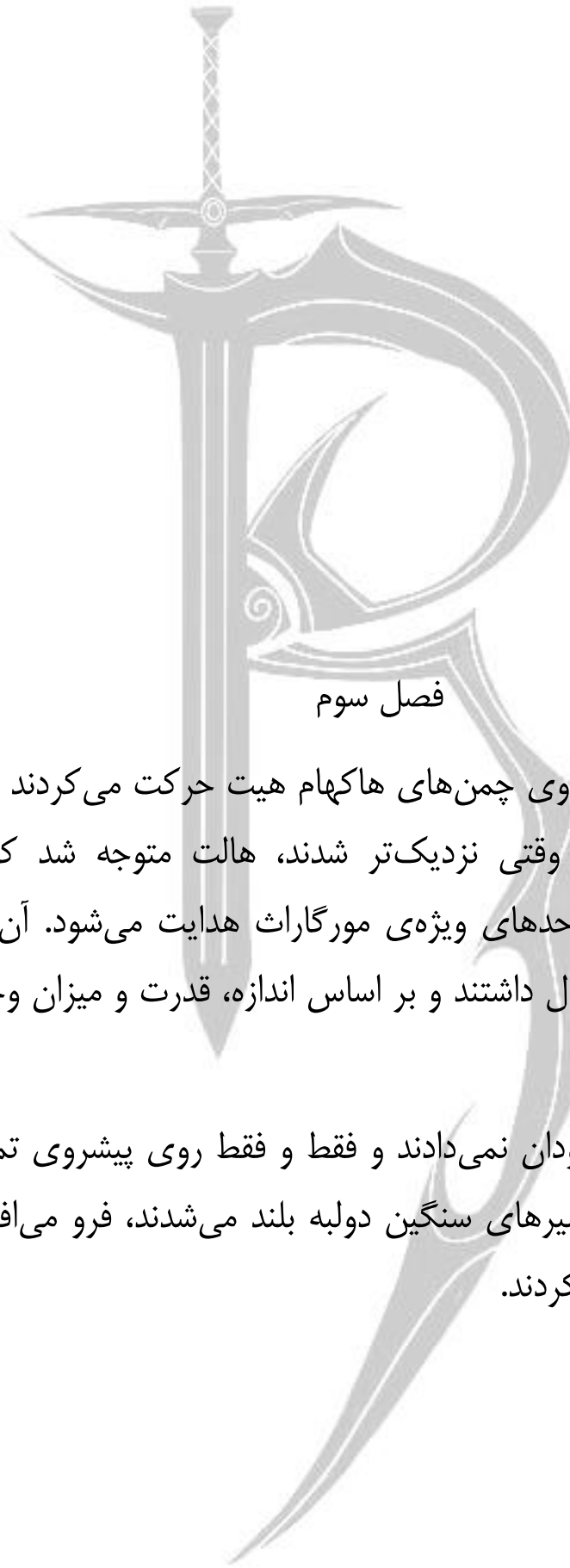
صدای آرامی از پشت سرش به او گفت: «من میرم.»

دانکن سرش را برگرداند و به چشم‌های تیره و متین رنجر حالت چشم دوخت. ریش سیاه و موهای درهم‌برهمش صورتش را پوشانده بودند، اما استواری و قاطعیت در چشم‌هایش موج می‌زد. این مردی نبود که با انجام فرمانی مخالف کند یا از کاری به باید انجام می‌شد به لرزه بیفتد. این مردی بود که عمل می‌کرد.

دانکن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «پس برو، حالت. یه کاری کن دوباره پیشروی کنن وگرنه شکست می‌خوریم. به پاتریک و مارات بگو...»

حرفش را ادامه نداد. حالت لبخند عبوسانه‌ای زد. «باشه. بهشون میگم.» بعد پرید روی اسب کوچکی که کنارش ایستاده بود و به سمت جناح راست تاخت.

^۶ . Rodney



فصل سوم

سُم‌های آبلارد به نرمی روی چمن‌های ها که هام هیت حرکت می‌کردند و به محل حادثه نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، حالت متوجه شد که حمله‌ی وارگال‌ها توسط یکی از واحدهای ویژه‌ی مورگارات هدایت می‌شود. آن‌ها همگی هیکلی بزرگ‌تر از حد معمول داشتند و بر اساس اندازه، قدرت و میزان وحشیگری-شان انتخاب شده بودند.

هیچ اهمیتی به تلفات خودان نمی‌دادند و فقط و فقط روی پیشروی تمرکز کرده بودند. گرزها، تبرها و شمشیرهای سنگین دولبه بلند می‌شدند، فرو می‌افتادند و در مسیرهای افقی حرکت می‌کردند.

وارگال‌ها در حالتی شبیه به گوه^۷ به پیشروی‌شان ادامه می‌دادند و مردان ارتش آرالوئن از آن‌ها عقب افتاده بودند.

هالت هنوز چهل متری با آن‌ها فاصله داشت و می‌دانست که دیر به آنجا می‌رسد. خط دفاعی آرالوئن در مقابل حمله‌ی وارگال‌ها عقب کشیده بود. اگر حالت کاری نمی‌کرد، هر لحظه ممکن بود خط دفاعی بشکند.

هالت افسار آبلارد را کشید و متوقفش کرد.

گفت: «وایستا.» اسب کوچکی به آرامی ایستاد. هیچ توجهی به صداهای ناهنجار و وحشتناک میدان نبرد و بوی بد خون تازه نمی‌کرد.

هالت کمانش را درآورد. روی رکاب‌های زین ایستاد و تیراندازی کرد. پیش از اصابت نخستین تیر به وارگالی که رهبری را به عهده داشت، سه تیر دیگر هم پرتاب کرد. حالت قدرتمندترین کمانش را برای آن نبرد انتخاب کرده بود که حدوداً چهل کیلوگرم وزن داشت. برای چنین سلاحی فاصله‌ی چهل متری چیزی نبود. پیکان سنگین و سیاه از میان لایه‌های چرمی و برنزی زره وارگال غول‌پیکر عبور کرد و روی زمین انداختش. در کسری از ثانیه، دو تیر بعدی هم به هدف برخورد کردند و دو وارگال دیگر هم مردند. بعد تیرهای دیگری بر سرشان فروریخت و صدای مرگ‌بارشان نشان از به هدف خوردنشان داشت. تیردان حالت خالی و خالی-تر می‌شد و تک‌تک تیرهایش با موفقیت به هدف می‌خورد.

او وارگال‌هایی را نشانه گرفته بود که در رأس گوه بودند تا افتادنشان مانع پیشروی افراد پشت سرشان شود. هیچ کمان‌دار معمولی‌ای به این شکل تیراندازی

^۷ یک چند وجهی است که با دو مثلث و سه دوزنقه ساخته می‌شود. گوه ۵ وجه، ۹ لبه و ۶ راس دارد. همانند اهرم، چرخ و قرقره از جمله ماشین‌های ساده ای است که باعث می‌شود با نیرویی کمتر کاری بزرگتر انجام دهیم. پس لطفاً چیز دیگه‌ای نخونینش

نمی‌کرد. اگر تیرش خطا می‌رفت ممکن بود به سربازان آرالوئی که روبه‌روی وارگال‌ها بودند اصابت کند.

اما حالت که تیراندازی می‌کرد، آبلارد را دوباره به پیشروی واداشت.

وقتی به پشت خط رسید، از روی زین پایین پرید و دوید تا به نیروهای جنگجو بپیوندد. وسط راه ایستاد. شلنش را به سمتی انداخت و سپر گردی را که روی چمن‌ها افتاده بود برداشت. دفاع با دو خنجر مخصوص رنجرها در برابر سلاح‌های سنگین وارگال‌ها فایده‌ای نداشت. لحظه‌ای درنگ کرد و شمشیر بلندی را ورنانداز کرد که کنار دست یکی از شوالیه‌های مرده افتاده بود. اما با این سلاح آشنا نبود و فکر استفاده کردن از آن را از سرش بیرون کرد. او به چاقوی خودش با آن تیغ‌های سنگین و برنده‌اش عادت داشت که جان می‌داد برای درگیری‌های تن به تن. دوید. چاقو را درآورد و راهش را از میان سربازان به جلو باز کرد.

فریاد زد: «بیاین! دنبال من! وادار به عقب‌نشینی شون کنین!»

سربازها از سر راهش کنار رفتند. حالت به خط مقدم رسید و با سر جوخه‌ی غول-پیکر رودررو شد که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید. قد آن جانور وحشی فقط کمی از حالت بلندتر بود، اما شانه‌ها و سینه‌هایی سترگ داشت و وزنش احتمالاً دو برابر حالت بود. وارگال با دیدن دشمن جدیدش دهانش را باز کرد و دندان‌های بزرگش را به نمایش گذاشت. گرز تیغ‌دارش را به صورت افقی چرخاند. حالت جاخالی داد. سریع خودش را به جلو پرتاب کرد و چاقویش را در دنده‌های جانور وحشی فرو کرد.

حرکت شمشیری را از سمت چپ دید که با سپرش آن را دفع کرد. سپس به وارگال لگدی زد تا چاقویش را آزاد کند. وارگال در حال مرگ روی زمین افتاد.

دوباره فریاد زد: «بیاین!» چاقویش را در گلوی وارگالی دیگر فرو کرد و به پیشروی اش ادامه داد. جلوی ضربه‌ی شمشیر دیگری جاخالی داد و دو بار به وارگال پیش رویش با چاقو ضربه زد. شمشیرش را دوباره بالا آورد و به وارگال پیش رویش دو بار ضربه زد و ضربه‌ای را که با شتاب به طرفش می‌آمد با زور سپر دفع کرد. وارگال‌ها به شدت قدرتمند اما دست و پا چلفتی بودند و حالت مانند یک مار سریع و منعطف بود. جاخالی می‌داد، ضربه می‌زد، می‌برید و پیش می‌رفت صدای حرکت و فریاد کسی را از پشت سرش شنید.

«بیاین! رو به جلو! به عقب برونیدشون!»

رگبار تیرهای حالت که روند پیشروی و حمله‌ی وارگال‌ها را متوقف کرده بود و ظهور ناگهانی اش که حین تیراندازی پیش می‌رفت و با دشمن می‌جنگید، نور امیدی به قلب سربازان آرالوئی تابانده بود. آن‌ها حالت و همراه ناشناسش را دنبال کردند و پیش رفتند.

حالت لحظه‌ای برگشت تا نگاهی به پشت سرش بیندازد. گروهیان ثابت قدمی را در یک قدمی سمت راستش دید که نیزه‌ای به دست داشت. نیزه‌اش را در قلب یک وارگال فرو کرد. وارگال از درد جیغ کشید. مرد به او پوزخند زد.

«نایست، رنجر! سر راهمی!»

سربازان از پشت دنبالش بودند و داشتند شکل گُوه‌ی تهاجمی را به خود می‌گرفتند و هر لحظه بیشتر و بیشتر در خط دفاعی وارگال‌ها نفوذ می‌کردند.

حالت بار دیگر به جلو چشم دوخت. وارگالی به سویش آمد و تبرش را برای زدن ضربه‌ای کشنده بالا آورد. نیزه‌ی گروهیان از روی شانه‌های حالت به جلو پرتاب شد و به گلوی وارگال اصابت کرد و درجا از پا انداختش.

هالت بدون آنکه رویش را برگرداند فریاد زد: «ممنون! دو وارگال دیگر داشتند به سمتش می آمدند. چاقویش را وارد پهلوی اولی کرد. پایش رفت روی شانهِ یکی از دشمن های مرده، لغزید و یک وری افتاد روی زمین.

دومین وارگال گریزی را دور سرش چرخاند و به سمت هالت پرتابش کرد و احتمالاً همان لیزخوردن باعث نجات جان هالت شد. گرز به جای ضربه ای کشنده به مجموعه ی هالت، ضربه ای جزئی به او وارد کرد. اما همان ضربه باعث شد سر جایش خشکش بزند و زمین بخورد. چاقویش از دستش لیز خورد و افتاد. سعی کرد بایستد، اما سپر روی بازوی چپش مانعش شد. متوجه شد وارگال گرز به دست روی سپر ایستاده و نمی گذارد هالت از جایش بلند شود. نگاهی به بالا انداخت، هنوز از ضربه ی پیشین گیج و منگ بود. گرز دوباره بالا رفت.

با خودش فکر کرد دیگر کارش تمام است. نمی دانست چرا آنقدر راحت تسلیم مرگ شده بود. شاید بر اثر ضربه ای که به سرش خورده بود کمی کُند شده بود. نگاه کرد و با آرامش منتظر سرنوشتش و فرود آمدن ضربه ی گرز شد.

سپس سوسوی نوری از بالای سرش گذشت. نیزه ای آتش گرفته از بالای سرش عبور کرد و مستقیم به وسط قفسه ی سینه ی وارگال خورد. نیروی پشت فشار نیزه وارگال را به عقب هل داد. جیغ بلندی از سر درد کشید، روی زمین افتاد و از جلوی دید هالت کنار رفت. گروهبان با چابکی پرید کنار هالت و نیزه اش را از درون بدن وارگال مرده بیرون کشید. پس پاهایش را از هم باز کرد و جلوی هالت استاد تا از او در برابر حملات بعدی محافظت کند. نیزه اش را خرد کرد و سر آهنی سنگینش افتاد فقط دسته ی چوبی دو و نیم متری نیزه برای گروهبان باقی ماند.

سر هالت گیج رفت و چشم‌هایش تار شد. ضربه‌ای که به سرش خورده بود یقیناً صدمه‌ای به او زده بود. دست و پایش ضعف می‌رفتند و توان ایستادن نداشت. صحنه‌های پیش رویش سرعتی آهسته و حالتی رؤیاگون داشتند.

گروه‌بان نگاه دیگری به نیزه‌ی بی‌سرش انداخت. بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و دسته‌ی چوبی نیزه را به صورت دایره‌ای چرخاند و با آن به کلاهخود وارگال دیگری ضربه زد. با دسته‌ی نیزه که حالا با دو دست مانند چماق نگهش داشته بود، به زیربغل دشمن دوم ضربه زد و نوکش را داخل قفسه‌ی سینه‌ی وارگال فرو کرد.

« مراقب باش! فریاد هشدار حالت چیزی بلندتر از صدای غارغار یک کلاغ نبود. او سومین وارگال را دیده بود که قوز کرده و پشت همراهانش پنهان شده بود. شمشیر دنداندار آماده‌ای برای حمله در دست داشت.

یکی از وارگال‌های زخمی نوک دسته‌ی نیزه را گرفت و تعادل گروه‌بان را بر هم زد. تیغه‌ی شمشیرش را مانند نیش مار در بدن گروه‌بان فرو کرد. خون قرمز از جایی که شمشیر فرو رفته بود، بیرون زد. اما گروه‌بان بیدار نبود که با این باده‌ها بلرزد. دسته‌ی نیزه را از چنگ دشمن بیرون کشید و با یک دست، طوری که انگار خود نیزه را در دست دارد، مستقیماً به جلو پرتابش کرد. دسته‌ی نیزه صاف خورد وسط دو چشم وارگالی که او را زخمی کرده بود.

وارگال جیغی کشید و روی زمین افتاد، دستش را روی پیشانی زخمی‌اش فشار داد و شمشیرش را انداخت. گروه‌بان فوراً شمشیر را کورکورانه به راست و چپ می‌چرخاند و دو وارگال دیگر را هم زخمی کرد. یکی از آنها همان جایی که ایستاده بود افتاد روی زمین، دیگری از آنجا در شد و به اشتباه به سمت هم‌زمان خودش هجوم برد و دو تا از آنها را ناکار کرد. گروه‌بان در برابر نیزه‌ی آهنی کوتاهی که از

سمت راست به طرفش پرتاب شد جاخالی داد. نیزه‌ی دیگری از سمت چپ به طرفش پرتاب شد و به ران پایش خورد. خون بیشتری از بدنش جاری شد. با این حال همچنان به مبارزه ادامه می‌داد. با سهولت کمابیش تحقیرآمیزی وارگال پشت نیزه را کشت. بعد با شمشیرش از چپ و راست به هریک از دشمنانی که نزدیکش می‌شدند ضربه می‌زد و لت و پارشان می‌کرد. چاقویی در پهلویش فرو رفت. آن ضربه را نادیده گرفت و چاقو را از بدنش بیرون کشید.

سپس حالت چیزی را دید که باورش برایش سخت بود.

همان‌طور که گروهبان با آن بدن و سر و صورت خون‌آلودش جلوتر می‌رفت، شمشیرش را بالا می‌برد و پایین می‌آورد و به وارگال‌ها ضربه می‌زد و زخمی‌شان می‌کرد، موجی از ترس آن‌ها را فراگرفت.

گروه برگزیده‌ی مورگارات که از هیچ پیاده و شوالیه‌ی زره‌پوش نمی‌ترسید، در برابر آن فرد خون‌آلود و شمشیرش که داشت با مرگ دسته و پنجه نرم می‌کرد، از ترس وادار به عقب‌نشینی شده بود.

وقتی وارگال‌ها عقب‌نشینی کردند، مردان آرالوئن نیروی تازه‌ای گرفتند و به دنبال گروهبان پیشروی کردند. او به شدت زخمی شده بود، اما به جنگیدن ادامه می‌داد، تا زمانی که هم‌زمانش از کنارش عبور کردند و نیروی وارگال‌ها را تضعیف کردند پیروزی سر دادند.

گروهبان لحظه‌ای در فضای خالی میدان جنگ ایستاد. سپس، هنگامی که دومین گروه مبارزان آرالوئن از کنارش گذشتند تا به گروه اول بیبوندند و خط دفاعی وارگال‌ها شکست و با آشفتگی عقب‌نشینی کردند و جیغ‌ها و فریادهای نامفهومشان بلند شد، زانوهایش لرزیدند و روی زمین افتاد.

سروصدای میدان نبرد از آنجا دور شد. هالت بالاخره توانست بازویش را از زیر سپری که با بدن وارگال مرده‌ای به زمین چسبیده بود بیرون بیاورد. سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما این کار فراتر از توانش بود. در عوض، با درد شدیدی خودش را روی زمین کشید تا به گروهبان برسد. خودش را از روی اجساد پراکنده‌ی وارگال-هایی که آن مرد کشته بودشان به جلو کشاند.

گروهبان علی‌رغم آن همه رخمی که برداشته بود هنوز داشت نفس می‌کشید. وقتی رنجر به او نزدیک شد، صورتش را با درد به سمت او برگرداند. تمام تلاشش را کرد تا لبخند کم‌رنگی به او بزند.

« نشونشون دادیم، رنجر. مگه نه؟ »

هالت به زخمت صدایش را می‌شنید. خودش هم نای چندانی برای جواب‌دادن نداشت. « معلومه که نشونشون دادیم. سمت چیه، گروهبان »

« دنیل. »

هالت بازویش را گرفت. « دوام بیار، دنیل. پرستارها به زودی می‌رسن. »

تمام تلاشش را کرد تا لحنش حالت تشویق‌کننده‌ای داشته باشد. اما گروهبان سرش را تکان داد.

« دیگه دیر شده. » ناگهان چشم‌های مرد پر از تشویق و نگرانی شد. سعی کرد از جایش بلند شود، اما دوباره افتاد.

هالت به او گفت: « آروم باش! » اما دنیل سرش را با خستگی بلند کرد و به سمت او خم شد.

« زنم ...» بریده بریده نفس می کشید. « زن و بچه‌ام. به من قول بده که ...»
سرفه کرد و خون از چانه‌اش راه افتاد.

هالت به او گفت: « من مواظبشون هستم. نگران نباش. تو حالت خوب میشه.
خودت به زودی می بینیشون.»

دنیل سرش را تکان داد و دوباره روی زمین گذاشتش. نفسی عمیق و لرزان
کشید. بعد به نظر رسید که آرام شده است و نفس کشیدن‌هایش روان تر شد. انگار
قول هالت بار عظیمی از روی دوشش برداشته بود.

سپس هالت صدای قدم‌هایی را از نزدیک شنید. دست‌های مهربانی او را چرخاند.
دو طیب با نگرانی به او خیره شده بودند. کنار او روی زمین نشستند. هالت با
ضعف به دنیل اشاره کرد.

گفت: « من حالم خوبه. اول به گروه‌بان رسیدگی کنین.»

طیبی که به دنیل نزدیک تر بود فوراً نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد.

گفت: « دیگه کاری از دستمون برنمی‌آد. اون مرده.»

فصل چهارم

هالت بیدار شد.

چند ثانیه طول کشید تا یادش بیاید کجاست. به پشت دراز کشیده بود و به سقف برزنتی خیمه‌ی بزرگی چشم دوخته بود. صدای حرکات آرام افراد و حرف زدن آهسته‌شان را از آن نزدیکی می‌شنید. دورتر، مردی داشت ناله می‌کرد. سعی کرد گردنش را بچرخاند، اما دردی ناگهانی او را از حرکت بازداشت و از شدت آن نالید. دستش را به شما پیشانی‌اش برد و باند ضخیم رویش را لمس کرد. خاطرات به ذهنش هجوم آوردند.

نبرد با وارگال‌ها را به یاد داشت. گریزی را که به یک سمت سرش خورده بود به خاطر داشت. احتمالاً دلیل سردرد شدیدش همان ضربه بود. یک گروه‌بان را نیز به یاد آورد. اسمش چه بود؟ دیوید؟ نه! دنیل! دنیل زندگی‌اش را نجات داده بود.

سپس با به یاد آوردن کلمات طیب غم و اندوه شدیدی او را در بر گرفت. دنیل مرده بود.

چه مدت اینجا بود؟ به یاد آورد وقتی طیبها را بلند کردند و روی برانکار گذاشتند از هوش رفت. انگار همین چند لحظه‌ی پیش آن اتفاقها افتاده بودند. سعی کرد از جایش بلند شود. با این کار درد شدیدی دوباره در سرش پیچید. بار دیگر از شدت درد نالید. این بار چهره‌ای وارد میدان دیدش شد و به او نگاه کرد.

پرستار گفت: « بیدار شدین!» مشتاقانه به او لبخند زد. خم شد و کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. می‌خواست ببیند تب دارد یا نه. خوشحال شد که حالت تب ندارد. به آرامی باند روی پیشانی‌اش را بررسی کرد تا مطمئن شود که هنوز محکم سر جایش است.

« چه ... مدتی ... » صدای حالت بریده بریده بود. گلویش گرفته و خشک شده بود. پرستار فنجان آب خنکی را نزدیک لب‌های‌اش نگه داشت و با احتیاط سرش را بلند کرد تا بتواند کمی آب بنوشد. آب طعم فوق‌العاده‌ای داشت. آب را فرو داد و به چنان سرفه‌ای افتاد که آب از دهانش بیرون ریخت. سرفه کردن باعث شد دوباره سرش درد بگیرد. از شدت درد چشم‌هایش را بست.

پرستار گفت: «هنوز درد دارین، نه؟ طیبها گفتن آسیب جدی ندیدین. فقط بیاد چند روزی استراحت کنین تا سردردتون خوب بشه.»

« چه مدتی ... که اینجا؟ »

پرستار لب‌هایش را جمع کرد.

« بذار ببینم. پریروز عصر شما رو آوردن اینجا. بنابراین گمونم حدود سی و شش

ساعتی میشه.»

سی و شش ساعت! یک روز و نصفی بود که اینجا خوابیده بود! ترسی ناگهانی سراسر وجودش را فراگرفت.

گفت: « پیروز شدیم؟ » به یاد داشت که وارگال‌ها بعد از حمله‌ی دنیل عقب‌نشینی کرده بودند. اما ممکن بود آن عقب‌نشینی باعث پیروزی‌شان نشده باشد. پرستار لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

« اوه، معلومه. مورگارات و جونورهاش همگی شکست خوردن. بعضی‌ها می‌گفتن تار و مارشان کردیم. واقعیتش شنیدم شما هم توی این کار نقش داشتین، درسته؟ » آخرین جمله را از روی کنجکاوی گفت؛ انگار دوست داشت چیزهای بیشتری درباره‌ی ماجراهای حالت در میدان نبرد بشنود. اما رنجر توجهی نکرد.

پرسید: « هنوز توی ها که‌ها هستیم؟ »

«بله. البته سواره نظام‌ها دارن دشمن رو تعقیب می‌کنن. اما باقی ارتش هنوز همین جان. ولی خیلی نمی‌مونن. به زودی حرکت می‌کنن.»

«کجا میرن؟»

« متفرق میشن. جنگ تموم شده. به زودی افراد برمی‌گردن به مزرعه‌ها و پیش خانواده‌هاشون.»

مزرعه و خانواده‌ها. این کلمات خاطره‌ی دیگری را در ذهن حالت زنده کردند. دنیل درباره‌ی همسر و فرزندش به او گفته بود. حالت قول داده بود که به آنها کمک کند. اما متوجه شد که اصلاً نمی‌داند آنها کجا هستند و اگر ارتش در حال متفرق شدن بود، احتمالاً هرگز پیدایشان نمی‌کرد. بدون فکر بلند شد و پاهایش را از

کنار تخت آویزان کرد. ناگهان از شدت درد به خود پیچید. پرستار کمکش کرد تا دوباره دراز بکشد.

« خواهش می کنم! دراز بکشین، رنجر! شما باید استراحت کنید.»

اما حالت بازوی پرستار را گرفت و به کمک او از جایش بلند شد. چند بار کنار تخت تلوتلو خورد. چند بار پلک زد. دردش کمی کاهش یافت. اما هنوز همان جا بود.

گفت: « وقت ندارم. برای این سردرد یه چیزی بهم بده. باید بفهمیم کجا زندگی می کرده.»

به یاد آورد برای رهبری مردانی به میدان نبرد فرستاده شده بود که ترکیبی از سه ایالت سی کلیف، اسپین و کالوی بودند. وقتی داشت خودش را به خط مقدم می-رساند دیده بود که سربازهای اطرافش بالاپوشی با نشان یک گورکن سیاه به تن دارند. دنیل هم لباس مشابهی پوشیده بود. نمی دانست آن نشان متعلق به کدام گروه است. به همین دلیل به سمت خیمه ی فرماندهی و شوالیه ی اعظم رفت.

وقتی به مرکز فرماندهی رسید، فهمید که شوالیه ی اعظم رفته است. باید هم می رفت. او رهبری گروهی را بر عهده داشت که مورگارات و وارگال ها را تا رسیدن به گوشه ی جنوب شرقی قلمروی پادشاهی تعقیب می کردند. اما منشی اش هنوز آنجا بود و مشغول نوشتن آمار تلفات، تعویضی ها و ترفیعی ها بود. وقتی حالت وارد خیمه شد، به او نگاهی انداخت و به گرمی لبخند زد. همه ی افراد ارتش درباره ی شاهکار حالت در میدان نبرد شنیده بودند.

منشی گفت: «سلام، رنجر.» سپس متوجه باند آغشته به خونی شد که روی پیشانی رنجر بود. هالت برای آنکه تعادلش را حفظ کند و نیفتد خودش را جلو کشید و لبه‌ی میزی را گرفت که منشی پشتش نشسته بود.

منشی با نگرانی گفت: «حالت خوبه؟» از جایش بلند شد و با عجله دنبال یک صندلی گشت تا هالت رویش بنشیند. رنجر تشکر کرد و روی آن نشست. چند بار پشت سرهم پلک زد. دیدش هنوز تار بود. امیدوار بود که این اتفاق موقتی باشد. تصورش را هم نمی‌توانست بکند که با چنین دید ضعیفی بتواند تیراندازی کند.

هالت گفت: «فقط یه سردرده. به یه سری اطلاعات نیاز دارم. من در مراحل نهایی نبرد، فرماندهی نیروهای جناح راست رو بر عهده گرفتم...»

منشی به گرمی گفت: «معلومه! کل ارتش ما جرا رو شنیده‌ان.»

«سربازی بود ... یه گروه‌بان به نام دنیل. وقتی من افتادم روی زمین، در واقع اون بود که فرماندهی رو بر عهده گرفت. کسی اسم کاملش رو میدونه یا خبر داره قبلاً کجای زندگی می‌کرده؟»

منشی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. «من اسم همه رو ندارم. هر نیرویی اسامی افراد خودش رو نگه می‌داره. مال کدوم گروه بود؟»

«مطمئن نیستم. نشان یه گورکن سیاه روی بالاپوششون بود.»

منشی چند ثانیه‌ای چشم‌هایش را تنگ و تمرکز کرد. بعد حالت صورتش باز شد: «یه گورکن سیاه؟ باید مربوط به گروه سروان استنتون ایالت اسپین باشه. اون‌ها سمت شمال روی یه تپه‌ی کوچک اردو زدن. استنتون قبل از اینکه تو افرادش رو

دوباره جمع و جور کنی، حسابی زخمی شد. برش گردوندن به قلعه‌ی اسپین. اما سرگروه‌بانش احتمالاً بتونه کمکت کنه.»

« از کمکت ممنونم.» حالت از خیمه بیرون رفت. لحظه‌ای صبر کرد و به سمت شمال خیره شد. چند صد متر آن طرف‌تر، روی تپه‌ی کوچکی چند چادر را دید که اطراف یک پرچم بودند. دورتر از آن بود که بتواند نشان روی پرچم را ببیند، اما معلوم بود که سیاه است. به سمت چادرها راه افتاد.

طبق معمول، پرچمی موقعیت خیمه‌ی افسر فرماندهی را مشخص کرده بود. وقتی حالت نزدیک‌تر شد، متوجه شد که حق با او بوده است. نشان روی پرچم یک گورکن سیاه بود. جلوی ورودی باز خیمه لحظه‌ای ایستاد. خیمه‌ی فرماندهی از چادرهای چهارنفره‌ی ساده‌ای که اطرافش بودند بزرگ‌تر بود. فرمانده و کارکنانش از این چادر به عنوان دفتر کارشان استفاده می‌کردند. پشت خیمه بخش جداگانه‌ای بود که در آن زمان تاریک بود و احتمالاً محل استراحت و خواب فرمانده. البته آن لحظه خالی بود. اما فرد تنومندی پشت میزی در قسمت جلویی خیمه نشسته بود و با اخم به ورقه‌های کاغذِ پیش رویش چشم دوخته بود. مرد میانسالی بود و نیشخند نصفه و نیمه‌ای گوشه‌ی لبش نشسته بود. تجربه و اقتدار در نگاهش موج میزد. بی‌شک همان سرگروه‌بانی بود که منشی گفته بود. حالت قدم به داخل خیمه گذاشت. مرد سرش را بالا آورد و نگاهی به شل رنجر و بانندی که روی پیشانی‌اش بود انداخت.

پوزخند زنان گفت: «انگار توی نبردهای زیادی جنگیده‌ای.» حالت به زحمت لبخند بی‌رمقی زد.

« فقط یه نبرد. همونی که تو هم توش بودی. دنبال آدرس یکی از افراد شما می-
گردم. گروهبانی به نام دنیل.»

پوزخند مرد کم‌رنگ شد. سرگروهبانی سرش را با ناراحتی تکان داد. «دنیل؟ مرد
خوبی بود. متأسفانه توی نبرد نهایی از دستش دادیم.»
«می‌دونم. قبل از مردنش جون من رو نجات داد.»

پیرمرد با علاقه‌ی بیشتری به حالت خیره شد. گفت: «اوه. پس تو همون رنجری،
درسته؟» از پشت میز بلند شد و دستش را جلو آورد. « ملاقات شما باعث افتخاره.
من گریفم.»

هالت با حالت معذبی جابه‌جا شد. از قرارگرفتن در مرکز توجه خوشش نمی‌آمد.
مرام و مسلکش این جوری نبود. ترجیح می‌داد بی‌سروصدا زندگی کند و تا جای
ممکن توجه کسی را به خودش جلب نکند. اما با مرد دست داد.
گفت: « اسم من هالته.»

گریف به صندلی اشاره کرد تا هالت راحت باشد و بنشیند. خودش هم دوباره
نشست. لب‌هایش را متفکرانه جمع کرد.

« نمی‌دونم می‌تونم اطلاعات زیادی رو در اختیار بذارم یا نه. وقتی ارتش رو
بسیج کردیم همه چی خیلی عجله‌ای شد. دنیل هم یکی از آدم‌های تازه وارد به
ایالت بود. یکم پیش از شروع جنگ همراه همسرش تازه از نیوگیت اومده بود.» به
تل کاغذها و طومارهای روی میز اشاره کرد. « قبل از اینکه مجبور بشیم راه بیفتیم
وقت زیادی برای ثبت جزئیات مربوط به تمام افراد نداشتیم. الان دارم سعی می‌کنم
به این کارهای عقب‌افتاده رسیدگی کنم.»

هالت پرسید: « چیزی درباره‌ی اون هست که بتونین بهم بگین؟ »

« فکر کنم به مزرعه داشت. جایی نزدیک قسمت جنوب شرقی اسپین. اما جای

دقیقش رو نمی‌دونم.»

« توی جوخه هیچ دوستی داشت که احتمالاً بدونه ... ؟ »

پیش از آنکه سؤال هالت کامل شود، سرگروه‌بان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان

داد.

« شاید دوستی داشته. اما به عنوان گروه‌بان احتمالاً خودش رو از افراد دیگه دور

نگه می‌داشته. می‌توننی از آدم‌های دور و ور پرس و جو کنی. فرمانده جوخه‌ی ششم

بود. یه ردیف و نیم پایین‌تر می‌توننی پیداشون کنی.»

هالت گفت: « متشکرم.» از جایش بلند شد. از شدت دردی که دوباره در سرش

پیچید بر خود لرزید. دستش را روی میز گذاشت تا تعادلش را به دست آورد.

گریف با نگرانی به او خیره شده بود. « مطمئنی که لازم نیست بیشتر استراحت

کنی؟ خیلی روبه‌راه به نظر نمی‌آی.»

هالت سرش را تکان داد و فوراً از این کارش پشیمان شد. گفت: « خوب می‌شم.

یه درد جزئی. بهتره هوای تازه بخورم تا اینکه توی خیمه‌ی دم‌کرده‌ی پرستارها

بمونم.»

گریف گفت: « درسته.» دوباره با ناامیدی به فرم‌ها و کاغذهای روی میزش چشم

دوخت. انگار در دل آرزو می‌کرد وقتی مشغول صحبت با هالت بوده آن‌ها خود به

خود پر شده باشند.

« خب ... ببخشید که کمک بیشتری از من ساخته نیست.»

هالت دستش را برای او تکان داد و گفت: « کوچک‌ترین اطلاعات هم به درد می‌خوردن.»

از کنار چادرها قدم‌زنان به سمت پایین رفت. از بین دو چادر عبور کرد تا به ردیف جلویی برسد. ده متر آن‌سوتر پلاکاردی را دید که سر‌نیزه‌ای نصب شده بود و روی آن شماره‌ی «۶» نوشته شده بود. به پنج چادر بعدی نگاه کرد که نشان مشابهی داشتند که رویش شماره‌ی «۷» نوشته شده بود. پنج چادر، در هر چادر چهار مرد که می‌شد بیشتر مرد در هر جوخه. البته با این فرض که تمام افرادش زنده مانده باشند. می‌دانست که اینطور نیست. سه سرباز بیرون نخستین چادر زیر آفتاب نشسته بودند. وقتی سایه‌ی هالت رویشان افتاد سرشان را بالا آوردند و به او نگاه کردند.

ردی از سوءظن در نگاهشان دیده می‌شد. اما از وقتی که همراه کرولی گروه رنجرها را مجدداً سازمان‌دهی کرده بودند، هالت به چنین نگاه‌هایی عادت کرده بود. شاید افسران و سرگروهبان‌ها قدر رنجرها را در ارتش می‌دانستند، اما سربازها دور و اطراف رنجرها با آن شنل‌های سبز و خاکستری‌شان معذب می‌شدند. می‌دانست شایعه‌های زیادی مبنی بر دست داشتن رنجرها در سحر و جادو وجود دارد.

به آرامی گفت: « صبح بخیر.» مردها سرشان را تکان دادند. گردن‌هایشان را بالا کشیده بودند تا بتوانند او را ببینند. روی چهارپایه‌های کوتاهی نشسته بودند. یکی داشت نیم‌تنه‌ی چرمی پاره‌پوره‌ای را وصله‌پینه می‌کرد. دومی داشت با چاقو، چوبی را تیز می‌کرد. سومی هم به آرامی یک تکه گوشت گاو خشک‌شده را می‌جوید. به نظر هالت در آن مبارزه پیروز میدان گوشت گاو بود. هالت به یکی از چهارپایه‌های اضافی که چند متر آن‌سوتر بود اشاره کرد.

پرسید: «میشه چند دقیقه مزاحمتون بشم؟»

مردی که مشغول وصله پینه بود سرش را تکان داد.

گفت: «خواهش می کنم.» لحنش نه دوستانه بود نه ناخوشایند.

مردی که مشغول جویدن گوشت گاو بود به حالت خیره شده بود. اخمی کرده بود که نشان می داد حالت را شناخته است.

متفکرانه گفت: «من تو رو می شناسم ...» انگار داشت خاطراتش را زیر و رو می کرد. ناگهان به یاد آورد و گفت: «تو توی نبرد بودی! داشتیم عقب نشینی می کردیم که یکهو سرو کله ی تو پیدا شد. ما رو کنار زدی و رفتی جلو. وارگال ها رو درب و داغون کردی و فریاد زدی تا ما هم دنبالت بیایم. کار خارق العاده ای کردی. خارق العاده!» سرش را برگرداند سمت بقیه. «شما هم دیدینش؟ اولش با تیرو و کمانش دخل کم کم دروازه تا از وارگال ها رو آورد، بعد به سرعت رفت بینشون و با چاقو لت و پارشون کرد. اون وقت نگاهش کن! فقط یه کم بزرگ تر از یه پسر بچه ست.»

حالت ابرویش را بالا برد. می دانست که قد و قواره ی چندان بلندی ندارد، اما سرباز هم داشت اغراق می کرد. البته می دانست که قصد توهین کردن نداشته، بنابراین به دل نگرفت.

گفت: «گروه بان شما اومد کمکم.» مرد با جدیت سرش را تکان داد.

«اره! وقتی افتادی زمین حالشون رو جا آورد. فکر کنم اون هم ده دوازده تایی از وارگال ها رو کشت!»

حالت با شنیدن این حرف به آرامی لبخند زد. مرد کلاً در اغراق کردن مهارت داشت.

هالت با او موافقت کرد: «کارش عالی بود.»

مردی که مشغول وصله پینه بود، برگشت سمت دوستانش و از آنها پرسید: «شما هم گروهبان رو دیدین؟»

هر دو سرشان را تکان دادند.

مرد گفت: «ما جلوتر، سمت راست بودیم. تنها چیزی که دیدیم این بود که چیزی به فروپاشی خط مقدم نمونده بود. هر لحظه ممکن بود افراد فرار کنن. اما بعد یکهو دوباره پیشروی کردن و حالا این وارگال‌ها بودن که داشتن فرار می‌کردن.»

اما پاسخ سؤال مشخص بود و مردی که داشت گوشت را می‌جوید همچنان می‌خواست داستان خودش را ادامه دهد.

«با نیزه‌اش دخل چهار پنج تاشون رو آورد. اما بعد یکی از وارگال‌ها سر نیزه‌اش رو جدا کرد. ولی بی‌خیال نشد و مثل گرز ازش استفاده کرد. دور سرش می‌چرخوندش و همه‌شون رو درب و داغون می‌کرد. بعدش به شمشیر از روی زمین برداشت و قبل از اینکه دخل خودش رو بیارت، هشت نه تا وارگال دیگه رو کشت.»
نگاهی به هالت انداخت تا حرف‌هایش را تأیید کند. «تو شاهد بودی، رنجر! به نظرت حساب چند نفر رو رسید؟»

هالت گفت: «دست کم هشت نفر.» دلیلی نداشت با مرد مخالفت کند. ناگهان جو میانشان نسبت به چند لحظه‌ی پیش خیلی دوستانه‌تر شد: «می‌خواستم یه سری اطلاعات درباره‌اش پیدا کنم. می‌دونین کجا زندگی می‌کرد؟» با دیدن حالت سردرگمی که در چهره‌ی آن سه نفر پدیدار شد، امیدش را از دست داد.

مردی که داشت کارها و شجاعت دنیل را می ستود گفت: « شرمنده. اون تازه وارد گروه و منطقه ی ما بود. خیلی زود ترفیع گرفت.»

دیگری که کنار مردی نشسته بود که داشت گوشت می جوید گفت: «درسته. سروان از او خوشش می اومد. خیلی زود گروه بانس کرد. ظاهراً قبل از اومدن به اسپین یه سری تجربه های نظامی توی نورگیث داشته.»

مردی که مشغول تیزکردن چوب بود گفت: «اونقدر زود ترفیع گرفت که ما فرصت چندانی برای شناختنش پیدا نکردیم. به گمانم به یه مزرعه ای اشاره کرده بود...»

مطمئن نبود که حرفی که زده درست باشد. سکوت ناخوشایندی میانشان برقرار شد. حالت با این فکر که بار دیگر تلاشش برای پیدا کردن خانواده ی دنیل به شکست منتهی شد، از روی چهارپایه بلند شد. نخستین مردی که با او صحبت کرده بود، همانی که گوشت می جوید، ظاهراً به نتیجه ای رسید.

گفت: «می تونی از کورد و جرل هم بپرسی. شاید اون ها چیزی بدونن.»

مردی که مشغول وصله پینه بود گفت: «البته اگه چیزی بهت بگن.»

حالت به آن دو نگاه کرد و گفت: «گمونم شما از این دو نفر چندان خوشتون نمی آد.»

سه مرد نگاهی باهم رد و بدل کردند. بعد مردی که از آن دو نفر نام برده بود جواب داد: «اون ها دو تا آدم دروغگو و کلاهبردارن. قمار می کنن. اولش سعی کردن با دنیل رفیق بشن. اعتمادش رو جلب کردن و دعوتش کردن تا باهاشون بازی کنه. حدس من اینه که می خواستین یه کاری کنن که دنیل بیره تا بهشون

نظر مثبتی پیدا کنه. اما خیلی طول نکشید که دنیل دستشون رو خوند. برای همین اونقدر کار ریخت سرشون که مدام در حال انجام وظایف خسته کننده بودن. برای همین هم دنیل رو ول کردن.»

هالت پرسید: «برای چی فکر می کنین ممکنه بدونن دنیل کجا زندگی می کرده؟» دوباره سکوت ناخوشایندی برقرار شد. سرانجام مردی که داشت چوبش را تیز می کرد جواب داد.

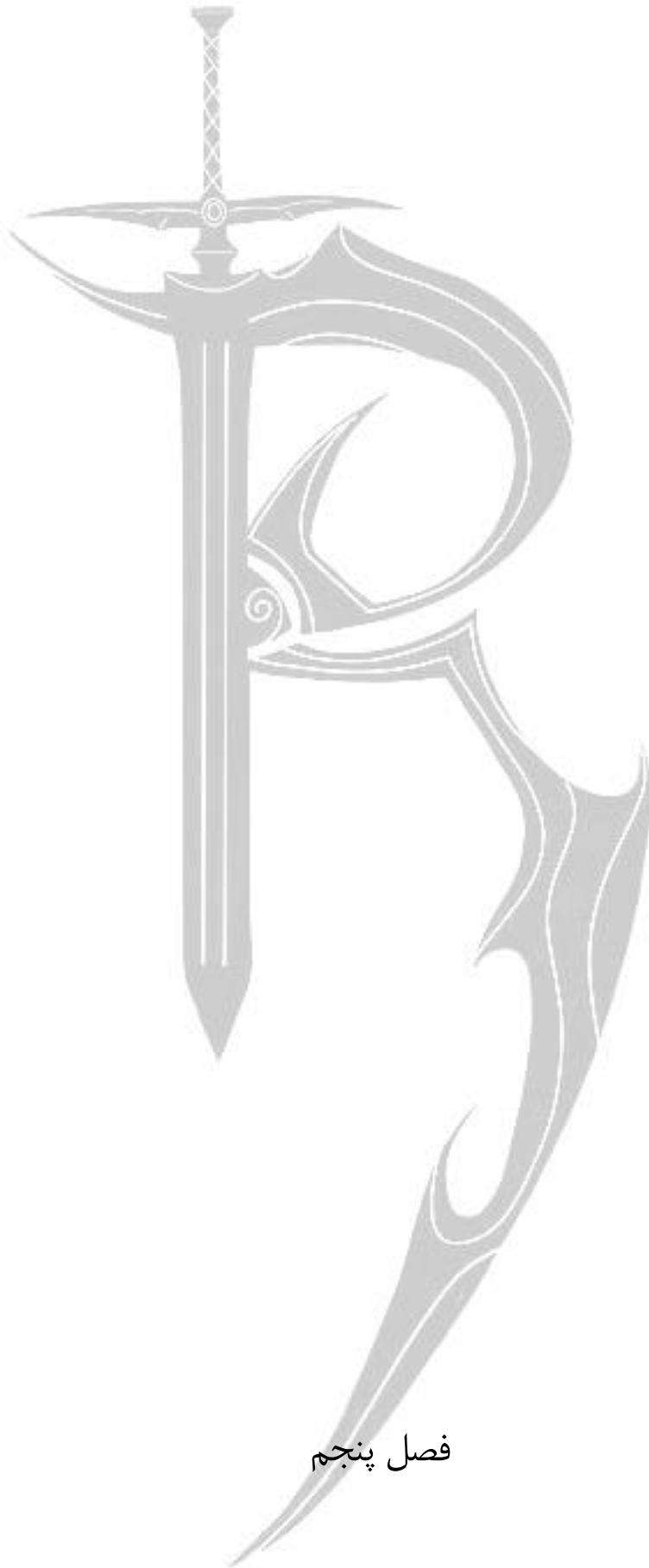
«اون ها همیشه می خواستن از محل زندگی همه سر دربیارن. همیشه سؤال می کردن که اهل کجایی، قبلاً چیکاره بودی. همیشه چیزی رو ثابت کرد، اما گمونم داشتن سوابق همه رو ثبت می کردن تا بعد از جنگ برن سر وقتشون و ازشون دزدی کنن.»

مردی که مشغول وصله پینه کردن بود به تندی اضافه کرد: «مخصوصاً اون هایی که توی جنگ کشته شدن. می دونستن خانواده هاشون طعمه های آسونی ان. این از اون کارهاییه که خیلی خوب از پیشش برمی آن. احتمالاً بدونن مزرعه ی گروه بان کجاست.»

مردی که گوشت می خورد گفت: «باید یه کاری کنی که بهت بگن چی توی چننه دارن.» دو نفر دیگر هم سرشان را به نشانه ی تأیید تکان دادند. هالت یکی یکی به آن سه نفر نگاه کرد و متوجه حس انزجارشان از کورد و جرل شد.

پرسید: «چطوری می تونم این دو نفر رو ببینم؟»

مردی که مشغول وصله پینه بود ابرویش را بالا انداخت و گفت: «باهاشون بازی کن. اما آمادگی باختن رو هم داشته باش.»



فصل پنجم

سرباز جزل از گروه گورکن سیاه داشت یک جفت تاس درست می کرد. اولی را تمام کرده و کار دومی هم کمابیش تمام شده بود. داشت دو گوشه‌ی تیزش را سوهان می کشید تا کمی گرد شوند و به شکل خاص و یکنواختی بغلتند. بدین ترتیب بیشتر از حد معمول شش می آمد. به اندازه‌ی روش دیگرش برای جفت آوردن قابل اعتماد نبود؛ در آن روش باید وزن بیشتری را روی صفحه‌های مورد نظر اعمال می کرد تا بیشتر روی آن بیفتد. اما سنباده کشیدن گوشه‌ها شانس برنده شدن را افزایش می داد.

یک جفت تاس سنگین وزن در جیش داشت که با دقت چنان تغییری درشان ایجاد کرده بود که بیشتر یک و دو را نشان دهند. اما سنگین کردن تاس‌ها ترفند سختی بود. زمان زیادی لازم بود تا تمام علائمی را که نشان می دادند چیزی درون آن مکعب‌های کوچک جاسازی شده از بین ببرد. چند روز پیش افسری که داشت از آنجا عبور می کرد یک جفت تاس دیگرش را توقیف کرده بود. حالا باید گوشه‌های این جفت تازه را سنباده می کشید تا به جای آن‌ها ازشان استفاده کند. برای سرکیسه کردن یک قربانی تازه دو جفت تاس لازم بود. از یکی از آن‌ها استفاده می کردی تا توجه او را جلب کنی و اجازه می دادی یکی دو بار اول برنده شود. بعد، وقتی حس می کرد که شانس به او رو آورده، پیشنهاد می کردی که شرط را بالا ببری. بعد از اینکه موافقت می کرد، تاس‌ها را باهم عوض می کردی تا با تاسی که بیشتر یک و دو می آورد بازی را بیازد.

سایه‌ای جلوی ورودی چادر افتاد. جزل با دستپاچگی تاس و سوهان کوچک را زیر پتو پنهان کرد. مردی وارد چادر شد. جزل سرش را بالا آورد و اخمی کرد. تازه وارد کیسه، شمشیری غلاف شده و حمایل شمشیری به همراه داشت. یونیفرم سربازی به

تن داشت و روی سینه‌اش نشان سیاه رنگی بود. نگاهی به فضای داخلی چادر انداخت. چشمش افتاد به تختی خالی و وسایلش را انداخت رویش.

کورد پرسید: «تو دیگه کدوم خری هستی؟» روی تختخواب تاشویی در آن طرف چادر دراز کشیده بود و نارضایتی در صدایش موج می‌زد. او و جرل از اینکه کل چادر مال خودشان شده بود خیلی خوشحال بودند. هم چادری‌هایشان در جنگ کشته یا زخمی شده بودند. حالا انگار قرار بود فرد جدیدی به آن چادر نقل مکان کند.

تازه وارد گفت: «اسمم آراتایه. از جوخه‌ی دوم منتقل شدم اینجا. سرگروه‌بان بهم گفت پیام اینجا.»

مرد قد کوتاهی بود، اما اندامی ورزیده، شانه‌هایی قدرتمند و سینه‌ی فراخی داشت. ریش و موهایش ژولیده و نامرتب بود. باند کتیفی دور سرش بسته بود. موهای سیاه و چشم‌هایی تیره و نافذ داشت. جزل فکر کرد که ظاهرش شبیه یک پرنده‌ی شکاری است. از این فکر پوزخندی زد. بیشتر احتمال داشت که تازه وارد شکار او و کورد شود؛ البته به محض آنکه فرصت پیدا می‌کرد کار آن یک جفت تاس را تمام کند. با این حال، ترجیح می‌داد آن غریبه به چادرشان نیاید.

خیلی مختصر گفت: «برو یه جای دیگه اتراق کن. ما جا نداریم.»

آراتای نگاهی به دور و اطراف چادر انداخت و خردمندانه گفت: «اما اینجا که فقط شما دو تایی.»

کورد گفت: «شنیدی که چی گفت. بزن به چاک.»

آراتای شانه بالا انداخت. «باشه، اگه اینطوره ...»

کورد گفت: «همین طوره. پس بزن به چاک.»

تازه وارد باز هم شانه بالا انداخت. وسایلش را برداشت و از چادر بیرون رفت. جزل لبخندی به کورد زد. با خودش فکر کرد به آسانی کلکش را کنند. بعد با شنیدن صدای بلندی از بیرون چادر صورتش را درهم کشید.

«هی، تو! آ... راتی! یا هرچی که اسمته! معلوم هست کجا راحت رو کشیدی

میری؟ بهت گفتم برو به چادر ۴۳، نگفتم؟»

آراتای جواب داد: «چادر پر بود، سرگروهبان.»

«خیلی عجیبه!»

کورد و جزل با اوقات تلخی نگاهی باهم ردوبدل کردند. صدای نزدیک شدن قدم‌هایی به چادرشان شنیده می‌شد. ورودی چادر باز شد و سر و کله‌ی سرگروهبان گریف غول‌پیکر پدیدار شد.

«خالی‌بندی رو باش! اینجا کجا پره؟ بیا داخل!» نگاهی به دو ساکن چادر انداخت.

نعره‌زنان گفت: «شما دوتا، جا باز کنین!»

جزل با کج‌خلقی گفت: «چشم، سرگروهبان.» کورد در جواب غرغری کرد. وقتی

آراتای خواست دوباره وارد چادر بشود، گریف با حالتی خشونت‌آمیز دستش را بالا آورد تا جلوی او را بگیرد.

«آراتای، تو یکی هم باید کل امروز رو در خدمت آشپزخونه باشی و سطل

آشغال‌ها و ظرف‌های کثیف رو تمیز کنی تا یادت بمونه دفعه‌ی بعدی درست مطابق دستور من عمل کنی!»

مرد کوچک اندام گفت: «چشم، سرگروه بان.» چشم‌هایش را به زمین دوخته بود و به فرمانده موقت نگاه نمی‌کرد. اما وقتی گریف از چادر بیرون رفت، برایش ادا درآورد. سپس برگشت رو به کورد و جزل و شان‌هایش را بالا انداخت.

گفت: «شرمنده.»

جزل و کورد نگاهی به هم انداختند. جزل از جایش بلند شد و وسایل آراتای را از او گرفت و روی تخت خالی گذاشت.

« نمی‌شد کاریش کرد. گریف بعضی وقت‌ها حسابی میره روی مخ آدم. بهتره بری یه سری به آشپزخونه بزنی، و گرنه دوباره دخلت اومده.» نگاهی به کورد انداخت. به محض رفتن آراتای می‌توانستند بار و بنه‌اش را زیر و رو کنند تا ببینند چیز ارزشمندی برای دزدیدن دارد یا نه. کورد به طرز نامحسوسی سرش را تکان داد. دقیقاً داشت به همین فکر می‌کرد.

آراتای آهی کشید و برگشت تا از چادر بیرون برود. وقتی به ورودی رسید، کورد صدایش کرد.

« وقتی کارت تموم شد، دلت می‌خواد یه کم تاس‌بازی کنیم؟»

آراتای به آن‌ها لبخند زد و گفت: « جالب به نظر می‌آد.»

کورد با حالت مسخره‌ای دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

« یه بار دیگه هم بردی! این همه شانس رو از کجا آوردی، آراتای؟»

سرباز کوچک اندام با خوشحالی پوزخندی زد و چیزهایی را که به دست آورده بود جمع کرد. سه بار پشت سر هم برنده شده بود و حالا مقدار قابل توجهی سکه روی میز کوتاهی که آن سه دورش نشسته بودند جمع شده بود.

گفت: « فکر کنم روز شانسمه.» شرطبندی جدیدی را شروع کرد و تاس ها را در فنجان شان تکان داد. مکعب های استخوانی به هم برخوردند. بعد آن ها را روی میز انداخت.

جرل گفت: «باز هم جفت شش. باورم نمیشه.» نگاهی به کورد انداخت. « فکر کنم یه حرفه ای به چادرمون اومده.» کورد با ناراحتی سرش را تکان داد. اما آراتای خندید.

«من حرفه ای نیستم، بچه ها. این فقط به خاطر زندگی پاک و وجدان آسوده مه. می خواین شرط رو بالا ببریم؟» این حرف را با لحنی معمولی زد، اما حواسش به نگاه سریع و نامحسوسی بود که بین دو مرد ردوبدل شد. کورد بعد از مکث کوتاهی که نشان از بی میلی او داشت موافقت کرد. «خب، ممکنه این از دیوونگیم باشه، اما حتماً! شاید شانس بهمون رو بیاره و بتونیم یه کم از پول هایی رو که باختیم پس بگیریم.»

آراتای لبخند زد. « یا شاید هم من یه کم دیگه جیب هاتون رو خالی کنم.» شرط دیگری را جلو گذاشت. منتظر ماند تا آن ها هم آماده شوند. بعد دوباره تاس انداخت. این بار یازده آورد، اما باز هم برنده بود.

جرل گفت: « همیشه چیزی جز پنج و شش بیاری؟»

آراتای لبخندزنان گفت: «وقتی اینطور شانس بهم رو کرده، نه.» اما این بار به جای آنکه به او اجازه بدهند خودش تاس‌ها را بردارد، کورد تاس‌ها را برداشت و به او داد. حالت متوجه شد که کورد تاس‌ها را عوض کرده است. تاس‌ها را برداشت و انداختنش درون فنجان و تکانشان داد و ریخت.

وقتی تاس‌ها یک و دو آمدند، دو مرد به شکل کنایه آمیزی خوشحال شدند. جرل گفت: «سه! دیگه وقتش بود!»

بازی ساده‌ای بود. اگر یازده یا دوازده می‌آوردی، برنده می‌شدی. اگر دو یا سه می‌آوردی، می‌باختی. هر امتیاز دیگری می‌آوردی، حساب نبود. بازیکنان آنقدر تاس می‌انداختند تا ببرند یا ببازند. وقتی آن دو شروع به تلکه کردن حالت کردند، حالت تظاهر کرد که ناراحت شده است. نوبت تاس‌انداختن جزل رسید و شش آورد. بعد چهار و بعد دو. حالت اندکی از پولی را که از دست داده بود دوباره به دست آورد. کورد تاس‌ها را گرفت و با دستپاچگی آن‌ها را درون فنجان انداخت.

حالت فکر کرد که احتمالاً دوباره تاس‌ها را عوض کرده. چون بعد از آن، یک بار یازده و یک بار دوازده آورد و دو دست را برد. بعد دوباره تاس‌ها را عوض کرد و باخت. وقتی داشت تاس‌ها را به حالت می‌داد، دوباره آن‌ها را جابه‌جا کرد تا این بار او ببرد. آن دو متقلب نمی‌خواستند آراتای اشتیاقش را به آن زودی از دست بدهد. بازی ادامه داشت. حالت چند دست را برد و چند دست را باخت، اما به صورت کلی از آن دو جلوتر بود.

دو متقلب به او نوشیدنی می‌خوراندند. اما حالت وقتی حواسشان نبود، پنهانی آن را درون پوتین کهنه‌ای خالی می‌کرد. با این حال وانمود می‌کرد نوشیدنی او را تحت

تأثیر قرار داده است. حرف‌هایش را نصفه نیمه می‌گفت و وقتی برنده می‌شد احمقانه قهقهه سر می‌داد.

بعد از اینکه مدتی از بازی کردنشان گذشت، گفت: « فردا روز بزرگیه. صبح زود راه می‌افتیم و به سمت جنوب می‌رییم.»

دو همراهش از شنیدن این خبر غافلگیر شدند.

کورد گفت: «جنوب؟ قرار بود بریم سمت خونه و بعد هم متفرق شیم.»

هالت سرش را به نشانه منفی تکان داد و مثل یک جغد به آن دو خیره شد.

گفت: «دیگه از این خبرها نیست. دیگه از این خبرها نیست.» با انگشت اشاره‌اش به بینی‌اش ضربه زد. « وارگال‌ها دارن بیش از اونی که انتظارش رو داشتیم مقاومت می‌کنن. مورگارات دوباره اون‌ها رو تحت کنترل کامل خودش درآورده و دانکن به افراد بیشتری نیاز داره.» بعد از مکثی اضافه کرد: « ما همون افراد بیشترییم.»

این خبرها همان تأثیری را روی آن دو مرد گذاشت که انتظارش را داشت. کورد و جزل نگاهی با یکدیگر ردوبدل کردند. جزل باز هم سؤال پیشش کرد. از او پرسید: «این‌ها رو از کجا شنیدی؟» هالت به ظرف‌های غذایی که آنجا بود اشاره کرد و گفت: «توی آشپزخونه. به آشپزها گفتن جیره‌ی اضافی برای آذوقه‌ی ما آماده کنن.»

دو متقلب خیلی نگران به نظر می‌رسیدند. شایعه‌هایی که در آشپزخانه پخش می‌شدند منبع اصلی اطلاعاتشان بود. و درستی این شایعه‌ها اثبات شده بود. البته که هالت به هیچ وجه چنین شایعه‌هایی نشنیده بود. اما امیدوار بود که فکر عزیمتی قریب‌الوقوع به سمت جنوب دست جزل و کورد را رو کند. اگر برنامه‌ای برای سرقت

از مزرعه‌ی دنیل می‌داشتند، این خبر می‌توانست باعث شود سریعاً دست به کار شوند.

به جلو خم شد و با چشم‌هایی که تار می‌دیدند به میز چشم دوخت.

پرسید: «تاس‌ها کجان؟ دوباره نوبت منه.»

کورد گفت: «اینجان.» و تاس‌ها و فنجان را سمت او گرفت. در پرتاب آخر باخته بود و دوباره نوبت هالت شده بود. هالت کمابیش مطمئن بود که تاس‌های بازنده را به او داده‌اند. با شنیدن کلمات جرل شکش هم به صورت کامل برطرف شد.

گفت: «دیگه دیر وقته. این آخرین پرتاب باشه، موافقین؟»

کورد وانمود کرد که دو به شک است و گفت: «تصمیم با آراتای.»

هالت شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «باشه، قبول. حس می‌کنم شانس دوباره بهم رو کرده.»

همگی پول‌های باقی مانده را گذاشتند وسط میز. هالت پارچ نوشیدنی را برداشت و جرعه‌ی بسیار بزرگی از آن سر کشید. بعد وقتی داشت ناشیانه پارچ را می‌گذاشت روی زمین، باقی نوشیدنی را روی میز ریخت و آن را به سمت جرل سر داد تا مایع قرمز روی میز جاری شود و روی پاهای جرل بریزد. جرل با عصبانیت خودش را عقب کشید.

گفت: «حواست رو جمع کن!»

هالت با دستپاچگی گفت: «شرمنده، شرمنده.» اما در میانه‌ی آشوبی که به پا کرده بود تاس‌هایش را با جفت تاس دیگری که در جیب نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش داشت

عوض کرد. آن روز بعدازظهر وقتی که قرار بود در آشپزخانه باشد آنها را درست کرده بود و طوری سوهانشان کشیده بود که در هر پرتاب دوازده بیاورند. تاس‌ها را تکان داد، آنها را به دهانش نزدیک کرد و چیزی زیر لب گفت. سپس انداختشان روی میز.

کورد دستش را به سمت پول‌ها دراز کرد و آمد بگوید «بدشانسی...» که با دیدن جف ششی که مثل دندان‌های یک جمجمه‌ی کوچک می‌درخشیدند، حرفش را نصفه نیمه رها کرد.

جرل گفت: «چطور تونستی...» اما او هم حرفش را خورد. متوجه شد اگر خیلی متعجب به نظر برسد، ممکن است دستشان رو شود. آراتای مست بود، ولی نه آنقدر که متوجه نشود.

هالت احمقانه رو به تاس‌ها پوزخندی زد و آنها را بالا آورد.

گفت: «تاس‌های شانس! عاشق این تاس‌هام!»

وانمود کرد که با سروصدا تاس‌ها را ماچ می‌کند. بعد به سرعت آنها را با جفت تاس بازنده‌ای که در اصل به او داده بودند عوض کرد. تاس‌های خودش را انداخت توی جیبش و تاس‌های اصلی را گذاشت روی میز. پول‌هایی را که برده بود جمع کرد.

گفت: «دلخور نشین، بچه‌ها. فردا بهتون فرصت میدم تلافی کنین.»

کورد گفت: «آره. البته. فردا.» اما لحنش نشان از آن داشت که فردا از بازی خبری نیست. از کورد و جرل هم خبری نیست.

نیم ساعت بعد، حالت به پشت خوابیده بود و نفس های عمیقی می کشید. وانمود کرد به خواب رفته است و با صدای بلندی خرخر می کرد. دو هم چادری اش داشتند با صدای آهسته ای باهم صحبت می کردند. صبر کرده بودند تا حالت به خواب برود. کورد داشت تاس را بررسی می کرد و بارها و بارها انداختشان. هر بار هم نتیجه همان یک و دو بود.

زیر لب گفت: «هیچ سر در نمی آرم. غیرممکنه با این تاس ها دوازده بیاری.»

جرل گفت: «مراقب باش.» به سرعت نگاهی به سمت حالت انداخت. اما همراهش او را از نگرانی درآورد و گفت: «چیزی نیست، بابا. عین خرس خوابیده. ندیدی چقدر خورد؟ تا خرخره پره.»

حالت با شنیدن این حرف لبخندی زد. خرخره ی پوتین پُر بود. نه او. صدای خرخر بلندی که از خود درمی آورد بلندتر از آن بود که بتواند صدای آن دو نفر را بشنود. به همین دلیل غلتی زد، ساکت شد و رو به دیوار و پشت به آن ها خوابید. چون دیگر به پشت نخوابیده بود خرخرش قطع شد، اما همچنان به نفس های عمیق و یکنواختش ادامه داد. وقتی داشت غلت می زد، کورد و جرل ساکت شدند. اما وقتی مطمئن شدند که بیدار نشده است، خیالشان راحت شد.

کورد یک بار تاس ها را آزمایش کرد. باز هم سه آمد.

جرل با عصبانیت گفت: «ولش کن دیگه. تصادفی بود. شاید موقع افتادن روی ترک یا فرورفتگی ای روی میز افتادن. تازه الان باید به چیزهای مهم تری فکر کنیم.»

کورد با بی میلی تاس ها را در جیبش غلتاند. «منظورت شایعه ی رفتنمون به جنوبه؟»

جرل سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «بدترین چیزی که ممکنه گیرمون بیاد افتادن توی یه عملیات جنگی دیگه‌ست. ممکنه هفته‌ها طول بکشه. ما هم که برای خودمون کلی برنامه داشتیم. اگه معطل بشیم، ممکنه اعضای خانواده‌ها برای کمک به بیوه‌ها سر برست و فرصتمون رو از دست بدیم.»

هالت که پشتش به آن‌ها بود از عصبانیت اخمش را درهم کشید. پس حقیقت داشت. آن دو مرد نقشه کشیده بودند تا از خانواده‌ی افرادی که در جنگ کشته شده بودند دزدی کنند.

کورد پرسید: «خب نقشه‌ات چیه؟»

جرل مکثی کرد و بعد تصمیمش را گرفت. «من می‌گم امشب بز نیم به چاک. یکی دو ساعت قبل از سپیده دم بز نیم بیرون و بریم سمت جاده‌ی شمال. اول یه سر به مزرعه‌ی گروهبان می‌زنیم. از همه جا بهمون نزدیک‌تره.»

کورد گفت: «اگه موقع فرار گیرمون بندازن، دلمون اومده.» اما جرل توجهی به اعتراض او نکرد.

«نمی‌گیرنمون. با وجود تمام تلفات اخیر ممکنه حتی متوجه غیب شدنمون نشن.»

«گریف متوجه میشه. حس می‌کنم ما رو زیر نظر داره.»

کورد با لحن تمسخرآمیزی گفت: «اون سرش شلوغ‌تر از اونیه که بخواد ما رو زیر نظر بگیره. احتمالاً از رفتن ما خوشحال هم بشه. حالا دیگه وقت تلف کردن بسه. پاشو یه عالمه کار داریم.»

جرل پرسید: «اون رو چیکار کنیم؟» انگشتش را به سمت بدن بی‌حرکت هالت دراز کرد. کورد مردد شد.

گفت: «دلّم می‌خواد سرش را بکوبونم توی دیوار و پولمون رو پس بگیرم. اما اگه بکشیمش، گریف متوجه ماجرا میشه. قطعاً چند نفر رو می‌فرسته دنبالمون. بهتره ولش کنیم.»

فصل ششم

قبل از ساعت سهی صبح، حالت صدای رفتنشان را شنید. دزد بودند و به آهسته حرکت کردن عادت داشتند. اما حواس رنجر کاملاً جمع و خوابش سبک بود. به حرکات یواشکی و قدم‌های آهسته‌شان گوش داد. بار و بنه‌شان را جمع کردند و به دل شب زدند. ماه ساعت‌ها پیش محو شده بود و ابرهای پراکنده‌ای در آسمان بودند که با باد حرکت می‌کردند و سایه‌روشن‌هایی را در اطراف اردوگاه خاموش ایجاد می‌کردند.

کورد و جرل هیچ مشکلی برای فرار کردن از جلوی نگهبان‌ها نداشتند. نگهبان‌های سر پُست بعد از نزدیک به سه ساعت کشیک‌دادن، خسته و بی‌حوصله بودند. به علاوه، بیشتر خواستشان معطوف به متجاوزهایی بود که از بیرون قصد ورود به اردوگاه را داشتند، نه به افرادی که از داخل می‌خواستند به بیرون بروند. این شایعه را که قرار بود گروه به جنوب برود و نبرد همچنان ادامه دارد حالت از خودش درآورده بود تا بتواند دست دزدها را رو کند. بنابراین با توجه به اینکه گروه به زودی به سمت خانه راه می‌افتاد، دلیلی نداشت که افراد اردوگاه آنجا را ترک کنند.

پانزده دقیقه صبر کرد تا آن دو فرصت کافی برای بیرون رفتن از اردوگاه داشته باشند. سپس پتویش را کنار زد و به دنبالش از چادر رفت بیرون. برای پوشیدن لباس‌های خودش به سمت خیمه‌ی فرماندهی رفت. گریف منتظرش بود. فانوس کم‌فروغی فضای داخلی خیمه را کمی روشن کرده بود. از او پرسید: «نقشه‌مون گرفت؟»

هالت سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. لباس‌هایش را عوض کرد و کیف سنگینی را روی میز گذاشت که سکه‌هایی که برده بود داخلش بودند. گفت: «می‌تونی بذاریش توی صندوق بودجه‌ی گروه.» می‌دانست که بیشتر گروه‌ها بودجه‌ای را به کمک به خانواده‌های افرادی که در جنگ کشته شده‌اند اختصاص می‌دهند. گریف به نشانه‌ی تشکر سری تکان داد.

گریف گفت: «اگه گیرشون انداختی، برشون گردون همین جا. خیلی خوشحال میشم که شاهد رنج و عذاب کشیدنشون باشم.»

هالت به او گفت: «معلومه که می‌گیرمشون. و وقتی این کار رو بکنم دیگه دست خودمه که باهاشون چیکار کنم.»

با سرگروهبان دست داد و رفت پشت خیمه، جایی که آبلارد منتظر ایستاده بود. پرید روی زین و به تاخت از اردوگاه بیرون رفت. هیچ تلاشی برای پنهانی حرکت- کردن نکرد و موقع ترک آنجا خودش را به نگهبانها معرفی کرد.

جاده‌ی شمالی را پیدا کرد و از آبلارد پیاده شد تا قدم‌زنان ادامه دهد. نمی‌خواست سریع به دو مرد برسد. حالا که شنل رنجری در برش گرفته بود، احتمالاً متوجه نمی‌شدند که همان هم‌چادری سابقشان است. اما دیدن اینکه یک رنجر هم دارد در همان مسیر سفر می‌کند ممکن بود بترساندشان و باعث شود بی‌خیال عملی کردن نقشه‌هایشان شوند.

سپیده که زد و نخستین نورهای خاکستری آن اطراف را روشن کرد، کمی قدم تند کرد. طولی نکشید که چند صد متر جلوتر دو پیکر را دید که در امتداد جاده به کندی راه می‌رفتند. خوشبختانه سردرد و دید تارش خوب شده بود و هیچ مشکلی در شناسایی آن دو مرد نداشت. کورد قدبلندتر و درشت‌تر بود. جرل جمع‌وجورتر اما قوی‌تر بود. وضعیت آبلارد را بررسی کرد و از جاده خارج شد. سبزی تیره‌ی درخت- های اطراف می‌توانست آن دو را از نظرها پنهان کند.

وقتی کورد و جرل از پیچی گذشتند و از دید بیرون رفتند، هالت سوار آبلارد شد و به آرامی دنبالشان رفت.

به همان ترتیب کل آن روز تعقیبشان کرد. وقتی نور بیشتر شد، توانست رد پایشان را روی جاده‌ی خاکی بهتر پیدا کند. صندل‌های ارتشی‌شان رد مشخصی روی زمین برجا گذاشته بود. فاصله‌اش را با آنها حفظ می‌کرد. اما بعد از ظهر که هوا رو به تاریکی می‌رفت، دوباره نزدیکشان شد. غروب که شد، دو مرد از مسیر اصلی بیرون رفتند تا اردو بزنند.

هالت شب را در حالی گذراند که شنش را دور خودش پیچیده و به درختی تکیه داده بود و نور آتشی را که برپا کرده بودند نگاه می کرد. چند بار چرت های کوتاهی زد. مطمئن بود اگر آبلارد کوچک ترین حرکتی ببیند، بیدارش می کند. صبح زود، در حالی که از سرما خودش را جمع کرده بود، بیدار شد. آتش پیش از سپیده دم خاموش و دود ماریچی از آن بلند شده بود. پس از نیم ساعت دو مرد را دید که بیدار شده بودند و اطراف محوطه ای اتراقشان چرخ می زدند. آبلارد برگشته بود لای درخت ها و هالت نیازی به پنهان شدن نداشت. شنلی که دورش بود به خوبی نامرئی اش می کرد. حتی اگر مستقیماً به او خیره می شدند، نمی توانستند ببینندش. وقتی دوباره آتششان را برپا کردند و بوی بیکن در فضا پیچید، معده اش قار و قور کرد. کمی بعد عطر قهوه ای دم کرده دهانش را آب انداخت. خودش را با جرعه ای کوچکی از آب خنکی که در قمقمه اش داشت راضی کرد. اما این کجا و آن کجا.

حرکت آن دو نفر کند بود. هالت چند بار با ناراحتی جابه جا شد. منتظر بود زودتر راه بیفتد. بالاخره بار و بنه شان را جمع کردند و دوباره به سمت شمال راه افتادند. صبر کرد تا از پیچ بعدی جاده بگذرند، بعد رفت سمت جایی که آبلارد میان درخت ها ایستاده بود. تسمه های رکابش را محکم کرد. زین اسب را در طول شب باز نکرده بود تا در صورتی که موقعیتی اضطراری پیش آمد وقت تلف نشود. سوار اسب شد و به آرامی به تعقیب دو مرد ادامه داد.

وقتی به پیچ جاده رسید، از اسب پیاده شد تا نگاهی به دور و اطراف بیندازد. هیچ نشانی از آن ها نبود.

لحظه ای از ترس قلبش در سینه فروریخت. طول جاده تا پیش از رسیدن به انتهای پیچ بعدی دست کم سیصد متر بود و امکان نداشت پیش از رسیدن هالت به

آنجا تمامش را طی کرده باشند. کجا رفته بودند؟ فهمیده بودند که کسی دارد تعقیبشان می کند؟ شاید جایی در جاده کمین کرده و منتظر بودند تا تعقیب کننده-شان را گیر بیندازد. شاید هم با سرعتی بیشتر از حد انتظار حالت حرکت کرده و خیلی دور شده بودند.

سعی کرد به خودش مسلط شود. می دانست که هر دو فرضیه ممکن اند. اما بیشتر احتمال داشت که از جاده ی اصلی خارج و وارد یک مسیر فرعی شده باشند. دیگر وارد ایالت اسپین شده و احتمالاً نزدیک مزرعه ی دنیل بودند. دوباره سوار آبلارد شد و پاشنه های پایش را به پهلوی اسب زد.

وسوسه شد تا سریع بتازد و ببیند که آیا واقعاً جایی در جلوتر تقاطعی وجود دارد یا نه. اما با این کار سروصدای زیادی راه می انداخت و توجه ها را به خود جلب می کرد. به آرمی در امتداد جاده ی اصلی پیش رفت.

چهل متر آن سوتر چیزی را که دنبالش بود پیدا کرد. مسیر باریکی از جاده ی اصلی جدا می شد. به نظر می رسید مدت ها از زمان ایجاد شدنش می گذرد و رفت-وآمدهای زیادی هم در آن صورت می گیرد. نگاهی به آن انداخت. درخت های انبوه و متراکمی دو طرفش بودند و پیچ و خم های زیادی داشت. هیچ نشانی از کورد و جزل به چشم نمی خورد. اما وقتی به زمین نگاه کرد، ردپای آشنایی را شناخت. چکمه ی پای راست کورد از داخل فرسوده شده بود و در نتیجه ردپای ناهمگونی برجا می گذاشت. آن ردپا متمایز را می توانست به وضوح روی شن و ماسه ای که سطح جاده را پوشانده بود ببیند. از روی زین پایین آمد تا آبلارد بتواند در امتداد ردپاها حرکت کند. نباید به صورت غیرمنتظره می رفت سروقتشان.

بوی دود چوب به مشامش رسید، بوی تند و متمایز مزرعه. ترکیبی از بوی کود، یونجه‌ی تازه چیده شده و حیوانات بزرگی که نشان می‌داد به مزرعه‌ی دنیل نزدیک شده است. بعد صدایی شنید که درستی حدسش را تأیید کرد.
جایی در همان نزدیکی زنی جیغ کشید.

فصل هفتم

هالت افسار آبلارد را رها کرد و دوید. می دانست که اسب دنبالش خواهد رفت. صدای جیغ دیگری از میان درخت ها به گوش رسید. جیغ اول از روی ترس و به نشانه‌ی هشدار بود. جیغ دوم به خشم و عصبانیت هم آمیخته بود. قدم تند کرد. پاهایش را محکم روی زمین می کوبید. خنجر و تیردانش به ران پا و پشت شانه- هایش برخورد می کردند. وقتی فهمید بهتر است دوباره سوار آبلارد شود و با آن پیش برود، دیگر دیر شده بود. هنوز آن فکر از ذهنش نگذشته بود که به فضای بازی رسید. خانه‌ی روستایی کاهگلی‌ای آنجا بود و حلقه‌ی دودی به آهستگی از دودکشش به سمت آسمان در حرکت بود. در محل حصارکشی شده‌ای کنار خانه چند گاو سراسیمه وول می خوردند.

جیغ سرکش دیگری به گوش رسید. بعد صدای عصبانی یک مرد و کتک کاری بلند شد. زن از شدت درد بریده بریده نفس می کشید.

فریاد کشید: «شوهرم تلافی این کارتون رو درمی آره. زنده تون نمی ذاره!»

مرد با حالت تمسخرآمیزی جواب داد: «شوهرت مرده! اگه کاری رو که گفتیم نکنی، تو و بچه‌ات هم به اون می پیوندین!»

زن با شنیدن این خبر هق هق دردناکی سر داد. هالت که خونش به جوش آمده بود، با ضربه‌ی محکم شانه‌اش در خانه را باز کرد و وارد اتاق کم نور شد.

سریع نگاهی به اطراف اتاق انداخت. زن در یکی از گوشه‌های خانه، نزدیک اجاق آشپزخانه خم شده و دست‌هایش را برای محافظت از خود روی سرش گرفته بود. جرج بالای سرش ایستاده و دستش را بالا برده بود تا دوباره بزندش. با باز شدن در سر جایش خشکش زده بود.

سمت چپ هالت، کورد مشغول زیر و رو کردن یک صندوق بود. به دنبال پیدا کردن وسایل ارزشمند، لباس ها و وسایل خانه را غرغرکنان به این سو و آن سو پرت می کرد. او هم با ظاهر شدن ناگهانی رنجر خشکش زد. وقتی هالت از تاریکی قدم به جلو گذاشت، شناختش.

با غرغر گفت: «تو؟ تو اینجا چه غلطی می کنی؟»

منتظر پاسخ نماند. دولا شد و شمشیر ارزان قیمتی را که به کمرش بسته بود درآورد و به صورت موج دار به آن سوی اتاق، جایی که هالت ایستاده بود، پرتاب کرد.

واکنش هالت غریزی بود. از جلوی پرتاب وحشیانه ی شمشیر جاخالی داد، به سمت راست جهید و همزمان با دست چپش خنجرش را بیرون کشید. می خواست با خنجر بزرگش موقعیت دفاعی به خود بگیرد که کورد با یک حرکت ناگهانی تصادفی به تیغهی خنجر هالت برخورد کرد. کورد با وحشت به پایین و به فولاد تیزی که به راحتی از میان زنجیرهای نیم تنه اش رد شده بود نگاه کرد.

نفس نفس می زد و خون از دهانش بیرون می ریخت. چشم هایش سفید و زانوهایش سست شدند. هالت خنجرش را از بدن او بیرون کشید و چرخید تا رودرروی جرل قرار بگیرد که هنوز جریان سریع اتفاقات پیش رویش را هضم نکرده بود. کمی حواس جرل آمد سر جایش. شمشیرش را بیرون کشید و قدم به جلو گذاشت. مثل کورد عجله نکرد. اول نوک شمشیرش را جلو کشید و با عقب و جلو کردنش مرد کوچکی را که مقابلش ایستاده بود تهدید کرد.

زن کمرش را صاف کرد و ایستاد و با چشم های وحشت زده به صحنه ی پیش رویش چشم دوخت.

جرل یک قدم دیگر جلو آمد. هالت خنجرش را به دست راست داد و با احتیاط عقب کشید. مطمئن بود که علی‌رغم اختلاف فاحشی که میان اسلحه‌شان است می‌تواند از پس سرباز بر بیاید. می‌دانست که شمشیربازان اغلب توان بالقوه‌ی خنجر را نادیده می‌گیرند. با این حال آماده بود تا اجازه دهد جرل نخستین حرکت را بکند. بنابراین او را بیشتر به سمت خود می‌کشید، چون از فاصله‌ی نزدیک خنجر کارآمدتر بود.

جرل با نوک شمشیرش به او سیخونکی زد. هالت در چشم‌های جرل نشانه‌ای از عزمی راسخ ندید و آن حرکت را نادیده گرفت. آرامش ظاهری‌اش جرل را عصبانی کرده بود. هالت خشم خروشان‌ی را می‌دید که در نگاه او موج می‌زد.

جرل دندان‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «می‌تونی خودت رو یه مرد مرده بدونی، آراتای.»

هالت لبخند زد. «قبلاً هم از این حرف‌ها شنیده‌ام. ولی هنوز اینجام.»

قدم دیگری به عقب برداشت. حواسش به بدن بی‌جان کورد بود که درست پشت سرش روی زمین افتاده بود.

جرل نوک شمشیر را به سمت هالت پرتاب کرد. این بار عزمش را جزم کرده و هالت هم آماده‌ی ضربه بود. با خنجرش ضربه را مهار کرد و تیغه‌ی دو سلاح چند ثانیه به یکدیگر کشیده شدند. سرعت عمل هالت و آسودگی‌اش شک به دل جرل انداخت. سلاح بلندتر از آن او بود. در این نبرد برتری از آن او بود. با این حال، این مرد کوچک‌اندام ریشو با آن شنل عجیب و غریبی که دور خود پیچیده بود آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید.

در همین فکر بود که آراتای - هنوز با این اسم او را می شناخت - با خنجر کوتاه و درخشانش جلو آمد. جزل با تعجب فریادی کشید و قدمی به عقب برداشت. توانست به موقع ولی دست و پاچلفتی شمشیرش را بالا بیاورد و حرکت هالت را مهار کند. برای اولین بار این فکر از ذهنش عبور کرد که شاید حریفش قدرتمندتر از او باشد. نزدیک بود سلاحش را بیندازد و طلب بخشش کند که اتفاقی کاملاً غیرمنتظره افتاد.

هالت فشار زیادی روی مچ پای چپش حس کرد. سپس چیزی پایش را از پشت کشید و محکم روی کف خانه پخش زمینش کرد.

وقتی افتاد روی زمین، برگشت و چشم در چشم کورد شد. چشم‌های کورد سرشار از نفرت بودند و به خاطر آن پیروزی نهایی لب‌هایش را از خشم جمع کرده بود. کورد پیش از آخرین نفسش توانسته بود از آن مرد کوچک‌اندام که همه چیزش را از او گرفته بود انتقام بگیرد. سپس نفس آخرش را کشید و چشم‌هایش سفید شدند.

جزل که هیچ وقت فکرش سریع کار نمی‌افتاد، متوجه شد که در آن لحظه حریفش بی‌دفاع روی زمین افتاده. با فریادی از سر پیروزی شمشیرش را با دو دست بالا برد. به جلو خم شد و آماده‌ی فروکردنش در بدن پیش رویش بود. هالت تقلاکنان می‌خواست از جایش بلند شود، اما می‌دانست دیگر خیلی دیر شده.

نوک شمشیر درخشان داشت پایین می‌آمد.

اما بعد سروکله‌ی فرد دیگری پیدا شد که خودش را محکم به طرف جزل پرتاب کرد. او را به گوشه‌ای انداخت و شمشیرش را از چنگ او بیرون کشید. هالت جاخالی داد تا شمشیر به او برخورد نکند. تازه آن موقع بود که فهمید ماجرا از چه قرار است.

زن خودش را به طرف جرل پرتاب کرده بود و داشت با ناخن‌هایش به صورت و چشم‌های او چنگ می‌انداخت.

دزد که مبهوت ضربه‌های زن شده بود چرخید و هردو نفرشان به میز آشپزخانه برخورد کردند. میز چرخید و به دیوار خورد و چوب‌های بافته شده و گل‌اندود بید را خرد کرد. جزل که نمی‌توانست زن را از خودش جدا و خود را از شر ضربه‌های او خلاص کند، برگشت تا رودررویش قرار بگیرد. خنجر سنگینش را درآورد و درون بدن زن کرد.

زن از درد فریاد کشید و دستش را رها کرد. به زخم بزرگی که سمت چپ شکمش ایجاد شده بود چنگ انداخت. دست‌هایش فوراً خونی شدند. روی زانو به زمین افتاد و پارچه‌ی پنبه‌ای سفید پیش‌بندش خیس و سرخ شد. حالت به جزل حمله کرد و چاقویش را بالا نگه داشت. خنجر خودش را بیرون کشید و مستقیماً وارد بدن مرد کرد. جزل از درد ناله‌ای کرد. چاقو از دستش افتاد و لحظه‌ای تنها چیزی که او را سرپا نگه داشته بود دست‌ها بود که همچنان به او چنگ انداخته بود. رنجر رهایش کرد و روی زانوهایش به زمین افتاد. به حالت چشم دوخت. نگاهش سرشار از ناباوری بود. باور نمی‌کرد زندگی‌اش به این شکل دارد به پایان می‌رسد. یک‌وری روی زمین افتاد و با دست‌هایش بیهوده تلاش می‌کرد جریان خونی را که از زخمش جاری بود بند بیاورد. حالت لحظه‌ای صبر کرد تا مطمئن شود کار جزل واقعاً تمام شده است. برخورد آخرش با کورد محتاط‌ترش کرده بود. بعد که خیالش راحت شد جزل توان حمله‌ی دوباره ندارد، به سرعت کنار زن زخمی زانو زد.

صورتش بر اثر آن درد وحشتناک سفید شده بود. حالت به حجم خونی که از دست داده بود نگاه کرد و می دانست شانسی برای زنده ماندن ندارد. زن سرش را بالا آورد و به غریبه ای نگاه کرد که سعی داشت زندگی اش را نجات دهد، اما در نهایت خودش زندگی او را نجات داده بود. غم و اندوهی را دید که در چشم های سیاه حالت موج می زد و حقیقت را فهمید. داشت می مرد. با این حال باید از چیزی مطمئن می شد.

تقلاکنان و به زحمت نفسی کشید و گفت: «شوهرم ... واقعاً مرده؟»

حالت مردد بود. وسوسه شد به او دروغ بگوید تا خیالش را راحت کند. اما می دانست که هرگز به خاطر چنان دروغی با خودش کنار نخواهد آمد. سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

گفت: «بله. به زودی دوباره کنار هم خواهید بود.»

دید که ناگهان زن مضطرب از گوشه ی چشمش به گهواره ی کوچکی که کنار اتاق بود خیره شد.

زن گفت: «پسرمن ...» به سرفه افتاد و خون از دهانش جاری شد. به زحمت دوباره تلاش کرد صحبت کند. «نذارش پیش اهالی روستا ... با اون ها عاقبت خوشی در انتظارش نیست ... ما اینجا غریبه ایم ... اون ها تا سر حد مرگ ازش کار می کشن ...»

حالت سرش را تکان داد. دنیل و زن تازه به آن منطقه آمده بودند. دوستی در آن روستا نداشتند تا از نوزادشان مراقبت کند. نوزاد باری بر دوش اهالی روستا می شد. فقط به عنوان یک کارگر و برده ی بالقوه برای آن ها ارزش داشت.

با مهربانی گفت: «من ازش مراقبت می کنم.» زن ساکتش کرد و با زورِ ناباورانه
زیادی به او چنگ انداخت.

گفت: «بهم قول بده.» حالت دست دیگرش را گذاشت روی دستهای زن.
«قول میدم.»

زن چند ثانیه به چشم‌های حالت خیره شد و در نهایت اطمینان خاطر پیدا کرد.
دستش را رها کرد و دوباره روی زمین آغشته به خون خوابید. دوباره صحبت کرد،
اما این بار صدایش چنان آرام بود که حالت نشنید. به سمت زن خم شد و گوشش را
به دهانش نزدیک کرد.

گفت: «دوباره بگو.» این بار نجوای آرام زن را شنید.
«اسمش ویله.»

حالت گفت: «اسم قشنگیه.» اما زن صدایش را نشنید. مرده بود.

فصل هشتم

زن را در محوطه‌ی تمیز کوچکی، دورتر از چراگاه مزرعه، به خاک سپرد و با سنگی قبرش را مشخص کرد. اسم کوچک یا نام خانوادگی‌اش را نمی‌دانست. بنابراین روی سنگ شرح ساده‌ای نوشت: «مادری شجاع.»

کورد و جرل شایستگی چنین خاکسپاری‌ای را نداشتند. آن‌ها یک خانواده‌ی دوست‌داشتنی و شاد را از هم پاشیده بودند. هالت بدن آن دو را به جنگل برد و همان جا رهایشان کرد تا خوراک روباه‌ها و کلاغ‌ها شوند.

وقتی هالت مشغول سر و سامان دادن به این کارها بود، بچه به آرامی در گهواره-اش خوابیده بود. هالت در آن آشفته بازار فنجانی قهوه برای خود دست و پا کرد و کنار بچه نشست. کودک از خواب بیدار شد و صداهای آرامی از خود درآورد. هالت خوشحال بود که زیر گریه نروده است.

گفت: «گمونم گرسنه‌ای.» کاسه‌ای از شیر تازه‌ی گاو را گرم و پارچه‌ی کتان تمیزی را آماده کرده بود. انتهای پارچه را پیچاند تا به شکل باریکی دربیاید. آن را درون کاسه‌ی شیر برد، سپس به دهان کودک نزدیکش کرد. لب‌های بچه جمع

شدند و شیر را از پارچه مکیدند. هالت دوباره پارچه را درون کاسه برد و همان مراحل را تکرار کرد. کار وقت‌گیری بود، اما ظاهراً داشت جواب می‌داد. نوزاد همان‌طور که شیر را می‌خورد، با آن چشم‌های درشت جدی و قهوه‌ای به او چشم دوخته بود.

هالت گفت: «مسئله اینه که باید با تو چیکار کنم!»

می‌دانست که مزرعه به بارون ایالت می‌رسد. او هم خانواده‌ی مستأجر دیگری را به کار کردن روی آن می‌گماشت. بنابراین نوزاد چیزی را به ارث نمی‌برد. هالت نمی‌توانست او را همین جا رها کند. مادرش هم شدیداً روی این مسئله تأکید کرده بود. خودش هم نمی‌توانست بزرگش کند. تجهیزات لازم را برای مراقبت کردن از یک بچه نداشت. حتی در موقعیتی نبود که بتواند این کار را انجام دهد. وظایف رنجری‌اش باعث می‌شد گاه مدت‌ها از خانه دور باشد و نمی‌توانست بچه را تنها و بی‌مراقب بگذارد.

اما ایده‌ای به ذهنش خطور کرد. بارون آرالد در قلعه‌ی ردمونت بخشی را به نگهداری از یتیم‌های زنان و مردانی اختصاص داده بود که در راه خدمت به او جانشان را از دست داده بودند. مکان شادی بود و کارکنان بسیار مهربان و خونگرمی داشت.

ویل در آنجا با صمیمیت و دوستی آشنا میشد. و وقتی بزرگ میشد می‌توانست از میان حرفه‌های موجود یکی را برای خود انتخاب کند. از هر نظر راه‌حل معرکه‌ای به نظر می‌رسید.

هالت رو به نوزاد که به چشم دوخته بود گفت: «البته مسئله اینه که نباید بذاریم آدم‌ها بفهمن من تو را بردم اونجا. افراد محلی به رنجرها مشکوک‌ان. اگه بفهمن ربطی به من داری، ممکنه دور و ور تو محتاطانه رفتار کنن.»

از نظر آن‌ها رنجرها در هاله‌ای از رمز و راز و ابهام بودند. و این چیزها می‌توانست برای یک نوزاد دردرساز شود. مردم اغلب از چیزهایی که درکشان نمی‌کردند می‌ترسیدند. هالت نمی‌خواست این ترس به ویل جوان منتقل شود. بهتر بود که پیشینه‌ی او پوشیده باقی بماند.

هالت متفکرانه گفت: «که البته پیشینه‌ی تو پوشیده هم هست. چون من حتی نمی‌دونم فامیلی تو چیه.»

به این مسئله فکر کرد. می‌توانست از اهالی آن اطراف پرس‌وجو کند. اما به یاد آورد که این خانواده به تازگی به اینجا آمده‌اند و احتمالاً کسی آن‌ها را نمی‌شناسد. علاوه بر این، در این صورت مجبور می‌شد برنامه‌ای را که برای بچه در ذهن دارد برای همه تعریف کند و مطمئن نبود کاری که می‌خواهد بکند قانونی است یا نه. ویل فرزند دو تن از ساکنان محلی بارون بود و اساساً هالت حق نداشت او را با خود به ایالت دیگری ببرد.

اما هالت در طول زندگی‌اش به اینکه چه چیزی قانونی است و چه چیزی قانونی نیست اهمیت چندانی نداده بود. این چیزها برایش جذاییتی نداشت. در بیشتر مواقع فقط سد راه انجام کاری درست می‌شدند.

پارچه را در آخرین قطره‌ی شیر فرو برد و آن را در دهان بچه گذاشت. ویل با اشتیاق شیر را مکید. چشم‌هایش را همچنان به رنجر دوخته بود.

هالت به او گفت: «بله، قلعه بهترین جا برای توئه. و بهتره ناشناس باشی. البته خودم به آرالد ماجرا رو میگم. اما کس دیگه‌ای نباید باخبر شه. همه‌چی بین ما دوتا باقی می‌مونه. نظرت چیه؟»

در کمال تعجب، بچه آروغ بلندی زد و بعد به او خندید. هالت هم در جواب لبخند کم‌رمقی زد.

گفت: «این رو نشونه‌ی موافقت در نظر می‌گیرم.»

چهار روز بعد، درست پیش از پدیدارشدن نخستین بارقه‌های خاکستری نور که رسیدن سپیده‌دم را مژده می‌دادند، سایه‌ی فردی در اطراف قلعه‌ی ردمونت نمایان شد که سبده‌ی را با خود حمل می‌کرد و داشت به سمت ساختمانی می‌رفت که یتیم‌ها را آنجا نگه می‌داشتند.

سبد را روی پله‌های خارجی در گذاشت. هالت خم شد و پتو را از روی صورت نوزاد کنار زد. یادداشتی را که از پیش نوشته بود درون سبد و روی پاهای بچه گذاشت.

“مادرش هنگام زایمان درگذشت

پدر قهرمانش نیز مرده است.

لطفاً از او مراقبت کنید. اسمش ویل است.”

دست کوچک نوزاد از زیر پتو بیرون آمد و انگشت اشاره‌ی هالت را گرفت.

هالت زیر لب گفت: «می‌دونم داری باهام خداحافظی می‌کنی.» سپس به آرامی دستش را از میان انگشت‌های بچه بیرون آورد و پیشانی‌اش را نوازش کرد.

«تو اینجا در امن و امانی، ویلِ جوان. با مادر و پدری که تو داشتی مطمئنم وقتی بزرگ بشی برای خودت کسی میشی.»

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. نشانه‌ای از اینکه کسی زیر نظرش داشته باشد نبود. بلند شد و چند ضربه به در زد. سپس سریع در میان سایه‌های اطراف پنهان شد.

کارکنان قلعه بیدار شده بودند و صدای در را شنیدند. چند دقیقه‌ی بعد صدای فریادی از روی تعجب شنیده شد.

«اینجا رو باش. یه بچه ست! خانم اگی، سریع بیاین اینجا! یکی یه بچه رو گذاشته پشت در!»

هالت، پیچیده در شنش، میان سایه‌ی دیوارهای بلند پنهان شده بود. دید که چند زن به سرعت آمدند بیرون و با دیدن بچه از تعجب سروصدای زیادی راه انداختند. بچه را بردند داخل و در را پشت سرشان بستند. سوزش ناشناخته‌ای را در چشم-هایش و فقدان عجیبی را در قلبش را احساس کرد.

زیر لب گفت: «فعالاً خداحافظ، ویل. من مراقبت خواهم بود.»

وقتی تعریف کردن قصه تمام شد، همان سوزش را دوباره در چشم‌هایش احساس کرد. به آرامی سرش را برگرداند تا ویل متوجه اشک‌هایی که در چشمش حلقه زده بود نشود.

«اما هالت، چرا تمام این سال‌ها اینها رو بهم نگفته بودی؟ چرا گفتمی مادرم سر زایمان مرده؟»

هالت گفت: «فکر می‌کردم اینطوری همه چیز برای تو راحت‌تر میشه. فکر کردم اگه می‌دونستی مادرت به قتل رسیده، ممکن بود خشمگین و تلخ بار بیای. و همون‌طور که گفتم، فکر کردم اگه کسی ندونه که بین من و تو ارتباطی بوده، اوضاع برای تو راحت‌تر میشه. اگه می‌گفتم مادرت کشته شده، مردم هی می‌خواستن درباره‌ی تو پرس‌وجو کنن. دلم نمی‌خواست این اتفاق بیفته. دلم می‌خواست همه پذیرای تو باشن.»

ویل متفکرانه سرش را تکان داد. «گمونم حق با توئه.»

رنجر بزرگ‌تر با ناراحتی سر جایش جابه‌جا شد.

«یه چیز دیگه هم هست ...»

ویل دهانش را باز کرد و دوباره بستش. فکر کرد بهتر است اجازه دهد اول هالت صحبت کند. بالاخره مربی‌اش با صدایی چنان آرام که ویل به زحمت می‌توانست آن را بشنود گفت: «می‌ترسیدم باعث بشه ازم متنفر شی.»

ویل از شنیدن آن کلمه‌ها وارفت. «ازت متنفر شم؟ چطور ممکنه ازت متنفر شم؟ چرا باید ازت متنفر شم؟»

هالت برگشت و به ویل خیره شد. ویل اندوه درون چشم‌هایش را به وضوح می‌دید. «چون من مسئول مرگ مادر و پدر تو بودم!» کلمه‌ها با خشونت از دهانش خارج شدند، انگار از درون داشتند او را می‌خوردند. «دنیل به خاطر نجات جون من توی میدان نبرد مرد. بعد وقتی داشتم با جرل مبارزه می‌کردم، مادرت به کمکم اومد. اگه کمکم نکرده بود، احتمالاً هنوز زنده بود.»

ویل خاطر نشان کرد: «و تو مرده بودی.» اما هالت سرش را تکان داد.

«شاید. شاید هم نه. اما در هر صورت این واقعیت سر جاشه که تقصیر منه که خانواده‌ی تو از هم پاشید. تا الان توانایی گفتن حقیقت رو نداشتیم. می‌ترسیدم سرزنشتم کنی.»

«هالت، هیچ‌کدوم این‌ها تقصیر تو نبوده. چرا باید سرزنشت کنم؟ تو سر قولی که به بابام دادی موندی. من مورگارات رو سرزنش می‌کنم. وارگال‌ها رو سرزنش می‌کنم. یا کورد و جرل رو سرزنش می‌کنم. چون تقصیر اون‌ها بوده نه تو.»

ویل دید که هالت نفسی از سر آسودگی کشید.

هالت زیر لب گفت: «پائولین هم گفت تو همچین واکنشی نشون میدی.»

ویل دستش را روی شانهِ او گذاشت. دل‌داری دادن به مردی که در تمام این سال‌ها به او دل‌داری بود حس خوبی داشت.

«هالت، تو خانواده‌ی من رو از هم نپاشوندی. تقدیر این بوده. تو به من شانس دوباره‌ای دادی تا بتونم خانواده داشته باشم. تو زندگی کاملاً جدیدی به من دادی. چطور ممکنه بابتش ازت متنفر باشم؟» و اضافه کرد: «به علاوه، می‌تونم من رو در حال کشاورزی و مزرعه‌داری تصور کنی؟»

احساس کرد که شانهِهای هالت دارند می‌لرزند و یک لحظه به این فکر کرد که نکند مرد گنده دارد گریه می‌کند. اما بعد که دید دارد غش‌غش می‌خندد، خیالش راحت شد.

مربی سابقش گفت: «نه، قطعاً نمی‌تونم تو رو در حال کشاورزی ببینم. کشاورزها آدم‌ها منظمی‌ان.»

هر دو از تصور ویل در حال شخم زدن و کاشتن از خنده روده بر شدند. بعد از مدتی، رنجر جوان جدی شد.

گفت: «دوست دارم قبر مادرم رو بینم.» حالت سری تکان داد.

«می برمت اونجا.»

دیگر چیزی نگفتند. در سکوت کنار هم نشستند. تا زمانی که سایه ها کش آمدند و خورشید بالاخره غروب کرد.

بخش دوم: دوات و خنجر

یادداشت نویسنده: در طول این سال ها ایمیل های زیادی از طرف طرفداران این مجموعه دریافت کرده ام که از من پرسیده اند بعد از اینکه هالت و هوراس برای نجات ویل به گالیکا در سرزمین یخزده رفتند چه اتفاقی برای گیلان افتاد. این هم پاسخ این سؤال.

فصل اول

ایالت آرالوئن

جاده‌ی ساحلی

کمی پس از نبرد گذرگاه سه پله

گیلان روی اسبش نشست و دورشدن حالت را نگاه کرد. پیکره‌ی پیچیده در شنل خاکستری به تدریج کوچک و کوچک‌تر شد و در باران مه‌آلودی که تمام صبح در اطراف حومه‌ی شهر می‌بارید به سختی دیده می‌شد.

رنجر جوان احساس کرد که اشک در چشم‌هایش حلقه زده است. سرش را با بی-حوصلگی تکان داد تا از شرشان خلاص شود. حالت همیشه شخصیت عبوسی داشت و به ندرت لبخندی روی لب‌هایش می‌نشست. اما آن روز چیزی ذاتاً غمگین در کردار و رفتارش به چشم می‌خورد. البته که گیلان می‌دانست زمان زیادی از توهین حالت به شاه دانکن و مشاجره با او نگذشته، مردی که حالت همیشه بسیار به او احترام می‌گذاشت و ستایشش می‌کرد.

و در نتیجه‌ی آن نافرمانی، حالت دوازده ماه از قلمروی پادشاهی تبعید شده بود. مهم‌تر از آن، موقعیت رنجری‌اش نیز تعلیق شده بود.

این دو اتفاق کافی بودند تا اندوه شدیدی به جان حالت بیندازد. اما گیلان حس می‌کرد دلیل اصلی ناراحتی او چیز دیگری است، چیزی درونِ حالت.

به بلیز گفت: «داره خودش رو سرزنش می‌کنه.» مادیان با شنیدن صدای اربابش گوش‌هایش را تیز کرد.

نباید ویل رو به سلطیک می‌فرستاد.

«فکر می‌کرد داره کار درستی انجام می‌ده و این طوری ویل رو از خطر دور می‌کنه. تازه، اگر هم کسی مقصر این خرابکاری باشه، اون منم. اصلاً نباید ویل و اوانلین رو توی سلطیک تنها می‌ذاشتم.»

بلیز پاسخی نداد. گیلان نمی‌دانست این به معنای آن است که به نظر اسبش هم اسیر شدن ویل و اوانلین توسط اسکاندیایی‌ها و در ادامه دزدیدنشان با وُل‌ویل واقعاً تقصیر او است یا نه. با ناراحتی نگاهی به اسبش انداخت و بعد به این نتیجه رسید که نباید همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر اسبش بشکند. احتمالاً حرف بیشتری در این مورد نداشت.

شنل خاکستری سبز حالت در مه کم‌کم ناپدید می‌شد و دیگر به سختی می‌توانست تشخیص دهد. به پیچی در جاده رسید و کمی بعد به کل از دید گیلان بیرون رفت. گیلان چند دقیقه‌ی دیگر به جاده‌ی خالی پیش رویش خیره ماند، سپس آه بلندی کشید و افسار بلیز را به سمت قلعه‌ی آرالوئن چرخاند.

پانزده دقیقه‌ی بعد به کرولی رسید. فرمانده رنجر به اسبش استراحت داده بود و داشت کنارش پیاده راه می‌رفت تا مرد جوان هم به او برسد. نگاه ناراحتی میانشان ردوبدل شد. سپس کرولی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«حرفی برای گفتن وجود نداره. اینطور نیست؟»

گیلان سرش را تکان داد. هنوز هیچی نشده، نبود رنجر ریش خاکستری حس می‌شد. فقدان رنجر حتی از دست دادن ویل و شاه‌دخت هم برای آن‌ها ناراحت‌کننده‌تر بود. رنجرها به صورت کلی رابطه‌ی نزدیک و صمیمانه‌ای با یکدیگر داشتند، اما کرولی قدیمی‌ترین دوست حالت و گیلان هم نخستین شاگردش بود. بنابراین نبود او را خیلی بیشتر از بقیه حس می‌کردند.

آن دو چند دقیقه‌ای کنار هم سواری کردند و اسب‌هایشان هم‌قدم بودند. بالاخره گیلان گفت: «ازم خواست رد فولدار رو بگیرم.» ظاهراً فرمانده دوم مورگراث بعد از نبرد نهایی غیب شده بود، اما رنجرها مصمم بودند پیدایش کنند و به دادگاه تحویلش دهند.

کرولی سرش را تکان داد. «فکر می‌کردم همین رو ازت بخواد. پرونده‌هاش رو برگردوندم به قلعه. قبل از اینکه بره توی میخونه‌ها بشینه به شاه توهین کنه، اون‌ها رو به دستم رسوند.»

«نسبت به کسی که یکهو همچین حرکات بی‌فکر و ناگهانی‌ای ازش سر می‌زنه خیلی مرتب و منظم عمل کرده. آدم فکر می‌کنه دقیقاً می‌دونسته داره چی کار می‌کنه.»

کرولی از گوشه‌ی چشمش به رنجر جوان و قدبلند نگاه انداخت.

«اوه. اون می‌دونست داره چی کار می‌کنه. خیلی خوبم می‌دونست. حالت همیشه می‌دونه داره چی کار می‌کنه.»

وقتی به قلعه برگشتند، گیلان لباس‌های خیشش را عوض کرد. او در اقامتگاه مهمان در قلعه‌ی آرالوئن ساکن بود و آپارتمان کوچک اما راحتی در برج شرقی به او داده بودند.

دفتر و مرکز فرماندهی کرولی در برج جنوبی قرار داشت و گیلان برای رفتن پیش او باید به طبقه‌ی سوم قلعه می‌رفت تا به پلکان برج جنوبی دسترسی داشته باشد.

وقتی داشت از پلکان مارییچ بالا می‌رفت، لبخند زد. پلکان آرالوئن مانند تمام قلعه‌ها در جهت بالا رفتن به سمت راست پیچیده بود تا یک شمشیرزن راست دست

که حین مبارزه دارد از پله‌ها بالا می‌رود مجبور شود تمام بدنش را در معرض دیدِ مدافعان بالای سرش قرار دهد. در حالی که مدافعان در حین عقب‌نشینی به سمت بالا فقط بخش کوچکی از بدنشان را دور ستون مرکزی راه‌پله در معرض حمله‌ی دشمن قرار می‌دهند. به همین دلیل بود که مک‌نیل، همان استاد شمشیربازی که در کودکی به گیلان شمشیربازی را یاد داده بود، برای آنکه به شاگرد جوانش شمشیربازی با هر دو دست را یاد بدهد مشقت‌های زیادی کشیده بود. گیلان با دست چپ خیلی خوب شمشیربازی می‌کرد. اما با دست راست برای خودش یک پا متخصص بود.

دفتر کرولی سه طبقه بالاتر بود. گیلان به در ضربه زد و با شنیدن دعوت کرولی وارد اتاق شد. مثل بیشتر اتاق‌ها در قلعه‌ی آرالوئن دفتر جادار و هواگیری بود. پنجره‌ی بزرگی مشرف به چمنزار گسترده‌ای داشت که از بیرون قلعه شروع می‌شد و روی شیب آرامی ادامه داشت. در دوردست دهکده‌ای کوچک و زمین‌ها مربعی منظم کشاورزی دیده می‌شدند.

کرولی هم لباس‌های خیسش را عوض کرده بود و روی صندلی بزرگ و دسته‌-داری از چوب بلوط کنار پنجره لم داده بود و داشت گزارشی را مطالعه می‌کرد. بیرون هنوز بارانی بود، اما باد مسیر باران را چنان منحرف می‌کرد که قطراتش به قلعه برخورد نمی‌کردند. مثل بیشتر رنجرها، کرولی هم عاشق هوای تازه و نور بود، به همین دلیل کرکره‌های چوبی را باز گذاشته بود. با این حال، برای آنکه از سرمای عصرگاهی در امان باشد، آتشی در بخاری روبه‌روی پنجره شعله‌ور بود.

کرولی گفت: «بشین.» و به صندلی دسته‌دار دیگری از چوب بلوط اشاره کرد که به اندازه‌ی صندلی خودش بزرگ نبود. گیلان نشست. کرولی سرش را از روی

سندی که در دست داشت بالا آورد و به تلی از کاغذپوستی های لوله شده اشاره کرد که هریک با نوار سیاهی بسته شده بودند و روی میز پایه کوتاه بین آن دو بود.

گفت: «این ها گزارش های حالت در رابطه با فولدارن. یه نگاهی بهشون بنداز.»

به جلو خم شد و قلمپری را از درون دواتی که روی میز بود برداشت. روی کاغذی که داشت می خواندش علامتی گذاشت و سپس به خواندن ادامه داد.

دست کم دو جین رول کاغذ آنجا بود. روی هریک اسم ایالتی را نوشته بودند که گزارش در آنجا تهیه شده بود. روی سه تا از رول ها نیز نوشته شده بود «مختومه». گیلان یکی از آن سه تا را برداشت. بازش کرد و نگاهی به آن انداخت. همان طور که حدس می زد «مختومه» نشان می داد که حالت آن ها را بررسی کرده و فهمیده بود که سرنخ اشتباهی اند.

می گفتند که فولدار قاتلی بی عاطفی و کاملاً بی رحم است. مردم در مواجهه با مردی که مدعی می شد فولدار است ترجیح می دادند بدون کوچک ترین مقاومتی پولشان را به او بدهند. به همین دلیل بسیاری خودشان را به نام فولدار جا می زدند و از بدنامی او سوءاستفاده می کردند تا قربانیان شان را وادار کنند در برابرشان به راحتی تسلیم شوند.

گزارش که گیلان داشت می خواند نمونه ی یکی از همین موارد بود. یک سارق معمولی که رهبر گروهی از قانون شکنان بود، خود را به نام فولدار جا زده و سعی کرده بود تاجری ثروتمند و همسرش را که در جاده ای جنگلی سفر می کردند تلکه کند. حالت که از نقشه ی آن ها آگاه شده بود دست به کار شده بود و فولدار قلابی آن لحظه در زندان به سر می برد.

همین افزایش فولدارهای تقلبی بود که حالت را ناامید کرد. هر پرونده باید بررسی می شد. سپس باید رد مجرم ها را می گرفت و دستگیرشان می کرد. این کار ممکن بود یک سال یا حتی بیشتر طول بکشد.

مگر اینکه ...

گیلان که داشت پرونده ی دیگری را می خواند، متفکرانه با انگشت اشاره اش به کنار لبش ضربه می زد. ایده ای داشت در ذهنش شکل می گرفت. سرش را بالا آورد و به کرولی نگاهی انداخت که هنوز غرق در خواندن گزارش خودش بود.

گفت: «اشکالی نداره این ها رو با خودم ببرم؟»

فرمانده سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. لحظه ای طول کشید تا ذهنش را که گویی فرسنگ ها دورتر بود، جمع و جور کند. وقتی بالاخره حواسش جمع شد، سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

گفت: «معلومه. هرچی کاغذهای کمتری دور و بر من باشه بهتره.»

به میزی در گوشه ی اتاقش اشاره کرد که انبوهی از رول های کاغذپوستی، ورق های کاغذ و پاکت نامه های کتان حاوی گزارش ها، درخواست ها و فرم های رسمی دیگر از سراسر قلمروی پادشاهی روی آن تلنبار شده بود. گیلان می دانست که سر فرمانده با آن همه کاغذبازی چقدر شلوغ است. همدلانه لبخندی به او زد.

گفت: «پس من این ها رو از روی دوش شما برمی دارم.» رول های کاغذپوستی را جمع کرد. بلند شد و به سمت در اتاق رفت.

فصل دوم

صبح زود بعد، گیلان به کرولی گفت: «دیشب همه‌ی اون پرونده‌ها رو خوندم.»
فرمانده لبخند کم‌رمقی به او زد.

«همه‌شون رو؟ کاش من هم همه‌ی پرونده‌هام رو خونده بودم. کاغذبازی بالای
جون منه.»

گیلان با پوزخندی گفت: «این بهای درجه‌ی بالای شماست، کرولی. برای
همینه که به شما همچین حقوق کلونی می‌دن.»
کرولی به چهره‌ی خندان گیلان نگاه کرد.

گفت: «می‌دونی، آدم‌های هستن که فکر می‌کنن نشون دادن همدردی با
مشکلات فرماندهشون می‌تونه کمکشون کنه ترفیع بگیرن.» آهی کشید و ادامه
داد: «اما هیچ کدام از اون آدم‌ها زیر دست حالت تعلیم ندیدن.»

گیلان چند ثانیه‌ای حرف او را سبک سنگین کرد و گفت: «درسته.»

داشتند اطراف محوطه‌ی سبز در جنوب قلعه‌ی آرالوئن قدم می‌زدند. کرولی اغلب
در هوای آزاد با رنجرهایش گفت‌وگو می‌کرد. فکر می‌کرد این طوری در امان‌اند.
داخل قلعه معلوم نبود چه کسی پشت دیوار یا بیرون در فال‌گوش ایستاده. این
بیرون هیچ کس نمی‌توانست یواشکی به حرف‌هایشان گوش کند.

البته گیلان می دانست که فقط پای امنیت در میان نبود و عشق کرولی به فضای باز و هوای تازه هم به همان میزان برایش مهم بود. فرمانده همیشه از اینکه «کل روز را در فضای بسته گیر افتاده» شکایت می کرد.

کرولی بعد از مکث کوتاهی پرسید: «خُب، چیز مهمی دستگیرت شد؟»

گیلان جواب داد: «ممکنه. هنوز نه تا پرونده‌ی باز باقی مونده. از بین این‌ها هفت تاشون نسبتاً موارد کوچکی ان ... دزدی و توقیف و از این جور چیزها. گاهی سارق‌ها مسافره‌ای تنها رو وسط راه گیر می اندازن و ازشون دزدی می کنن. بعضی وقت‌ها به میخونه‌ها یا مسافرخونه‌های محلی و دورافتاده حمله می کنن. توی تمام این موارد مقدار پولی که دزدیده شده نسبتاً کمه. بیشترین مقداری که دزدیده شده بود پانزده سکه‌ی طلای سلطنتی بود. به نظرم این‌ها کارهای دله‌دزدهای کوچکه و دامنه‌ی فعالیت‌های فولدار اینقدر ناچیز و محدود نیست.»

کرولی وسط حرفش پرید و گفت: «پانزده سکه‌ی طلای سلطنتی به نسبت یه میخونه‌ی محلی مبلغ زیادیه.»

گیلان بی صبرانه سرش را تکان داد. «نمی‌گم این مقدار طلا از نظر قربانی‌ها کمه. اما برای فولدار! این مبلغ ناچیزیه. منظورم اینه اون کسیه که داشت به مورگارات کمک می کرد تا تخت سلطنت رو به دست بیاره. برای آدمی مثل اون پانزده سکه مبلغ چندان قابل توجهی نیست.»

کرولی پرسید: «دو مورد دیگه چی؟» گیلان به نکته‌ی خوبی اشاره کرده بود. فولدار یک دله‌دزد نبود. دلیلی هم نداشت که به چنین مبالغی راضی شود. او اهداف بزرگتری در سر داشت.

«یکیشون مبلغ خیلی زیادی بود. از یه تاجر مقدار زیادی طلا و نقره دزدیده شده.»

کرولی گفت: «پس احتمال داره کار خودش باشه.» اما گیلان دستش را به نشانه-
ی منفی تکان داد.

«شاید مبلغ زیادش ما رو به این شک بندازه که کار خودشه. اما روش دزدیش شبیه فولداری که ما می‌شناسیم نیست. دزدی در طول شب انجام شده و تاجر و خانواده‌اش هم هیچی نشنیدن. فردا صبحش فهمیدن ازشون دزدی شده. دزده حتی بعد از بیرون رفتن از خونه‌شون در رو پشت سرش قفل کرده.»

«حق با توهه. اگه کار فولدار می‌بود، احتمالاً محض تفریح کردن هم که شده، همه‌شون رو توی خواب می‌کشت.»

گیلان گفت: «دقیقاً»

کرولی گفت: «پس می‌مونه یا مورد.»

رنجر جوان سرش را تکان داد. «بله. یه مورد می‌مونه. توی ایالت های کلیف، یه کاروان از ارابه‌های حمل طلا و نقره که داشته برای پرداخت به پادگان‌های دورافتاده می‌رفته، با وجود چندین نگهبانی که داشته، مورد حمله قرار می‌گیره. اتفاقاً الان رنجر های کلیف اونجا نیست. توی جنگ زخمی شده و هنوز آماده‌ی برگشت سر پستش نشده.»

کرولی متفکرانه گفت: «که باعث می‌شه محل جذابی برای عملیات فولدار بشه.»

«من هم همین به ذهنم رسید. حدود پانزده مرد که همگی کاملاً مسلح و آموزش دیده بودن به کاروان حمله کردن. نصف بیشتر نگهبان ها کشته شدن. بقیه هم فرار کردن توی جنگل. ارابه ران ها اونقدر شانس نیاوردن.»

کرولی گفت: «این دیگه خودِ خودِ فولداره.»

«من هم همین فکر رو کردم. علاوه بر حمله ی سازمان دهی شده و خشونت وحشیانه ی ماجرا، احتمال زیادی وجود داره یه خبرچین توی قلعه ی های کلیف دربارهی این کاروان اطلاعاتی به بیرون داده باشه. چون قرار بوده کسی را از این ماجرا خبردار نشه.»

کرولی گفت: «راست کار خود فولداره. خب اقدام بعدیت چیه؟»

«فکر کردم یه سرم برم به های کلیف و ببینم می تونم دامی برای فولدار و خبرچینی که داخل قلعه داره پهن کنم یا نه. قبل از اینکه نقشه ی مشخصی بکشم باید برم اونجا یه سروگوشی آب بدم.»

کرولی سرش را تکان داد. «به نظر من ایده ی خوبیه. آفرین، گیلان.» بعد اخمی کرد و ادامه داد: «موندم چطور ممکنه حالت به این نتیجه نرسیده باشه. معمولاً خیلی زود از این چیزها سر درمی آره.»

«من هم همین فکر رو کردم. اما یادتون نره که حواس حالت جای دیگه ای بود. نگران ویل بود. و بیشتر میل داشت روی پرونده هایی کار کنه که نزدیک آرالوئن بودن.»

کرولی گفت: «تا این طوری فرصت بیشتری داشته باشه پرونده هاش رو بندازه گردن من و دانکن. اگه رفته بود غرب، سمت های کلیف، دیگه وقت نمی کرد هر ثانیه سر من غرغر کنه که بذارم بره.»

گیلان گفت: «در عوض من هیچ کاری ندارم و می تونم سریعاً به ایالت های کلیف برم و شما رو با کاغذبازی هاتون تنها بذارم.»

قیافه ی کرولی از شدت بیزاری آویزان شد.

«آه، بله. کاغذبازی. نمی خوای جاهامون رو باهم عوض کنیم؟ تو اینجا بمون و فرم ها و درخواست ها رو پر کن، من برم دنبال فولدار.»

گیلان ابرویش را بالا انداخت. «حق با تونه. نمی خوام حتی به همچین چیزی فکر کنم.»

کرولی با خنده گفت: «گمونم می تونم بهت دستور بدم این کار رو بکنی.»

گیلان می دانست که زیر این شوخی خواهشی حقیقی نهفته است.

جواب داد: «درسته، می تونین. بعدش احتمالاً من هم توی جمع به پادشاه توهین می کنم تا تبعیدم کنن.»

کرولی سرش را تکان داد. «گاهی با خودم فکر می کنم انتخاب حالت برای آموزش دادن به شاگرد رنجرها کار درستی بوده یا نه. ظاهراً احترام گذاشتن به مقامات رو به شاگردهاش یاد نداده.»

گیلان معصومانه گفت: «اوه، چرا. بهمون یاد داده به مقامات احترام بذاریم. فقط این رو هم بهمون گفته که اگه لازم شد، نادیده شون بگیریم.» سپس اضافه کرد: «امروز عصر می رم.» کرولی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد.

گفت: «هرچه زودتر بری، زودتر هم می‌تونی برگردی.» به هر حال شیوه‌ی رنجرها همین بود. اگر کاری باید انجام شود، نباید دست‌دست کرد. «خب پس. قبل از اینکه تصمیم بگیرین بهم دستور بدین بمونم، بهتره از اینجا رفته باشم.»

فصل سوم

گیلان فکر کرد نام مناسبی روی قلعه‌ی های کلیف گذاشته‌اند. کمی بلیز را تندتر راند و مشغول بررسی قلعه شد.

خود ساختمان قلعه ویژگی قابل توجهی نداشت. یک سازه‌ی گرانی‌تی مستحکم بود و طبق معمول چهار برج در اطرافش بودند که با دیواره‌های کنگره‌داری به یکدیگر متصل شده بودند. یک برج بلندتر هم درست وسط فضای محصورش بود. گیلان حدس زد که آن برج اصلی قلعه است، جایی که محل غذاخوری، خواب و بخش‌های مدیریتی آنجا بود. اما نام قلعه از محلی گرفته شده بود، که قلعه آنجا

بود. خط ساحلی این قسمت از آرالوئن روی صخره‌های بلند و سنگی از گچ سفید تشکیل شده بود. قلعه روی برون‌زد^۱ بلندی ساخته شده بود، شبه‌جزیره‌ای که با گردنه‌ی باریک و پریپچ و خمی به پهنا‌ی بیست متر به ساحل وصل می‌شد. در دو طرف این مسیر صخره‌های شیب‌داری قرار داشتند. وقتی امواج دریا پی‌درپی به آن‌ها می‌خوردند، ستون‌های بلند آب به سمت آسمان پرتاب می‌شدند و صدای ریتم‌داری از غریو موج‌ها به وجود می‌آمد. انبوه سنگ‌های گچی در پایین صخره‌ها نشان می‌دادند که بر اثر برخورد بی‌وقفه‌ی امواج مسیر تحلیل‌رفته و خورده شده است. با خودش فکر کرد با گذر زمان مسیر به صورت کامل از بین خواهد رفت و ارتباط میان‌های کلیف روی جزیره و ساحل قطع خواهد شد.

مردهایی را دید که مشغول گشت‌زنی در اطراف دیوارهای قلعه بودند. پیکر کوچکی روی یکی از برج‌های روبه‌روی خشکی ایستاده و آرنج‌هایش را روی جان‌پناه تکیه داده بود. فرد دیگری به او نزدیک شد. با دست به سمتی که گیلان و بلیز بی‌حرکت آنجا ایستاده بودند اشاره کرد. نگهبان اول صاف ایستاد و برگشت.

بدون شک رفت تا به بقیه هشدار دهد.

گیلان به بلیز گفت: «دیدنمون.»

به نظر رسید بلیز اینطور پاسخ می‌دهد: «وقتی این‌طوری مقابل خط افق ایستاده-ایم یه کمی زیادی توی چشمیم.»

گیلان گفت: «قصدم هم این نبود که خودمون رو پنهان کنیم.» بلیز با بی‌اعتنایی بو کشید. عادت داشت این کار را بکند. گیلان می‌دانست که حرف آخر را همیشه

^۱. بخشی از بستر سنگ است که بر سطح زمین آشکار شده، هرچند اکثر اوقات به وسیله‌ی خاک حاصل از فرسایش یا پوشش گیاهی پوشیده شده است - م.

اسبش می زند. او را به جلو راند. اسب محاتاطانه قدم در مسیر سنگی باریکی نهاد که به قلعه منتهی می شد.

آنجا یک مقر نگهبانی بود که دو نگهبان بی حوصله داخلش بودند. گیلان خودش را به آنها معرفی کرد. گرچه شنل رنجری و کمان بزرگش تردیدی درباره‌ی هویت او به جا نمی گذاشت. سرباز بالا رتبه تر به او اشاره کرد.

گفت: «یه لحظه صبر کن، رنجر.» صدایش محترمانه و حتی محتاطانه بود. دلیل واکنش دوجانبه‌ی او شهرت گروه رنجرها بود. نگهبان با بالا بردن ابرویش به همراهش اشاره‌ای کرد.

گفت: «پرچم زرد رو ببر بالا، نوبی.» نگهبان دوم بدون آنکه کلامی بر زبان بیاورد به سمت تیرکی در آن نزدیکی رفت. به طناب تیرک دو پرچم آماده‌ی بالا رفتن وصل بود. یکی از پرچم‌ها زرد و دیگری قرمز بود. نوبی طناب پرچم زرد را کشید و آن را بر افراشت. پرچم روی میله بر اثر نسیم برخاسته از اقیانوس به ارتعاش درآمد. بعد از چند ثانیه، پرچمی در نزدیکی دروازه‌ی قلعه بالا رفت.

گیلان فکر کرد احتمالاً اگر به عنوان دشمن شناسایی می شد، نگهبان‌ها پرچم قرمز را بالا می بردند البته اگر واقعاً دشمن می بود، به احتمال زیاد فرصتی به نگهبان‌ها نمی داد تا پرچم‌شان را بالا ببرند اما هیچ معنای دیگری هم برای پرچم قرمز به ذهنش نرسید. احتمالاً برای بالا نگه داشتن روحیه‌ی نگهبان‌ها لازم بود که باور داشته باشند اگر دشمنی داشت به مقر نگهبانی نزدیک می شد، شناسی برای خبرکردن دیگران و محافظت از خودشان دارند.

نگهبان گفت: «برو جلو، رنجر.» گیلان به نشانه‌ی تشکر دستی برایشان تکان داد و بلیز را به جلو راند.

افسار اسب را شل نگه داشته بود تا خودش به آرامی در مسیری که می‌خواهد پیش برود. آن مسیر برای یک تک‌سوار چندان باریک نبود، اما حواسش بود تا خیلی به لبه‌ها نزدیک نشود. وقتی به دروازه‌ی قلعه نزدیک شد، مسیر به طرز قابل توجهی باریک شد و نزدیک ورودی فقط به اندازه‌ی چهار آدم پهلوبه‌پهلو جا بود. وقتی به جلوی دروازه رسیدند نگهبانی قدم به جلو گذاشت و گیلان افسار بلیز را مهار کرد شل گیلان و کمان بلندی که روی زینش حمل می‌کرد از نگاه تیزبین نگهبان پوشیده نماند. با دیدن شمشیر بلندی هم که از سمت چپ رنجر آویزان بود اخمی کرد شمشیر سلاح معمول رنجرها نبود.

گیلان سرش را به نشانه‌ی دوستی تکان داد دو نگهبان قبلی متوجه شمشیرش نشده بودند اگر هم شده بودند به نظرشان اهمیتی نداشت. نشان برگ بلوط نقره‌ای-اش را که به زنجیری دور گردنش آویزان بود درآورد و به جلو خم شد تا نگهبان بتواند به وضوح ببیندش

گفت: «رنجر گیلان هستم که موقتاً مشغول انجام وظایف ویژه‌ام نیستم.»

نگهبان نشان او را بررسی کرد و سپس دوباره نگاهی به شمشیرش انداخت و تصمیمش را گرفت. به نگهبان دروازه علامت داد تا دروازه را باز کند و سپس قدمی به عقب برداشت.

گفت: «وارد شوید، رنجر گیلان. دفتر سرمباش در طبقه‌ی همکف برج اصلیه.» گیلان سرش را تکان داد بلیز را به جلو راند و از میان سایه‌های عظیم دروازه عبور کرد. سم‌های اسب بر اثر عبور از روی سنگ فرش حیاط قلعه صدای بلندی ایجاد می‌کردند. وقتی گیلان از اسبش پیاده شد، نگهبان طویله به سمتش آمد. پرسید: «می‌تونم از اسبتون مراقبت کنم، رنجر؟»

گیلان یکی دو ثانیه موقعیت را بررسی کرد. معمولاً خودش از بلیز مراقبت می- کرد گفت: «خیلی لطف می‌کنین ما راه طولانی‌ای اومدیم، بنابراین لطفاً یه کم بدنش رو قشو کنین و یه غذای درست و حسابی بهش بدین.»

نگهبان سرش را تکان داد و افسار بلیز را به دست گرفت. وقتی گیلان داشت افسار را دست او می‌داد گفت: «برو، بلیز»

اسب همراه نگهبان طویله به سمت ساختمان چوبی کنار دیوار شمالی رفت گیلان به آرامی لبخندی زد. اگر آن دو کلمه را به زبان نیاورده بود، اسب درست مثل خود دیوار شمالی بی‌حرکت سر جایش می‌ماند.

وارد برج اصلی شد. طبقه همکف بسیار وسیع و جادار بود. وسط سالن پلکانی چوبی بود که به طبقه‌ی بالا راه داشت که موقع حمله می‌توانستند پله‌ها را آتش بزنند یا خراب کنند تا مهاجمان راهی برای دستیابی به ساکنان قلعه که به طبقه‌ی بالا فرار کرده بودند نداشته باشند. از آنجا دسترسی به طبقات بالاتر از طریق پلکان مارپیچ مشابهی در آرالوئن امکان‌پذیر بود که مناسب شمشیرزنان راست دست طراحی شده بود در سمت چپ بخش بزرگی با یک دیوار چوبی عظیم بسته شده بود حدس زد که آنجا اتاق نگهبانی است، محل استراحت یا خواب نگهبان‌هایی که سر پست نبودند. در سمت راست هم بخش نسبتاً کوچکتری با دیوار دیگری جدا شده بود آنجا هم احتمالاً دفتر سرمباشر یا مدیر قلعه بود. گیلان در مقام یک رنجر می‌توانست به راحتی به طبقات بالاتر و مستقیماً به اقامتگاه بارون برود. اما آداب و رسوم حکم می‌کرد که اول به دفتر مباشر برود. نیازی هم نمی‌دید که اهمیت موقعیتش را به رخ کسی بکشد.

مردی که کمی اضافه وزن داشت پشت میزی بیرون در برنجی بزرگ دفتر نشسته بود. آستین‌های نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش را با پارچه‌ای سیاه پوشانده بود تا لکه‌های دوات کثیفشان نکند. داشت فهرستی از اسامی افراد را از روی یک کاغذ پوستی وارد دفتر یادداشت بزرگی می‌کرد. با شنیدن صدای چکمه‌های گیلان روی سنگ فرش سرش را بالا آورد.

مؤدبانه پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟» گیلان شنش را کنار زد تا بار دیگر نشان برگ بلوط نقره‌ای رنگش نمایان شود.

گفت: «اسم من گیلانه. رنجر پادشاهی‌ام اگه امکانش هست، تمایل دارم سر مباشر رو ببینم.»

منشی قلم پرش را گذاشت روی میز و از جایش بلند شد. «البته. لطفاً چند لحظه صبر کنین.» با عجله به سمت دری که به دفتر درونی باز میشد رفت. کمتر از یک دقیقه بعد برگشت و به گیلان اشاره کرد.

«خواهش می‌کنم تشریف بیارین. سرمباشر فیلیپ در خدمتتون‌ان نوشیدنی یا خوردنی میل دارین؟»

گیلان کمی فکر کرد راهی طولانی را آمده بود و نسیم برخاسته از دریا در طول ده کیلومتر آخر خیلی سرد بود.

گفت: «اگه زحمتتون نیست، یه فنجون قهوه لطفاً.»

منشی تعظیمی کرد و اشاره کرد وارد اتاق شود.

گفت: «الان براتون می‌آرم.» گیلان به سمت در رفت و وارد دفتر شد.

سرمباشر مرد مسنی بود. موهای بلندش کاملاً خاکستری شده بودند و چهره‌ای تکیده و پرچین و چروک داشت. با این حال به نظر گیلان این شکستگی ظاهری نشانه‌ی سن و سال بالای او نبود و احتمالاً بیشتر نتیجه‌ی کارهای دشوار و دقیق دفتری بود. وقتی رنجر وارد اتاق شد از روی صندلی‌اش بلند شد و دست‌هایش را به نشانه‌ی خوشامدگویی بالا برد.

گفت: «به‌های کلیف خوش اومدین، رنجر گیلان. داشتن چنین مهمان برجسته‌ای باعث افتخار ماست.»

این واژه‌ها ممکن بود از روی چاپلوسی باشند. اما به نظر می‌رسید فیلیپ از ته دل و صادقانه آن‌ها را بر زبان آورده. با این حال، چیزی درون فیلیپ بود که گیلان را آزار می‌داد. انگار در حضور گیلان معذب بود. به گیلان تعارف کرد روی صندلی جلوی میز کار بزرگش بنشیند.

«خواهش می‌کنم بفرمایین بشینین، رنجر ببخشید که به خاطر حضور سرزده‌تون از پیش آماده‌ی پذیرایی نبودیم. بارون داگلاس برای شکار از قلعه بیرون رفتن تا چند ساعت دیگه برمی‌گردن اما شاید کاری از دست من برای کمک به شما بریاد.»

گیلان دستش را تکان داد تا به او نشان دهد که عذرخواهی لازم نیست به مرد گفت: «من هیچ عجله‌ای ندارم. خوشحال می‌شم منتظر بازگشت بارون بمونم ولی تا اون موقع شاید شما بتونین اطلاعاتی در اختیارم بذارین.»

وقتی این حرف را زد، مطمئن شد که رد احساس گناهی را در چهره‌ی فیلیپ مشاهده کرد. البته سرمباشر به سرعت سعی کرد آن را بپوشاند. چشم‌های فیلیپ کمی تنگ شدند. مطمئناً از چیزی عصبی و مضطرب بود گیلان به حضور خبرچینی

در قلعه مشکوک بود. احتمالاً آن خبرچین چنان بالارتبه بوده که درباره‌ی کاروان پرداخت و مسیر سفرش اطلاعات داشته باشد.

فیلیپ گفت: «اطلاعات؟» خودش را کمی جمع و جور کرده بود و واکنش‌های کنترل‌شده‌تری از خود نشان می‌داد صدایش استوار و با اعتمادبه‌نفس‌تر و رفتارش ردگم‌کننده‌تر شده بود. «چه اطلاعاتی؟»

صدای ضربه‌ای به در به گوش رسید و منشی سینی به دست وارد اتاق شد. یک فنجان قهوه داخل سینی بود. گیلان تصمیم گرفت بلافاصله جوابش را ندهد. می‌خواست به مرد فرصت بدهد تا با خودش فکر کند گیلان ممکن است دنبال چه جور اطلاعاتی باشد. فنجان قهوه را برداشت. درونش شکر ریخت و تشکر کرد و جرعه‌ای بزرگ از آن نوشید و به نشانه‌ی تشکر برای منشی سری تکان داد. سپس منشی از اتاق خارج شد. وقتی در اتاق بسته شد، گیلان دوباره به سمت فیلیپ برگشت.

گیلان گفت: «دارم سعی می‌کنم رد مردی به نام فولدار رو بگیرم. شاید درباره‌اش شنیده باشین.»

چهره‌ی فیلیپ در هم رفت و خشم جای اضطراب را گرفت.

گفت: «فولدار؟ هرگز مردی رو به شیطان صفتی اون ندیدم به نظر من از خود مورگارات هم بدتر بود.»

گیلان سریع سرش را بالا آورد. «شما می‌شناختینش؟»

فیلیپ چند بار سرش را تکان داد. وقتی دوباره صحبت کرد، فکرش کیلومترها با آنجا فاصله داشت.

گفت: «اوه، بله. می‌شناختمش. در واقع هر دوتاشون رو می‌شناختم. تجسم خود شر بودن. به نظرم همین باعث شد فولدار جذب مورگارات بشه. و دیگه مثل کنه به هم چسبیدن.»

گیلان که موضوع حسابی برایش جذاب شده بود پرسید: «چطوری باهاتون آشنا شدین؟» با اینکه سایه‌ی بارون سابق سال‌ها بر آرالوئن حکمرانی کرده بود تا آن موقع کسی را ندیده بود که از نزدیک مورگارات را بشناسد. فیلیپ سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد.

گفت: «توی قلعه‌ی گورلان. به عنوان مباشر ارشد، کارآموزیم رو اونجا شروع کردم. البته نمی‌تونم ادعا کنم واقعاً می‌شناختمشون. منظورم اینه که باهاتون وقت‌گذرونی نمی‌کردم یا از نزدیک نمی‌دیدمشون. اما دور و ور قلعه زیاد می‌دیدمشون. و همین برام کافی بود. صبر نداشتم تا زودتر از اونجا بیام بیرون.»

گیلان پرسید: «این ماجرا برای کیه؟» وانمود می‌کرد که خیلی هیجان‌زده نشده، اما در حقیقت تمام بدنش از اشتیاق شنیدن آن اطلاعات سوزن سوزن می‌شد. علی‌رغم ادعای فیلیپ مبنی بر اینکه نمی‌توانسته از ستوان سابق مورگارات پیروی کند اعتراف کرد که فولدار را در گذشته می‌شناخته. شاید همین برای قانون-شکنان کافی بود تا امنیت خدمات فعلی فیلیپ را تأمین کنند.

فیلیپ گفت: «گمونم برای سه یا چهار سال قبل از شورش مورگارات باشه. می‌دیدم که اتفاق بدی در شرف وقوعه و نمی‌خواستم بخشی ازش باشم. برای همین زدم بیرون. نتیجه‌اش برای من شد یه سال سابقه‌ی کار و سه ماه دستمزد. اما توی دراز مدت معلوم شد این بهترین معامله‌ای بوده که کردم.»

گیلان فکر کرد جالب است. مرد دلیل کمی برای وفاداری به مورگارات یا فولدار داشت. اما همچنان ممکن بود مأموری باشد که مطابق با نقشه‌ای دقیق و مکارانه از ایالت گورلان بیرون آمده باشد. مورگارات توانایی برنامه‌ریزی چنین نقشه‌های گمراه‌کننده و توطئه‌های پیشرفته‌ای را داشت.

فیلیپ رشته افکار گیلان را پاره کرد و پرسید: «چرا فکر می‌کنی فولدار اومده اینجا؟»

«دوباره سرقت از یه کاروان حمل پول، گزارش شده. افراد زیادی با بی‌رحمی به قتل رسیدن و طلای زیادی دزدیده شده. تمام نشونه‌های ماجرای رو داره که فولدار می‌تونسته توش دستی داشته باشه.»

فیلیپ متفکرانه سرش را تکان داد.

گفت: «آره. یادمه. من گزارشش رو نوشتم. البته اون موقع به نظرم نیومد قضیه ممکنه به فولدار ربط داشته باشه. اما الان که بهش فکر می‌کنم یکی از افرادی که جون سالم به در برده بود گفت که رهبر راهزن‌ها شنل سیاهی به تن داشت. با این حال، این هم ثابت نمی‌کنه که کار فولدار بوده. شما مطمئن کار خودش بوده؟»

«نه، اصلاً من دارم در سرتاسر قلمروی پادشاهی دنبال سرنخ‌هاش می‌گردم. این یکی از مواردی بود که احتمال بیشتری داشت ربطی بهش داشته باشه. چند روزی اینجا می‌مونم و سروگوشی آب میدم. از آدم‌ها پرس‌وجو می‌کنم بینم گردهمایی مشکوکی این اطراف اتفاق افتاده یا نه. سری به جنگل می‌زنم. اگه در این حوالی گروه راهزنی وجود داشته باشه، احتمالاً توی جنگل پنهان شدن. بینم چیزی پیدا می‌کنم یا نه»

فکر کرد که حرف‌های مبهم و نامشخصی زده. به این اشاره نکرده بود که دارد نقشه‌ای برای به دام انداختن راهزنها می‌کشد. هنوز از وفاداری فیلیپ مطمئن نبود. سرمباشر شان‌هایش را بالا انداخت.

سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «فکر کنم این تنها کاریه که بتونین انجام بدین کی میدونه؟ شاید یه سرنخی هم پیدا شد.»

گیلان جواب داد: «دقیقاً من هم همین طور فکر می‌کنم» فنجانش را گذاشت روی میز و از جایش بلند شد. «حالا اگه لطف کنین به یه نفر خبر بدین تا من رو به سمت محل اقامتم راهنمایی کنه، بیش از این مزاحم کارتون نمیشم.»

فیلیپ هم از جایش بلند شد و تا کنار در همراهی‌اش کرد

گفت: «منشیم تا دم آپارتمان مهمان همراهیتون می‌کنه.» وقتی در اتاق را باز کرد، منشی سرش را بالا آورد. فیلیپ به او گفت: «رنجر رو به آپارتمان مهمان در طبقه‌ی چهارم ببر.» سپس دوباره برگشت سمت گیلان و گفت: «وقتی بارون از شکار برگشتن خبرتون میکنم. مطمئنم که دوست دارن بلافاصله شما رو ببینن.»

آپارتمان مهمان مجموعه‌ای آرامش‌بخش از سه اتاق مشرف به اقیانوس بود. گیلان فکر کرد در ساختمانی که در چنین منطقه‌ای ساخته شده احتمالاً بیشتر اتاق‌ها رو به اقیانوس‌اند. نسیم تازه‌ای آغشته به بوی نمک از پنجره‌های باز وارد اتاق شد و پرده‌های سنگین را به موج درآورد. پنجره‌ها کرکره داشتند، اما گیلان ترجیح داد آنها را نبندد. از هوای تازه لذت می‌برد و سرمایش آزاردهنده نبود.

بعد از اینکه وسایلش را توی اتاق‌ها گذاشت، به طویله رفت تا سری به بلیز بزند. اسب کهری در یکی از اصطبل‌های نزدیک ورودی بود. در نور کم آنجا چند ثانیه با

بلیز اشتباهش گرفت، اما بعد دید که اخته شده، در حالی که بلیز مادیان بود. در همان لحظه صدای شیهه‌ی آشنایی را شنید و متوجه شد که اسبش در اصطبل دیگری است.

نگهبان طویله وظیفه‌اش را خوب انجام داده بود. از بلیز با مقدار زیادی کاه تازه و سطلی پر از دونه در آخور پذیرایی شده بود. سطلی پر از آب تازه و تمیز هم از قلابی آویزان بود. گیلان سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و به پوزه بند اسبش ضربه‌ای زد. درست به محض اینکه خدمتکار قلعه به دنبال گیلان وارد طویله شد، رویش را برگرداند.

«سرمباشر گفتن بهتون بگم بارون داگلاس برگشتن. الان می‌تونن ببیننتون.»

دفتر کار و اتاق خواب داگلاس طبقه‌ی سوم بود. گیلان بعد از فهمیدن این موضوع اندکی اخم کرد. یک فرمانده محتاط و حواس جمع در طبقات بالاتر برج ساکن می‌شود نه در طبقات پایینی که دسترسی به آنها ساده‌تر است. فکر کرد شاید داگلاس تنبل شده باشد یا شاید هم حوصله‌ی بالا رفتن از آن همه پله را ندارد.

نخستین نگاه به بارون های کلیف حدسش را تأیید کرد. بارون داگلاس به طور جدی اضافه وزن داشت. گیلان می‌دانست که بارون‌های دیگر، مانند آرالد از ردمونت تمام تلاششان را می‌کنند تا وزن خود را در وضعیت متعادل حفظ کنند. اما ظاهراً داگلاس چندان در بند خودداری نبود.

قد بلندی داشت. کمابیش هم قد گیلان بود موهای جلوی سرش کم‌پشت شده بودند، ولی گویی برای جبران این مسئله موهای کنار سرش را بلند کرده بود. گیلان حدس زد که احتمالاً برای مراسم رسمی موهایش را به خوبی شانه می‌کند و از دو طرف به سمت بالا می‌کشد تا پوست صورتی فرق سرش را بپوشاند. تازه

اصلاح کرده بود و غبغب و گونه‌های گوشتالویی داشت. چشم‌های آبی‌رنگش هم فاصله‌ی زیادی از هم نداشتند. گیلان فکر کرد فاصله‌ی اندک چشم‌هایش ظاهری نسبتاً نیرنگ باز به او داده. اما بعداً از این فکرش پشیمان شد. نباید به خاطر موقعیت چشم‌ها یا طاسی ارثی‌اش درباره‌ی شخصیت او قضاوت می‌کرد.

بارون با صدای بیش از حد بلندی صحبت می‌کرد، گویی از مقام بالارتبه‌ی خود آگاه بود و مدام می‌خواست بر آن تأکید کند. رفتارش تندوتیز بود، با این حال خودش را کمی کنترل می‌کرد هیچ مرد عاقلی در برابر یک رنجر بی‌ادبی نمی‌کرد. بعد از اینکه سلام و احوالپرسی‌های معمول میانشان ردو بدل شد و به صورت رسمی به یکدیگر معرفی شدند. گفت: «فیلیپ بهم گفت شما فکر می‌کنین فولدارِ شرور به جایی توی های‌کلیم پنهان شده.»

گیلان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «دارم سرنخ‌ها رو دنبال می‌کنم. احتمال داره اینجا باشه. مطمئنم فیلیپ به دزدی از کاروان حمل پول که چند هفته‌ی پیش اتفاق افتاده اشاره کرده.»

داگلاس پوزخندی زد و گفت: «اون ماجرا؟ نباید فکر کنین که کار فولدار بوده. به نظر من که کار یه مشت راهزن معمولی بوده.»

«احتمالاً حق با شماست. البته مباشرتون هم تأیید کردن که اون اتفاق شبیه به حمله‌های سازمان‌دهی شده‌ی فولدار بوده. ظاهراً چند سال پیش اون رو از نزدیک می‌شناخته. شما تا حالا دیدینش؟»

داگلاس نشست «من؟ نه. هرگز چشمم بهش نیفتاده. هیچ وقت هم دلم نمی‌خواد بیفته.» سپس به جلو خم شد و با سوءظن اضافه کرد: «چرا می‌پرسین؟» گیلان دستش را به نشانه‌ی اینکه چیز مهمی نیست تکان داد. «دوست دارم تصویر

کامل تری از اون مرد داشته باشم. هرچی بیشتر درباره اش بدونم راحت تر می تونم حرکات بعدی اش رو پیش بینی کنم.»

داگلاس گفت: «خب، توی این یه مورد کمکی از دست من بر نمی آد.» لحنش نشان از آن داشت که به نظرش آن مکالمه بیش از حد نیاز طول کشیده. «اگه کار دیگه ای از دست من برمی اومد، بهم بگین. البته بهتره به فیلیپ بگین. اون همه ی کارها رو راست و ریس می کنه.»

گیلان لبخندی زد و گفت: «سعی می کنم مزاحمت زیادی براتون ایجاد نکنم.» داگلاس سرش را محکم تکان داد. گیلان فکر کرد که بیشتر کارهایش را همین طور انجام می دهد.

«زحمتی نیست. اصلاً زحمتی نیست.» و دیگر به صورت علنی عذر گیلان را خواست.

فصل چهارم

گیلان فکر کرد غیبت موقت رنجر محلی در تصمیم فولدار برای انتخاب های- کلیف به عنوان محلی مناسب برای انجام کارهایش تأثیرگذار بوده است. البته اگر در حقیقت آنجا کاری انجام داده بود.

یک روز از آمدنش به آنجا می گذشت و داشت میان زمین های کشاورزی نزدیک قلعه اسب سواری می کرد. زمین خوب و مرغوبی بود و بیشتر مزرعه داران مشغول پرورش دام و تولید محصولات لبنی بودند. روستاهای اطراف آرام بودند و وقتی برای خوردن نیمروز به مهمانخانه ی روستایی کوچکی وارد شد، افراد محلی آنجا به نظرش خوشحال و خونگرم آمدند.

روزی آفتابی بود و تصمیم گرفت پشت یکی از میزهای بیرون مهمانخانه بنشیند. صاحب آنجا زن جذاب و حدوداً سی ساله ای بود و رفتار دوستانه ای داشت و هنگام گرفتن سفارش گیلان به او لبخند زد. گیلان متوجه شد که زن در انگشت سوم دست چپش حلقه ای به دست دارد. اما نشانه ای از همسرش در آن اطراف به چشم نمی خورد. کمی بعد که با لیوان نوشیدنی برگشت و آن را روی میز گذاشت گیلان داشت نگاهی به اطراف مهمانخانه می انداخت.

گیلان پرسید: «همسرتون اینجا نیستن؟» با شنیدن این سؤال لبخند زن محو شد و اندوه بر چشمهایش سایه انداخت.

گفت: «توی جنگ کشته شده.»

گیلان سرش را به نشانه ی معذرت خواهی تکان داد گفت: «ببخشید.» از اینکه باعث ناراحتی او شده بود شرمنده شد. «نباید می پرسیدم.»

زن شانه هایش را بالا انداخت و با لحن فیلسوفانه ای گفت: «من تنها زنی نیستم که همسرش رو از دست داده. تازه، اوضاعم از خیلی ها روبه راه تره. دست کم

کاروکاسبی ای دارم که می‌تونم از پس اداره‌کردنش بریام. بعضی از بیوه‌ها موندن با یه مزرعه که باید تنهایی به امورش رسیدگی کنن و این کار اصلاً به درد یه زن نمی‌خوره.» دوباره لبخند زد، البته دیگه مثل قبل درخشان نبود. موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «خب چی شد به اینجا اومدین، رنجر؟»

گفت: «خواهش می‌کنم گیلان صدام کنین.» زن خم شد و با او دست داد.

زن گفت: «من میوه^۹ هستم.» بدون پنهان‌کاری گیلان را به خوبی وراانداز کرد. مرد رعنا و خوش‌قیافه‌ای بود. کمی حس شوخ‌طبعی یا حتی شیطنت در چشم-هایش دیده می‌شد. و اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای داشت. اعتماد به نفسی ملایم، نه از جنس غروری که در بیشتر مردان جوان دیده می‌شود. احتمالاً یکی دو سالی از زن جوان‌تر بود. اما تفاوت سنیشان زیاد نبود. نمی‌دانست ازدواج کرده یا نه. زن دوباره رشته کلامش را از سر گرفت «خب داشتن می‌گفتین.» گیلان پرسش زن را به یاد آورد.

با حواس‌پرتی گفت: «آها... یه کار کوچکی توی قلعه داشتیم. جزئیات اداری ... باید بعد از جنگ یه سری از امور رو راست و ریس کنیم.» مکثی کرد، سپس ادامه داد: «شما سرمباشر فیلیپ رو میشناسین؟»

در گذشته فهمیده بود که مهمان‌خانه‌داران معمولاً به خوبی از شایعات محلی باخبرند. و اغلب تمایل زیادی برای به اشتراک گذاشتن اطلاعاتشان با دیگران داشتند. میوه هم از این قاعده مستثنا نبود.

میوه سرش را تکان داد و گفت: «مدیر خوبیه. البته اگه از تاس دوری کنه.»

گیلان پرسید: «اهل قماره؟» زن مکثی کرد و حرفش را سبک سنگین کرد از فیلیپ خوشش می آمد و نمی خواست گیلان نظر بدی درباره ی او پیدا کند.

«قبلاً از این کارها می کرد. با بعضی از بازرگان های محلی اغلب توی میخونه ی سوآن دور هم جمع می شدن و قمار می کردن.» با سرش به ساختمان یک طبقه ای آن طرف خیابان اصلی دهکده اشاره کرد. «اما یکی دو ماه اخیر اونجا ندیدمش. فکر کنم دیگه گذاشته کنار. یک عالمه بدهی بالا آورد. بعضی از بازرگان هایی که ازش طلب داشتن میخواستن آمارش رو به بارون داگلاس بدن، اما متقاعدشون کرد این کار رو نکنن.»

گیلان گفت: «این اصلاً براش خوب نمیشد.» چون سرمباشر فیلیپ مسئول خزانه داری قلعه بود. اگر داگلاس متوجه می شد که مدیر مالی اش در قمار با افراد روستا بدهی بالا آورده، به هیچ وجه روی خوشی نشان نمی داد.

«موافقم. نه اینکه این دور و ور کسی خیلی حال و حوصله ی درافتادن با بارون رو داشته باشه...» میو محتاطانه حرفش را خورد و احساس کرد حرف بی جایی زده.

گیلان سرش را به نشانه ی همدردی تکان داد.

گفت: «باهاشون ملاقات کردم. یه کوچولو متکبر و خودمهم پنداره، این طور نیست؟»

میو نفسی از سر آسودگی کشید. «همون طور که گفتم، هیچ کدوم از بازرگان ها حس نمی کردن دارن در حق فیلیپ لطف می کنن. به هر حال سر مالیات هاشون کلی بهش بدهکار بودن.» سپس با ناراحتی اضافه کرد: «وقتی پای مالیات گرفتن از مشاغل محلی در میونه یه کم سخت گیره.»

گیلان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و حالت چهره‌اش را ثابت نگه داشت. اما از درون داشت لبخند میزد تا آن موقع بازرگانی را ندیده بود که خیال نکند دارد مالیات زیاده از حدی پرداخت می‌کند.

گیلان پرسید: «پس... فیلیپ این روزها زیاد به دهکده نمی‌آد؟» زن سرش را به سرعت تکان داد.

گفت: «به سوآن که نمی‌آد.» سپس مکثی کرد. «اما اخیراً چند باری دیدمش که آخر شبها سروکله‌اش پیدا میشه. چون خوابم خیلی سبکه، معمولاً تا دیروقت بیدارم و می‌شینم کنار پنجره و خیابون رو نگاه می‌کنم.» اشاره‌ای به این نکرد که کمبود خوابش ناشی از حس تنهایی در ساعات نیمه شب است. در آن ساعات بود که بدون داشتن چیزی که ذهنش را به خود مشغول کند، بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کرد و دلش برای همسرش تنگ میشد.

گیلان پرسید «کجا میرفت؟»

زن چند ثانیه‌ای درنگ کرد. «البته اگه خودش بوده باشه. اما مطمئنم خودش بوده. هیچ وقت واقعاً صورتش رو ندیدم. اما از روی مدل راه رفتنش دارم می‌گم. اون سرش رو می‌اندازه پایین و شونه‌هاش رو خم می‌کنه. ظاهراً می‌رفت سمت خونه‌ی امبروز ترنر در انتهای خیابان اصلی. عجیبه. چون به امبروز بیشتر از بقیه بدهکار بود.»

گیلان پرسید: «تونسته بدهی‌هاش رو صاف کنه؟»

«نمی‌دونم. باید صاف کرده باشه. اگه این کار رو نکرده بود، امبروز استقبال گرمی ازش نمی‌کرد. این طور نیست؟»

گیلان اخمی کرد و متفکرانه گفت: «بله. همین طوره.» میو که حین صحبت-کردنشان پشت میز نشسته بود، با دیدن گروهی از مشتری‌های تازه وارد که با خوش‌رویی صدایش کردند، سرش را بالا برد. مشتری‌ها رفتند بالای سالن نشستند. گفت: «بهتره برم سراغشون. غذاتون زودی آماده میشه. خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم، گیلان. باز هم به اینجا سر بزنین.» وقتی داشت جمله‌ی آخر را می-گفت، اشتیاقی در چشم‌هایش دیده میشد.

گیلان لبخندزنان گفت: «حتماً.» اما ذهنش مشغول بررسی اطلاعات تازه‌ای بود که دستگیرش شده بود. باید به چیزهای زیادی می‌اندیشید. آن روز بعدازظهر به آرامی به سمت قلعه بازگشت. همچنان داشت به آن اطلاعات فکر می‌کرد و داده‌ها را در ذهنش بالا و پایین می‌کرد.

سرمباشر قماربازی حرفه‌ای بوده است. از آن بدتر، استعداد چندانی در این کار نداشته و در نهایت بدهی زیادی به بازرگانان محلی بالا آورده است. این ترکیب خطرناکی بود. فیلیپ به عنوان سرمباشر به خزانه قلعه دسترسی داشته است. اگر بدهی‌هایش را صاف کرده باشد - که طبق گفته‌ی میو اگر این کار را نمی‌کرد در دهکده روی خوشی به او نشان داده نمیشد - به احتمال زیاد از خزانه‌ی قلعه پول برداشته است.

احتمال دیگری هم وجود داشت اینکه قمارکردن فیلیپ او را به سوژه‌ی مناسبی برای تلکه کردن و باج‌گیری تبدیل کرده باشد. اگر بارون بو میبرد که فیلیپ قمار می‌کند و پول زیادی به بازرگان‌های محلی بدهکار است، فوراً از کار برکنارش می-کرد.

آیا ممکن بود فولدار از راز فیلیپ باخبر شده باشد؟ شاید بدهی‌هایش را پرداخته و بعد تهدیدش کرده که دستش را پیش بارون رو خواهد کرد. بعد از اینکه به این شکل او را مدیون خود کرده، مجبورش کرده برایش از قلعه‌ی های کلیف خبرچینی کند به او خبر بدهد که کاروان‌های پرداختی یا مالیاتی از چه طریقی در ایالت رفت-وآمد می‌کنند.

پرداخت مالیات! موعد پرداخت مالیات فصلی به پادشاه هفته‌ی بعد بود. آیا فیلیپ فولدار را از میزان پولی که قرار بود به قلعه‌ی آرالوئن فرستاده شود باخبر کرده بود؟ یا درباره‌ی تاریخ عزیمت و جاده‌ای که قرار بود ارابه‌های حمل پول از آن عبور کنند چیزی گفته بود؟

این می‌توانست سفرهای مخفیانه و دیرهنگامش به دهکده را توجیه کند. اگر به جای ملاقات امبروز به دیدن فولدار یا مأمورانش می‌رفت چه؟ به هر حال میوه‌رگز ندیده بود که او به خانه‌ی امبروز برود. فقط دیده بود که به سمت انتهای خیابان می‌رود. شاید فیلیپ از دهکده خارج شده و به دیدار فولدار رفته باشد.

ذهنش چنان درگیر بود که نزدیک بود صدای هشداردهنده‌ی بلیز را نشنود و متوجه اشاره‌اش به سمت چپ نشود. اما فوراً حواسش را جمع کرد و به سمت چپ نگاهی انداخت. دو نفر را دید که از پشت کنده درختی که کنار نه‌ری در آن نزدیکی افتاده بود سر بلند کردند. در کسری از ثانیه پیش از دیدن آن دو مرد، متوجه شد که نه تنها هر دو مسلح به تیروکمان‌اند بلکه کمانشان را به سمت او نشانه گرفته بودند.

پاهایش را از روی رکاب برداشت و خودش را از سمت راست از روی زین به پایین پرتاب کرد. می‌خواست بلیز را میان خودش و آن دو کمین‌کننده قرار دهد. وقتی از روی اسب شیرجه زد، صدای خطرناک تیری را نزدیک سرش شنید و

احساس کرد چیزی به شنش آویزان شده. به پهلو افتاد روی زمین. زیرلب ناله‌ای کرد، سپس به آرامی اسبش را صدا زد.

«بلیز! وحشت کن!»

اسب با شنیدن اسمش گوش‌هایش را صاف کرد و یک ثانیه پس از شنیدن دستور دوم نمایش چشمگیری اجرا کرد. شیهه‌ی بسیار بلندی کشید و روی پاهای عقبی-اش بلند شد. پاهای جلویی‌اش را در هوا تکان تکان می‌داد. وقتی دوباره برگشت روی زمین در دایره‌ای چرخید. همین طور شیهه می‌کشید و سروصدا به پا می‌کرد. بعد چند متری از همان مسیری که آمده بود برگشت و ایستاد. درنگی کرد و در مسیر مخالف دوید. دوباره در مسیر دایره‌ای بزرگتری چرخید. و در همین حین سر و یالش را تکان تکان می‌داد.

این یک روال منظم بود که بارها و بارها تمرینش کرده بودند. این یکی از حرکات بی‌شماری بود که رنجرها و اسب‌هایشان از همان روز اول باهم تمرین می‌کردند.

سروصداها، حرکات، وحشت‌زدگی ظاهری، همه و همه به نحوی طراحی شده بودند تا حواس دیگران را پرت کنند. بعد از افتادن رنجر از روی زین، برای دیگران غیرممکن بود که در حالی که اسبش داشت با آن وضعیت یورتمه می‌رفت و شیهه می‌کشید حواسشان جمع رنجر باشد.

این کار به گیلان فرصت کافی داد تا چند بار روی زمین غلت بزند و شنش را کامل دور خودش بپیچد. متوجه شد که موقع پریدن، بالاپوشش از روی سرش افتاده. موقع غلت‌زدن فرصت نداشت دوباره آن را سر کند. به همین دلیل تایی شنش را مثل نقابی روی سرش کشید. بعد روی زمین بی‌حرکت و رو به سمتی که

از آن طرف به او حمله شده بود دراز کشید. کاملاً بی حرکت بود و حتی صدای نفس کشیدنش هم در نمی آمد. بلیز ظاهراً حالش جا آمد و سر جایش ایستاد. سرش را پایین انداخت و ده متر آن سوتر ایستاد.

به شنلت اعتماد کن. این جمله مانترایی^{۱۰} بود که در طول سال های کارآموزی رنجرها در سر همه شان فرو می شد. گیلان در آن لحظه داشت از همین قانون پیروی می کرد. بی حرکت روی علف های گل آلود دراز کشیده بود. شنل خاکستری و سبز به دورش پیچیده شده و از همه نظر نامرئی اش کرده بود. مهاجم ها کمتر از سی متر با او فاصله داشتند. نهر عمیقی هم میانشان بود. به وضوح می توانست صدایشان را بشنود. «کجا رفت؟»

«زدمش. میدونم که زدمش.» صدای فرد دوم هیجان زده به نظر می رسید صدای فرد اول وقتی دوباره لب باز کرد کنایه آمیز بود.
«پس کوش؟ هیچ نشونه ای ازش نیست.»
«باید باشه. میدونم که من...» ساکت شد.

گیلان چشم هایش را اندکی از بالا پوشش بیرون آورد و دید که آن دو نفر از پشت کنده بیرون آمدند و با احتیاط به کنار نهر رفتند. مرد بزرگتر که لحن کنایه آمیزی داشت جست و جوگرانه به آب تیره و روان نهر چشم دوخت.

دستور داد: «پیر اون ور و برو دنبالش.» اما مرد دیگر از روی عصبانیت غرغر کرد.
«پیرم اونور؟ عمراً! این نهر به احتمال زیاد سه چهار متری عمق داره و من هم شنا بلند نیستم! خودت پیر!»

^{۱۰} مانترا ریشه ی سانسکریت دارد و به معنای "رها شدن" است و از دو بخش "مان" و "ترا" تشکیل شده است. بخش اولی به معنای فکر و بخش دوم به معنای آزاد شدن است. این کلمه در مدیتیشن استفاده می شود و در واقع فکری است که بر روی جسم و ذهن تاثیر می گذارد.

چند دقیقه‌ی بعد، دو آدم‌کش بالقوه متوجه شدند که دوباره در کمان‌هایشان تیر نگذاشته‌اند. غرغرکنان تیرهای سنگین را دوباره در کمان‌ها قرار دادند. گیلان به کمان بزرگ خودش نگاه کرد که چند متری با او فاصله داشت. وقتی داشت از روی اسبش می‌پرید رهایش کرده بود تا موقع فرودآمدن اشتباهی روی آن نیفتد و آن را نشکند. لحظه‌ای به حرکات بعدی‌اش فکر کرد می‌توانست بلند شود و در عرض چند ثانیه به کمانش برسد دو ثانیه طول می‌کشید تا از تیردانش تیری در بیاورد. دو ثانیه‌ی دیگر طول می‌کشید تا تیر را داخل کمان بگذارد. سپس کمتر از یک ثانیه طول می‌کشید تا زه کمان را بکشد، هدفگیری و پرتاب کند. البته با این فرض که شنلش همچنان همان طور دور بدنش پیچیده می‌ماند. اما به احتمال زیاد تیردان و تیرهایش در چین‌های شنلش گیر می‌کردند و چند ثانیه‌ی ارزشمند در هدف‌گیری را از او می‌گرفتند.

نه. فرصتش را زمانی که داشتند تیر در کمان‌هایشان قرار می‌دادند از دست داد. اگر یک نفر می‌بود، شاید می‌توانست کاری کند. اما با وجود دو تیرانداز در آن فاصله‌ی نزدیک خطرش زیاد بود. یک ثانیه پس از گرفتن تصمیمش خیلی خوشحال شد که از جایش جنب نخورده، چون صدای فرد دیگری به گوش رسید. «شما دو تا چه خبر شده؟»

صدا صدای فردی موجه بود و در عین حال تند و سختگیر به نظر می‌رسید. گیلان به جهت صدا چشم دوخت. جرئت نداشت سرش را تکان دهد می‌توانست هیکل فردی را از گوشه‌ی چشمش ببیند هر کسی که بود لباس‌های سیاهی به تن داشت. بعد از اینکه نخستین تیرانداز جوابش را داد هویتش هم آشکار شد. «داشتیم این دوروور رو بررسی می‌کردیم. ارباب فولدار.»

بدن گیلان با شنیدن اسم او منقبض شد فکر کرد پس فولدار همین جاست.
«بررسی می کردین؟ چی رو بررسی می کردین؟ گرفتینش؟»

دو تیرانداز با نگرانی به هم نگاه کردند سپس مرد بزرگتر دوباره به حرف آمد.
«بله. گرفتیمش. درست و حسابی هم دخلش رو آوردیم.»

فولدار با عصبانیت دستور داد: «پس مطمئن شین کارش تمومه!» بار دیگر نگاه نگرانی میان دو تیرانداز ردوبدل شد. از کجا می توانستند مطمئن شوند که گیلان مرده، در حالی که نمی توانستند پیدایش کنند؟ بعد مرد بزرگتر شانه هایش را اندکی بالا انداخت.

گفت: «چشم ارباب.» و کمانش را بالا آورد به سمت نقطه ای تصادفی در فاصله ی سه چهار متری گیلان نشانه گرفت. صدای وحشتناک رهاشدن تیر از کمان به گوش رسید و بعد از شنیده شدن هیس بلندی تیر در زمین فرورفت.

گیلان به این نتیجه رسید که این ماجرا زیادی کش پیدا کرده است. بلیز همچنان چند متر آن سوتر ایستاده بود. گیلان سوت آرامی زد، سوتی ضربان دار و با سه نت که یکی دیگر از نشانه های از پیش تمرین شده شان بود. با اینکه سوت آرامی بود، تیراندازها آن سوی نهر صدایش را شنیدند. ناگهان سرشان را بالا آوردند، اما نمی دانستند صدا از کدام سمت بود.

مرد جوان تر پرسید: «چی بود؟» اما بلیز دوباره اوضاع را به دست گرفت. سرش را بلند کرد. گوش هایش را تیز کرد و به جایی دورتر از گیلان در میان درخت ها چشم دوخت. شیهه ای کشید و در همان جهت شروع به حرکت کرد.

تیرانداز بزرگتر گفت: «یکی داره می آد! بیا از اینجا بریم!»

گیلان دید که به طرز ناشیانه‌ای روی گل ولای کنار نهر افتادند. صدای حرف زدنشان با فولدار را شنید که از دستشان به شدت عصبانی بود. داشتند به او اطمینان خاطر می‌دادند که گیلان مرده است. سپس هر سه به سمت درخت‌هایی رفتند که از نهر فاصله ی زیادی داشتند.

گیلان چند دقیقه‌ای صبر کرد، سپس به آرامی بلند شد. سوتی زد و بلیز دوباره به سمتش برگشت.

«کارم چطور بود؟»

گیلان گفت: «فوق‌العاده بودی. در واقع فکر کردم واقعاً وحشت برت داشته.» بلیز با تمسخر خرخری کرد. «وحشت برم داره؟ اون هم به خاطر دو تا تیرانداز ناشی؟ چرا بهشون تیراندازی نکردی؟»

گیلان گفت: «کمانم رو انداخته بودم.» بلافاصله آرزو کرد که کاش این کار را نکرده بود. بلیز سرش را برگرداند تا به او نگاه کند.

«درسته انداخته بودی!»

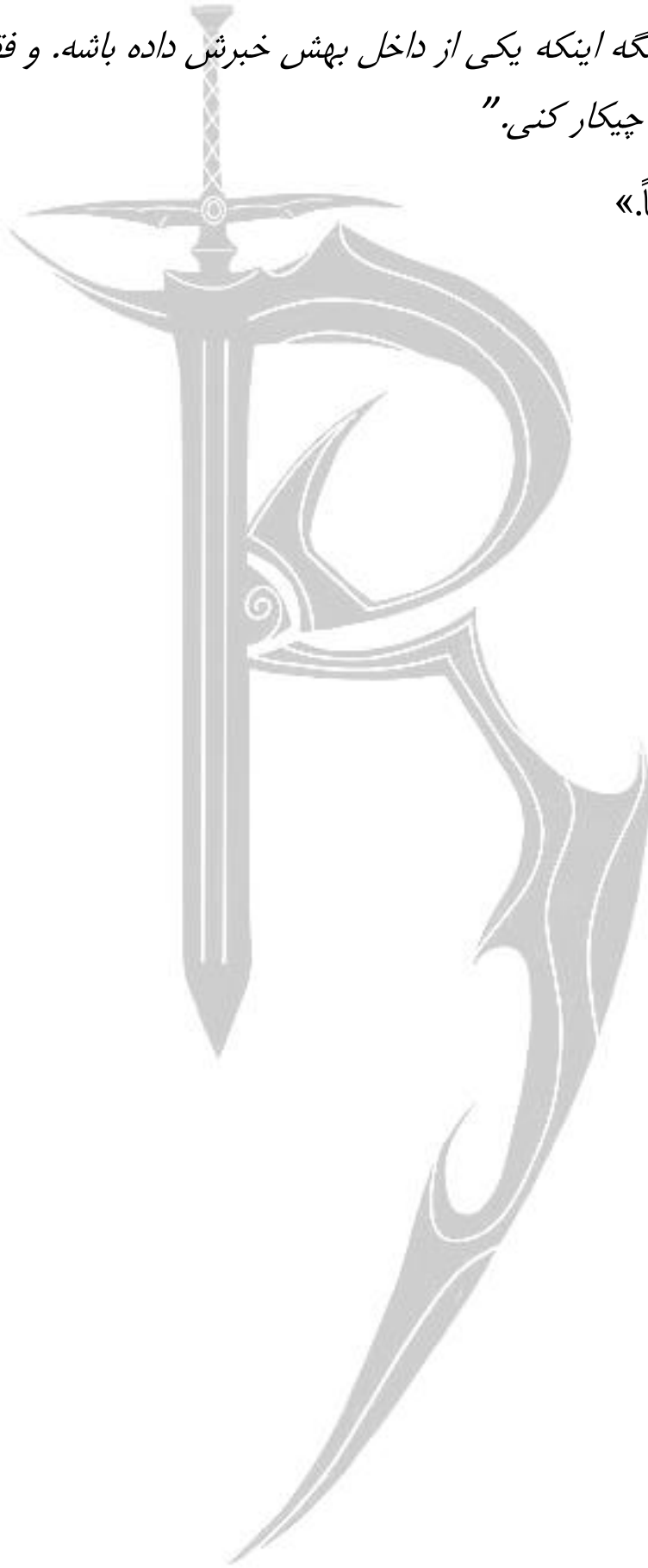
سوار اسبش شد و غرق در افکارش به راه رفتن ادامه داد. بعد از چند کیلومتر، افکارش را با صدای بلند به زبان آورد. «چرا فولدار افرادی رو به کمین من فرستاده بود؟ اگه نخواد توجه‌ها رو به خودش جلب کنه، اصلاً ایده‌ی خوبی نبود. نمی‌تونم یه رنجر رو بکشی و توقع داشته باشی کسی متوجه نشه.»

«شاید از رنجرها خوشش نمی‌آد.»

«ممکنه. اما بیشتر احتمال داره فهمیده باشه دنبالشتم و می‌خواست اول دست خودش بهم برسه.»

“از کجا فهمیده؟ مگه اینکه یکی از داخل بهش خبرش داده باشه. و فقط دو نفر می دونن تو می خوای چیکار کنی.”

گیلان گفت: «دقیقاً.»



فصل پنجم

چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که فیلیپ از خانه‌ی بزرگی در انتهای دهکده بیرون آمد. پنهانی حرکت می‌کرد. در سایه‌ی خانه‌ها راه می‌رفت تا کسی او را نبیند. با دست راستش ساک برزنتی بزرگی را حمل می‌کرد.

گیلان از نقطه‌ی امنی در کوچه‌ی فرعی کناری دید که سرمباش از فاصله‌ی حدوداً سه متری جایی که او ایستاده بود عبور کرد و رفت. فیلیپ متوجه او نشد، اما آنقدر نزدیک بود که گیلان صدای جرینگ جرینگ برخورد چیزهایی به یکدیگر را از درون ساکی که دستش بود بشنود. فکر کرد احتمالاً تعداد زیادی سکه‌های طلا هستند.

وقتی سرمباش دور شد، گیلان به آرامی به سمت انتهای کوچه رفت. در مسیری موازی با جاده اصلی دهکده به راهش ادامه داد. برخورد پایش به زمین نرم کمترین صدایی ایجاد نمی‌کرد. وقتی به انتهای دهکده رسید، از فیلیپ پیشی گرفته و ده متری از او جلوتر بود.

فیلیپ به کندی راه می‌رفت. سرش پایین بود و از سنگینی ساکی که در دست داشت خسته شده بود. هیچ توجهی به دور و اطرافش نداشت. در این موقع شب توقع دیدن کسی و دیده‌شدن توسط کسی را نداشت. با این حال، گیلان برای پنهان ماندن به میان درخت‌ها رفت. همچنان در مسیری موازی با جاده‌ی اصلی به سمت قلعه می‌دوید و از سرمباشی که هلک‌هلک‌کنان راه می‌رفت دورتر و دورتر شد.

بعد از غروب آفتاب، ایستگاه بیرون تنگه‌ی باریک بدون نگهبان بود. نگهبان‌ها می‌رفتند داخل قلعه و دروازه‌ی سنگین ورودی را پایین می‌آوردند. اما روی برج و باروها نگهبان‌هایی سر پست بودند و جاده‌ی روبه‌روی دروازه در دیدرس کامل بود. با این حال، وقتی گیلان آن شب فیلیپ را از قلعه تعقیب کرد، دید که سرمباشی ناشیانه از مسیر شیب‌دار و پر از قلوه‌سنگ چند متری را پایین رفت. تقریباً غیرممکن بود که در میان آن سنگ‌ها ردپایی بر جای بماند. در آنجا از دید نگهبان‌های قلعه در امان بود. گیلان در آن مسیر حرکت کرد تا اینکه به چندمتری دیوارهای برج قلعه رسید. بعد لیز خورد روی زمین. با فشار دادن خود روی سنگ‌های ناهموار به سمت چپ رفت و یکی از برج‌های کناری را دور زد. چند متر بعد، به دروازه‌ی کوچکی رسید که فیلیپ از آن برای بیرون آمدن از قلعه استفاده کرده بود.

گیلان بعد از اینکه دید سرمباشی آن شب قفل دروازه‌ی کوچک را باز کرده بود، با خود اندیشید که «همیشه به راه مخفی برای داخل و خارج شدن وجود داره.» به همین دلیل بود که دوید تا از فیلیپ جلو بزند. وقتی فیلیپ به قلعه می‌رسید دروازه را قفل می‌کرد. گیلان دروازه را پشت سرش بست و به آرامی به سمت برج اصلی رفت. به محض اینکه رفت داخل پشت صندلی پشت-بلندی پنهان شد تا بتواند

دفتر فیلیپ و در بزرگ خزانه را که از پول های مالیات محافظت می کرد زیر نظر بگیرد.

چند دقیقه ای همان جا نشسته بود که فیلیپ در را باز کرد و وارد شد نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود کسی آنجا نیست. سپس به سرعت به سمت در خزانه رفت. وقتی ساک سفید را گذاشت زمین و با دستپاچگی کلیدی را درون قفل انداخت، گیلان دوباره صدای جرینگ جرینگ سکه ها را شنید.

چند دقیقه ای بعد از اتاق آمد بیرون و مشغول بستن قفل های متعدد در خزانه شد. در را بررسی کرد تا مطمئن شود که بسته شده است. سپس آهی از سر خستگی کشید، به سمت دفترش رفت و داخل شد. گیلان می دانست که محل خصوصی فیلیپ پشت دفتر کارش است. به علاوه، متوجه شد که وقتی سرمباشر از داخل خزانه بیرون آمد دیگر ساک پر از پول دستش نبود

گیلان با خود گفت: «خیلی جالب شد.»

وقتی گیلان نخستین بخش نقشه ی خود را تعریف کرد، بارون داگلاس گفت: «کار خیلی خطرناکیه. نقشه ی تو اینه که کل پول مالیات رو توی یه گاری کوچک بدون هیچ نگهبانی بفرستی بره؟ اصلاً خوشم نیومد.»

گیلان گفت: «بدون نگهبان هم نیست به هر حال من هم توی اون گاری ام.» بارون داگلاس هنوز متقاعد نشده بود. اگر دارودسته ی فولدار تصمیم می گرفتند به گاری حمله کنند حضور رنجر تفاوت خاصی ایجاد نمی کرد.

گیلان ادامه داد: «نکته‌ی ماجرا همینه. فولدار فکر می‌کنه پول مالیات از طریق کاروان همیشگی حمل میشه یه جوری برنامه‌ریزی می‌کنیم که کاروان هم با همون نگهبان‌های معمول ده دقیقه بعد از گاری کوچک راه بیفته.»

بارون داگلاس به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و با تردید سرش را تکان داد.

گفت: «اگه فولدار واقعاً تصمیم داشته باشه پول مالیات رو بدزده، قلعه رو زیر نظر می‌گیره. و می‌بینه که گاری کوچکی که تو توی اونی چند دقیقه قبل از ارابه‌ی بزرگ و نگهبان‌هاش از اینجا میره بیرون. می‌فهمه که تو اجازه نمیدی پول از جلوی چشمت دور بشه و می‌فهمه کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست. از نقشه‌ات سر در میاره. میدونی که این قدرها هم احمق نیست.»

گیلان لبخندی زد. «من هم به همین امیدم. چون نقشه‌ام اینه که از دو جهت گولش بزنم. پول در واقع همون جایی خواهد بود که باید باشه، توی ارابه‌ی بزرگ به همراه نگهبان‌هاش. بنابراین وقتی فولدار به گاری کوچک حمله می‌کنه و این فرصت رو برای من فراهم می‌کنه که گیرش بندازم، ارابه‌ی حقیقی حمل پول مالیات امن و امان کیلومترها با ما فاصله داره.»

داگلاس لحظه‌ای مبهوت ماند و ساکت شد. همان طور که سعی داشت از کار ذهن پیچیده‌ی گیلان سر دربیآورد، لب‌هایش بدون آنکه کلامی از آنها خارج شود تکان می‌خوردند.

«بنابراین تمام این مدت پول توی همون ارابه بزرگیه که قراره تله باشه، در حالی که گاری کوچکی که تو توی اونی تله‌ی واقعیه؟»

گیلان با خوش رویی گفت: «درسته. بعضی وقتها این قدر پیچیده میشم که خودم رو هم گیج میکنم.» داگلاس گفت: «اصلاً دوست ندارم وقتی فولدار دستش بهت میرسه و می فهمه فریب خورده جای تو باشم.»

«این هم جزئی از نقشه ست. خودم می خوام دستش بهم برسه. اون وقت دیگه لازم نیست خودم ردش رو بگیرم.»

داگلاس با شنیدن این حرف سرش را تکان داد. «باز خوبه این تویی که باید باهات روبه رو شی، نه من. اصلاً دلم نمی خواد وقتی عصبانیه باهات رو در رو شم. چشم هاش به تنهایی کافی ان تا لرزه به ستون فقرات بندازن. مثل چشم های افعی سرد و بی روح ان.»

گیلان بی پروا گفت: «تا حالا چند تا افعی کشته ام.» داگلاس با دیدن قاطعیت ناگهانی در چشم های رنجر با حالتی عصبی چانه اش را مالید. نگاهش را از او گرفت و سریع موضوع بحث را عوض کرد.

«مسلماً افرادی که ارابه ها رو بارگیری می کنن می دونن پول توی کدوم یکیه دیگه. باید مطمئن شیم دهنشون رو بسته نگه میدارن.»

گیلان گفت: «یه روز اون ها رو توی بند نگه دارین.» داگلاس اخمی کرد.

گفت: «این دیگه یه کم زیاده روی نیست؟»

گیلان این اعتراض را نادیده گرفت. «لازم نیست توی سیاه چال به غل و زنجیر بکشیدشون که فقط یه روز نذارین به هیچ وجه با وسایل ارتباطی در تماس باشن. نمی تونیم خطر کنیم و اجازه بدیم فولدار از نقشه مون باخبر بشه. می دونیم یه

خبرچین توی قلعه ست. این طوری من و شما تنها کسایی هستیم که از نقشه‌ی واقعی با خبریم.»

داگلاس گفت: «و البته فیلیپ اون مسئول شمارش پول‌ها و تأیید فرم‌های مالیاتیه. می‌خوای اون رو هم زندانی کنم؟»

گیلان لحظه‌ای درنگ کرد، سپس به راحتی گفت: «نه. مطمئنم که می‌تونیم به فیلیپ اعتماد کنیم.»

گیلان از مرد شخمزن با آن ریش‌های قرمز پررنگ پرسید: «چند نفر توی گروه تو هستن؟»

اسم مرد، برن ریچاردز^{۱۱} و فرمانده کمان‌داران محلی بود. هر ایالتی در قلمروی پادشاهی یک نیروی آماده از کمان‌داران داشت. این افراد علاوه بر کارهای معمول شخمزنی، برداشت یا آسیاب کردن، در طول سال آموزش نظامی نیز می‌دیدند. هنگام جنگ به ارتش سلطنتی فراخوانده و فوراً آماده‌ی مبارزه می‌شدند.

مرد جواب داد: «پونزده نفر. باید هجده نفر می‌بودیم، اما سه تا از افرادمون رو در جنگ از دست دادیم. باید سه نفر جدید رو جذب کنیم و به زودی آموزششون رو شروع کنیم.»

«هوووم. خب، شش نفر کار من رو راه می‌اندازن. شش تا از بهترین کمان‌دارها رو انتخاب کن و پس فردا سه کیلومتری جایی که جاده‌ی ساحلی و جاده‌ی اصلی از

هم جدا می‌شن منتظرم باش. اونجا چند تا درخت کنار هم قرار گرفتن که می‌تونین بینشون پنهان بشین. دور از چشم باشین. اصلاً بهتره پیش از طلوع آفتاب راه بیفتین.»

برن سرش را تکان داد. «هرچی شما بگین.» فکر تازه‌ای از ذهن گیلان گذشت. گفت: «یه چیز دیگه. به افرادت بگو این فقط یه تمرین میدانی معمولیه. چیزی درباره‌ی اینکه پای من هم وسطه نگو. خب؟ اصلاً درباره‌ی این موضوع با هیچکس صحبت نکن.»

برن به نشانه‌ی اینکه متوجه شده سرش را تکان داد. به تُنگی که روی میز بود اشاره کرد. آن‌ها در اتاق نشیمن دنج خانه‌ی او نشستند.

تعارف کرد: «باز هم شراب سیب میل دارین؟ گیلان سرش را تکان داد.

گفت: «نه، کافیه، ممنون. یه عالمه کار دارم که باید بهشون برسم.»

فصل ششم

ناظر روی تپه دید که دروازه‌ی قلعه به آرامی باز شد و گاری سرپوشیده‌ی کوچکی که اسبی آن را می‌کشید بیرون آمد. اسب کهری هدایتش را بر عهده داشت که با طنابی به گاری وصل شده بود. کنار راننده هم فرد قدبلندی نشسته بود که شنل

رنجرها را به تن داشت. ناظر تا جایی به تماشا نشست که گاری به آرامی به نقطه-ای رسید که جاده از آنجا منشعب می‌شد. گاری به سمت چپ پیچید و در جاده‌ی ساحلی پیش رفت. حدود ده دقیقه‌ی، بعد ارابه‌ی دیگری که بزرگتر از آن گاری اول بود و یک جفت اسب آن را می‌کشیدند از دروازه بیرون آمد. شش مرد مسلح هم دنبالش بودند. این ارابه به راست پیچید و در جاده‌ی اصلی پیش رفت که به جنگل منتهی می‌شد.

مرد روی تپه زیرلب با خود گفت: «دقیقاً همون طور که ارباب فولدار گفته بود.» به سرعت به سمت اسبش رفت، پرید رویش و چهار نعل تاخت. برای اینکه کسی نبیندش از جاده‌ی اصلی خارج شد تا زمانی که خیلی از گاری با آن سرعت آهسته-اش جلو افتاد. سپس وارد جاده‌ی اصلی شد و بر سرعتش افزود. در جایی که درخت افتاده‌ای کنار جاده بود، افسار اسبش را کشید. فولدار از میان درخت‌ها بیرون آمد. با آن شنل سیاه و مخملی‌اش به آسانی قابل تشخیص بود. زیر کت سیاهش زرهی به تن داشت که آن هم سیاه بود. روی بازوی چپش سپری مثلثی شکل بود. شمشیر بلندش در غلافی متصل به زین اسبش بود.

فولدار با اسبش سمت او رفت و گفت: «چه خبر؟»

سوار درنگی کرد. هیچ وقت زیر نگاه مستقیم اربابش راحت نبود. مرد به ندرت پلک می‌زد؛ شاید حتی هرگز این کار را نمی‌کرد.

گفت: «گاری کوچک بیست دقیقه پیش از قلعه بیرون اومد. رنجر هم باهاش بود.»

فولدار به آرامی گفت: «همون رنجری که بهم اطمینان خاطر دادی کشتیش؟»
نوکرش با حالتی معذب روی زینش جابه‌جا شد.

«بله ارباب فولدار معذرت می‌خوام فکر میکردم...»

رهبر راهزن‌ها دستش را بالا آورد تا او را از ادامه حرف زدن بازدارد. «پرحرفی کافیه. اربابه‌ی دوم هم راه افتاد؟»

گفت: «ده دقیقه بعدش، سرورم. توی مسیر جاده‌ی اصلی‌ان. همون طور که انتظارش رو داشتن دارن از وسط جنگل می‌آن.»

فولدار با دیدن تلاش مذبحخانه‌ی مرد برای خودشیرینی با حالت تحقیرآمیزی پوزخندی زد.

پرسید: «طعمه چی؟»

«گاری کوچک از مسیر ساحلی رفت، سرورم.»

فولدار لحظه‌ای درنگ کرد. فکر کرد تلاش مذبحخانه‌ای برای فریب‌دادن او است، گرچه از آنجایی که رنجر به تنهایی با گاری طعمه سفر می‌کرد، برای او احترام قائل بود. دست‌کم تا حدی شجاعت و اصالت از خود نشان داده بود. اما وقتی رنجر می‌فهمید که حيله‌اش کارساز نبوده، حسابی آتش می‌گرفت. با حمله‌ی واقعی کیلومترها فاصله داشت و به هیچ وجه نمی‌توانست در ماجرا نقشی داشته باشد.

گفت: «خیلی خب. حالا از جاده بیا بیرون و از دیدرس خارج شو.»

ناظر مطیعانه گفت: «چشم، سرورم.»

به میان درخت‌ها برگشتند، جایی که ده دوازده مرد مسلح منتظر شنیدن دستوره‌ای فولدار بودند.

فولدار با انگشتش به سمت قاصد و دو مرد دیگر اشاره کرد و گفت: «تو، تو و تو. در دورترین نقطه جاده توی موقعیت قرار بگیرین. وقتی صدای شیپورم رو شنیدین بلافاصله حمله کنین و هر قدر می تونین سروصدا به پا کنین.» سه مرد غرغرکنان اطاعت کردند. وقتی داشتند راه می افتادند فولدار متوقفشان کرد.

گفت: «از جلوی چشم دور باشین.» این جمله هم یک دستور بود و هم یک هشدار. بعد با حرکت دستش مرخصشان کرد و آنها هم به سمت موقعیتشان تاختند. نگاهی به افراد دیگرش انداخت. «به محض منحرف شدن نگهبان ها حمله می کنیم. اما نه قبل از فرمان من.»

بعضی از سواره ها سرشان را تکان دادند. خوشحال بودند که برای نخستین حمله انتخاب نشده اند. می دانستند که فولدار برای حمله ی اصلی تا زمانی که سربازهای نگهبان کاملاً درگیر نشده بودند دست نگه می داشت. سه مردی که انتخاب کرده بود نصف تعداد نگهبان ها بودند و احتمالاً جان سالم به در نمی بردند. آن سه نفر در طول روزهای گذشته باعث خشم و نارضایتی فولدار شده بودند.

پیش از دیدن کاروان صدای نزدیک شدنشان را شنیدند. برخورد سم اسب های نگهبان ها و محور ارابه با ضرباهنگی شبیه ساییده شدن دندان ها به یکدیگر روی سطح سخت و فشرده ی جاده سروصدای بسیار بلندی ایجاد کرده بودند. سپس کاروان و نگهبان ها از خم جاده پیچیدند و در دیدرس قرار گرفتند. و تا از نگهبان ها جلوی ارابه می راندند، دو تن در کناره ها و دو نفر هم در پشت. در کنار راننده یک فرد مسلح دیگر هم نشسته بود.

حواس تمام نگهبان‌ها جمع بود و بادقت جنگل اطراف‌شان را زیر نظر داشتند. سربازهای پشتی هر سی ثانیه یک بار روی زین‌شان برمی‌گشتند تا نگاهی به جاده-ی پشت سرشان بیندازند. فولدار انتظار داشت که اول ماجرا حواس نگهبان‌ها حسابی جمع باشد. به همین دلیل بود که سه مرد را به آن طرف جاده فرستاده بود تا حواس نگهبان‌ها را از حمله‌ی اصلی پرت کنند. صبر کرد تا ارابه به جایی برسد که او و افرادش در میان درخت‌ها و خارج از دیدرس منتظر ایستاده بودند. نزدیک-ترین اسب به او بدون آنکه منتظر دستور سوارش بماند ناگهان یکی دو قدم به جلو برداشت فولدار گفت: «آروم بگیر کودن!» سوار را به خاطر سپرد. رنگ از رخ راهزن پرید. می‌دانست که رهبرشان او را به یاد خواهد سپرد و به موقع تنبیه‌ش خواهد کرد. فکر کرد بهتر است بعد از این حمله گروه را ترک کند.

فولدار شیپور کوچکی از جنس برنج و عاج داشت که از کمر بندش آویزان بود. شیپور را بالا آورد و درنگی کرد تا مسافت و سرعت پیشروی کاروان را محاسبه کند.

وقتی لحظه‌ی مناسب فرارسید در شیپورش دمید.

البته که نگهبان‌های کاروان هم صدایش را شنیدند و متوجه شدند که صدا از کجا آمد به طرف درخت‌هایی که سمت چپ جاده بودند پیچیدند شمشیرهایشان را بالا آوردند. سپس صدای بلند تیراندازی و ضربه‌ی سم‌هایی را از طرف راست شنیدند و به آن سمت برگشتند. لحظه‌ای سردرگم شدند و با گیجی دور خود چرخیدند. سپس سرباز ارشد دستورهایی را فریاد زد و آنها را به طرف راست جاده هدایت کرد تا با سوارانی که آنجا بودند رودررو شوند.

در نگاه نخست، مهاجم‌ها به خاطر زمانی که برای آماده‌شدن داشتند و افزون بر آن استفاده از عنصر غافلگیری بر سربازهای نگهبان برتری داشتند. نگهبان‌ها زمان کافی نداشتند تا در برابر سه راهزنی که روبه‌رویشان ایستاده بودند، خط دفاعی تشکیل دهند. اسب یکی از راهزن‌ها چهار نعل و با سرعت زیاد به سمت اسب یکی از نگهبان‌ها تاخت و او را بر روی زمین انداخت. یکی دیگر از مدافعان هم مورد حمله قرار گرفت. شمشیرش از دستش افتاد و به بالای بازوی زخمی‌ش چنگ انداخت تا جلوی جریان ناگهانی خون را بگیرد.

اما به محض اینکه آتش آن هیجان اولیه فرونشست، راهزن‌ها به دردمس افتادند. یکی از آنها که روی رکاب اسبش ایستاده بود بر اثر ضربه‌ی شمشیر رهبر نگهبان‌ها کله‌پا شد. دو مرد در برابر پنج مرد باقی مانده بودند و نگهبان‌ها به سرعت آن دو را محاصره کردند.

فولدار در میان درخت‌های سمت چپ جاده داشت نگاهشان می‌کرد. منتظر بود تا کل نگهبان‌ها درگیر حمله شوند. می‌توانست زودتر هم بهشان حمله کند و دو راهزن را از دام آن حمله‌ی انحرافی نجات دهد. اما آن دو نفر کمترین اهمیتی برای او نداشتند و می‌دانست اگر کمی دیگر صبر کند، شانس پیروزی‌اش بیشتر می‌شود. وقتی دید که فقط یکی از افرادش باقی مانده به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای حمله‌ی واقعی فرارسیده است. شمشیرش را بالا برد و به جلو خم شد. افرادش را از میان درخت‌ها به جلو و به سمت کاروان هدایت کرد. همان طور که از پیش بهشان دستور داده بود کمترین سروصدایی ایجاد نکردند. خبری از فریادهای جنگی یا دادوهوارهایی که حریف می‌طلبیدند، نبود. فقط صدای برخورد آرام سم اسب‌ها روی چمن نرم زیر پایشان به گوش می‌رسید.

فولدار دید که شمشیر یکی از سربازها وارد بدن آخرین نفر از آن سه تن شد و روی زین اسبش افتاد، سپس همان طور که انتظارش را داشت، گروه نگهبان‌ها که فکر می‌کردند خطر برطرف شده خیالشان راحت شد. چند نفرشان داشتند شمشیرهایشان را غلاف می‌کردند که ناگهان یکی‌شان سرش را بالا آورد و چشمش به سوارانی افتاد که کمتر از بیست متر با آنها فاصله داشتند. مرد فریادی کشید تا به نگهبان‌های دیگر هشدار دهد و دوباره جنب‌وجوشی از روی سردرگمی میان‌شان به جریان افتاد. نمی‌دانستند این حمله‌ی دوم از کجا نشئت گرفته است.

سپس، بالاتر از داد و فریادهای هشداردهنده فولدار صدای دیگری را شنید. صدای هیس بلندی به گوش رسید و به دنبال آن تیرهایی به سمت او پرتاب شدند. کمتر از چند ثانیه‌ی بعد صدای ضربه‌های متوالی دیگری به گوش رسید و تیرها به هدف خوردند. چهار تن از افرادش از روی زین‌هایشان به زمین افتادند و بی‌حرکت ماندند. اسب‌هایشان چند متر دیگر پیش رفتند، اما بعد که متوجه شدند دیگر سواری آن‌ها را هدایت نمی‌کند سرعت‌شان را کم کردند و بی‌هدف به این سو و آن سو رفتند.

چند بار دیگر صدای پرتاب تیرها در اطرافش به گوش رسید و دو تن دیگر از افرادش نیز روی زمین افتادند. افراد باقیمانده روی زین اسب‌هایشان خم و از ارابه و نگهبان‌هایش دور شدند. فولدار اسب جنگی خودش را متوقف کرد و دنبال منشأ آن تیراندازی مرگبار گشت.

پیدایش کرد در شصت متری‌شان ده دوازده کمان‌دار از میان درخت‌ها بیرون آمده بودند. مرد قد بلندی روی اسب کهری کنارشان ایستاده بود. و پرتاب‌هایشان را هدایت می‌کرد. حتی بدون توجه به شل سبز و خاکستری معروفش، فولدار فوراً رنجر را شناخت. دشنامی بر زبان آورد. نمی‌دانست چطور توانسته بود با این سرعت

خودش را به آنجا برساند یا آن کمان داران را جمع کند اما نباید وقتش را با این فکرها تلف می‌کرد. گروه نه نفره‌ی خودش حالا به سه نفر کاهش پیدا کرده بود. نگهبان‌های ارابه که با این اتفاق غیرمنتظره دل و جرئت تازه‌ای پیدا کرده بودند، قوای‌شان را جمع و دوباره پیشروی کردند.

رو به افراد باقیمانده‌اش فریاد زد: «فرار کنین! پراکنده شین! قرارمون فردا توی اردوگاه!»

صبر نکرد که ببیند کسی صدایش را شنید یا به دستورش عمل کرد یا نه اسب جنگی‌اش را چرخاند و ضربه‌ی محکمی به پهلوهایش زد. به سرعت از آنجا دور شد و همچنان که چهار نعل می‌تاخت با نوک شمشیرش به اسب ضربه می‌زد تا بر سرعتش بیفزاید.

با سرعت تمام به میان درخت‌ها تاخت. اسب عظیم‌الجثه راهش را از میان شاخ‌وبرگ درخت‌ها باز می‌کرد. فولدار هر جا تنه‌ی بزرگی می‌دید مسیرش را کج می‌کرد. تا به آن‌ها برخورد نکند. شاخه‌ها بر اثر برخورد به سروشانه‌هایش سروصدا می‌کردند و چون سرعت چندان بالایی در جاخالی دادن نداشت چند بار محکم به سر و صورتش خوردند و دردش آمد. از شدت درد اشک از چشم‌هایش جاری شد و با آن دید تار به سختی می‌توانست جلوی‌اش را ببیند. اما به اسبش اعتماد داشت و می‌دانست که از موانع بزرگ اجتناب می‌کند و برای جلوگیری از برخورد شاخه‌های بلند گردنش را خم می‌کند. به این ترتیب سوارش هم سرش را به سمت جلو خم می‌کرد تا کلاهخودش ضربه‌های دردناک را دفع کند. با همان دید تار همچنان به تاخت ادامه می‌داد و هر زمان حس می‌کرد سرعت اسب کم شده با نوک شمشیرش دوباره به آن سیخونک می‌زد.

سپس از میان سایه‌ی درخت‌ها بیرون آمدند و زیر نور خورشید قرار گرفتند. سرش را بالا آورد و دید که زمین‌های زراعی تا شعاع چند کیلومتری پیش رویش گسترش یافته‌اند. دیوار سنگی کوتاهی کمی آن طرف‌تر بود اسب را سمت دیوار راند و احساس کرد که حیوان آماده‌ی پریدن از روی مانع است. جانور عظیم‌الجثه خودش را جمع و جور کرد و از روی دیواره‌ی کوتاه پرید. وقتی از روی زمین بلند شدند، صدای ضربات سم اسب چند ثانیه متوقف شد. در همان لحظه فولدار صدای سم-های سریع اسب دیگری را از پشت سرش شنید.

اسب دوباره به زمین آمد و بر اثر ضربه‌ی فولدار به جلو خم شد. سر فولدار روی گردن اسب افتاد. برای حفظ تعادلش به یال اسب چنگ انداخت و با این کار نزدیک بود شمشیرش از دستش بیفتد. وقتی دوباره سر جایش نشست روی زین چرخید و به دنبال منشأ صدایی گشت که شنیده بود.

اسب کهر را نزدیک دیوار سنگی‌ای دید که به تازگی از رویش پریده بودند. رنجر به راحتی پشت اسبش نشسته بود. اسب کهر با دیدن مانع از سرعتش نکاست و بعد از عبور از روی آن بلافاصله چهار نعل به سمت آنها تاخت.

فولدار نگاهی به دور و اطرافش انداخت همه جا زمین باز و خالی بود. نزدیک‌ترین درخت‌ها دست‌کم دو کیلومتری با آنجا فاصله داشتند. نمی‌توانست به موقع خودش را به آنها برساند. رنجر تنها بود و تنها سلاحش یک شمشیر. خبری از کمان بلندی نبود که معمولاً رنجرها به همراه داشتند. فولدار با حالتی میان خندیدن و دندان-قروچه لب‌هایش را جمع کرد. می‌دانست که شمشیر سلاح اصلی رنجرها نیست و خود فولدار یک شمشیر باز ورزیده و باتجربه بود که در طول سال‌های اخیر در مبارزات زیادی شرکت داشت سپرش از بند نگه‌دارنده‌ای آویزان بود. و حین جابه-

جایی به طرز ناخوشایندی به پهلوی اسب برخورد می کرد. وقتی برگشت تا فرار کند یال اسب را رها کرد. دوباره در موقعیت آماده باش قرار گرفت. بازوی چپش از روی تسمه ی چرمی لیز خورد و بندها را به دست گرفت.

سپس اوضاع اسب جنگی اش را بررسی کرد. در مسیری نیم دایره ای چرخ می زد و دوباره مهمیزهایش را به پهلوهای اسب زد تا به سمت تعقیب کننده اش حمله کند.

گیلان بعد از دیدن تغییر مسیر دادن رهبر راهزن ها سرش را تکان داد. وقتی می خواست دنبال فولدار برود کمانش را به سمت درخت های انبوه رفت و در آن وضعیت که بلیز سعی می کرد راهش را از میان شاخه های متراکم درخت ها باز کند، کمان فقط مانع و باری اضافه برایش بود. به علاوه کرولی دستور داده بود که در صورت امکان فولدار را زنده دستگیر کند و برای محاکمه به آرالوئن برگرداند. این بدان معنا بود که باید در نبردی تن به تن با او در رو می شد و نمی بایست از فاصله ای دور به او تیراندازی می کرد. وقتی اسب جنگی به او نزدیک شد، گیلان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید احساس کرد که بدن بلیز منقبض شده است.

زیر لب گفت: «الان وقتش نیست.» اسب گوش هایش را تکان داد تا به او نشان دهد که متوجه شده است.

فولدار داشت از کناری به او نزدیک می شد تا پهلو به پهلو هم قرار بگیرند. سپر لوزی شکلش را به صورت افقی در امتداد زمین نگه داشته بود تا از بدنش محافظت کند. شمشیرش را بالا آورده و آماده ی ضربه زدن بود فقط چند ثانیه ی دیگر مانده بود...

گیلان فریاد زد: «حالا!» البته که لازم نبود فریاد بزند. فشار ناگهانی زانوهایش و چرخش کمرش به بلیز نشان می داد که گیلان دقیقاً از او می خواهد چه کار کند.

مادیان گهر پیش از آنکه فرصتی برای عکس العمل نشان دادن به فولدار بدهد، به پهلو به سمت راست پرید و به سرعت از جلوی اسب جنگی عبور کرد. فولدار سعی کرد روی زین بچرخد، اما سپرش با آن زاویه‌ای که داشت مانع حرکتش شد و گیلان و بلیز سمت چپش قرار گرفتند. فولدار سر جایش چرخید و می‌خواست با دست چپش ضربه بزند، اما بار دیگر سپرش مانع این کار شد. اسب جنگی که سردرگم شده بود تلوتلو خورد و به سمت چپ چرخید.

حرکات بلیز به هیچ‌وجه کند یا ناشیانه نبودند. تحت هدایت گیلان روی پاهای عقبی‌اش بلند شد و مانند یک رقصنده چرخ می‌زد و بدون آنکه حتی لحظه‌ای درنگ کند تغییر جهت داد. وقتی سم‌های جلویی‌اش دوباره روی زمین قرار گرفتند به تاخت به دنبال اسب جنگی رفت.

از سمت چپ پشت فولدار به او نزدیک شدند اسبش هنوز در تقلا بود تا در دایره‌ای به سمت چپ بچرخد. فولدار افسار اسب را کشید و با خشونت ضربه‌ی دیگری به پهلو راست اسب زد. در نتیجه اسب عظیم‌الجثه به لرزه افتاد و تعادلش را از دست داد. درست در همان لحظه، بلیز با تمام سرعت با شانه‌هایش به اسب جنگی، میان زین و شانه‌ی جلویی سمت چپش، ضربه زد.

بلیز آمادگی آن حمله‌ی رعدآسا را داشت. اما اسب فولدار نه. اسب که از پیش هم تعادلش را از دست داده بود، به پهلو روی زمین پرت شد و پاهایش به هوا رفتند. فولدار پیش از سقوط اسب کسری از ثانیه زمان داشت تا تصمیم بگیرد که اسب می‌تواند دوباره روی پاهایش بایستد یا خودش زیر تنش له خواهد شد. پاهایش را از روی رکاب برداشت. پرید و وقتی روی زمین افتاد سپرش را بالا آورد تا ضربه‌ها را دفع کند. اسب چند متری روی زمین مرطوب لیز خورد و هنوز پاهایش به شکل

خطرناکی در هوا تکان تکان می خوردند. سپس با ناله‌ای وحشت زده ناشیانه پاهایش را چرخاند و به آرامی دوباره سر پا شد.

وقتی فولدار داشت کم کم از جایش بلند می شد، گیلان از روی زین بلیز سر خورد پایین. چند متری رهبر راهزن‌ها ایستاد و شمشیرش را به آرامی در حالت آماده باش طوری نگه داشت که نوکش به سمت پایین باشد.

گیلان به آرامی گفت: «پیشنهاد می کنم تسلیم بشی. شمشیرت رو بیار پایین.»

فولدار وحشیانه خندید. «تو پیشنهاد میکنی، هان؟ خب، من هم پیشنهاد می کنم برگردی و راحت رو بکشی و بری اگه این کار رو بکنی، شاید از جونت بگذرم. رنجر، این کارها کار تو نیست. کمانت رو نیاوردی که دلت بهش گرم باشه.»

فولدار داشت مرتکب خطای بزرگی می شد او اطلاعات محدودی درباره ی رنجرها داشت و اطلاعات محدود ممکن بود حسابی خطرناک باشند. می دانست که رنجرها کمان دارهای ماهری اند. اما هرگز نشنیده بود که رنجری آموزش شمشیربازی دیده باشد. تا جایی که می دانست در این نبرد برگ برنده از آن او بود. فکر می کرد می تواند از کشتن این مرد جوان فصول که برنامه هایش را نقش بر آب کرده بود حسابی لذت ببرد. منتظر پاسخ گیلان ماند. اما رنجر بلند قامت دیگر حرفی نزد.

فولدار ناگهان پرسید: «اصلاً اینجا چیکار میکنی؟ گفتن روی گاری طعمه بودی که. اسبت هم پشتش بسته شده بود. چطوری اینقدر سریع خودت رو رسوندی اینجا؟»

گیلان لبخندی زد و گفت: «گاری طعمه؟ منظورت همون گاری کوچیکه که زودتر رفت؟ اون طعمه نبود که اون حامل اصلی پول مالیات بود. الان کیلومترها از

اینجا فاصله داره من هم هیچ وقت سوارش نبودم. به سرباز جوان بود که شنل من رو پوشیده بود.»

«اما اسبت...»

«جالبه، نه؟ من بلیز رو دیشب بیرون قلعه نگه داشتم. یه اسب کهر توی اصطبل بود. قرضش گرفتم و بستمش پشت گاری. خیلی شبیه هم‌ان، اما احتمالاً باید متوجه می‌شدی که اون اسب اخته شده بود، در حالی که اسب من مادیانه. ولی خب، فکر کنم اون قدر نزدیک نبودی که بتونی متوجه این تفاوت‌ها بشی.» فولدار لحظه‌ای درنگ کرد. فهمید که رکب خورده است.

«بهم گفته بودن....» ناگهان حرفش را خورد. اما گیلان حرفش را شنید.

«بله. مطمئنم بهت گفته بودن. بهت گفته بودن که پول رو با ارابه‌ی بزرگتر می‌برن. اما دیشب من همه چی رو دوباره عوض کردم تا دیروقت حسابی مشغول بودم. اما هیچ کس چیزی در این باره نمی‌دونست. قطعاً خبرچینت هم از این ماجرا خبری نداشت، راستی خبرچینت کیه؟»

فولدار گفت: «هرگز نمی‌فهمی. حتی اگر هم بفهمی، به هیچ دردت نمی‌خوره...» هنوز مشغول صحبت بود که حمله‌اش را شروع کرد. حقه‌ای قدیمی بود تا حریف را موقعی که حواسش نیست گیر بیندازد. اما گیلان مبارزی باتجربه بود. به راحتی در برابر سه ضربه‌ی فولدار جاخالی داد. پس از آن حمله‌ی خشن و سریع اولیه، آن دو با احتیاط در دایره‌ای شروع به چرخیدن و دفع ضربه‌های یکدیگر کردند. گیلان متوجه شد که فولدار شمشیرباز قهاری است. علاوه بر این سپر بلندی نیز روی بازوی چپش بود و از این لحاظ موقعیت برتری نسبت به او داشت. با استفاده از سپر ضربه‌های گیلان را دفع می‌کرد و شمشیرش را به راست هدایت می‌کرد. در عین

حال می توانست با شمشیرش پیشروی کند و رنجر را وادار کند تا برای دفع ضربه- هایش با سرعت بیشتری دست به عمل بزند. و اگر با شمشیرش ضربه های گیلان را دفع می کرد می توانست از سپرش به عنوان سلاحی تهاجمی استفاده کند و آن را به سمت رنجر جوان پرتاب کند و تعادلش را بر هم بزند. سپر امتیازی به راهزن می داد و گیلان تصمیم گرفت در این باره کاری بکند. شمشیر را از این دست به آن دست داد.

لحظه ای رد شگفت زدگی را روی صورت فولدار دید. اما بعد شمشیرباز سیاه پوش دوباره به جلو خم شد و شمشیرش را رو به گیلان پیچ و تاب داد. اما حالا موقعیت تغییر کرده بود حالا که گیلان شمشیرش را با دست چپش نگه داشته بود، فولدار مجبور بود با شمشیرش ضربات او را دفع کند اگر می خواست باز هم از سپرش برای دفاع از خود استفاده کند باید دور بدنش می چرخاندش و لحظه ای شمشیرش را از سر راه رقیب کنار می برد به علاوه حالا گیلان از سمت راست به او حمله می کرد؛ سمتی که سپر بزرگی برای محافظت در برابرش نبود.

فولدار سریع عقب نشینی کرد و سعی کرد خودش را با این موقعیت تازه سازگار کند. البته نتوانست به خوبی از پس این کار بر بیاید. گیلان خنجرش را از غلاف بیرون کشید و با دست راستش نگاهش داشت. همان طور که ضربات شمشیر فولدار را از سمت چپش دفع می کرد، می توانست کم کم به او نزدیک تر شود و با خنجر سنگینش به او ضربه بزند.

بار دومی که این کار را کرد، توانست زخم بزرگی روی دنده های فولدار ایجاد کند. خنجر به راحتی از میان زرهی که فولدار زیر کتتش پوشیده بود عبور کرد. فولدار از درد به نفس نفس افتاد و بلافاصله سپرش را برای محافظت از بدنش بالا آورد.

این فرصت خوبی برای گیلان بود تا از بالای سر به او حمله کند. کلاهخود فولدار را هدف گرفت. به راهزن هیچ فرصتی نداد تا شمشیرش را بالا بیاورد و با سرعت ضربه‌های پشت سرهمی به کلاهخودش وارد کرد. فولدار مجبور شد سپرش را بالای سرش بگیرد.

یکی از ضربه‌ها از میان لبه‌ی سپر عبور کرد و وارد کلاهخود راهزن شد. رو به عقب روی زانوهایش به زمین افتاد. بریده‌بریده نفس می‌کشید. گیلان به آرامی گفت: «یه فرصت دیگه برای تسلیم‌شدن بهت می‌دم، فقط به فرصت دیگه.»

گیلان در مدرسه آموزش‌های دشواری را پشت سر گذاشته بود. می‌دانست که حتی با دست چپش از فولدار مهارت بیشتری دارد. اما این را هم می‌دانست که در دوئل‌های این چینی شانس نقش پررنگی دارد. یک لغزش یا قدم اشتباه روی چمن مرطوب کافی بود تا منجر به فاجعه‌ای شود. آموزش دیده بود تا به حریفش فرصتی برای تسلیم‌شدن بدهد اما فقط یک بار.

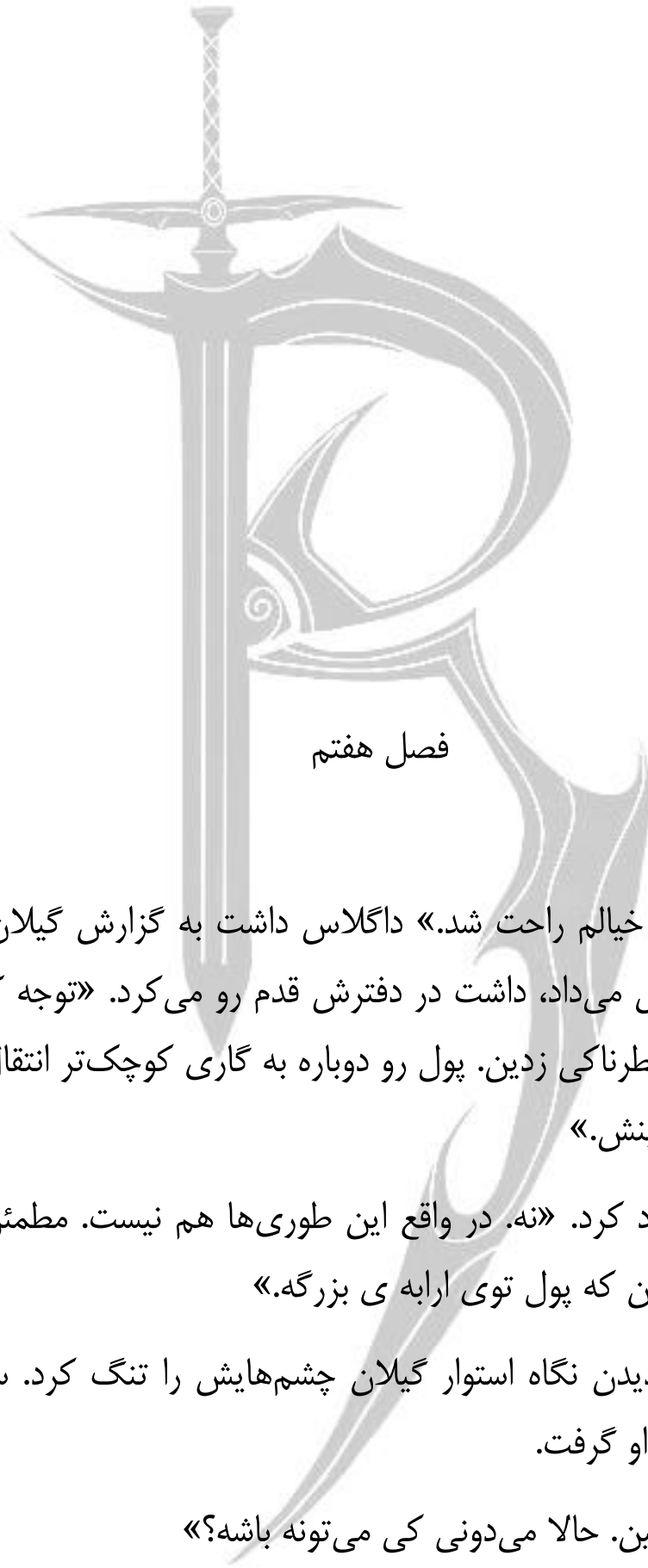
فولدار غرید: «خودت تسلیم شو!» از آن وضعیت به زانو افتاده‌اش به زحمت خودش را به سمت جلو پرتاب کرد و می‌خواست با شمشیرش به گیلان بلند قامت ضربه بزند. گیلان درست کمتر از یک ثانیه پیش از شروع حرکت فولدار احساس کرد چنین حرکتی از او سر خواهد زد. آن را در چشم‌های مرد خوانده بود. ضربه‌ی شمشیر را با خنجرش دفع کرد، میچ دستش را برید و به سمت راست منحرفش کرد، جوری که فولدار ناشیانه چرخید و کمر بی‌محافظش در معرض شمشیر گیلان قرار گرفت.

فولدار که هنوز داشت تقلا می‌کرد خودش را جمع و جور کند، ضربه‌ی وحشتناکی را میان دو کتفش احساس کرد و دردی کشنده تمام وجودش را گرفت.

فریاد زد: «آآی.» صدایش ضعیف شده بود. هنوز درست نفهمیده بود که چه اتفاقی برایش افتاده. شمشیرش از لای انگشت‌هایش سر خورد. دیگر جانی برای نگاه‌داشتنش نداشت. سپس در یک چشم به هم‌زدن با صورت روی زمین افتاد.

گیلان شمشیرش را از بدن او بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت. صورت فولدار روی زمین بود و خون از کت سیاهش جاری. گیلان شانه بالا انداخت. کرولی به او گفته بود اگر ممکن بود، مرد را دستگیر کند. تا جایی که گیلان می‌دانست «اگر ممکن بود» به معنای به خطر انداختن زندگی خودش نبود.

به راهزن مرده گفت: «شاید این طوری بهتر شد افعی‌ها همیشه راهی برای فرار پیدا می‌کنن.»



فصل هفتم

«پس فولدار مرده. خیالم راحت شد.» داگلاس داشت به گزارش گیلان درباره‌ی حمله به کاروان گوش می‌داد، داشت در دفترش قدم رو می‌کرد. «توجه کنین، شما دست به کار خیلی خطرناکی زدین. پول رو دوباره به گاری کوچک‌تر انتقال دادین و بدون محافظ فرستادینش.»

گیلان حرفش را رد کرد. «نه. در واقع این طوری‌ها هم نیست. مطمئن بودم به گوش فولدار می‌رسونن که پول توی ارابه ی بزرگه.»

بارون داگلاس با دیدن نگاه استوار گیلان چشم‌هایش را تنگ کرد. سپس مثل همیشه نگاهش را از او گرفت.

«هووووم. بله. خبرچین. حالا می‌دونی کی می‌تونه باشه؟»

گیلان محتاطانه گفت: «بله به جز من و شما، فقط یه نفر دیگه می‌دونست که
قراره پول رو با ارابه‌ی بزرگ ببرن.»

«فیلیپ؟»

گیلان سرش را تکان داد. «دقیقاً.»

بارون سرش را با ناراحتی تکان داد. «هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم! اون مرد
سال‌هاست که همراه منه. با این حال... فکر می‌کنم اگه چیزی که بهت وعده می-
دن خیلی وسوسه برانگیز باشه، هرکسی ممکنه گول بخوره.» آه عمیقی کشید.
مشخص بود که کل این ماجرا به نظرش ناخوشایند می‌آمد. «پس گمونم بهتره
صداش کنیم بیاد اینجا.»

گیلان گفت: «هرچی شما بفرمایین.»

چند دقیقه‌ای در سکوت منتظر فیلیپ ماندند. سرمباش‌ر با نگرانی وارد دفتر بارون
شد. نگاهی به رنجر و بارون انداخت. البته که از اتفاقات آن روز باخبر بود. آنقدر
باهوش بود که بفهمد به او شک کرده‌اند، چون یکی از معدود افرادی بود که از
محل اصلی پول‌های مالیات اطلاع داشت.

بارون شروع به صحبت کرد: «چرا این کار رو کردی فیلیپ؟» صدایش سرشار از
ناامیدی بود.

فیلیپ با سردرگمی ساختگی جواب داد: «سرورم؟» هنوز به چیزی متهم نشده بود
اما می‌دانست که به زودی این اتفاق می‌افتد.

گیلان دستش را بالا آورد تا جلوی بارون را بگیرد.

گفت: «اشکالی نداره من ادامه بدم، بارون داگلاس؟» بارون سرش را به نشانه‌ی رضایت پایین آورد. رویش را برگرداند. دست‌هایش را پشت کمرش قلاب کرده بود و حالت بدنش نشان می‌داد که می‌داند به او خیانت شده.

گیلان به آرامی گفت: «فیلیپ توی خونه‌ی امبروز چیکار می‌کردی؟»

بارون سریع برگشت تا با آن دو رو در رو شود، حالتی از گیجی روی صورتش پیدا بود. رد غافلگیری در چهره‌ی فیلیپ هم نمایان بود. اما در واقع دقیقاً می‌دانست منظور گیلان چیست.

داگلاس گفت: «امبروز؟ امبروز دیگه کدوم خریه؟»

گیلان به او گفت: «امبروز یکی از بازرگان‌های ثروتمند دهکده ست. فیلیپ بهش بدهکار بود.»

سرمباشر سرش را پایین انداخت. گفت: «پس خبر داشتی؟» صدایش به زحمت شنیده می‌شد. بارون قدمی به جلو برداشت. یکی دو متر بیشتر با فیلیپ فاصله نداشت. اقتدارش را به رخ مرد کوچکتر کشید که سرش را پایین انداخته بود و توان چشم در چشم شدن با بارون را نداشت.

گفت: «پس از فولدار پول گرفتی و به ایالت خودت خیانت کردی؟ به من خیانت کردی؟» فیلیپ سرش را بالا آورد و با بهت و ناباوری به او خیره شد.

گفت: «فولدار؟ من هرگز از فولدار پولی نگرفتم، سرورم. قسم می‌خورم.»

بارون با عصبانیت گفت: «پس چطوری بدهی‌هات رو صاف کردی؟»

فیلیپ دوباره سرش را پایین انداخت. دهانش را باز کرد تا پاسخ بدهد، اما گیلان پیش‌دستی کرد.

گفت: «از روی پول مالیات‌ها برداشته.» فیلیپ و بارون هر دو غافلگیرانه به او چشم دوختند.

بارون پیش از اینکه فیلیپ بتواند خودش را جمع‌وجور کند پرسید: «چیکار کرده؟»
«نمی‌خواستم برای خودم بردارم. می‌خواستم برگردونمش! قسم می‌خورم. و واقعاً هم برگردوندمش.»

گیلان گفت: «می‌دونم.» دوباره به بارون چشم دوخت. «در طول چند ماه گذشته فیلیپ شب‌ها برای امبروز و چند تا از بازرگان‌های دیگه‌ی دهکده کار کرده. چند شب پیش دیدم که با یه ساک بزرگ پر از پول از خونه‌ی امبروز بیرون اومد. پول رو برد گذاشت توی خزانه. به ساک سفید گنده بود و وقتی داشتم پول‌های مالیات رو توی گاری کوچک می‌داشتم دیدمش. اون موقع بود که این فکر از ذهنم گذشت که اگه کسی قصد کمک کردن به فولدار رو داشته تا بتونه مالیات‌ها رو بدزده، چرا باید اینقدر خودش رو به زحمت بندازه تا پولی رو که خودش دزدیده جابه‌جا کنه!»
بارون با سردرگمی گفت: «اما... برای این بازرگان‌ها چیکار می‌کرده؟»

بار دیگر فیلیپ شرمنده شد. «توی حساب‌کتاب‌هاشون کمکشون می‌کردم. خیلی ناشیانه اموراتشون رو ثبت کرده بودن و همه‌شون داشتن خیلی بیشتر از اون‌ی که باید مالیات می‌دادن. بهشون نشون دادم چطوری می‌تونن مالیات کمتری بدن. برای خدماتم بهم دستمزد دادن و وقتی به اندازه‌ی کافی پول‌هام رو جمع کردم، پولی رو که از خزانه قرض گرفته بودم، پس دادم.» ملتسمانه به گیلان نگاهی انداخت.
«قسم می‌خورم کارم کاملاً قانونی بوده.»

گیلان لبخندش را پنهان کرد. «شاید. اما اینکه اخلاقی هم بوده یا نه مسئله‌ی دیگه‌ایه. با توجه به اینکه مسئول جمع‌آوری مالیات بودی، توی موقعیتی بودی که منافعت با هم در تضاد بودن.» رویش را به سمت بارون برگرداند. «سرورم، واقعیت اینه که فیلیپ اون خائنی نیست که دنبالش می‌گردیم.»

داگلاس پرسید: «پس کیه؟»

گیلان بدون آنکه پلک بزند به او خیره شد. بعد از چند ثانیه، بارون نگاهش را از او گرفت. سپس گیلان به آرامی گفت: «شما سرورم.»

«من؟ مسخره بازی درنیار!» صدایش دوباره مهیب و ترسناک شده بود. «چرا باید به ایالت خودم و به پادشاهی خیانت کنم و به فولدار کمک کرده باشم؟»

«گمونم به دلایل معمول. احتمالاً پول هم این وسط نقش داشته. اگه اشتباه نکنم، در طول شورش به صورت مخفیانه در ارتش فولدار و مورگارات خدمت می‌کردین. شاید فولدار تهدیدتون کرده که اگه کمکش نکنین، این واقعیت رو برملا می‌کنه. مطمئنم که همه‌ی این‌ها در محاکمه‌تون مشخص می‌شن.»

بارون داگلاس فریاد زد: «مسخره ست!» انگار هرچه بلندتر فریاد می‌زد، بیشتر می‌توانست بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. «چطور ممکنه با فولدار همدست بوده باشم؟ من هرگز اون مرتیکه رو از نزدیک ندیدم!»

گیلان گفت: «روز اولی که رسیدم اینجا هم همین رو بهم گفتین. اما همین چند روز پیش گفتین چشم‌هاش به تنهایی کافی‌ان تا لرزه به ستون فقرات بندازن. مثل چشم‌های افعی سرد و بی‌روح‌ان. اگه تا حالا از نزدیک ندیده باشینش، خیلی حرف عجیبیه.»

بارون با ناامیدی نگاهی به اطراف اتاق انداخت، گویی به دنبال راهی برای فرار می گشت. چشمش به خنجرش افتاد که روی میز بود. خم شد تا برش دارد.

اما فیلیپ سرعت عمل بالاتری داشت. او هم به جلو خم شد و مرکبدان سنگین را بلند کرد و تمام محتویاتش را پاشید روی صورت بارون. داگلاس تلوتلوخوران به عقب رفت. به چشمهایش چنگ انداخت تا مرکب سیاه را از روی صورتش پاک کند.

فیلیپ فریاد زد: «حاضر بودین به خاطر جنایت های خودتون من رو اعدام کنن!» بارون سرانجام مرکب را از روی چشمهایش پاک کرد اما دیدش هنوز خیلی تار بود. گیلان شمشیر بلندش را بیرون کشیده و آماده نگه داشته بود. رنجر لبخندی به او زد، اما هیچ طعنه ای در پس لبخندش پنهان نبود.

گفت: «امروز عصر به سمت قلعه ای آرالوئن راه می افتیم ترجیح می دم وسط راه سعی کنی فرار کنی.»

این بار داگلاس توانست به چشم های گیلان خیره شود. نگاه استوار گیلان باعث شد رعشه ای به تنش بیفتد. همان موقع تصمیم گرفت که هرگز تلاشی برای فرار نکند. گیلان یک جفت بند چرمی و یک دستبند چوبی از جیب داخلی اش بیرون آورد و به سمت فیلیپ انداختشان.

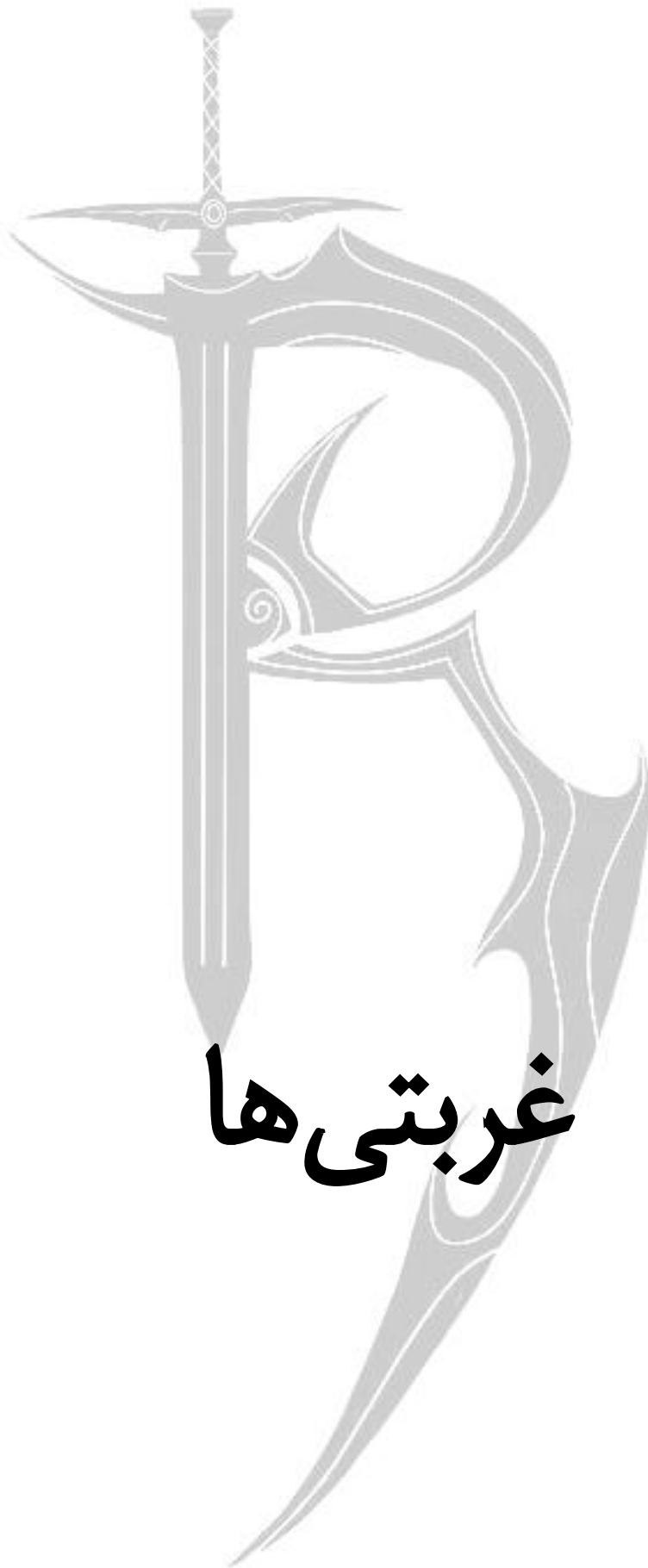
گفت: «می شه این ها رو ببندی بهش؟» سرمباشر سرش را تکان داد، سپس درنگی کرد. «وقتی اون بره، کی مسؤل اینجا می شه؟»

گیلان ابرویش را بالا برد. «در حال حاضر فکر کنم بهتره تو این کار رو بکنی تا ببینیم چی می شه. فقط مطمئن شو چیزی از مالیات این ایالت نصیب پادشاه هم می شه خب؟»

فیلیپ چند بار سرش را تکان داد. دستهای بارون را از پشت بست و بهشان دستبند زد. «البته. تمام سهمشون پرداخت می‌شه.» بیش از این نتوانست در برابر لبخند کم‌رنگش مقاومت کند. «اما نه چیزی بیشتر از اون.»

گیلان شمشیرش را دوباره غلاف کرد و گفت: «عادلان‌ه‌ست.» آرنج داگلاس را گرفت و به سمت در هُلش داد. وقتی از در بیرون رفتند، برگشت و به مباشر نگاهی انداخت که زانو زده بود تا مرکب ریخته شده روی زمین را پاک کند.

گیلان گفت: «شنیده بودم قلم از شمشیر قدرتمندتره. اما نمی‌دونستم مرکبدان هم می‌تونه قدرت بیشتری از یه خنجر داشته باشه.»



غربتی ها

فصل اول

رودخانه‌ی تاربوس

ایالت ردمونت

کشتی تجاری در واقع یک قایق گول‌پیکر بود، یک عرشه‌ی مسطح و ساخته شده از شش کُنده‌ی بزرگ به شکلی که امکان شناورشدن داشته باشد. دسته‌های پوست، پشم، گونی‌های غلات، آرد و پارچه وسط عرشه روی هم انباشته و با برزنت پوشانده شده بودند. پشتشان اتاقکی روی عرشه بود که پناهگاه خدمه‌ی کم‌تعداد کشتی بود. ناخدا روی سکوی هدایتی عقب کشتی می‌ایستاد که مجهز به پاروی بلندی بود که نقش سکان را ایفا می‌کرد. چهار پاروی دیگر هم بود. با این حال در آن لحظه فقط دو سرنشین از دو تا از آن‌ها استفاده می‌کردند تا فقط کمی سریع‌تر از جریان آرام خود رودخانه‌ی تاربوس کشتی را حرکت دهند. به علاوه، اگر جهت باد مساعد می‌بود، می‌توانستند دکلی چوبی و بادبانی چهارگوش را برافرازند.

روش کارآمدی برای رساندن کالاها به بازار در دهانه‌ی رودخانه بود. روش دیگر سفر زمینی سه هفته‌ای با ارابه‌هایی بود که گاوهای نر آنها را می‌کشیدند. با وجود پیشامدهای پیش‌بینی‌نشده در رودخانه، کشتی در طول پنج روز به مقصد می‌رسید. مزرعه‌داران و آسیاب‌دارهای ونزلی و نیمی از ساکنان دهکده‌های دیگری که کنار رودخانه بودند کشتی‌های تجاری را روش مناسب‌تری برای فروختن محصولاتشان می‌دانستند. ناخدای کشتی پول کالاهایشان را به آنها می‌داد و پایین رودخانه با قیمتی بالاتر آنها را می‌فروخت. شاید تولیدکنندگان قیمت کمتری نسبت به بازار دریافت می‌کردند، اما در عوض دیگر لازم نبود به سفری طولانی و طاقت‌فرسا بروند که در طول آن ممکن بود کالاهایشان دزدیده شود.

سرقت یکی از خطرانی بود که کشتی‌های تجاری را نیز تهدید می‌کرد. اخیراً فعالیت دزدان دریایی که کشتی‌های تجاری را گیر می‌انداختند به شدت افزایش یافته بود. همان‌طور که حالت به ویل گفته بود، «ظاهراً هرگاه کسی ایده‌ی خوبی مانند این به ذهنش می‌رسد، دیگران منتظرند تا آن را کش برونند.»

کشتی تجاری داشت به خمیدگی وسیع رودخانه نزدیک می‌شد. ناخدا پاروزنان تقلاکنان سعی کردند کشتی سنگین‌وزن را از میان جریان آب بیرون نگه دارند و از گیر کردنش در ساحل چپ رودخانه جلوگیری کنند. اما چون این کار را ناشیانه انجام دادند، کشتی در زاویه‌ای در جریان آب قرار گرفت. ناخدا پاروی بلندش را چرخاند تا کشتی‌اش را صاف کند. پاروزن‌ها را صدا کرد تا شش بار در جهت مخالف پارو بزنند - یکی جلو و یکی به عقب - تا اینکه خیالش راحت شد که دوباره با جریان آب هم‌تراز شده‌اند. می‌دانست که اگر اجازه می‌داد از تراز خارج شود، زمان زیادی نمی‌گذشت که کنترل از دستش خارج می‌شد و در جریان رودخانه می‌-

چرخیدند. بعد به تلاش بسیار بیشتری نیاز بود تا کشتی را دوباره در موقعیت درستی برای خم بعدی قرار دهند.

وقتی کشتی دوباره در مسیر مستقیم به سفرش ادامه داد، به پاروزن‌ها که پسرهایش بودند گفت که می‌توانند استراحت کنند. آن‌ها ضربه‌های آرام پیشینشان را از سر گرفتند. سپس احساس کرد که حرکاتی را در نیزارهای اطراف ساحل سمت چپ می‌بیند.

داد زد: «اُسوالد! رایان! پاروها! بجنین، سریع‌تر پارو بزنین!»

هنوز هشدارش تمام نشده بود که قایقی باریک و دراز از میان نی‌ها بیرون و به سمت آن‌ها آمد. دست‌کم پانزده نفر روی آن قایق بودند و هشت پارو به حرکت درش می‌آوردند. او روی سکانش خم شد و کشتی را به سمت ساحل به چپ کج کرد. پسرهایش نیز داشتند دوباره تندتند پارو می‌زدند.

امکان نداشت بتوانند از آن قایق جلو بیفتند. تنها شانسی که داشتند این بود که پیش از رسیدنشان به کشتی به ساحل برسند و از میان درخت‌ها فرار کنند. به این ترتیب احتمالاً محموله‌شان را از دست می‌دادند، ولی دست‌کم جان سالم به در می‌بردند. خدمه‌ی آن قایق همگی سرتاپا مسلح بودند و همگی فریادهای تهدید آمیزی نثارش می‌کردند

رهبرشان روی عرشه‌ی قایق ایستاد و شمشیر بلندش را بیرون کشید. فریاد زد: «متوقف شین!» اگه به حرکتون ادامه بدین، همه‌تون رو می‌کشیم!»

ناخدای کشتی تجاری با شنیدن آن تهدید سرش را تکان داد. می‌دانست که دزدان دریایی در نهایت احتمالاً آن‌ها را می‌کشند. در ماه‌های اخیر جسد ده دوازده تاجر رودخانه به ساحل رسیده بود. قایق‌ها و محموله‌هایشان نیز هرگز پیدا نشدند.

فریاد زد: «دارن متوقفمون می کنن!» گرچه پسرهایش به خوبی شاهد اتفاقی بودند که داشت می افتاد. قایق پرسرعت دزدان دریایی داشت به آنها نزدیک می شد. سپس صدایی از زیر پارچه‌ی برزنتی‌ای که روی محموله را پوشانده بود به آرامی جواب داد: «پسرها رو ببر عقب کشتی. وقتی دزدهای دریایی سوار شدن خبرمون کن.»

ناخدا سرش را تکان داد «اسوالد! رایان! پاروها رو ول کنین و برگردین اینجا.» دو پاروزن عضلانی به سرعت پیروی کردند. پاروهایشان را روی ضامن‌هایشان رها کردند و رفتند نزدیک سکان هدایت و چماق‌های میخ‌داری را که آنجا بودند برداشتند. بدون آن دو پاروزن سرعت کشتی دوباره آهسته شد و به آرامی داشت می چرخید. ناخدا دوباره سکانش را به سمت چپ چرخاند تا کشتی را صاف کند. دزدان دریایی فقط چند متر با آنها فاصله داشتند. قایق‌شان سرعت بالایی داشت. رهبر دزدان دریایی خم شد و آماده‌ی پریدن روی کشتی بود. قایق از گوشه به آنها برخورد کرد. به سطح چوبی زمخت کشتی ساییده شد و چرخید تا به صورت موازی با آن قرار بگیرد. وقتی به هم برخورد کردند، رهبر دزدان دریایی پرید روی عرشه‌ی کشتی و رو به افرادش فریادی زد تا دنبالش بروند. نیمی از آنها به سمتش خیز برداشتند و منتظر نوبتشان برای پریدن درون کشتی ماندند.

ناخدا داد زد: «دارن سوار می شن.» وقتی این را گفت، پارچه‌ی برزنتی از روی محموله کنار رفت و دو نفر پوشیده در شنل‌هایی سبز و خاکستری از زیر آن بیرون آمدند. هرکدام کمان بلندی در دست داشت که تیری آماده‌ی پرتاب در آن بود. سمت چپی فریاد زد: «رنجرهای پادشاه! سلاح‌هاتون رو بندازین زمین و تسلیم بشین!»

رهبر دزدان دریایی لحظه‌ای مبهوت ماند. ظهور ناگهانی دو رنجر غافلگیرش کرد. اما بعد ذهنش به سرعت کار افتاد. او و افرادش را در میانه‌ی دزدی دریایی گیر انداخته بودند. مجازات این کار مخصوصاً برای او به عنوان رهبر گروه اعدام بود. فقط یک راه پیش رویش داشت. با عصبانیت غرغره‌های نامفهومی کرد، سپس به سمت افرادش برگشت و فریاد کشید: «بجنین! بکشینشون! همه‌شون رو بکشین!» و به سمت دو فرد شنل‌پوش رفت.

هالت به آرامی گفت: «این واکنشی نبود که آرزوش رو داشتم.» زه را کشید، نشانه گرفت و پیش از اینکه مرد بتواند قدم دیگری پیش بگذارد تیرش را پرتاب کرد.

تیر سنگین و سیاه درست خورد وسط سینه‌ی مرد و به عقب پرتابش کرد. از لبه‌ی کشتی پرت شد روی خیل مردانی که می‌خواستند دنبالش سوار کشتی شوند. وقتی مردها با هم افتادند روی قایق باریک دزدان دریایی، قایق به شکل خطرناکی تکان خورد. یکی‌شان افتاد توی آب. بقیه هم از پشت افتادند روی پاروزن‌ها در نتیجه همه‌ی دزدها افتادند روی همدیگر.

سپس یکی از دزدان دریایی اوضاع را در دست گرفت. مواجهه با دو رنجر با آن مهارت افسانه‌ای‌شان در تیراندازی‌های دقیق با کشتن قایقران‌های بی‌دفاع معمولی فرق داشت.

رو به سکان‌دار فریاد زد: «باید بزنیم به چاک!»

سپس رو به پاروزن‌ها که تقلانان می‌خواستند خودشان را از لای دست و پاهایی که رویشان افتاده بودند بیرون بکشند داد زد: پارو بزنین، بجنین! پارو بزنین! باید بزنیم به چاک!»

به آرامی نظم در قایق دزدان دریایی حاکم شد. هالت به سمت دو پاروزن کشتی برگشت و با انگشتش به قایق دزدان دریایی اشاره کرد.

«قلابتون رو بندازین روش! بجنین!»

قایق و کشتی داشتند از هم دور می شدند، چون پاروزن های قایق دزدان دریایی به سمت عقب و جلو پارو می زدند و قایق را از کشتی دورتر می کردند. اسوالد و رایان چماق هایشان را انداختند زمین، چون دیگر به آنها نیازی نداشتند، و به سرعت دویدند سمت جلوی کشتی. اسوالد قلاب آهنی سه شاخه ای را بلند کرد و دور سرش چرخاند و سپس پرتابش کرد.

قلاب به سمت بالا اوج گرفت و رو به جلو خطی پشت سرش بر جای گذاشت. تلق تلوق کنان روی موج شکن عقب قایق دزدان دریایی گیر کرد و اسوالد به سرعت به سمت خودش کشیدش و نوک تیزش را داخل یک تکه چوب قرار داد. قایق دزدان دریایی به سمت کشتی کشیده شد.

در همین حین، رایان یکی از پاروهای بلند را از ضامنش بیرون کشید. همان طور که برادرش داشت قایق دزدان دریایی را به سمت کشتی شان می کشید، پارو را در برابرش قرار داد تا دزدان دریایی در فاصله ی سه متری کشتی گیر بیفتند.

هالت و ویل خودشان را به عرشه ی کشتی رساندند. تیر و کمانشان را بالا آوردند و به شکل تهدیدآمیزی رو به دزدان دریایی نشانه گرفتند.

سکان دار قایق دزدان دریایی فریاد زد: «طناب رو پاره کنین!» وقتی دید هیچ یک از افرادش حاضر نیستند با وجود تیرهای تهدیدآمیزی که به سمت شان نشانه رفته بود کوچک ترین حرکتی بکنند، دشنه ی سنگینی را از کمر بندش بیرون کشید. سکان قایق را رها کرد و به سمت قلاب آهنی رفت.

زه کمان ویل کشیده شد. صدای آشنای رهاشدن تیر از کمان به گوش رسید و سکان‌دار در حالی که تیری به پهلویش فرو رفته بود به عقب افتاد. ویل بازویش را نشانه گرفته بود، اما در آخرین لحظه مرد حرکت کرد و دنده‌هایش در معرض تیر قرار گرفتند.

سرش را بالا آورد و وحشت‌زده به رنجر جوان چشم دوخت. تازه فهمیده بود چه اتفاقی برایش افتاده. دشنه از دستش روی تخته‌های کف قایق افتاد و بعد سکان‌دار یک‌و‌ری افتاد کف قایق. پاهایش گیر افتادند و بدنش روی موج‌شکن سقوط کرد و قایق به شکل خطرناکی کج شد. سپس یکی از خدمه پاهای مرد مرده را آزاد کرد و انداختش درون آب. قایق دوباره صاف شد و بدن سکان‌دار با جریان آب از آن دور شد. آب اطرافش کم‌کم داشت به رنگ سرخ درمی‌آمد.

هالت دستور داد: «سلاح‌هاتون رو بندازین توی آب!» لحظه‌ای هیچ‌کس واکنشی نشان نداد. هالت تیروکمانش را بالا برد و ناگهان تمام چاقوها، چماق‌ها، تبرهای دستی و شمشیرها افتادند داخل آب قهوه‌ای رودخانه.

هالت فرمان داد: «اسوالد، اون طناب رو گره بزن.» تاجر رودخانه به سرعت طنابِ قلاب را دور تیرکِ مهار گره زد. در تمام این مدت تمام حواس هالت جمع دزدان دریایی بود. بعد به سمت گودال ماسه‌ای در ساحل سمت چپ رودخانه رفت.

به دزدان دریایی دستور داد: «برین سمت پاروها و ما رو بکشونین سمت اون ساحل شنی.»

قایق دزدان دریایی با کمک نیروی شش پاروزن به سمت ساحل به حرکت درآمد. وقتی به طناب فشار آمد، سرعتش کم شد و کشتی باری سنگین را نیز به دنبال

خود کشید. با اشاره‌ی هالت، اسوالد و رایان هم پارو زدندشان را از سر گرفتند و کمک کردند تا کشتی به سمت شن‌ها برود.

وقتی هالت احساس کرد که قایق در ماسه‌ها فرورفت، از روی آن پایین جست و تا زانوهایش در آب فرورفت. ویل هم کنارش بود. هردو همچنان کمان‌هایشان را برای تهدید دزدان دریایی بالا گرفته بودند.

هالت دستور داد: «از قایق بیاین پایین. سرتون پایین. اولین کسی که کوچک‌ترین حرکتی بکنه که ازش خوشم نیاد، بهش تیراندازی می‌کنم.»

خدمه‌ی قایق لحظه‌ای درنگ کردند. به هر حال فقط دو کمان‌دار روبه‌رویشان ایستاده بودند. اما دوباره عقل‌شان سر جایش برگشت. آن‌ها غیرمسلح و آن دو نفر رنجرهای کمان‌دار بودند. در کمتر از ده ثانیه هرکدام می‌توانستند چهار پنج تیر پرتاب کنند. با وجود کشته‌شدن دو تن از افرادشان هیچ‌کدام از چنین چیزی خوشش نمی‌آمد. با اکراه و به آرامی به ساحل آمدند و سرهایشان را پایین انداختند.

هالت دستور داد: «دست‌هاتون رو بذارین پشت سرتون.» و وقتی دزدان دریایی همین کار را کردند، خدمه‌ی کشتی را صدا کرد.

«رایان، اسوالد، لطفاً بنشینون.»

دو برادر با خوشحالی اطاعت کردند. به سرعت میانشان حرکت کردند و طناب‌های کوتاهی را که آن روز صبح آماده کرده بودند با خود آوردند. محکم دست‌هایشان را بستند. از آنجایی که قایق‌ران بودند می‌دانستند چطور گره‌های محکمی بزنند که به راحتی باز نشوند.

هالت گفت: «حالا همه شون رو با یه طناب بلند ببندین. نمی خوام هیچ کدومشون فکر فرار به ذهنش خطور کنه.»

ناخدای کشتی ریسمان بلند و سنگینی را به سمتشان پرتاب کرد و دو برادر به سرعت مردها را با آن به هم بستند. سپس نه چندان آرام هُلشان دادند روی تخته‌ی کشتی.

هالت گفت: «یه پادگان حدود سه کیلومتری پایین رود خونه هست. این زیباروها رو می بریم اونجا برای محاکمه. تا اونجا هم می تونیم استراحت کنیم و از یه قایق-رانی آرام توی رودخونه ی تاربوس لذت ببریم.»

رایان که داشت برمی گشت به محل پارو زنی گفت: «البته به جز ما.» اما داشت لبخند می زد. خوشحال بود که بالاخره از شر این دزدان دریایی راحت شده اند. قایق رانها جامعه ی کوچکی داشتند و در روزهای اخیر تعدادی از دوستان شان را به خاطر دزدان دریایی از دست داده بودند.

هالت هم در پاسخ لبخندی زد و گفت: «آره، به جز شما.»

فصل دوم

هالت گفت: «کاش همه‌ی مأموریت‌هامون به این سرعت به پایان می‌رسیدن.»

فردای آن روز بود. دزدان دریایی را به پادگان کلرادون تحویل داده و سپس قایق‌ران‌هایی را استخدام کرده بودند تا با قایق دزدان دریایی به بالای رودخانه برشان گردانند. تاگ و آبلارد را پیش از شروع سفر رودخانه‌ای‌شان در اصطبل‌ی گذاشته بودند. حالا پسرشان گرفته و در راه برگشت به خانه بودند.

ویل گفت: «واقعیتش فکر می‌کردم چند هفته‌ای مجبور باشیم رودخونه رو بالا و پایین کنیم تا بتونیم قایق دزدهای دریایی رو گیر بندازیم، نه فقط توی چهار روز چه شانسی آوردیم.»

هالت گفت: «آره. من که دیگه حوصله‌ی خفه‌شدن زیر اون پارچه‌های برزنتی رو نداشتم. ولی گمونم بعضی وقت‌ها شانس بهمون رو می‌آره.»

به آرامی در طول خیابان اصلی ونزلی در حرکت بودند و حین عبور برای مردمی که به آن‌ها خوشامد می‌گفتند سری تکان می‌دادند. بیشتر خوشامدگویی‌ها دوستانه

بودند، اما ویل متوجه شد که بعضی از اهالی محل با دیدن رنجرها غافلگیر و با عجله ازشان دور می شدند. پوزخندی زد.

گفت: «گمونم بعضی ها از اینکه اینقدر زود برگشتیم غافلگیر شدن. موندم مشغول چه کاری بودن.»

هالت ابرویش را بالا انداخت. «مطمئنم تا یکی دو روز آینده از قضیه سر درمی آریم. همیشه افرادی وجود دارن که می خون از غیبت ما سوء استفاده کنن.»

از آنجایی که قضیه ی دزدان دریایی مسئله ای داخلی در ایالت ردمنت بود، مزاحم گیلان نشده بودند تا در غیابشان به اینجا بیاید. اما هالت با تجربه تر از آن بود که نداند حتی دهکده ای به آرامی ونزلی هم دزدهای بی سروپا، قماربازان و کلاهبرداری دارد که هر لحظه منتظر بودند تا از غیبت ویل سوء استفاده کنند.

به پیچی رسیدند که به کلبه ی کوچک میان درختها منتهی می شد. ویل با سر به قلعه اشاره کرد که کل منظره ی بالای تپه را پوشانده بود.

«مستقیم می خوام بری قلعه؟»

هالت درنگی کرد. به خورشید نگاهی انداخت و دید هنوز چند ساعتی تا غروب مانده. «نه، می آم کلبه. می تونم نوشتن گزارشم برای کرولی رو شروع کنم.»

ویل با خوشحالی گفت: «تو بهتر از من می نویسی.» فکر کرد رنجر جوان تر بودن مزیت هایی هم دارد. هالت با حالتی جدی چند ثانیه ای به او خیره شد. ویل که معذب شده بود با ناراحتی روی زین جابه جا شد. این طور نگاه کردن هالت به او اصلاً نشانه ی خوبی نبود.

رنجر پیرتر گفت: «نظرم عوض شد. چطوره من زیر آفتاب توی ایوان لم بدم و تو گزارش رو بنویسی؟ من امضاش می‌کنم... البته بعد از اینکه اشتباهات بی‌شمارش رو درست کردم.»

ویل با ناراحتی گفت: «شاید نیازی به درست کردن نداشته باشه.» حالت به او لبخندی زد.

«اوه، مطمئنم کلی غلط غلط توش پیدا می‌کنم.»

ویل تا آمد جواب بدهد، صدای چهارنعل تاختن سم‌های اسبی را از پشت سرش شنید. هر دو برگشتند و دیدند که آلیس در صدمتری‌شان است. داشت از طرف دهکده به سرعت به سمتشان می‌آمد.

حالت با لبخندی در گوشه‌ی لبش گفت: «یه نفر از اینکه زودتر برگشتی خونه حسابی خوشحاله.» از آلیس خوشش می‌آمد و خوشحال بود که رابطه‌ی میان او و ویل عمیق‌تر شده است.

ویل هم با دیدن او لبخندی زد. فکر کرد که چه باشکوه روی اسب نشسته است. موهای طلایی بلندش به زیباترین شکل ممکن از پشت سرش در باد رها شده بود. اما وقتی نزدیک‌تر شد، هیچ نشانه‌ای از لبخند خوشامدگویی روی صورتش ندید. لبخند ویل هم از روی صورتش محو شد.

گفت: «مشکلی پیش اومده.» حالت هم به همین نتیجه رسیده بود. ایستادند و اسب‌هایشان را برگرداندند تا رودرروی او قرار بگیرند. آلیس به آنها رسید و از روی مادیان سفیدش سر خورد پایین.

با صدای نگرانی فریاد زد: «ویل! خیلی متأسفم! اُبنی^{۱۲} گم شده!»

فصل سوم

ویل پرسید: «گم شده؟ منظورت چیه گم شده؟» با به زبان آوردن آن کلمه‌ها فهمید که چقدر مسخره‌اند. جمله‌ی آلیس هیچ معنایی نداشت.

«نیستش. الان سه روزی می‌شه. گذاشته بودمش کنار کلبه و رفتم به جلسه‌ای توی قلعه برسم. باید با خودم می‌بردمش! اما فکر کردم...»

ویل رفت نزدیک آلیس تا آرامش کند. اشک‌های حلقه‌زده در چشم‌هایش در آستانه‌ی فروریختن بودند.

گفت: «هیچ دلیلی نداشت این کار رو بکنی. من هم بیشتر وقت‌ها توی کلبه تنهاس می‌ذاشتم.»

وقتی ویل و هالت دنبال دزدان دریایی رفته بودند، آلیس موقتاً به کلبه آمده بود تا هم از سگ نگهداری کند و هم هر روز به او غذا بدهد. البته ویل می دانست که آلیس وظایفی داشت که برای انجامشان باید به قلعه می رفت. ابنی توله سگ نبود. از اینکه آلیس کنارش باشد خوشحال می شد، اما اگر آلیس یکی دو ساعتی به قلعه می رفت، می توانست به تنهایی نزدیک کلبه بماند.

هالت گفت: «شاید رفته باشه به گشتی توی جنگل بزنه.» اما ویل سرش را تکان داد.

«این کار رو نمی کنه. یه جوری تربیت شده همون جایی که بهش گفته شده می - مونه.» دوباره به آلیس نگاه کرد. «آخرین بار کی دیدیش؟»

«همون طور که گفتم، سه روز پیش. صبحانه اش رو بهش دادم و تا دهکده با هم پیاده رفتیم. بعد یه پیغام بهم رسید که باید برم قلعه. گذاشتمش روی ایوان و بهش گفتم همونجا بمونه. دو ساعت بعد که برگشتم نبود. اولش فکر کردم دنبال چیزی رفته توی جنگل. برای همین رفتم سراغش و صداش کردم. اما هیچ نشونه ای ازش نبود.»

ویل پرسید: «دهکده چی؟ اونجا هم کسی اون رو ندیده؟ اگه ابنی به هر دلیلی راه افتاده باشه بره اینور و اونور دورتر از ونزلی نمی تونه رفته باشه. اهالی دهکده دوستش داشتن و بعضی وقت ها می رفت پیششون.»

آلیس سرش را تکان داد. «پرسیدم، اما هیچ کس اون رو ندیده. خیلی متأسفم.» کرم موذی نگرانی به جان ویل افتاد. اول فکر کرد توضیح ساده ای برای غیبت سگ وجود دارد. اما حالت پرتشویش آلیس مسری بود. آلیس حتی در بدترین شرایط نیز معمولاً آرام بود و کنترل امور را در دست داشت. احساس کرد پای

مسئله‌ای بیش از آنچه آلیس تا آن لحظه به او گفته بود در میان است. چیزی بود که هنوز آلیس به او نگفته بود.

اگر اتفاقی برای ابنی نیفتاده بود، غیبت او فقط ممکن بود یک دلیل دیگر داشته باشد.

گفت: «حتماً یکی اون رو با خودش برده.» یک نگاه به صورت آلیس کافی بود تا متوجه شود آلیس هم از همین می‌ترسد. «چی شده؟»

به محض پاسخ‌دادن اشک‌ها از گونه‌هایش سرازیر شدند. «چند تا مسافر از ناحیه-ی کناری اومدن...»

ویل حرفش را قطع کرد: «مسافر؟ چه جور مسافری؟» گرچه از قبل سوءظنی به آنها داشت. کلمات بعدی آلیس بر سوءظنش مهر تأیید زدند.

«غربتی‌ها. به شب بیرون ونزلی اردو زدن، بعدش راه افتادن. قبل از اینکه درباره-ی ابنی پرس‌وجو کنم، اصلاً نمی‌دونستم اومده‌ان. همون روزی اومده بودن که ابنی غیب شد.»

غربتی‌ها مسافران دوره‌گردی بودند که در کاروان‌هایی که با اسب کشیده می‌شدند در طول کشور سفر می‌کردند. آنها خانه‌های دائمی نداشتند و نزدیک دهکده‌ها یکی دو روزی اتراق می‌کردند تا زمانی که مردم روستا وادارشان می‌کردند از آنجا بروند. غربتی‌ها معمولاً در گروه‌های خانوادگی بزرگ شامل مادرها، پدرها، دایی و عموها، خاله و عمه‌ها و بچه‌ها با یکدیگر سفر می‌کردند. آنها نوازنده و اجراگر بودند و اهالی دهکده و کشاورزان را سرگرم می‌کردند و از این راه کسب درآمد می‌کردند. معمولاً افراد جذاب و رمانتیکی به نظر می‌رسیدند. و معمولاً وقتی

بیش از یکی دو روز نزدیک دهکده‌ای اتراق می‌کردند، چیزهایی کم‌کم گم می‌شدند، مثل لباس، دارایی‌های ارزشمند کوچک و گاهی مرغی یا اردکی.

غربتی‌ها در اصل اهل قاره‌ای در منطقه‌ی جنوب‌شرقی توسکانا بودند. اما طی قرن‌ها در سراسر جهان غرب پراکنده شده و الگوی سفرهای چرخشی‌شان را توسعه داده بودند. از راه می‌رسیدند، چند روزی می‌ماندند و بعد به راهشان ادامه می‌دادند و تا سالیان بعد خبری ازشان نبود. سپس یک روز دوباره برمی‌گشتند. آن‌ها گروهی بسته و مرموز بودند. زنان جوانشان با آن موهای سیاه و پوست سبزه‌شان اغلب به شکل چشمگیری زیبا بودند و مردانشان طبیعتی وحشی و جنگجو داشتند و هم در میان خودشان و هم با افراد خارجی زیاد بگومگو می‌کردند.

ویل یکی دیگر از مسائل مربوط به غربتی‌ها را به خاطر آورد. آنها پیوندی قوی با حیواناتشان – اسب‌ها، قاطرها و سگهایشان – داشتند، گرچه به شکل متناقضی اغلب با آن‌ها بدرفتاری می‌کردند. اگر غربتی‌ها ابنی را گرفته بودند، بهتر بود هرچه زودتر از آنها پشش بگیرد.

ویل قاطعانه گفت: «می‌رم دنبالشون، سرعت حرکتشون خیلی زیاد نیست. فکر کنم بتونم تا یکی دو روز دیگه بهشون برسیم.»

سر تاگ را به سمت جاده برگرداند. اما حالت دستش را دراز کرد و افسار اسبش را نگه داشت.

گفت: «یه لحظه صبر کن. اگه غربتی‌ها گرفته باشنش، آخرین کاری که باید انجام بدی اینه که بری دنبالشون و ازشون بخوای بهت پشش بدن.»

«چی داری میگی، حالت؟ می‌خوام ابنی برگرده، همین الان هم برگرده.»

اما هالت داشت سرش را تکان می داد. گفت: «با غربتی‌ها همیشه به راحتی معامله کرد. اون‌ها از افراد خارجی بیزارن و توی پوشوندن رد خودشون خیلی زیرکان تقریباً به اندازه‌ی رنجرها توی پنهان شدن ماهرن. اگه تصمیم بگیرن ابنی رو پنهان کنن، به سختی ممکنه بتونی پیداش کنی. و اگه بفهمن سگِ یه رنجر رو دزدیدن، ابنی به خطر می‌افته.»

ویل پرسید: «چه خطری؟»

هالت به او گفت: «به احتمال زیاد می‌کشنش تا خودشون رو از شر هر مدرکی خلاص کنن.»

ویل با دهان باز روی زین نشست. «بکشنش؟»

هالت سرش را تکان داد. «درست یا غلط، قرن‌هاست رفتار خیلی بدی با غربتی‌ها شده. چهارچوب ذهنیشون به شدت دفاعی شده. اگه بفهمن سگی که دزدیدن مالِ یه رنجر بوده، فکر می‌کنن قانون باهاشون به شدت برخورد می‌کنه ...»

ویل با عصبانیت گفت: «همین کار رو هم می‌کنم.» اما هالت دستش را روی شانهِ ویل گذاشت تا آرامش کند. «اگه بتونی پیداش کنی. و امن‌ترین راه برای اینکه از شرش خلاص بشن اینه که بکشنش. بکشنش و خاکش کنن. یا بندازنش توی رودخونه. هرکاری می‌کنن تا تو نتونی توی بندو بساط اون‌ها پیداش کنی. نمی‌تونی این‌طوری جون ابنی رو به خطر بندازی.»

ویل با شک و تردید پرسید: «منظورت اینه که دست روی دست بذارم تا اون‌ها با خودشون ببرنش؟»

«به هیچ وجه. برو دنبالش. اما با دقت و احتیاط. زیرک باش. نذار بفهمن رنجری و داری دنبال سگ گمشدهات می گردی.»

ویل نشست و به حرف های حالت فکر کرد. صورتش حالت آشفته ای به خود گرفته بود. بعد از مدتی، آلیس صحبت کرد.

«من هم باهات می آم.»

ویل ناخودآگاه سرش را تکان داد. «نه خیر. هیچ از این خبرها نیست.»

آلیس لبهایش را جمع کرد «ویل، من احساس مسئولیت می کنم. می خوام کمک کنم.»

حالت گفت: «به نظر من که فکر خوبیه.» هردو به او خیره شدند، ویل از روی غافلگیری و آلیس از روی قدردانی. حالت ادامه داد: «احتمالاً به یه دختر جوون کمتر از یه مرد جوون که بهش می خوره نظامی باشه شک می کنن. ممکنه حيله گر باشن، اما یه نقطه ضعف دارن. زن ها رو شهروند درجه ی دو می دونن و هیچ تصویری از توانایی های یه قاصد و خطرانی که ممکنه براشون داشته باشه ندارن. به نظرم آلیس شانس بیشتری توی پیدا کردن سگ داره.»

آلیس پرسید: «ممکنه توی اردوگاهشون نباشه؟»

حالت لبهایش را جمع کرد. «ممکنه باشه. اما اون ها یه سگ دزدی دارن. سگه ارزشمنده و احتمال داره انتظار پیدا شدن سروکله ی صاحبش رو داشته باشن. حدس می زنم تا زمانی که از این منطقه زیادی دور نشدن و خیالشون راحت نشده، یه جایی نزدیک اردوگاه پنهانی نگهش می دارن. ویل، اگه تو سعی کنی ردشون رو بگیری و بفهمی کجا نگهش می دارن، به احتمال زیاد مچت رو می گیرن. از طرف

دیگه، به نظرم به آلیس شک نمی‌کنن. همون طور که گفتم، توجه زیادی به زن‌ها نمی‌کنن.»

نکته‌ی دیگری هم بود که حالت تمایلی به مطرح کردنش نداشت. تا همین جا هم ویل به اندازه‌ی کافی نگران شده بود. اما هر چه حالت بیشتر فکر کرد، بیشتر مطمئن شد که باید به آن اشاره کند. گفت: «یه چیز دیگه هم هست که باید درباره‌ی غربتی‌ها بدونین. بیشتر مواقع سگ‌ها رو برای جنگیدن تعلیم میدن.»

ویل با صدایی کمابیش شبیه یک نجوا گفت: «جنگیدن؟ منظورت چیه؟»

«تعلیمشون میدن تا با سگ‌های دیگه بجنگن. بعد باهاشون نمایشی راه می‌اندازن و آدم‌ها روشن شرط‌بندی می‌کنن. یا با گروه‌های غربتی دیگه دیدار می‌کنن و حیوانات برنده‌شون در مقابل هم قرار می‌گیرن. البته کاری وحشیانه، بی‌رحمانه و شدیداً هم غیرقانونیه. که این هم به دلیل دیگه‌ست برای اینکه سگ‌ها رو دور از چشم بقیه نگهداری کنن.»

آلیس گفت: «وحشتناکه.» صورتش مثل گچ سفید شده بود.

هالت سرش را تکان داد. «می‌دونم. با توجه به شهرتی که برای عشق به حیوون‌ها دارن، درک کردنش خیلی سخته. اما واقعیت داره.»

ویل داشت به حرف‌های هالت فکر می‌کرد. سرش را تکان داد. «هالت، گرفتن ابنی براشون هیچ فایده‌ای نداره. جثه‌ی خیلی بزرگی نداره و اصلاً پرخاشگر نیست. هیچ وقت نمی‌تونن اون رو تبدیل به یه سگ جنگی بکنن.»

هالت نفس عمیقی کشید، اما فکر کرد ویل باید بدترین احتمالات را نیز در نظر بگیرد.

«حتی اگه با بهترین سگ‌ها هم بدرفتاری کنی، ممکنه وحشی بشن، ویل. برای همین خیلی مهمه که هر چه سریع‌تر پیداش کنی.»

فصل چهارم

دو چهره‌ی گرفته دو ساعت بعد راه افتادند.

به توصیه‌ی هالت، ویل شنل سبز و خاکستری‌اش را که رنجر بودنش را برملا می‌کرد، درآورد. شنلش را میان پتویش پنهان کرد. کمان بلند و تیرهایش را در یک کیف برزنتی گذاشت که زیر زین تاگ آویزان بود.

به همین ترتیب، آلیس هم شنل متمایز قاصدها را عوض کرد و به جای آن لباس بافتنی سبز و ساده‌ای به تن کرد و رویش روپوش پشمی قهوه‌ای رنگی پوشید. آن

رنگ‌ها را عامدانه انتخاب کرده بودند، چراکه به استتارشان در پس زمينه‌ی جنگلی که در آن سفر می‌کردند کمک می‌کرد.

با پرس‌وجو از اهالی دهکده و برخی از کشاورزان مزارع دورافتاده متوجه شدند که غربتی‌ها به سمت جنوب رفته‌اند. آن‌ها با پنج کاروان سفر می‌کردند و تعدادی اسب، سگ و بز هم به همراه داشتند. هیچ‌یک از افراد محلی سگ چوپان سفید و سیاهی را در میان سگ‌های آنها ندیده بود. هیچ نشانه‌ای از سگ‌های جنگلی هم ندیده بودند، که البته چندان عجیب نبود.

ویل به آلیس گفت: «جنگ سگ‌ها غیرقانونیه. همه‌ی سگ‌های جنگیشون رو از جلوی چشم بقیه دور نگه می‌دارن. و البته که ابنی رو دزدیده‌ان. برای همین هم قایمش می‌کنن.»

با اینکه سه روز و نصفی از رفتن غربتی‌ها می‌گذشت، ویل مطمئن بود که به زودی به آن‌ها می‌رسند؛ هر وقت غربتی‌ها را در حال حرکت دیده بود، با سرعتی کمی بیشتر از سرعت پیاده راه‌رفتن حرکت می‌کردند. اما وقتی در پایان روز دوم از یک کشاورز سراغشان را گرفت، متوجه شد که کاروان‌ها دو روز پیش از آنجا عبور کرده بودند. از این موضوع غافلگیر شد و آن را با آلیس در میان گذاشت.

آلیس گفت: «وقتی رفتم قلعه تا باروبنه‌ی سفرم رو جمع کنم از بانو پائولین درباره‌ی غربتی‌ها سؤال کردم. چند سال پیش باهاشون یه درگیری کوچک داشته. گفت که روزهای اول سفرشون خیلی معموله که سریع‌تر از مواقع عادی حرکت کنن، مخصوصاً اگه چیزی دزدیده باشن. این طوری به محض اینکه مردم متوجه چیزهایی می‌شن که دزدیده شده‌ان، اون‌ها دیگه خیلی از اون منطقه دور شده‌ان.»

ویل گفت: «با عقل جور درمی‌آد.» سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد. خورشید کمابیش غروب کرده و فقط نیم ساعت از روز باقی مانده بود.

«اشکالی نداره یکی دو ساعت بعد از تاریکی هوا هم به پیشرویمون ادامه بدیم؟ سعی می‌کنیم به جای اردو زدن توی تاریکی مزرعه‌ای جایی رو پیدا کنیم که شب اونجا بمونیم.»

آلیس گفت: «من مشکلی ندارم.» او هم مثل ویل مضطرب بود و می‌خواست زودتر به گروه غربتی‌ها برسند. ترس از اینکه هر لحظه ممکن بود ابنی در مقابل یک سگ جنگی شرور قرار بگیرد فکری بود که حتی یک لحظه از ذهن هیچ‌کدام خارج نمی‌شد. ماه کمی بعد از تاریکی بالا آمد و مناطق روستایی اطرافشان را غرق در نور آبی کم‌رنگی کرد. تا ساعت نه شب در سکوت پیش رفتند. همان موقع‌ها نور روشنی را از پشت پنجره‌ی یک خانه‌ی روستایی کوچک دیدند.

آلیس گفت: «بهتره همین جا بمونیم. کشاورزها زود می‌خوابن. اگه دیر بجنبیم، مجبور می‌شیم از خواب بیدار شون کنیم. ممکنه اون طوری باهامون حال نکنن.»
حق با او بود. وقتی به خانه‌ی روستایی نزدیک شدند، دو سگ مزرعه خشمگینانه به سمتشان پارس کردند. کشاورزی که فانوسی در دست داشت بیرون آمد. لباس خواب به تن داشت و مشخصاً آماده‌ی خواب بود.

با سوءظن پرسید: «چی می‌خواین؟» ویل و آلیس که حواسشان به سگ‌هایی بود که گویی مشتاق گیر انداختنشان بودند، بیرون حصارهای حیاط خانه ایستادند.

ویل در پاسخ گفت: «ما مسافریم، من و خواهرم دنبال یه جایی برای خواب می‌گردیم. هزینه‌ی زحمتی رو هم که بهتون می‌دیم با کمال میل پرداخت می‌کنیم.»

کشاورز مکئی کرد. ایده‌ی پرداخت به وضوح برایش جذاب بود.

«از اسب‌هاتون بیاین پایین تا بینمتون.»

ویل از اسبش پایین آمد. آلیس هم همین کار را کرد. ویل دستش را گذاشت روی قفل دروازه و با سرش به دو سگ اشاره کرد.

پرسید: «این سگ‌ها حالشون خوبه؟»

«خوبان. مگه اینکه خلافش رو بهشون بگم.» ناگهان رو به سگ‌ها داد زد:

«شما دو تا! بشینین! صداتون رو ببرین!» سگ‌ها فوراً نشستند. پارس کردن‌شان هم متوقف شد، اما همچنان به آرامی ناله می‌کردند، انگار هر لحظه منتظر اجازه بودند تا این دو غریبه را تکه‌پاره کنند.

ویل و آلیس به آرامی وارد حیاط مزرعه شدند. ویل متوجه شد آلیس زیرکانه موفق شد جوری حرکت کند که ویل بین او و سگ‌ها قرار بگیرد. سگ‌ها جابه‌جا شدند. وقتی دو غریبه نزدیک‌تر شدند، بدنشان از شدت تنش شروع به لرزیدن کرد. اما کشاورز کنترل کاملی رویشان داشت.

وقتی نزدیک‌تر شدند، کشاورز فانوسش را بالاتر نگه داشت. به فاصله‌ی سه متری‌اش که رسیدند، از آنها خواست بایستند.

گفت: «خوبه.» چند دقیقه‌ای زیر نظر گرفتشان. ویل متوجه شد که با دست چپش فانوس را نگه داشته است. با دست راستش گرز میخ‌داری را کنار بدنش نگه داشته بود. ویل دید مرد دیگری از پشت او در مزرعه حرکت کرد و از او سؤالی کرد. شاید برادرش بود. شاید هم پسر بزرگ‌ترش.

کشاورز پاسخ داد: «به نظر می‌آد مشکلی ندارن. خواهر و برادرن. ظاهراً که دردرساز نیستن.»

آلیس با شنیدن این کلمات لبخندی زد. ویل چهره‌ی کم‌سن و سال و معصومانه-ای داشت. اما توصیفش به عنوان فردی که دردرساز نیست بیش از حد خنده‌دار بود ویل می‌توانست خطرناک‌ترین کسی باشد که این کشاورز تا آن موقع در عمرش دیده بود.

کشاورز گفت: «نمی‌تونیم توی خونه بهتون جا بدیم. اونجا شش نفریم.»

ویل جواب داد: «انبار کار ما رو راه می‌اندازه. فقط می‌خوایم یه سقف بالای سرمون باشه. گمونم قراره بارون بگیره.»

کشاورز به آسمان نگاهی انداخت و هوا را بو کشید. گفت: «اوه. مطمئناً قبل از طلوع خورشید بارون می‌گیره. برای اقامتتون هفت پنی ازتون می‌گیرم.» سپس به سرعت اضافه کرد: «غذایی هم نداریم بهتون بدیم غذامون رو خوردیم و آتشمون رو هم دیگه خاموش کردیم.»

«اشکالی نداره. خودمون غذا داریم.» ویل کیف کمربندش را باز کرد و داخل آن کورمال کورمال دنبال چیزی گشت. «پنی کم دارم. به جاش بهتون سکه‌ی نقره‌ی سلطنتی میدم.»

هر سکه‌ی نقره‌ی سلطنتی معادل ده پنی بود، اما حاضر بود به خاطر اینکه خودش و آلیس شب را زیر سرپناهی به صبح برسانند مبلغ اضافه را پرداخت کند. کشاورز فانوسش را زمین گذاشت و دستش را جلو آورد. شست و انگشت اشاره‌اش را به هم زد و گفت: «پس حسابمون میشه یه سکه‌ی نقره‌ی سلطنتی.»

ویل قدمی جلو گذاشت. وقتی نزدیک تر شد، یکی از سگ‌ها که بزرگ و راه‌راه بود لرزید و ناله کرد. متوجه شد با اینکه سگ ظاهراً نشسته ماهیچه‌هایش چنان منقبض شده بودند که کفلش چند سانتیمتر با زمین فاصله داشت. وقتی سکه را به کشاورز داد، سگ دندان‌قروچه‌ای کرد. کشاورز سکه را بررسی کرد و با رضایت سرش را تکان داد.

«خیلی خب. به جای این سه پنی اضافه زخم صبح براتون صبحانه می‌آره. توی انبار هم آتش روشن نکنین. نه شمع، نه آتش. یه فانوس پشت دره ولی بذارین همون جا بمونه. نور اون کافیه.»

ویل گفت: «متشکرم.» بعد یکی از نیازهای همیشگی‌اش را به یاد آورد. «اگه توی حیاط آتش روشن کنم، چی؟ می‌خوام قهوه درست کنم.»

کشاورز غرغری به نشانه‌ی رضایت کرد. «یه جایی دور از انبار روشنش کن. و یادت باشه که تمام طول شب سگ‌ها توی حیاطان. اگه سعی کنی نزدیک خونه شی، حسابت رو میرسن.»

ویل گفت: «حواسمون هست.»

کشاورز دوباره غرغری کرد. «پس بهتون شب بخیر میگم. خوب بخوابین.» با حرکتی به آنها فهماند که از حیاط خانه‌اش بیرون بروند.

ویل گفت: «شب شما هم بخیر.» او و آلیس به سمت دروازه برگشتند. از حیاط رفتند بیرون و در را با دقت پشت سرشان بستند. کشاورز وقتی خیالش راحت شد که از حصار بیرون رفتند، در خانه‌اش را با رضایت بست. صدای قفل سنگینی را از درون خانه شنیدند. دو سگ همچنان در آستانه‌ی در ورودی ایستاده بودند. وقتی

دیدند دو غریبه دارند اسب‌هایشان را به سمت انبار هدایت می‌کنند دراز کشیدند روی زمین و دماغشان را روی پنجه‌هایشان گذاشتند.

آن دو که پس از ساعت‌ها سواری سنگین حسابی خسته بودند سریع خوابشان برد. ویل یک بار بعد از نیمه شب با شنیدن صدای برخورد قطره‌های باران روی سقف انبار از خواب بیدار شد. پتویش را تا چانه‌اش بالا آورد. خوشحال بود که در آن هوا سقفی بالای سرشان است و دوباره خوابش برد. وقتی زیر پتو در جای گرم و نرم خوابیده‌ای، گوش دادن به صدای باران لذت بخش است.

وقتی دوباره از خواب بیدار شد صبح شده بود. صدای خروس و قدقد کردن مرغ‌ها از پشت انبار به گوش می‌رسید. باران بند آمده بود، اما هوا بوی رطوبت و تازگی داشت.

کشاورز در نور روز چهره‌ی دوستانه‌تری داشت. زنش صبحانه‌ای درست و حسابی به آن‌ها داد. ویل با لبخند به تخم‌مرغ‌ها بیکن‌ها، سیب‌زمینی‌ها و نان‌های تُست نگاه کرد.

گفت: «کشاورزها چه به خودشون می‌رسن!»

آلیس ابرویی بالا انداخت. «به همین خاطر که سخت‌تر از تو کار می‌کنن.»
پیش از ترک کردن آنجا ازشان پرسیدند که آیا نشانه‌ای از غربتی‌ها در آن منطقه دیده‌اند یا نه.

کشاورز بلافاصله جواب داد: «دو روز پیش. می‌خواستن توی ملک ما اتراق کنن، ولی نداشتیم. وقتی غربتی‌ها این اطراف‌ان همیشه یه چیزی گم میشه.»

ویل گفت: «میدونم من هم سگم رو گم کردم.»

کشاورز متفکرانه بینی اش را خاراند «اوه می تونم فکرش رو بکنم. خب، من که یه لحظه رو هم برای رسیدن بهشون تلف نمی کنم. اردوگاه غربتی ها اصلاً جای خوبی برای یه سگ نیست.»

به جزئیات بیشتری اشاره نکرد، اما ویل شکی نداشت که به چه چیزی اشاره کرده. خداحافظی کردند و دو ساعت بعد از طلوع آفتاب راه افتادند. این بار با سرعت بیشتری حرکت کردند. بیست دقیقه با سرعت بالایی می تاختند، سپس از اسب-هایشان پیاده می شدند و کمی پیاده راه می رفتند و بعد دوباره به تاخت پیش می رفتند. هر یک ساعت، ده دقیقه استراحت می کردند، سپس دوباره به حرکتشان ادامه می دادند. برای ناهار نایستادند. همان طور روی اسب کمی گوشت گاو خشک شده و میوه خوردند.

تلاششان نتیجه داد. وقتی غروب خورشید نزدیک دهکده ی کوچکی ایستادند، فهمیدند که غربتی ها فقط یک روز از آن ها جلوترند. در آنجا مسافرخانه ای نبود. بنابراین پول دادند تا در آشپزخانه ی یکی از خانه های بزرگتر ده بخوابند. غذایی خوردند و خیلی زود خوابشان برد. پیش از طلوع خورشید دوباره به جاده زدند و به همان سرعت روز قبل پیش رفتند.

وقتی خورشید طلوع کرد و رشته های پیچان بخار از روی چمن های مرطوب بالا آمدند، تاگ یالش را تندتند تکان داد.

“امروز بهشون می رسیم. با پوست و استخونم احساسش می کنم.”

ویل درنگی کرد و از گوشه ی چشمش به آلیس نگاهی انداخت. نمی دانست که با دیدن صحبت کردن او با اسبش چه واکنشی نشان خواهد داد.

آلیس گفت: «اگه می‌خوای، جوابش رو بده.» چشم‌هایش را مستقیم به جاده‌ی پیش رویش دوخته بود.

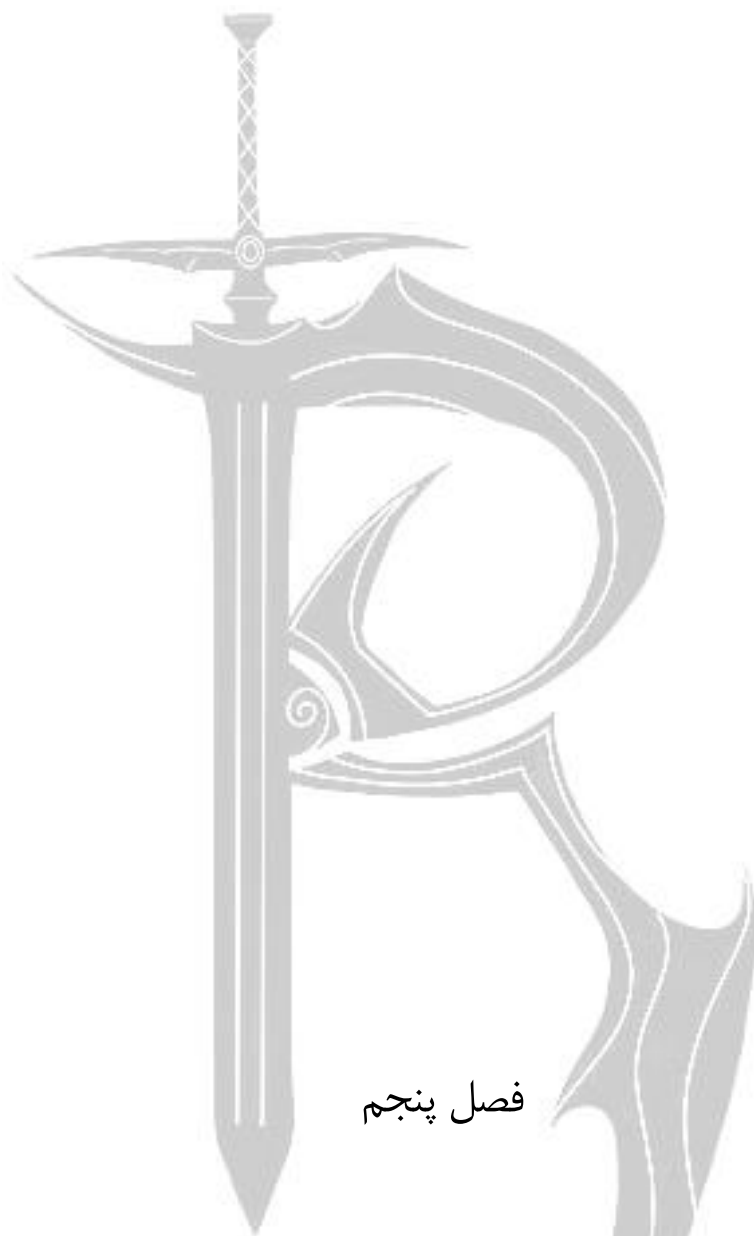
ویل با تعجب به او خیره شد. «تو هم صداس رو میشنوی؟»

آلیس لبخندی زد و سرش را تکان داد. «نه، اما پائولین بهم گفته که همه‌ی رنجرها با اسب‌هاشون صحبت می‌کنن. تازه، توی این جور مواقع که کسی نزدیکته، وقتی تاگ باهات حرف می‌زنه، قیافه‌ی عجیب‌گرایی به خودت می‌گیری.»

«اوه.» مطمئن نبود که بهتر است جواب تاگ را بدهد یا نه. مکالمه‌های آن دو موضوعی بسیار شخصی و فقط بین خودشان بود.

“نیازی نیست جوابم رو بدی.”

گفت: «خیلی خب.» جوابی که هم تاگ و هم آلیس می‌توانستند خطاب به خودشان تلقی‌اش کنند. کیلومترها در سکوت تاختند، در حالی که آلیس به زحمت لبخندش را پنهان می‌کرد.



فصل پنجم

غربتی‌ها همچنان به سمت جنوب در حرکت بودند. ویل و آلیس نشانه‌هایی از اردوگاه روز قبلشان را در فضای باز کنار جاده پیدا کردند. روی زمین نرم نشانه‌هایی از چرخ‌های کاروان دیده می‌شد و چندین حلقه‌ی سیاه روی چمن‌ها بود، جایی که غربتی‌ها آتش درست کرده بودند. ویل از اسبش پیاده شد و به خاکسترها دست زد. گفت: «سردن. هنوز از ما خیلی جلوترن.»

اما معلوم بود که به آنها نزدیک شده‌اند. شاید همان طور که آلیس گفته بود، غربتی‌ها با پشت سر گذاشتن محل دزدی‌شان داشتند کم‌کم از سرعت‌شان می‌کاستند. ویل سرش را تکان داد. این احتمال وجود داشت.

بعد از ظهر روز سوم به کاروان رسیدند. ویل و آلیس بعد از گذشتن از پیچی در جاده‌ای مسطح و طولانی اردوگاهشان را در فاصله‌ی چند صدمتری‌شان دیدند. پنج کاروان عجیب با سقفی منحنی شکل در یک فضای باز مسطح ایستاده بودند و میدانی برای ایجاد اردوگاه به وجود آورده بودند. افراد از کاروانی به کاروان دیگر در رفت‌وآمد بودند و چند آتش برپا شده بود و دودی خاکستری به شکلی مارپیچ از آن‌ها بالا می‌رفت. جایی کسی داشت سنتور می‌نواخت. موسیقی در گام مینور بود و ریتمی پرتحرک و حال‌وهوای بسیار غریبی داشت.

نخستین واکنش غریزی آلیس با دیدن اردوگاه مهار کردن اسبش بود، اما ویل که حرکت دستش را روی افسار دید، به موقع جلویش را گرفت.

گفت: «باید بریم. نباید فکر کنن داشتیم دنبالشون می‌گشتیم. ما داریم به سمت اون دهکده‌ی روی تپه می‌ریم.» می‌توانستند سقف خانه‌های دهکده‌ی کوچک را بالای درخت‌ها ببینند. دود از دودکش‌هایشان بلند بود. وقتی به آرامی داشتند از کنار اردوگاه غربتی‌ها می‌گذشتند، ویل با دقت نگاهی به آن‌ها انداخت. سگ‌های زیادی اطرافشان بود، اما رنگ متمایز سیاه و سفید ابنی در میانشان دیده نمی‌شد. یکی از آن‌ها با گذر آن دو از کنار اردوگاه با بی‌حالی پارس کرد و غربتی‌ای که داشت از کنارش می‌گذشت لگدی به آن زد. ناله‌ای کرد و برگشت توی یک کاروان.

آلیس پرسید: «لازمه این طوری بهشون خیره شی؟ لومون ندی!»

ویل سرش را تکان داد و گفت: «اگه نادیده‌شون بگیریم، غیرطبیعی‌تره. اون‌ها به غریبه‌هایی که بهشون خیره می‌شن عادت دارن. اگه مستقیم به جلومون خیره شیم، ممکنه شک کنن.»

حالا می‌توانست جزئیات بیشتری را ببیند. اسب‌هایی که کاروان‌ها را کشیده بودند توی یک آغل کوچک بودند که عجولانه با حصاری چوبی احاطه شده بود. حصارها تیرهایی چوبی بودند که روی تکیه‌گاه‌های ضربدری‌ای بودند. در یک طرف، سه زن روی تشت بزرگی خم شده و سخت مشغول کار بودند. همان طور که داشت تماشایشان می‌کرد، یکی از زن‌ها ایستاد و پیراهن رنگ روشنی را تکان داد و روی طنابی انداخت که بین دو درخت بسته شده بود تا خشک شود. بعد دوباره برگشت سرشت رخت‌ها. چند پیراهن و لباس زیر نمناک روی طناب رخت آویزان بود.

الیس گفت: «روز شست‌وشوئه.»

ویل گفت: «به نظر می‌آد می‌خوان چند روزی اینجا بمونن. عجیب نیست. از وقتی از ونزلی راه افتاده‌ان خیلی سریع حرکت کرده‌ان. احتمالاً می‌خوان به کم استراحت کنن.»

چهار مرد روی چهارپایه‌های کوتاهی دور آتش نشسته بودند و تنگی را دست به دست می‌چرخاندند. به دو مسافری که به آرامی داشتند از آنجا عبور می‌کردند خیره شدند. حتی از آن فاصله‌ی دور حالت غیردوستانه‌ی نگاهشان مشهود بود.

ویل گفت: «این‌طور که معلومه از بازدیدکننده‌ها استقبال گرمی نمی‌کنن.»

از جلوی اردوگاه گذشتند. اگر برمی‌گشتند و باز هم به کاروان خیره می‌شدند، دیگر علاقه‌ی زیاده از حدی از خودشان نشان می‌دادند و شکشان را برمی‌انگیختند. اما حالا طرح کلی آنجا به خوبی در ذهن ویل نقش بسته بود.

الیس گفت: «فکر می‌کردم جایی نزدیک‌تر به درخت‌ها اردو بزنم.» دورتادور فضای اردوگاهشان چند صد متر زمین باز بود. «بین درخت‌ها محفوظ‌تر بودن.» ویل سرش را تکان داد و خاطرنشان کرد: «اردو زدن وسط یه زمین باز نزدیک شدن به اردوگاهشون رو بدون اینکه دیده بشیم خیلی سخت‌تر می‌کنه. درباره‌ی این آدم‌ها حق با هالت بود. به راحتی همیشه سرشون گول مالید.»

تصمیم گرفته بود همان شب دوباره به آنجا برگردد تا نگاه دقیق‌تری به اردوگاه بیندازد. اما کمی شک به دلش افتاده بود. اگر غربتی‌ها به همان اندازه که هالت گفته بود حيله‌گر می‌بودند، حتی یک رنجر ماهر هم به سختی می‌توانست آنقدر بهشان نزدیک شود که چیز به‌دردبخوری دستگیرش شود. تازه، آن سگ‌های لعنتی هم بودند. در طول شب دورتادور محوطه‌ی اردوگاه نگهبانی می‌دادند تا به محض شنیدن صدا یا بویی عجیب به بقیه هشدار بدهند. به تلخی با خودش فکر کرد سگ‌ها کار را برای یک مزاحم بیرونی به شدت سخت می‌کنند. دهکده‌ی روی تپه میخانه‌ای کوچک داشت، ولی خبری از مسافرخانه نبود. با این حال مسئول میخانه فضایی را در اصطبل به مسافران اجاره می‌داد. ویل و آلیس خوشحال بودند که شب دیگری را می‌توانستند پیچیده در پتوهای خودشان و روی تخت‌خوابی از کاه به صبح برسانند. این واقعیت که در ساختمان اصلی نبودند هم به ویل کمک می‌کرد تا شب راحت‌تر از آنجا خارج شود و برای بررسی اردوگاه بیرون برود.

اول غذا خوردند، بعد به اصطبل رفتند تا مثلاً بخوابند. ویل داشت وسایلش را آماده می‌کرد که با تعجب دید آلیس وارد آخوری شد که آن شب حکم اتاق خواب ویل را داشت. شلواری تیره و ژاکت بلند و سیاهی به تن داشت که رویش کمربندی

بسته بود. خنجر سنگین قاصدها هم از کنار کمر بندش به غلافی آویزان بود. شنل قهوه‌ای رنگ تیره‌ای نیز پوشیده بود.

مشخص بود که آماده‌ی همراهی با ویل است. قبل از اینکه ویل لب به مخالفت بگشاید، آلیس دستش را بالا آورد تا جلوی او را بگیرد.

گفت: «من می‌آم. به حرفی که حالت زد فکر کن. از نظر منطقی کسی که قراره با غربتی‌ها تماسی برقرار کنه منم. بنابراین بهتره بدونم قراره با کی‌ها روبه‌رو شم.» ویل گفت: «درسته ولی...»

آلیس گفت: «من نزدیک نمی‌شم. این کار رو به تو می‌سپرم. بین درخت‌ها پنهان میشم و تا جایی که می‌تونم سروگوش آب میدم. بعد تو می‌تونی جزئیات رو به من هم بگی.»

ویل درنگی کرد. می‌دانست که حرف آلیس منطقی است. این را هم می‌دانست که می‌تواند به آلیس اعتماد کند و مطمئن باشد که دست به کار عجولانه‌ای نمی‌زند. سرش را تندتند تکان داد.

«خیلی خب بیا بریم.»

از خیابان اصلی نرفتند. از کوچه‌ای فرعی به سمت جاده‌ی جلویی راه افتادند که موازی با خیابان اصلی بود و به بیرون دهکده راه داشت. وقتی از ساختمان‌های کوچک دور شدند، جاده به پایان رسید و قدم به زمین بزرگی گذاشتند که به تازگی درو شده بود. پنجاه متر آن سوتر درخت‌هایی کاشته شده بودند.

به سرعت داشتند به سمت اردوگاه غربتی‌ها می‌رفتند و علف‌های ترد و تازه چیده شده‌ی زمین زیر چکمه‌هایشان به نرمی خرچ‌خرچ می‌کردند. نیم کیلومتر آخر را

رفتند میان درخت‌ها تا در تاریکی جنگل پنهان شوند تا اینکه به نقطه‌ای رسیدند که اردوگاه از آنجا دیده می‌شد.

دو آتش در اردوگاه برپا شده بود و به پنجره‌ی دو تا از کاروان‌ها فانوس‌هایی با نور زرد آویزان بود. سه کاروان دیگر تاریک بودند. چند نفر دیگر نیز در فضای باز دور آتش نشستند؛ دوتایشان مرد بودند و سومی زن بود. ویل دم گوش آلیس گفت: «همین‌جا بمون. من میرم یه کم نزدیک‌تر.»

آلیس سرش را تکان داد. ویل از میان درخت‌هایی که پشتشان پنهان شده بودند بیرون رفت و روی شکمش از میان چمن‌های مرطوب و بلند به جلو خزید. بوته‌ها و درخت‌های کمی وجود داشتند که می‌توانست پشتشان پنهان شود. به آرامی حرکت می‌کرد. گاهی در نقطه‌ای چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد تا ابرهای پراکنده جمع شوند و محل را در تاریکی فرو ببرند تا بتواند دوباره حرکت کند.

پنجاه متری اردوگاه بود که یکی از سگ‌ها سرش را بالا آورد و زوزه‌ی کوتاهی کشید. سر جایش خشکش زد. صدای یکی از غربتی‌ها را شنید که سگ را صدا زد. بعد مرد غرغری کرد و از روی چهارپایه‌ی کوتاهش بلند شد تا نگاهی به وسط تاریکی بیندازد.

زن پرسید: «چیزی میبینی؟»

«آتش خیلی روشنه.»

زن گفت: «سگه یه چیزی دیده، وگرنه زوزه نمی‌کشید.» مرد به شکل تحقیرآمیزی به زن پوزخندی زد.

«سگه احمقه. احتمالاً صدای گورکنی راسویی چیزی شنیده.»

زن گفت: «شاید بهتر باشه بری سروگوشی آب بدی.» مرد با عصبانیت واکنش نشان داد.

«شاید بهتره تو بری این کار رو بکنی اگه عقلت اینقدر خوب کار می کنه، خودت هم باید پاشی بری این کارها رو انجام بدی.»

زن گفت: «من که مرد نیستم. این کار من نیست.» لحنش تدافعی بود و ویل یاد حرف هالت دربارهی رفتار تحقیرآمیز غربتی ها با زنهای شان افتاد.

«درسته، زن. کار تو تمیز کردن، پخت و پز، رفو کردن لباس های من و بستن دهن گنده ته. پیشنهاد می کنم با آخری شروع کنی!»

زن با عصبانیت گفت: «من میرم بخوابم.»

مرد رفتن زنش را تماشا کرد. با نفرت گفت: «زن ان دیگه! جروم، خیلی خوشبختی که ازدواج نکردی.»

مردی که جروم نام داشت به آرامی جواب داد: «آره والا.» تُنگ را تکان داد و متوجه شد که خالی است و کنار گذاشتش.

همراهش خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوسی داد. بعد از چند دقیقه گفت: «خب، من دیگه برم بخوابم.» بلند شد و تلوتلوخوران به سمت کاروانی رفت که زنش واردش شده بود. لخلخ کنان از پله ها بالا رفت و بعد از وارد شدن در را محکم پست سرش به هم کوبید. ویل فکر کرد مشخصاً آن تنها تُنگی نبوده که آن شب نوشیده اند.

حالا که فقط جروم کنار آتش مانده بود فرصتی برای شنیدن حرفهای بیشتر نبود. ویل آهسته از اردوگاه دور شد و به سمت درختها و جایی که آلیس منتظرش بود خزید.

آلیس با هیجان پرسید: «خب چی شد؟» ویل شانه‌هایش را بالا انداخت.

گفت: «چیز چندان به دردبخوری نشنیدم. گمونم درباره‌ی رفتارشون با زن‌ها حق با هالته. ظاهراً زن‌های غربتی درباره‌ی هیچی حق اظهارنظر کردن ندارن.»

آلیس پرسید: «خب حالا چیکار کنیم؟»

ویل چند دقیقه‌ای درنگ کرد. در نهایت گفت: «باید اطلاعات بیشتری درباره‌شون دستگیرمون بشه. اینکه چیکار می‌کنن، چطوری رفتار می‌کنن، کارهای روزمره‌شون چیه.» غرق در افکارش گوشه‌ی لبش را جوید. از هشدار حالت درباره‌ی اینکه غربتی‌ها هدف دشواری بودند آگاه بود. نباید کوچک‌ترین خطایی از آنها سر می‌زد تا مبادا به اینکه کسی دارد تعقیبشان می‌کند شک کند.

«فردا برمی‌گردیم اینجا و چند ساعتی فقط زیر نظر می‌گیریمشون. بینیم نقطه ضعفی چیزی دارن یا نه. الان بهتره برگردیم به میخونه. بریم یه فنجون قهوه بخوریم تا گرم بشیم.»

سرهایشان را پایین گرفتند و دولا دولا به سمت درختها برگشتند. وقتی دیگر نور کاروان‌ها از میان تنه‌ی درختها دیده نمی‌شد، صاف شدند و تندتند گام برداشتند.

به دهکده که برگشتند، بدون آنکه توجه کسی را به خود جلب کنند وارد میخانه شدند. با اینکه دیروقت بود هنوز تعدادی مشتری در حال نوشیدن و بلندبلند

صحبت کردن بودند. سه مرد پشت میزی نزدیک بار نشسته بودند و داشتند تاس بازی می کردند. وقتی آلیس و ویل منتظر قهوه هایشان بودند، آلیس با علاقه روند بازی شان را تماشا می کرد. یکی از بازیکن ها برنده شده بود و داشت چیزهایی را که برده بود می شمرد که متوجه نگاه خیره ی آلیس شد. سرش را بالا آورد و به او لبخندی زد؛ حال خوشی داشتند و آلیس هم دختر بسیار زیبایی بود.

به او گفت: «سلام خوشگله. این طور که معلومه برام شانس آوردی. می خوای بیای پیشمون بشینی؟»

آلیس به او لبخندی زد. لحنش دوستانه بود. نمی توانست از یک کارگر ساده ی مزرعه توقع رفتاری با وقار و منش داشته باشد. گفت: «نه متأسفانه. دوست پسر من تنها می شه.»

یکی دیگر از بازیکن ها گفت: «دوست پسر من هم می تونه بیاد پیشمون.»

«ما از غریبه ها و پولهاشون همیشه استقبال می کنیم.»

همگی زدند زیر خنده. ویل هم به آنها لبخند زد.

«فکر نکنم بتونیم، آقایون. کیف پول من خیلی لاغره.»

سومین مردی که پشت میز نشسته بود پرسید: «اهل قمار کردن نیستین؟» ویل سرش را تکان داد و با ناراحتی لبخندی زد.

«متأسفانه خیلی هم اهلش هستم. برای همین که کیف پولم این قدر لاغر شده.»

این حرف باعث شد قماربازها همدلانه خنده ای سر بدهند. با این وضعیت به خوبی آشنا بودند.

اولین مردی که صحبت را شروع کرده بود گفت: «حیف شد. می‌تونستی توی روز هفتم پول قلبه‌ای برنده شی. روزیه که...»

اما پیش از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، یکی از دوستانش مچ دستش را گرفت.

دوستش با عجله گفت: «کافیه، رندل! لازم نیست درباره‌اش برای همه وراجی کنی!»

مرد که ظاهراً از آن هشدار به خود آمده بود گفت: «چی؟ اوه... نه! شرمنده!» از نگاه خیره‌ی ویل رو برگرداند. زیر لب گفت: «چیزهایی رو که گفتم فراموش کنین.»

دوستش با شرمندگی لبخندی زد و گفت: «آه، رندل گاهی خیلی روده‌درازی می‌کنه، رفقا بهش توجهی نکنین. اصلاً بهش توجهی نکنین.»

ویل دست‌هایش را گشود تا نشان دهد که شرایط را درک می‌کند و گفت: «حتماً.» قهوه‌هایشان رسیده بود و به نظرش فرصت خوبی برای تمام کردن آن مکالمه بود. گفت: «شبتون به خیر، آقایون.» همراه آلیس به سمت میزی در انتهای سالن رفت. وقتی داشتند از میان صندلی‌ها و میزها حرکت می‌کردند، چند کلمه‌ی دیگر از مکالمه‌ی تاس بازها را شنید.

مرد سوم پرسید: «رندل دیوونه شدی؟» مشخصاً سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد اما کلمه‌ها را طوری شدید ادا می‌کرد که به گوش حساس ویل رسیدند. «نمی‌شه راه بیفتی به غریبه‌ها درباره ...» جلوی خودش را گرفت، حرفش را این طور تمام کرد: همونی که میدونی بگی.»

رندل که به خاطر بی احتیاطی اش حسابی ناراحت شده بود گفت: «شرمنده! شرمنده اما هیچ اتفاق خاصی هم نیفتاد. ظاهر بی خطری هم داشتن. این طوری هم نیست که انگار...»

باقی جمله اش در هیاهوی میخانه گم شد. وقتی نشستند، نگاه معناداری میان ویل و آلیس رد و بدل شد. آلیس به او لبخندی زد.

گفت: «بخند. همین الان بلند بلند بخند.»

ویل که گیج شده بود با صدای بلند خندید. آلیس هم همراهی اش کرد. دستش را گرفت و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. آلیس که همچنان داشت لبخند میزد به آرامی گفت: «نمی خوام فکر کنن ما داریم درباره ی اتفاقی که الان افتاد حرف می-زنینم.»

ویل سرش را تکان داد و لبخندی زد. صحبت کردن درباره ی موضوعی جدی در حالی که لبخند گل و گشادی روی صورتت باشد، خیلی عجیب است. اما آلیس در این جور کارها حسابی وارد بود و ویل هدایت امور را به او سپرد.

آلیس به سمتش خم شد و با مهربانی گونه اش را نوازش کرد. گفت: «یه جوری رفتار کن انگار داریم حرف های عاشقانه به هم می زنینم.» ویل سرش را تکان داد. هنوز لبخندی بر لب داشت. دست آلیس را به آرامی گرفت و به لب هایش نزدیکش کرد.

آلیس پرسید: «تو از اون حرف ها چی دستگیری شد؟» بعد با خجالت به اطراف اتاق نگاهی انداخت، انگار از اینکه مردم شاهد گفت و گوی عاشقانه ی آن ها بودند خجالت کشیده بود. وقتی دید ویل متفکرانه اخم کرده است، با حالت هشداردهنده-ای گفت: «لبخند بزن.» ویل شتاب زده حالت صورتش را تغییر داد.

«یه اتفاقی توی روز هفتم می‌افته، اتفاقی که به قمار و شانس بردن پول زیادی مربوط میشه.»

آلیس با حالت عشوه‌گرانه‌ای موهایش را به یک سمت انداخت و گفت: «پس اتفاق غیرعادی‌ایه این یعنی چی؟»

ویل می‌دانست که هر دو دارند به یک چیز فکر می‌کنند.

گفت: «جنگ سگ‌ها. برای همینه که غربتی‌ها یه مدت قراره اینجا اتراق کنن. اونها به جایی توی جنگل توی روز هفتم جنگ سگ‌ها رو برپا می‌کنن.»

آلیس متفکرانه گفت: «فردا دوشنبه‌ست. پس یه کم فرصت داریم.»

ویل گفت: «نه خیلی.» دیگر خبری از لبخند و ادا و اصول‌های عاشقانه نبود.

«هنوز نمی‌دونیم چطوری میشه ابنی رو پیدا کنیم. فردا حسابی سرمون شلوغه.»

فصل ششم

کمی پس از طلوع خورشید دوباره به محل دیدبانی شب گذشته برگشتند و غربتی‌ها را زیر نظر گرفتند. تا چند ساعت هیچ اتفاق غیرعادی‌ای نیفتاد. غربتی‌ها مشغول انجام کارهای روزمره‌ای مانند بر پا ردن آتش، آماده کردن صبحانه، تمیزکاری و رفوی وسایل و لباس‌هایشان بودند.

اواسط صبح، جروم، همان مرد سنگین وزنِ شب گذشته، از یکی از کاروان‌ها بیرون آمد. پیراهنی با طرح روشن به تن داشت که تا زیر رانش می‌رسید و آستین‌های پف‌دار و پهنی داشت. دستبندی چرمی دور مچ‌هایش بسته بود. کمر بند چرمی قطوری هم دور کمرش بسته بود. ویل دسته‌ی چاقوی بلندی را دید که از غلاف آویزان بر شانه‌ی راستش بیرون زده بود. شلواری مشکی و چکمه‌های چرمی قهوه‌ای رنگی به پا داشت که تا زانوهایش می‌رسید. آنچه بیش از هر چیز توجه ویل را جلب کرد، گونی برزنتی بزرگی بود که به دست داشت. وقتی داشت از پله‌های کاروان پایین می‌آمد دو تا از سگ‌های اردوگاه به سمتش دویدند و بو کشیدند.

دشنامی بارشان کرد و سگ‌ها از او دور شدند.

ویل به آرامی پرسید: «به نظرت توی اون گونی چیه؟»

آلیس کنار او دراز کشیده و شنل قهوه‌ای رنگش را دور خودش پیچیده بود.

نگاهی به ویل انداخت.

«با توجه به شوق و ذوقی که اون سگ‌ها از خودشون نشون دادن، به نظرم

گوشته.»

ویل گفت: «من هم همین حدس رو می‌زنم.» متوجه لکه‌های قهوه‌ای روی گونی هم شده بود که به احتمال بسیار زیاد خون خشک شده بودند.

جروم به آن طرف اردوگاه رفت، سپس برگشت و به سمت کاروان‌ها فریاد زد.

«پتولنگو! کجایی تو، پسر؟»

صدای رسایی پاسخ داد: «دارم می‌آم، جروم!» در یکی از کاروان‌ها با ضربه‌ی محکمی باز شد و پسر جوانی که دوازده سیزده ساله به نظر می‌رسید از آن بیرون آمد. با عجله از پله‌ها پایین آمد و توی راه پیراهنش را کرد داخل شلوارش. پوستی زیتونی و موهایی بلند و تیره داشت که با پیشانی بند زردی از جلوی صورتش کنارشان زده بود.

جروم گفت: «دفعه‌ی بعدی همون موقعی که بهت گفتم آماده باش.» مشخصاً فرد بخشنده‌ای نبود. دستور داد: «حالا از پشت هوام رو داشته باش.» و به طرف درخت‌هایی راه افتاد که در دیدرس نبودند. پسر برای آنکه از گام‌های بلند جروم عقب نماند دوید، اما چند قدم عقب‌تر از او ماند.

ویل گفت: «همین جا بمون و حواست به همه چی باشه. میرم بینم دوستمون جروم کجا رفت.»

گفتنش از انجام دادنش راحت‌تر بود. باید قوس بزرگی را دور می‌زد تا خارج از دیدرس محدوده‌ی اردوگاه باقی بماند، سپس در امتداد جاده به سمت درخت‌ها حرکت کرد. با اینکه زمان زیادی را به این ترتیب از دست داد، به محض اینکه وارد فضای بین درخت‌ها شد، به سرعت توانست رد پای جروم را پیدا کند.

اما اشتباه کرد. رد پای پسر را به آسانی پیدا کرده بود، اما پتولنگو همراهش نمانده بود. او با فاصله از جروم که در مسیرهای پریپیچ و خم جنگل حرکت می کرد قدم برمی داشت و رد پاهایش را پشت سرش از بین می برد. جروم به صورت زیگزاگی حرکت می کرد، به طوری که هیچ راهی برای تشخیص مسیر اصلی اش وجود نداشت و احتمال اینکه پتولنگو ویل را ببیند زیاد بود.

آن پسر به طرز عجیبی گوش به زنگ بود. چند بار وقتی ویل کوچک ترین صدایی ایجاد کرد - حرکت کردن در سکوت محض غیرممکن بود - پسر سرش را بالا آورده و نگاهی به اطراف انداخته بود. ویل مجبور می شد سر جایش ثابت بایستد و روی شغل و توانایی هایش برای پنهان ماندن از چشم دیگران حساب کند.

پتولنگو با چنان فاصله ی زیادی از جروم حرکت می کرد که ویل هیچ نشانی از غربتی تنومند نمی دید. مجبور بود به تعقیب پسر بچه قناعت کند. پس از مدت کوتاهی متوجه شد که سیستم غربتی ها چقدر کارآمد است. پسر بچه مشخصاً می دانست که جروم به کجا می رود، بنابراین با فاصله ی زیادی از او حرکت می کرد تا هر غریبه ای را که مانند ویل سعی داشت او را تعقیب کند ناامید و خسته کند.

بعد از ده دقیقه ویل ناچار بود شکست را بپذیرد. نمی توانست خطر کند و خودش را در معرض دید قرار دهد. این کار ممکن بود به قیمت جان ابنی تمام شود. ویل که از عصبانیت حسابی جوش آورده بود دور زد و به محلی که آلیس اردوگاه را زیر نظر گرفته بود برگشت. آلیس از قیافه ی ویل فهمید که شانس با او یار نبوده. به محوطه ی اردوگاه اشاره کرد.

گفت: «فکر کنم یه راهی برای ورود به اردوگاه پیدا کردم.»

ویل به جایی که اشاره کرده بود نگاه کرد و متوجه فردی شد که قبلاً ندیده بودش. پیرزنی ژنده پوش بود که موهای بلند خاکستری و درهم برهمی داشت. در اطراف اردوگاه تقریباً دولا دولا راه می رفت و هیزمهایی را از آتش مرکزی جمع می کرد و آن ها را در میان آتش های جداگانه ای که برای پخت و پز برپا شده بودند توزیع می کرد.

بعد از تمام شدن این کار، سطلی را از یک بشکه ی بزرگ آب پر کرد که به یکی از کاروان ها وصل بود. سپس مشغول توزیع آب شد.

مشخصاً کاری بیش از خرحمالی از دستش بر نمی آمد و باری بر دوش اردوگاه بود. اگر یکی از غربتی ها به او نزدیک می شد، در بهترین حالت نادیده اش می گرفت یا هنگام عبور از کنارش دشنامی نثارش می کرد. یکی از مردها از پشت سرش ضربه ی محکمی به او زد. زن از جا پرید، سطل از دستش افتاد و آب روی زمین ریخت. به نشانه ی اعتراض جیغی کشید. مرد در پاسخ خنده ی تحقیرآمیزی کرد. وقتی زن خم شد تا سطلش را بردارد، مرد لگدی به آن زد. سطل غلت خورد و از زن دور شد. زن سریع دنبالش رفت. یکی از دست هایش را به صورت غریزی بالا برد تا جلوی ضربه ی بعدی را بگیرد. آب دماغش را بالا می کشید و زیر لب غرغر می کرد.

در همان حین، در یکی از کاروان ها محکم باز شد و یک زن غربتی که دست کم بیست سالی از پیرزن جوان تر بود به سمت او فریاد زد.

«هیله! فوراً آب رو بیار اینجا! چیکار داری میکنی، دست و پا چلفتی؟» هیله زیر لب دشنامی نامفهوم نثار مردی کرد که باعث شد سطل آب از دستش بیفتد. مرد هم برای او دندان قروچه ای کرد. پیرزن با شنیدن دشنام ها و دستورهای زن غربتی دوباره به سمت بشکه رفت تا سطلش را پر کند.

در اردوگاه غربتی‌ها هیلده پست‌ترین جایگاه را داشت.

ویل با اخم به آلیس نگاهی انداخت. «نمی‌دونم چطوری می‌تونه کمکمون کنه.» آلیس لبخندی زد. «وقتی رفته بودی شنیدم یکی از غربتی‌ها بهش گفت براش هیزم بیشتری بیره. صبر می‌کنیم تا اردوگاه رو ترک کنه، بعد تعقیبش می‌کنم و من جاش رو می‌گیرم.»

ویل گفت: «داری شوخی میکنی دیگه؟» به پیکر خمیده‌ی آن عجوزه نگاهی کرد که داشت با سطلی پر از آب به سمت کاروان می‌رفت. سپس رویش را به آلیس زیبا، جوان و باریک‌اندام برگرداند. «فکر نمی‌کنی متوجه تفاوت کوچکی توی ظاهر تون میشن؟»

آلیس با جدیت گفت: «به نظرم اون‌ها اصلاً بهش توجهی نمی‌کنن. اصلاً آدم حسابش نمی‌کنن. به نظرشون به وسیله یا چیزیه که وقتی حس و حالش رو داشته باشن بهش لگدی می‌زنن، هلش میدن یا دشنامی بارش میکنن. یادت نره من تعلیم دیده‌ام تا در مواقع ضروری تغییر هویت بدم. اگه لای موهام خاکستر و آت‌آشغال بذارم و مثل اون لنگان‌لنگان راه برم، بعید می‌دونم به چیزی شک کنن. مخصوصاً اگه لباس‌هاش رو هم بپوشم.» کمی بر خود لرزید. «این قسمتیه که خیلی مشتاقش نیستم.»

ویل دوباره به پیرزن خمیده و غرغرو نگاه کرد. «واقعاً فکر می‌کنی می‌توننی خودت رو جای اون جا بزنی؟»

آلیس سرش را تکان داد. «اگه یکی از اون‌ها بود، عمراً نمی‌تونستم این کار رو بکنم. اما اون‌ها هیچ توجهی بهش ندارن. آدم‌ها چیزهایی رو می‌بینن که انتظار دیدنشون رو دارن. خودت خیلی وقت‌ها این رو بهم گفتی.»

ویل چند ثانیه‌ای ساکت ماند. آلیس برای تقویت استدلالش باز هم ادامه داد: «این طوری من توی اردوگاهشونم. می‌تونم به صحبت‌هاشون گوش کنم و اگه شانس بیارم، می‌فهمم ابنی رو کجا نگه داشتن. یا اگه جروم و پسره برن جنگل، می‌تونم دنبالشون کنم. احتمالش هست توجهی به هیلده که مشغول جمع کردن هیزمه نکنن. تو هم می‌تونی با فاصله دنبالم بیای. این طوری تا وقتی نفهمیدم ابنی کجاست تو از دیدرسشون خارجی.»

ویل گفت: «مطمئن نیستم. ممکنه جواب بده. اما خیلی خطرناکه...»

«من می‌خوام این خطر رو بکنم. چیکار می‌تونن باهام بکنن؟ بعدش هم، اگه دستم رو بشه، تو اینجا توی جنگل حواست هست. و واقعیتش فکر می‌کنم این تنها فرصت ما برای پیدا کردن ابنیه.»

ویل گفت: «بذار فکر کنم.» می‌دانست که اگر جای آلیس بود، برای عملی کردن نقشه یک لحظه هم تردید نمی‌کرد، اما با این کار داشت جان آلیس را هم درست مثل ابنی به خطر می‌انداخت و این تصمیم ساده‌ای نبود.

آلیس گفت: «بهتره سریع‌تر فکر کنی. داره از اردوگاه میره بیرون.»

ویل سرش را بالا آورد. هیلده لخلخ‌کنان داشت به سمت جنگل می‌رفت. تبر کوچکی در یک دست داشت و سبد حصیری بزرگی برای جمع‌آوری چوب از شانیه-ی دیگرش آویزان بود. داشت به سمت نقطه‌ای در پنجاه متری شمال، جایی که آن دو پنهان شده بودند، می‌رفت.

ویل تصمیمش را گرفت و گفت: «خیلی خب. بیا بریم.»

پیدا کردن هیلده آسان بود. وقتی داشت شاخه‌های افتاده‌ی درخت‌ها را به اندازه‌ی های کوچکتري می‌برید، صدای تبر کوچکش در جنگل می‌پیچید. ویل و آلیس از میان درخت‌ها به آرامی تعقیبش می‌کردند. هیلده هم کم‌کم از اردوگاه دورتر و دورتر می‌شد. وقتی احساس کردند فاصله‌ی نسبتاً امنی با اردوگاه دارند، ویل به آرامی از میان درخت‌ها بیرون آمد و پرید جلوی پیرزن. هیلده فکر کرد مرد جوان با آن شنل خاکستری و سبز ناگهان از غیب پیش رویش ظاهر شده. از ترس نفسش بند آمد و قدمی به عقب برداشت. یکی از دست‌هایش را بالا آورد و صورتش را پوشاند. ویل این حرکت را می‌شناخت. حرکتی بود که افراد پیر برای دفع «چشم شیطان» غریبه‌ها انجام می‌دادند.

ویل متوجه شد زن با اینکه تبری در دست داشت هیچ حرکتی برای دفاع از خودش یا تهدید کردن ویل با آن نکرد به نظر می‌رسید غریزه‌ی محافظت از خود در هیلده بعد از گذران زمان زیادی کنار غربتی‌ها از کار افتاده بود.

ویل به آرامی گفت: «هیلده، آرام باش. من نمی‌خوام آسیبی بهت برسونم.»

«تو کی هستی؟ اسمم رو از کجا می‌دونی؟ من هیچ کار بدی نکردم!» پیرزن تندتند حرف می‌زد و نگاهش را از او می‌دزدید. ویل به آلیس نگاه کرد که همچنان میان درخت‌ها پنهان بود و با اشاره‌ای به او فهماند که به کمکش احتیاج دارد.

آلیس از پشت درخت‌ها بیرون آمد. هیلده تا او را دید خودش را عقب کشید.

آلیس با صدایی آرامش‌بخش گفت: «چیزی نیست، هیلده. ما اذیت نمی‌کنیم. می‌خوایم کمکت کنیم.»

شاید دیدن زنی دیگر اعتماد هیلده را جلب کرد. به آرامی دستش را که برای محافظت از صورت بالا برده بود پایین آورد به جلو خم شد تا نگاه دقیق‌تری به

آلیس بیندازد. آلیس مشتاقانه به او لبخند زد. اغلب دربارهی چشمگیربودن لبخند زیبای آلیس حرف‌های زیادی زده می‌شد و ظاهراً تأثیری آرامش‌بخش روی پیرزن داشت.

هیله پرسید: «تو کی هستی؟»

آلیس گفت: «اسم من آلیسه.» سپس به رنجر جوان اشاره کرد و گفت: «ایشون هم دوستم ویله.» هیله نگاهی به ویل انداخت و ترس و سوءظن دوباره چهره‌اش را پوشاند. آلیس سریع ادامه داد: «هیله، بهمون میگی چرا غربتی‌ها اینقدر باهات بدرفتاری می‌کنن؟»

ویل متوجه شد که آلیس رویکرد درستی را انتخاب کرده است. فوراً این حس درون هیله به وجود آمد که آلیس طرف او است. پیرزن دماغش را بالا کشید و با انتهای آستینش آن را پاک کرد.

«بدرفتاری؟ آره، بدرفتاری می‌کنن من رو می‌زنن. درشت بارم می‌کنن، بهم لگد می‌زنن. تمام تلاشم رو می‌کنم تا هر کاری از دستم بر می‌آد براشون بکنم، ولی دیگه پیر شدم. دیگه مثل قبل فرز نیستم. سعی‌ام رو می‌کنم اما کُندم و اون‌ها هم من رو کتک می‌زنن.»

آلیس پرسید: «اما مگه تو یکی از اونها نیستی؟» دست پیرزن را با مهربانی گرفت. هیله با چشم‌های اشک‌آلود به او نگاه کرد. به نظر می‌رسید با بالا رفتن سنش رنگ چشم‌هایش کم‌رنگ شده بود

«یکی از اون‌ها؟ نه. من گالیکانی‌ام. حداقل بودم. وقتی شوهرم مرد، توی روستای خودم دیگه به من احتیاجی نداشتن. می‌دونین، مزرعه‌مون رو می‌خواستن بدون اینکه هیچی کف دستم بذارن بیرونم کردن. ولم کردن تا بمیرم. غربتی‌ها بهم پناه

دادن. اولش قدردانشون بودم، اما بعد از مدتی آرزو می کردم ای کاش این کار رو نکرده بودن. مردن آسون تر بود. الان....» مکثی کرد و نگاه مبهمی چشم‌هایش را پوشاند. «نمی دونم چند وقته باهاشونم.»

ویل پرسید: «چرا باهاشون موندی؟» پیرزن به او نگاه کرد. دیگر پذیرفته بود که اگر او دوست آلیس است، نباید از او بترسد.

گفت: «کجا برم؟ هیچ کس یه پیرزن رو قبول نمی کنه. یا باید پیش غربتی‌ها بمونم، یا از گشنگی تلف بشم.» ناگهان خندید، خنده‌ای تلخ و گزنده که هیچ شوخ طبعی‌ای درونش نبود. «البته اون‌ها هم به من غذای درست و حسابی نمیدن. آشغال‌ها رو میدن به من... چیزی که به درد سگ‌ها هم نمی خوره.»

آلیس و ویل نگاهی سریع با یکدیگر رد و بدل کردند.

آلیس پرسید: «سگ توی اردوگاه؟»

«آره. سگ‌ها هم هستن. و...» حرفش را خورد، ترس به چهره‌اش دوید. حرفش را سریع جمع و جور کرد: «آره، سگ هم توی اردوگاه هست.»

ویل به سختی جلوی خودش را گرفت تا دوباره به آلیس نگاه نکند. با حالتی معمولی رویش را برگرداند، گویی اصلاً متوجه لغزش زبانی هیلده نشده است.

آلیس پرسید: «چرا فرار نمی کنی؟»

هیلده جووری به او خیره شد که انگار آلیس عقلش را از دست داده است. «چطوری؟ کجا می تونم برم؟ من هیچی ندارم. اگه سعی کنم فرار کنم، می آن دنبالم و برم می گردونن. پیرزنی مثل من نمی تونه تند بدوه. هیچ کاری از دستم

برنمی‌آد. من با غربتی‌ها گیر افتادم و مجبورم تا جایی که میشه بهترین استفاده رو از این فرصت بکنم.»

در چنان مخمسه‌ای گرفتار شده بود که صدایش حالتی سنگین و خسته داشت. آلیس به آرامی گفت: «هیله، اگه راهی باشه که بتونی از دست غربتی‌ها فرار کنی، این کار رو می‌کنی؟»

هیله با اشتیاق گفت: «خب معلومه!» اما دوباره واقعیت را به یاد آورد. «اما چطوری؟ من نمیتونم بدوم. تازه، اگر هم فرار کنم، بعدش چیکار می‌تونم بکنم؟ نه، حتی فکر کردن بهش هم احمقانه ست.»

ویل گفت: «ما کمکت می‌کنیم.» پیرزن با سوءظن به او خیره شد.

«چرا این کار رو می‌کنی؟»

ویل به او گفت: «همین قدر بگم که یه خرده حسابی با غربتی‌ها داریم که باید صاف بشه.»

پیرزن دودل بود. فکر فرار کردن از زندگی فعلی‌اش خیلی جذاب بود.

پرسید: «اما بعدش من چیکار کنم؟»

این بار آلیس پاسخ داد: «ما دوستی داریم که صاحب یه رستورانه. مطمئنم می‌تونن اونجا برات کار کنن. کار اونجا خیلی ساده‌تر از کاریه که الان انجام میدی و هیچ‌کس هم بهت لگد نمی‌زنه یا ناسزا نمی‌گه.»

ویل با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «اما باید کار کنی.» پیرزن به او خیره شد. گفت: «من از کار کردن نمی‌ترسم. از کسی هم صدقه نمی‌خوام. همین که یه کم

به هم دستمزد بدن، یه چیزی برای خوردن و یه جای گرم برای خوابیدن داشته باشم
کافیه... برای من مثل بهشته.»

ویل گفت: «مطمئنم جنی غذاهای زیادی برای خوردن بهت میده. تازه، آشپز
فوق العاده‌ای هم هست.»

آلیس گفت: «فعلاً ما بهت یه کم پول می‌دیم. ویل می‌تونه ببردت به یه روستای
دیگه تا منتظر ما بمونی. ما اسب داریم، می‌تونیم باهات بری و این طوری به
اندازه‌ی کافی از غربتی‌ها دور میشی و دیگه جات امن و امانه.»

هیله هنوز دودل بود. «مطمئنم که این دوستتون به من کار میده؟»

آلیس سرش را تکان داد. «اگه ما ازش بخوایم، بله. کار سبکیه و زندگی خوبی
خواهی داشت، هیله. و برای اینکه معامله‌مون جوش بخوره، می‌تونیم پیراهن
قشنگ من رو هم داشته باشی.»

چشم‌های هیله با شنیدن این حرف حسابی گشاد شدند. پیراهن ساده بود، اما از
جنس پشمی مرغوب، نرم و گرم بود. هیچ وصله‌پینه‌ای نداشت، تمیز بود و هزاران
برابر بهتر از آن لباس پاره‌پوره‌ای بود که خودش به تن داشت.

پرسید: «اما خودت چی می‌پوشی؟»

آلیس به دامن، بلوز و شال پاره‌پوره‌ی هیله اشاره کرد. «لباس‌های تو رو می-
گیرم.»

هیله اخمی کرد. از این پیشنهاد حسابی گیج شده بود. «چرا می‌خواهی این‌ها رو
بپوشی؟»

آلیس لبخند کم رنگی زد.

«باور کن که نمی‌خوام. اما برای هدفی که در ذهن داریم یه جورهایی لازمه این کار رو بکنم.»

فصل هفتم

با اینکه ویل قبلاً هم شاهد مهارت آلیس در تغییر قیافه دادن بود، از دیدن او در آن لباس مبدل وحشت کرد. موهایش را کوتاه‌تر کرده بود تا اندازه‌ی موهای هیلده شود. بعد خاکستر و گل به آن‌ها مالیده بود تا مات و خاکستری و درهم‌برهم شود. پوست صورتش تیره‌تر شده بود و برای آنکه سن و سالش را زیادتر نشان بدهد چین‌وچروک رویش انداخته بود. فقط وقتی از نزدیک به او نگاه می‌کرد متوجه می‌شد که آن خطوط در واقع گرمی ماهرانه است. آلیس مانند تمام قاصدها هرگز بدون بسته‌ی لوازم گرمی و لباس‌های مبدلش سفر نمی‌کرد. آن بسته یکی از باارزش‌ترین ابزارهای تجاری قاصدها بود.

اما چشمگیرترین بخش تغییر هویتش درآوردن ادای درست حرکات بدن پیرزن بود. آلیس تمام صبح هیلده را به دقت زیر نظر گرفته بود و می‌توانست حالت خمیده و مطیع بدن هیلده را به صورت دقیق تقلید کند. به همان ترتیب آرام و لخلخ‌کنان راه می‌رفت. سرش پایین بود و با چشم‌هایش این‌ور و آن‌ور را زیر نظر داشت. اینکه

هیله به ندرت با غربتی‌ها چشم‌درچشم می‌شد خیلی به نفعشان بود. اما حتی اگر هم این اتفاق می‌افتاد، ویل تقریباً مطمئن بود که کسی متوجه تغییر او نمی‌شود. علاوه بر این، لباس‌های لکه‌دار و پاره‌ی هیله را به تن داشت. از پشت بوته‌هایی که رفته بود آنجا تا لباس‌هایش را عوض کند بیرون آمد و به ویل لبخند زد. لباس‌های پیرزن را جلو گرفته بود تا به تنش نچسبد.

گفت: «از این قسمت اصلاً خوشم نمی‌آد.»

از طرف دیگر، هیله در پیراهن سبز جدیدش حسابی خوشحال بود. در فضای خالی کوچک میان درخت‌ها برای خودش رژه می‌رفت و عبارات تحسین‌برانگیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد ویل حدس می‌زد که احتمالاً هرگز تصور داشتن چنین لباس زیبایی را هم در زندگی‌اش نمی‌کرده است.

آلیس گفت: «خب، به نظرم بهتره هیله رو ببری به اون دهکده‌ای که دیروز صبح ازش گذشتیم. بذارش توی مسافرخونه و برگرد اینجا. تا اون موقع هم من به جاش بر می‌گردم به اردوگاه.»

ویل سرش را با مخالفت تکان داد. گفت: «امشب این کار رو می‌کنم. اول باید مطمئن بشم که تغییر قیافه‌ی تو جواب میده. من و هیله از بین درخت‌ها نگاه می‌کنیم، فقط برای اینکه مطمئن بشم تو روبه راهی.»

آلیس به او اطمینان خاطر داد: «مشکلی برای من پیش نمی‌آد، ویل.»

«هیچ عجله‌ای برای بردن هیله وجود نداره. اگه متوجه تغییر قیافه‌ی تو بشن، بدو بدو نمی‌رن دنبال هیله که. میرن؟»

آلیس لبخندی زد. از اینکه ویل نگران امنیتش بود خوشش می آمد، حتی با اینکه به توانایی هایش در جعل هویت اعتماد داشت. دست کثیف و لکه دارش را جلو آورد و دست ویل را گرفت.

«حق با توه. این طوری من هم احساس امنیت بیشتری می کنم.»

اعتماد به نفس آلیس پر بیراه هم نبود. وقتی چند دقیقه ی بعد با کیسه ای پر از که ویل آن موقعی که داشت لباس هایش را عوض می کرد جمع کرده بود، دولا دولا به اردوگاه برگشت، هیچ یک از غربتی ها کوچک ترین توجهی به او نکردند.

با گذشت زمان، هرازگاهی با فریادی صدایش می زدند و وظایف سخت، پست و ناخوشایندی را که خودشان نمی خواستند انجام بدهند به او می سپردند. در بسیاری از موارد، وقتی دستورهایشان را عمداً به کندی انجام می داد، با لگد یا ضرباتی به سرش تنبیهش می کردند دقیقاً مثل هیله و واکنش نشان می داد؛ دولا می شد، از درد و وحشت ناله می کرد و سعی می کرد با بازوهای خم شده اش سرش را بپوشاند.

اجرای استادانه ای بود. هیله چند متر آن طرف تر در جنگل با رضایت چرت می زد. هر بار که آلیس کتک می خورد، ویل لب هایش را از عصبانیت جمع می کرد. حواسش بود کدام یک از غربتی ها او را کتک میزد. با جدیت فکر کرد وقتی همه چیز تمام شود کیفر این ضربات سهل انگارانه شان را پس خواهند داد.

بعد از ظهر که فرارسید متوجه شد که تغییر قیافه ی آلیس موفقیت آمیز بوده و خیالش راحت شد. با غروب آفتاب هیله را بیدار کرد. پیرزن سال ها بود که چنان استراحت طولانی و بی وقفه ای نکرده بود. با اکراه از خواب بیدار شد.

پرسید: «خانم خانم ها در چه حاله؟» ویل لبخند اطمینان بخشی به او زد.

«عالی عالی. غربتی‌ها اصلاً نفهمیدن که تو رفتی. می‌خواهی ببینی؟» ویل پیرزن را با احتیاط از میان درخت‌های جنگل به جلو هدایت کرد. پیرزن زیر سایه‌ی درخت‌ها خم شد و آلیس را تماشا کرد که دولا دولا در اطراف اردوگاه حرکت می‌کرد و دسته‌های هیزم را کنار آتش‌ها می‌گذاشت، سپس برای تهیه‌ی شام آن‌ها را روشن می‌کرد. هیلده حسابی مجذوب دیدن همزادش شده بود. وقتی یکی از غربتی‌ها تکه‌ای هیزم را به سمت پای آلیس پرتاب کرد، پیرزن همدلانه خود را عقب کشید. بالاخره ویل بازویش را گرفت و به میان درخت‌ها برگشتند تا به سمت محلی بروند که اسب‌ها را بسته بودند. پیرزن خمیده به کندی و لخلخ‌کنان کنارش راه می‌رفت. اما پس از مدتی نگاهی به او انداخت و دید که لبخندی گوشه‌ی لبش نشسته است.

گفت: «شانس آوردیم متوجه نشدن به اندازه‌ی من خوشگل نیست.» بعد قاه‌قاه خندید. ویل سر جایش ایستاد و با ابرویی بالارفته به او خیره شد.

با ناباوری گفت: «تو فکر می‌کنی از اون خوشگل‌تری؟» پیرزن دوباره زد زیر خنده.

«معلومه که خوشگل‌ترم. هرچی نباشه الان یه پیراهن سبز نو و قشنگ دارم.» ویل با خودش فکر کرد جوابی برای این حرف ندارد.

آلیس شب سختی را پشت سر گذاشت. زیر یکی از کاروان‌ها خوابیده بود. پتوی مندرس و نخ‌نمای هیلده را دور خودش پیچیده بود و از سرما بر خود می‌لرزید. سعی کرد به موجودات کوچکی که همراه او زیر پتو بودند فکر نکند. اما صبح دید که تمام بدنش را خراش‌های ریزی پوشانده‌اند و به شدت می‌خارید.

با خودش گفت: «این هم بخشی از جعل هویت.»

از هیله پرسیده بود که چه جور وظایفی را بر عهده دارد. چوب و آب را توزیع می کرد، به بزها و مرغها غذا می داد و قابلمه های آشپزی را با ماسه و آب می شست و تمیز می کرد. زنان غربتی میل چندانی به آشپزی و از آن بدتر تمیزکاری نداشتند.

هرازگاهی زنان یا مردان صدایش می کردند تا وظیفه ی دیگری را به او محول کنند، از تمیز کردن چکمه هایشان که روی مدفوع گاو یا سگ کثیف شده بود گرفته تا غبارروبی فرش کاروانها.

حوالی ساعت یازده بود که دید پتولنگو به کاروان جروم نزدیک شد و هیجان زده بیرون کاروان منتظرش ماند. این همان فرصتی بود که انتظارش را می کشید.

با عجله به سمت کاروانی که زیرش می خوابید رفت و سبد بزرگ هیزم را برداشت. همان موقع صدای باز شدن در کاروان جروم و قدم های سنگینش را شنید که از پله ها پایین می آمد. با احتیاط نگاهی به جهت مسیرش انداخت. دوباره آن گونی سنگین و خون آلود را در دست داشت. بار دیگر مجبور بود سگها را از گونی اش دور کند.

با دیدن پتولنگو که انتظارش را می کشید سرش را با رضایت تکان داد.

گفت: «این طوری خوبه. خوشم نمی آد انتظار کسی رو بکشم.»

پسر چیزی نگفت و پشت سر غربتی تنومند راه افتاد. در همان مسیری که روز گذشته طی کرده بودند پیش رفتند. آیس سبد هیزمها را روی شانهاش انداخت و به آرامی با همان حالت خمیده دنبالشان رفت. می دانست که پتولنگو نمی گذارد غریبه ای جروم را تعقیب کند، اما هیله فردی آشنا و بی خطر بود. اگر شانس با او یاری می کرد، شاید پسر نادیده اش می گرفت و می توانست محلی را که جروم ابنی را آنجا

مخفی کرده بود پیدا کند. همان طور که داشت دو غربتی را تعقیب می کرد و یل هم پشت سرش بود. روز گذشته بر سر این نقشه باهم به توافق رسیده بودند. از کاروان خارج شد و در همان مسیری که جروم و پسر رفته بودند پیش رفت. ناگهان صدای تیز و برنده ای متوقفش کرد.

«هیله! کجا داری میری، عجوزه؟»

یکی از زنان جوان تر اردوگاه بود. از نرده ی سکوی پشت کاروانش خم شده بود و به سمت آلیس اشاره کرد. آلیس زیر لب ناسزایی گفت و سر جایش ایستاد. سید را بالا آورد تا زن آن را ببیند. صدایش را تغییر داد و گفت: «دنبال هیزم، خانم! هیزم کم داریم!»

زن پاسخ آلیس را بررسی کرد. آلیس یک لحظه تصور کرد که می خواهد او را صدا کند تا برای انجام کاری به اردوگاه برگردد. اما در نهایت زن فقط سرش را تکان داد.

داد زد: «توی راه یه کم هم توت قرمز جمع کن! یه عالمه. کاملو گفته نوشیدنی توت قرمز درست کنم و توت قرمز من هم تموم شده!»

آلیس نفسی از سر آسودگی کشید. این می توانست به نفعش تمام شود. می توانست به دنبال توت قرمز در جنگل پرسه بزند. اگر در این میان با جروم و پتولنگو هم مسیر می شد هم، که چه بهتر.

فریاد زد: «بله خانم! یه عالمه توت می چینم!» بعد برگشت و پیش از اینکه زن وظیفه ی دیگری بر دوشش بگذارد به سمت درخت ها رفت.

در مسیر خم میشد و شاخه‌های کوتاه‌تر و سبک‌تر را جمع می‌کرد و حواسش بود پتولنگو را گم نکند. مسیر زیگزاگی تصادفی‌ای را از میان درخت‌ها دنبال می‌کرد، چون گله به گله شاخه‌های زیادی روی زمین افتاده بودند و مانع حرکت مستقیمش می‌شدند. اما هر طور بود دو غربتی را گم نکرد. گه‌گاه پیراهن زرد پتولنگو را از میان درخت‌ها می‌دید. می‌دانست که حتی اگر خوابالو هم باشد، تا الان متوجه او شده. برای اینکه مطمئن شود تصمیم گرفت مسیرش را عوض کند و مستقیماً به سمت جایی برود که پسر روی کنده‌ی درختی نشسته بود. شانس محض بود که دقیقاً در فاصله‌ی چندمتری پسر یک بوته‌ی توت قرمز بود. سرش را پایین انداخت و به سمت بوته رفت. تظاهر می‌کرد که هیچ توجهی به پسر ندارد. فریادی از خوشحالی کشید و شروع به چیدن توت‌ها کرد و انداختشان داخل سبدش.

«چیکار داری میکنی، هیله عجوزه؟» صدای جوانش لحن ناخوشایندی داشت. آلیس ادای غافلگیرشدن را درآورد. مثل هیله به سرعت برگشت و در حالی که به زمین چشم دوخته بود با پسر رو در رو شد. می‌دانست که اندکی چاپلوسی به مذاق آن جوان مغرور خوش خواهد آمد و حق هم با او بود.

سبد حصیری‌اش را نشان داد و گفت: «دارم توت قرمز می‌چینم، ارباب. خانم درینا ازم خواستن تا برای درست کردن نوشیدنی برایشون توت بچینم.»

پسر دستور داد: «بیارشون اینجا.» آلیس به سمت او رفت و سبد را دراز کرد. پسر مشت بزرگی از توت‌ها را برداشت و شروع به خوردن کرد. آب قرمزی از چانه‌اش سرازیر شد.

لبخند ناخوشایندی زد. «بدک نیست. اما اگه می‌خوای بی‌خیالت بشم، باید باز هم توت بهم بدی. هرجایی عوارضی داره، می‌دونی که.»

مسیر باریکی از میان درخت‌های پشت سرش می‌گذشت. آلیس حدس زد که جروم از همان مسیر رفته و پتولنگو مراقب بود کسی نتواند دنبالش برود.

همان طور که آلیس امیدوار بود، پتولنگو او را یک تهدید نمی‌دید. مطمئناً حاضر بود به خاطر یک مشت بزرگ دیگر توت قرمز اجازه بدهد از آن مسیر برود. مطیعانه سر تکان داد و وجد و سروری را که درونش حس می‌کرد پنهان کرد.

گفت: «باز هم براتون می‌چینم.» و لخلخ کنان به سمت بوته برگشت. تا جایی که می‌توانست مقدار زیادی توت چید. پولنگو با بی‌اعتنایی به او چشم دوخته بود. وقتی با سبدی پر به سمت او برگشت، به جلو خم شد.

مقدار زیادی از توت‌ها را از سبد بیرون آورد. آلیس اعتراض کرد.

گفت: «اما این خیلی زیاده، ارباب جوان! روی اون بوته دیگه هیچ توتی نمونه!» پسر لبخندی به او زد و به سمت او تف کرد.

«چه بد شد. باید بری توت بیشتری پیدا کنی.»

زن خم شد. سرش را تکان‌تکان داد و زیر لب غرغر کرد. بعد به آن مسیر اشاره کرد.

گفت: «اونجا یه عالمه بوته‌ی توت قرمز هست.»

پسر شانه‌ای بالا انداخت. «پس برو توت بیشتری بچین. یادت باشه وقتی داشتی برمی‌گشتی هم باید کلی توت برای من بیاری.»

آلیس با خودش فکر کرد جالب شد. قرار نبود از آنجا تکان بخورد، که یعنی جروم باید جایی در همان نزدیکی باشد. جروم و سگ‌ها. امیدوار بود که ویل هم همان نزدیکی‌ها منتظرش باشد تا او محل نگهداری سگ‌ها را پیدا کند.

لخ‌لخ‌کنان از کنار پسر جوان کنایه‌زن عبور کرد و به سمت آن مسیر راه افتاد.
هنوز ده متری نرفته بود که صدایش را شنید.

«هیله!»

صدای فش‌فش چرخش چوب دستی‌اش را در هوا شنید. احساس کرد که نباید برگردد. چوب محکم به پشت‌سرش خورد. تلوتلویی خورد و افتاد روی زمین و تمام هیزم‌هایی که جمع کرد بود پخش و پلا شدند. پتولنگو خندید.

«حواست به جلوت باشه، هیله! اون مسیر یه کم چاله‌چوله زیاد داره!»

آلیس زیرلب ناسزایی گفت. تلاش کرد نگذارد نگاه کشنده‌اش را آن پسر ببیند. تقلاکنان سر پا ایستاد و به زحمت هیزم‌ها را دوباره جمع کرد و توی سبدش ریخت.

«پتولنگو»

هر دو با شنیدن آن فریاد بلند از جا پریدند. پتولنگو از روی کنده‌ی درخت بلند شد. گیج و تا حدی عصبی به نظر می‌رسید.

گفت: «بله، جروم؟»

جروم جواب داد: «همه چی روبه راهه؟» این بار آلیس که ظاهراً دوباره سخت غرق جمع‌کردن هیزم‌ها شده بود می‌توانست قسم بخورد که صدای واق‌واقی را شنید که سریع قطع شد.

«همه چی روبه راهه، جروم.»

آلیس لب‌خندی زد. مشخصاً او هیچ به حساب نمی‌آمد. فکر کرد خب، خواهیم دید.

«پس بیا اینجا، کارت دارم.»

«دارم می‌آم، جروم!» پتونگو به سمت مسیر راه افتاد. وقتی داشت از کنار آلیس رد می‌شد، به سبزش لگد زد و دوباره همه‌ی چوب‌ها را پخش و پلا کرد. بعد قاه قاه خندید.

آلیس زیر لب گفت: «خوک کثیف.»

فصل هشتم

پتولنگو با پشت سر گذاشتن عجزه‌ی خمیده، به سرعت از مسیر باریکی عبور کرد که به راه باریک و زاویه‌دار دیگری می‌رسید که عبور از آن در شب بسیار دشوار بود؛ چون شاخه‌های زیادی سر راهش بود. اگر پتولنگو از وجود آن شاخه‌ها خبر نمی‌داشت، به احتمال زیاد با آنها برخورد می‌کرد. خم شد و از زیر شاخه‌ها گذشت و بعد از چند متر به فضای بازی رسید.

به صورت غریزی با دیدن جروم که فقط چند متر با او فاصله داشت و قلاده‌ی سگ سیاه گول‌پیکری را در دست داشت از جا پرید.

پتولنگو اسم آن سگ را می‌دانست. “دندان شیطان”. پوستش سیاه بود، اما نه سیاهی معمولی و براق. سیاهی مات و زمخت بود. زخم‌های زیادی زیر موهای کوتاه بدنش بودند؛ یادگار مبارزاتی که دندان شیطان کرده بود. زخم‌ها چین و چروک‌هایی روی پوستش ایجاد کرده بودند.

سرش بزرگ و شانه‌ها و بدنش قدرتمند بود. چشم‌های وحشی و زردی داشت. دندان قروچه کرد و لب‌هایش را جمع کرد. در تلاش برای آزاد کردن خودش از چنگ جروم آب دهانش آویزان شده بود.

معمولاً دندان شیطان را با زنجیر محکمی نگه می‌داشتند. اما جروم بازش کرده و سگ را بین دو زانویش نگه داشته بود. هر دو دستش را روی قلاده‌ی چرمی ضخیم دور گردنش گذاشته بود تا سرش صاف بماند و نتواند آسیبی به او برساند.

دندان شیطان که حس کرده بود دیگر زنجیری به او وصل نیست، تقلا می‌کرد تا خودش را به صورت کامل آزاد کند. جروم مرد تنومندی بود اما قدرت سگ از او بیشتر بود. به پتولنگو خیره شد.

گفت: «سگ چوپان رو بیار. دارم سگ‌ها رو می‌برم یه جای جدید.»

هرچند روز یک بار سگ‌ها را به مخفیگاه جدیدی می‌برد تا مطمئن شود کسی پیدایشان نمی‌کند. پتولنگو نگاهی به فضای اطرافش انداخت. کمی آن سوتر، سگ چوپان سفید و سیاهی که جروم دزدیده بود به درخت زنجیر شده بود. پتولنگو با احتیاط به سگ چشم دوخت. در طول روزهای گذشته بر اساس دستورالعمل‌های جروم سعی کرده بود تا با تحریک و اذیت کردنش بر خلق و خوی طبیعی و خوبش غلبه کند. دیروز موفق شده بود و سگ چوپان به او پریده بود تا گازش بگیرد. سگ بزرگی نبود، اما سریع بود و پتولنگو به زحمت توانسته بود فرار کند تا گازش نگیرد. سگ به او خیره شده و حالا که شناخته بودش گوش‌هایش را صاف کرده بود. دندان‌هایش را به هم سایید. پتولنگو تصمیم گرفت خطر نکند و دوباره به او نزدیک نشود.

گفت: «نه گازم می‌گیره.»

جروم غرولندی کرد: «لعنت به تو! چه اهمیتی داره که گازت بگیره آخه! سگ رو بیار اینجا، بجنب!»

معمولاً پتولنگو جرئت سرپیچی از جروم را نداشت. اما دست آن مرد تنومند پر بود و در آن شرایط کار زیادی ازش برنمی آمد. البته نافرمانی پتولنگو را به خاطر می سپرد. اما آن موقع می توانست از خودش مراقبت کند. جروم دوباره ناسزایی بارش کرد، اما پسر باز هم سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

گفت: «هیلده می تونه این کار رو انجام بده. میرم هیلده رو صدا کنم.»

جروم از شنیدن این پیشنهاد گیج شد. «هیلده؟ هیلده اینجا چیکار می کنه؟» اما داشت از پا درمی آمد و مطمئن نبود که بتواند دندان شیطان را بیشتر از آن کنترل کند.

«داشت برای درینا توت قرمز جمع می کرد. همین جاست!»

جروم بی خیال بحث کردن شد. یکی باید سگ چوپان را به آنجا می آورد و فرصتی برای بحث کردن باقی نمانده بود. هیلده هم مثل هرکس دیگری می توانست این کار را انجام دهد. بعداً وقتی به اردوگاه برمی گشتند، می توانست به حساب پتولنگو برسد.

«خیلی خب! برو بیارش عجله کن!»

پسر به سمت مسیر باریک جنگلی برگشت. با ناامیدی داشت به دور و اطرافش نگاه می کرد و با دیدن پیرزن که خم شده بود و از بوته ای در فاصله ی ده متری آن مسیر توت قرمز می چید نفسی از سر آسودگی کشید.

فریاد زد: «هیلده! بیا اینجا!»

آلیس سرش را بالا آورد و در مسیر شروع به حرکت کرد. وقتی به پتولنگو رسید او بی صبرانه سبد را از دستش انداخت، آستینش را گرفت و او را به دنبال خود کشاند.

«بجنب بالا! لعنت به تو!»

آلیس تلوتلوخوران وارد زمین باز شد و جروم را به همراه سگی وحشتناک و عظیم‌الجثه دید. با دیدن سگ سیاه و سفیدی که آن سوی زمین به درخت بسته شده بود نفسش در سینه حبس شد.

ابنی. به زنجیر کشیده شده بود. دمش را میان پاهایش قرار داده و گوش‌هایش را صاف کرده و به سرش چسبانده بودند. پوستش را با کثافت و گل مات کرده بودند. آلیس تمام تلاشش را کرد تا نامش را فریاد نزند.

جروم دستور داد: «زنجیر اون سگ چوپان رو باز کن و بیارش اینجا!» صدایش محکم بود. تقلاکنان سعی داشت آن هیولای سیاه را میان زانوهایش نگه دارد.

آلیس به سمت سگ دوید. وقتی آلیس نزدیک شد، گوش‌های ابنی که بوی فردی آشنا و دوست‌داشتنی را شنیده بود تیز شدند. با حواس بسیار دقیق‌تری از حواس انسان‌ها به سرعت آلیس را در پس قیافه‌ی مبدلش شناخت.

آلیس تقلاکنان با زنجیر ور رفت تا بازش کند.

جروم سرش فریاد زد: «بجنب! نمی‌تونم کل روز صبر کنم!»

دندان شیطان که حس کرد حواس جروم کمی پرت شده پرشی ناگهانی و وحشیانه کرد. تعادل غربتی را بر هم زد و خودش را از چنگ او رها کرد. جروم پرت شد روی چمن‌های مرطوب. دندان شیطان آموزش دیده بود تا بدون لحظه‌ای درنگ به سگ‌های دیگر حمله کند. بنابراین به سرعت خودش را به ابنی رساند.

وقتی قاتل گولپیکر خیز برداشت تا روی سگ بپرد، ابنی که بالاخره از چنگ زنجیرها آزاد شده بود، خم شد و سرش را پایین آورد و قسمت عقب بدنش را بالا برد. ابنی سگ چوپان بود و تعلیم دیده بود تا به سرعت حرکت کند و در کسری از ثانیه تغییر مسیر بدهد. دندان شیطان کمتر از یک متر با آن فاصله داشت که ابنی تغییر جهت داد و چیزی نصیب آرواره‌های سگ قاتل نشد.

دندان شیطان چرخید، روی کفلش لغزید و آماده‌ی حمله‌ی دیگری شد. اما حالا آلیس میان دو سگ ایستاده بود. شاخه‌ی درختی را که از روی زمین برداشته بود به سمت سگ وحشی گرفت و با انتهای چنگال‌مانندش به گردن دندان شیطان سیخونکی زد. آن ضربه لحظه‌ای مانع حرکت دندان شیطان شد. اما بعد شاخه را قاپید و آلیس به سرعت قدمی به عقب گذاشت. دندان شیطان دندان‌قروچه‌ای کرد و روی موجود دوپایی که به آن حمله کرده بود متمرکز شد.

ماهیچه‌های پاهای عقبش را منقبض کرد و آماده‌ی حمله به گلوی آلیس بود.

آلیس صدای رعدآسا و تندوتیزی را شنید! یک پیکان بلند و خاکستری ناگهان از ناکجا صاف خورد وسط قفسه‌ی سینه‌ی دندان شیطان. سگ گولپیکر از آن ضربه‌ی ناگهانی میخکوب شد. زوزه‌ی کوتاهی از درد کشید. پاهایش تاب نیاوردند و یک‌وری افتاد روی زمین.

جروم با وحشت به سگ بی‌جانش که روی زمین افتاد نگاه کرد. آنقدر در آن لحظه گیج شده بود که تیر را ندید. اما دید که هیله، آن عجوزه، با شاخه‌ی درخت به آن سیخونکی زده بود. حالا دندان شیطان بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود. فریاد زد: «جادوگر خرفت!» و به سمت او خیز برداشت.

دست‌هایش را دور گردن آلیس حلقه کرد و تکان‌تکانش داد. می‌خواست خفه‌اش کند. آلیس تقلاکنان با او مبارزه کرد. اما جروم خیلی قوی بود. سر آلیس عقب و جلو می‌رفت و دیدش داشت تار می‌شد.

سپس پیکری سفید و سیاه به سمت جروم حمله‌ور شد و دندان‌هایش را محکم در بازویش فرو کرد.

جروم فریاد کشید. ابنی با حرص به بازویش آویزان بود و دندان‌هایش را عمیق‌تر در گوشتش فرو می‌کرد. وزنش تعادل جروم را بر هم زد. تلوتلو خورد. پایش گیر کرد به ریشه‌ی درختی و افتاد روی بدن بی‌حرکت دندان‌شیطان.

آلیس نفس‌نفس‌زنان گفت: «بیا بریم آب! بیا دختر!» ابنی مطیعانه بازوی را رها کرد و به دنبال دوستش راه افتاد. دمش از این طرف به آن طرف تاب می‌خورد. جروم هم سعی کرد از جایش بلند شود. بازویی را که ابنی گاز گرفته بود آرام نگه داشت و دست دیگرش را روی بدن دندان‌شیطان فشار داد تا بتواند از جایش برخیزد.

و خیلی دیر فهمید که سگ هنوز زنده است.

دندان‌شیطان که از عصبانیت و درد دچار جنون شده بود بر اثر آن تماس وحشی شد و کورکورانه حمله کرد. وقتی سگ دندان‌هایش را نزدیک گلوی فرو کرد، فریاد وحشت قطع شد. جروم تقلاکنان سعی کرد خودش را از چنگال وحشیانه‌ی سگ آزاد کند. صدای غرغر وحشتناکی از گلویش خارج می‌شد. سپس بی‌حرکت شد.

حالا دندان‌شیطان آن چشم‌های زرد ترسناک را به سمت دختر و سگی برگرداند که چند متر آن سوتر ایستاده بودند. تلوتلوخوران روی پاهایش بلند شد و به سوی حریفش غرشی کرد.

ابنی گوش هایش و خز سفید دور گردنش را سیخ کرد تا دو برابر اندازه‌ی طبیعی-
اش به نظر برسد. به جلو جهید تا خودش را میان آلیس و آن هیولایی که به آرامی
داشت نزدیک‌شان می‌شد قرار دهد.

صدای رعد آسا و تندوتیز!

تیر دوم به پهلوی دندان شیطان، درست پشت بازوی چپش، برخورد کرد. سگ
قاتل بدون آنکه دیگر از خودش صدایی درآورد افتاد و پیش از برخورد به زمین مرد.
ویل با کمانی که در دست داشت از پشت درخت‌ها بیرون آمد. به سمت آلیس و
ابنی دوید. نمی‌دانست کدام را اول بغل کند. کنارشان روی زمین زانو زد و دست
انداخت دور گردن جفتشان. هردو حسابی از این کار استقبال کردند. یکی از آنها
حتی دستش را لیسید. از میان اشک‌هایی که از چشمش سرازیر بود نمی‌توانست.
چیزی ببیند. ولی امیدوار بود که ابنی بوده باشد.

فصل نهم

غربتی‌ها با نگرانی و وحشت به رنجری که شنلی خاکستری پوشیده بود و دختر قدبلندی که لباس‌های هیلده را به تن داشت نگاه می‌کردند که از میان درخت‌ها بیرون و به سمت اردوگاه آمدند. پشت سر آنها سگ چوپان سفید و سیاهی می‌جهید که جروم از بیرون دهکده‌ی ونزلی دزدیده بودش.

پتولنگو زودتر آمده و خبر اتفاقات جنگل را به گوش همه رسانده بود. با وحشت شاهد بود که تیری به دندان شیطان اصابت کرده و بعد آن دستگاه کشتار وحشتناک جروم را از پا درآورده بود. ظاهرشدن آن رنجر ضربه‌ی آخر بود. پتولنگو تا او را دیده بود به سمت اردوگاه فرار کرده و پراکنده و پرتوپلا اتفاقاتی را که افتاده بود برای بقیه تعریف کرده بود.

حالا اعضای آن خانواده‌ی بزرگ خاموش در یک نیم‌دایره ایستاده بودند و به دو چهره‌ی عبوس و سگ‌شان نگاه می‌کردند که قدم به محوطه‌ی میان کاروان‌ها گذاشتند. پتولنگو با حالتی عصبی پشت افراد گروه ایستاد و سعی داشت خودش را

پشت غربتی‌های تنومندتر پنهان کند. دزدکی نگاه می‌کرد تا ببیند آن دو متوجهش شده‌اند یا نه. با دیدن تغییر هیله‌ده شگفت‌زده شده بود. هنوز همان لباس‌های پاره-پوره و مندرس را به تن داشت. اما حالا که صاف ایستاده بود بلندقد و زیبا به نظر می‌رسید. کمی از گل و خاکستر روی موهایش را کنار زده بود و لکه‌های بلوند موهایش از میان آن‌ها نمایان بود.

ویل چندمتری غربتی‌ها ایستاد. خصومتشان آشکار بود. اما آن‌ها افرادی دنیادیده و باتجربه بودند و رنجرها را می‌شناختند. از مهارت‌های افسانه‌ای رنجرها و اختیارات کامل‌شان در امور قانونی باخبر بودند. به هیچ‌وجه قصد مخالفت با او را نداشتند. غربتی‌ها همیشه با اکراه در برابر قانون کوتاه می‌آمدند و هر وقت امکانش بود از مواجهه‌ی مستقیم با مقامات اجتناب می‌کردند.

ویل به آن‌ها گفت: «جروم مرده.» هیاهویی از روی علاقه در میانشان بلند شد. پتولنگو چیزهایی گفته بود، اما پسر بچه وحشت‌زده بود و پراکنده و نامنسجم حرف می‌زد. اما حالا صحت این خبر تأیید شده بود. رهبرشان مرده بود. در واقع هیچ‌کدام از شنیدن این خبر ناراحت نشدند.

ویل ادامه داد: «همون سگی که توی جنگل نگهش می‌داشت کشتش. به نظرم پایان مناسبی براش بود سگ هم مرده من کشتمش.»

مکثی کرد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت. غربتی‌ها با چهره‌ای بی‌روح و بی-حالت به او خیره شده بودند. از روی ناراحتی غرغری کرد.

گفت: «می‌دونم همه‌تون ادعا می‌کنین روحتون هم از کارهایی که اون انجام می‌داده خبر نداشته. و من هم می‌دونم این حرفتون دروغه. اما این طوری مجبور می‌شیم بعد از آزاد شدن شماها، زندان‌هامون رو ضد عفونی کنیم و این کار خیلی

دردسر داره. شما می‌تونین به راهتون ادامه بدین. هشت ساعت وقت دارین تا از ایالت ردمنت برین بیرون. من هم تعقیبتون می‌کنم تا مطمئن بشم رفتین. من رو نمی‌بینین، ولی درست پشت سرتونم.»

مکثی کرد تا همه فرصت کافی برای هضم حرف‌هایش را داشته باشند. «یه چیز دیگه. کاری می‌کنم که توی ایالت‌های اطراف هم استقبالی ازتون نشه. هیچ جایی رو پیدا نمی‌کنین که بهتون اجازه بدن حتی یه روز اونجا بمونین. هرجا برین تحت تعقیبین.» می‌توانست پذیرش را در چهره‌هایشان ببیند. انتظار بیشتری هم نداشتند. وقتی آن سگ را دزدیدند، انتظار این را داشتند که گیر بیفتند. غربتی‌ها همیشه چنین انتظاری داشتند.

ویل ادامه داد: «در واقع اگه از این کشور برین بیرون، شاید زندگی بهتری هم داشته باشین.»

نگاهی به چهره‌های عبوس روبه‌رویش انداخت. مطمئن بود که تا یک هفته‌ی دیگر آرالوئن را ترک می‌کنند. البته در آینده حتماً دوباره برمی‌گشتند، ولی او آمادگی رویارویی با این مشکل را داشت.

«حالا بهتره بند و بساطتون رو جمع کنین و بزنین به جاده.»

با شستش علامت تحقیرآمیزی نشان‌شان داد و به جاده اشاره کرد. صف غربتی‌ها در ابتدا به آرامی و بعد با سرعت بیشتری از هم پاشید. به سرعت به این سو و آن سو رفتند تا وسایل‌شان را جمع کنند. ویل خم شد و خزهای کنار گوش ابنی را نوازش کرد. ابنی سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و دمش را با حرکاتی طولانی و آهسته تکان‌تکان داد.

ویل به نرمی گفت: «خوشحالم که برگشتی پیشم، دختر جون.» بعد برگشت سمت آلیس و گفت: «آماده‌ی رفتن هستی؟»

آلیس دستش را بالا آورد و گفت: «یه کاری مونده که باید انجام بدم.» نگاهی به دور و اطراف اردوگاه انداخت و چشمش افتاد به پتولنگو که که گویی با احساس گناه پشت محل نگهداری بزها پنهان شده بود. آلیس صدایش زد: «پتولنگو!» صدایش بلند و نافذ بود. پسر فهمید که محل پنهان شدنش لو رفته. به دنبال یافتن راه فراری نگاهی به اطرافش انداخت. ویل کمان بلندش را از پشت شانهاش جلو آورد و خیلی معمولی تیری را از تیردانش بیرون کشید. ناگهان فرار کردن دیگر راه چندان خوبی به نظر نمی‌رسید.

آلیس برای به رخ کشیدن پیروزی‌اش به پتولنگو لبخندی زد.

با لحن آرامی گفت: «نترس، پسر جون فقط می‌خواستم باهات خداحافظی کنم.»

آلیس به او اشاره کرد و با دلگرمی لبخند زد. پسر قدم به جلو گذاشت و کم‌کم اعتمادبه‌نفسش را به دست آورد، چون به نوعی متوجه شده بود که مورد لطف این بانوی جوان قرار گرفته. دوباره با غرور قدم برداشت و به او نزدیک شد و روبه‌رویش ایستاد. لبخند آلیس تشویقش کرد تا نزدیک‌تر شود. فکر کرد آن دختر زیر خاکستر و کثافت‌ها واقعاً جذاب است. پسر هم به او لبخندی زد. پتولنگو جلوی خانم‌ها حسابی دست و پایش را گم می‌کرد.

با خودش فکر کرد باهاشون که خشن رفتار کنی، حاضر می‌شن دستت رو هم بلیسن.

سپس لبخند آلیس مانند شمعی که خاموش شود از بین رفت. پسر ناگهان درد شدیدی را در پای راستش احساس کرد. آلیس با چکمه‌ی سنگین هیلده محکم به

قسمت پایین پایش درست زیر مچش ضربه‌ای زد. به طور غریزی پایش را خم کرد و از درد به نفس نفس افتاد.

بعد آلیس چرخ‌ی زد و با پشت دست چپش ضربه‌ی محکمی به بینی‌اش زد. سرش به عقب رفت و تلوتلو خورد. بازوهایش تکان‌تکان خوردند و محکم افتاد روی زمین کثیف و سفت زیر پایش.

با آرنج روی زمین افتاده بود و سرفه که می‌کرد خون بیشتری از پشت گردنش شُره می‌کرد.

آلیس که تمام آثار لبخند از صورتش پاک شده بود به او گفت: «دفعه‌ی بعدی که به سمت یه پیرزن هیزم پرت کردی، مطمئن شو اون هم نمی‌تونه این کار رو بکنه.»

آلیس برگشت سمت ویل. با رضایت خاطر خاک دست‌هایش را تکاند و گفت: «حالا آماده‌ام که بریم.»



نثر ارغوانی

فصل اول

ویل بشقاب خالی اش را از خود دور کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد. همان حس ناخوشایندی را داشت که آدم بعد از بیش از حد خوردن غذایی خوشمزه دچارش می شود. بانو پائولین از روی علاقه لبخندی به مرد جوان زد: «باز هم می - خوای، ویل؟ هنوز خیلی غذا مونده.»

ویل به شکمش ضربه ای زد و از اینکه دید سفت تر از همیشه است تعجب کرد؛ انگار از درون داشت به لباس هایش فشار می آورد.

گفت: «ممنونم، نه، پائولین. همین الان هم دو برابر خوردم.»

هالت گفت: «همین الان هم چهار برابر خوردی.»

ویل به او اخمی کرد. سپس رویش را به سمت پائولین برگرداند و لبخندی زد. دست کم او مثل شوهرش اظهارنظرهای تحقیرآمیز نمی کرد.

گفت: «واقعاً غذای خیلی خوشمزه‌ای بود. گوشت گاو خیلی لطیف و لذیذ بود. و سیب‌زمینی‌ها! سمفونی طعم و عطر و بافت بودن!»

هالت زیر لب گفت: «چه بامزه. من که صدای ترومپت و فلوتی نشنیدم.»

پائولین گفت: «لطف داری، ویل. من خونه‌دار نیستم. خیلی هم توی آشپزی وارد نیستم. غذاهایی که خوردی توی آشپزخونه‌ی قصر آماده شده بودن. اگه می‌خواهی از کسی تعریف و تشکر کنی، باید بری سراغ استاد چاب.»

ویل که احساس حماقت می‌کرد گفت: «اوه... البته.» هالت و پائولین برای شام دعوتش کرده بودند به آپارتمان راحت و دنجی که بارون آرالد برایشان آماده کرده بود. به عنوان دو تن از باارزش‌ترین همراهان و مشاوران ارشد آرالد، چند اتاق مجلل در اختیارشان قرار گرفته بود و می‌توانستند از خدمات کامل قصر بهره‌مند شوند. حالا که ویل فکرش را می‌کرد، می‌دید نمی‌تواند دیپلمات قدبلند و زیبا را، پیش‌بندبسته جلوی اجاق گاز داغ، در حال آشپزی تصور کند.

هالت گفت: «خیلی شاعر شدی‌ها، نه؟ سمفونی طعم و عطر!»

ویل خجالت‌زده شانه‌هایش را بالا انداخت. اعتراف کرد: «دارم سعی می‌کنم زبانم رو یه کم شاعرانه‌تر کنم.» هالت اخمی کرد، اما پائولین لبخند کم‌رنگی زد. پائولین فکر کرد گاهی مردان جوان درباره‌ی عجیب‌ترین مسائل می‌توانند به شدت جدی شوند.

پرسید: «این علاقه‌ی ناگهانی به چیزهای شاعرانه دلیلی داره، ویل؟»

ویل گفت: «خب، به خاطر سخنرانیم توی مراسم عروسیه.»

هالت گفت: «منظورت عروسی اوانلین و هوراسه؟»

ویل سرش را تکان داد. «من بهترین دوست دامادم. باید به افتخار عروس و داماد سخنرانی کنم.»

پائولین گفت: «همون طور که توی عروسی ما این کار رو کردی.» و با یادآوری آن خاطره‌ی شیرین لبخندی زد.

«دقیقاً. و می‌خوام سخنرانی خیلی ویژه‌ای باشه. چون جفتشون دوست‌های عزیز من‌ان.»

هالت گفت: «سخنرانیت توی عروسی ما که واقعاً خیلی ویژه بود.» او هم به وضوح آن روز را به یاد داشت. از عشق و دوستی بی‌آلایش ویل نسبت به جفتشان به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. این واقعیت که الان آن را به یاد داشت گواهی بر شدت تأثیرگذاری‌اش بر او بود. تمام عمرش احساساتش را از همه پنهان کرده بود. به ندرت بخش عاطفی‌اش را نشان کسی می‌داد، بخشی که خودش آن را جنبه حال به همزن و احساساتی شخصیتش می‌خواند.

ویل گفت: «دارم روی سخنرانیم کار می‌کنم.» ناخودآگاه دستش رفت سمت جیب داخلی کتش. «می‌خواستم ببینم شما می‌تونین به چیزی که تا الان نوشتم گوش کنین؟»

نگاه پرسشگرانه‌ای به هالت و پائولین انداخت. پائولین پرسید: «چطور ممکنه همچین درخواستی رو رد کنیم؟» با خود فکر کرد ویل جوانی بسیار جدی است.

هالت سریع به پائولین نگاهی انداخت. اما دیگر دیر شده بود. سعی داشت به او علامتی بدهد تا به شکلی مؤدبانه این درخواست را رد کند. با خود فکر کرد هر چه نباشد او دیپلمات است. رد کردن مؤدبانه‌ی درخواست‌ها کار روزانه‌ی او در امور تجاری بود. آه آرامی کشید. ویل چند صفحه کاغذ از جیبش بیرون آورده بود. به آن

دو نگاهی انداخت تا ببیند آماده‌اند یا نه. پائولین به جلو خم شد و سرش را با حالت تشویق کننده‌ای تکان داد. حالت به سقف خیره شد.

ویل آن دو واکنش را نشانه‌ی ادامه‌دادن تلقی کرد. چند بار گلویش را صاف کرد. تای کاغذ را باز کرد و با اخمی نگاهی به متنش انداخت.

گفت: «می‌دونین که این نسخه‌ی اولیه‌ست. هنوز نسخه‌ی نهایی‌ای نیست که اون روز می‌خوام بخونم. احتمالاً باز هم روش کار کنم و یه جاهاییش رو تغییر بدم. منظورم اینه که قطعاً روش کار می‌کنم و احتمالاً یه چیزهاییش رو تغییر میدم...»

پائولین گفت: «البته.» با دستش به او اشاره کرد تا ادامه دهد. ویل دوباره گلویش را صاف کرد.

هالت معصومانه پرسید: «سرما خوردی؟» پائولین از زیر میز لگدی به او زد و حالت هم سریع خودش را عقب کشید. با اینکه دمپایی نرمی پوشیده بود، لگدش محکم و دردناک بود. حالت خم شد تا عضله‌ی ساق پایش را بمالد.

ویل سرش را از روی کاغذش بالا آورد. گونه‌هایش گل انداختند.

گفت: «نه. چطور؟»

پائولین گفت: «ولش کن، ویل، عزیزم.» صدایش حالتی تحکم‌آمیز داشت که ویل دلیلش را متوجه نشد. اما حالت به خوبی متوجه آن بود. سال‌ها بود که این زن را می‌شناخت و می‌دانست که بهترین کاری که می‌تواند در چند دقیقه‌ی آینده انجام دهد این است که سکوت کند.

ویل گفت: «خیلی خب...» دوباره گلویش را صاف کرد. بالاخره شروع کرد.

«این عظیم‌ترین کمال قلب من است که...»

هالت با ناباوری گفت: «اوهو، اوهو! پیاده شو با هم بریم. عظیم‌ترین کمال چی چی؟» برنامه‌اش برای ساکت ماندن را ناگهان فراموش کرد. ویل که سرخ شده بود سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

تکرار کرد: «کمال قلب.» بعد دوباره نگاهی به متن پیش رویش انداخت و گفت: «بله. درسته. کمال قلب.»

هالت پرسید: «خب کمال قلب یعنی چی آخه؟» نگاهی به زنش انداخت و دید دارد تمام تلاشش را می‌کند تا لبخندش را پنهان کند. ویل دستش را به نشانه‌ی اینکه مطمئن نیست بالا آورد.

«خب... یعنی اینکه... میدونی... یه عالمه... اوووم... کمال... در قلب.»

هالت همچنان با ناباوری به او خیره شده بود. سرش را تکان داد تا ویل ادامه دهد. پائولین متوجه شد که ویل بیش از حد سرخ شده است. انگار گونه‌هایش آتش گرفته بودند.

ویل سرانجام گفت: «منظورم اینه که خوشحالم. خیلی خوشحالم.»

هالت پرسید: «خب چرا همین رو نمیگی؟ من خوشحالم، خیلی خوشحالم!»

ویل با ناراحتی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «خب، این یه کم...» دنبال واژه‌ی درست می‌گشت و سرانجام پیدایش کرد: «نثرگونه ست نه؟»

هالت ابروهایش را بالا انداخت. «نثرگونه؟ اول که عظیم‌ترین مسخره بازیه...»

ویل دندان‌هایش را بر هم فشرد و گفت: «عظیم‌ترین کمال.»

اما هالت نادیده‌اش گرفت و ادامه داد: «حالا هم نثرگونه. حاضر بودم از یک بز کتک بخورم اگه می‌دونستم این‌ها یعنی چی!»

پائولین گفت: «عصبانی نشو، عزیزم. نثرگونه یعنی معمولی.»

هالت ویل را به چالش کشید: «اوه، پس یعنی من معمولی‌ام؟ از کی تا حالا استفاده‌کردن از کلماتی که آدمها معنیشون رو میدونن جرمه؟»

ویل گفت: «گفتم که دارم تلاش می‌کنم این سخنرانی به یاد موندنی بشه.»

هالت به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و غرغرکنان گفت: «خیلی هم به یاد موندنی میشه. سال‌ها مردم به هم میگن اون سخنرانی ویل رو یادتونه که هیچکی هیچی ازش نفهمید؟» بعد دستش را به سمت ویل تکان داد تا ادامه دهد. «خب، بقیه‌اش رو بخون ببینم.»

ویل کاغذهایش را تکانی داد و دوباره از اول شروع کرد. «این عظیم‌ترین کمال قلب من است که ...»

«این رو قبلاً شنیدیم.»

پائولین با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «هالت...»

«که در این خجسته‌ترین و فرخنده‌ترین موعد در حضور درخشان شما ایستاده‌ام تا دو تن از محترم‌ترین و محبوب‌ترین همراهان دوران جوانی‌ام را ستایش و تمجید کنم.»

هالت زیر لب گفت: «خوب عجز و ناله می‌کنی.» و لگد دیگری از زیر میز دریافت کرد.

«برای من ننگین‌آمیز است که به ...»

هالت دست‌هایش را جلوی بدنش تکان تکان داد و گفت: «نه! نه! نه! کافیه! کافیه!»

ویل مغرورانه گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

هالت پشت چشمی نازک کرد و گفت: «بله، مشکلی پیش اومده! یه جوری حرف می‌زنی انگار یه فرهنگ لغت رو قورت دادی والان داری بالا می‌آریش.»

پائولین گفت: «بی‌ادب نباش، هالت.» رنجر موخاکستری آرام گرفت و زیر لب به غرغرش ادامه داد. ویل به سمت پائولین برگشت.

«نظر شما چیه، پائولین؟ شما توی استفاده از واژه‌ها استادین.»

پائولین درنگی کرد. او این مرد جوان را مثل پسر خودش دوست داشت و هرگز نمی‌خواست عامدانه احساساتش را جریحه‌دار کند. اما نمی‌توانست اجازه دهد با این مزخرفات بی‌معنی ابرویش برود.

با لحنی نامطمئن پرسید: «فکر نمی‌کنی این ادبیات یه کمی... پرطمطراقه؟»

هالت پوزخندی زد و رویش را به سمت بیرون پنجره برگرداند. گفت: «پرطمطراق؟ مثل جیغه! شبیه حرف‌های بارون آرونده!»

ویل با حالت رنجوری به او خیره شد. «ولی قطعاً اون قدرها هم بد نیست، نه؟»

هالت به زحمت به طرفش برگشت، ابرویش را بالا انداخت و دوباره رویش را از او برگرداند.

پائولین گفت: «ویل، توی عروسی ما خیلی قشنگ صحبت کردی. فقط کافیه همون کار رو دوباره تکرار کنی.» اما ویل سرش را تکان داد.

«همه همین رو میگن. اما مسئله اینه که اون موقع کسی توقع زیادی ازم نداشت. اما این بار همه خیلی از من توقع دارن. تازه، این عروسی سلطنتیه، برای همین متن سخنرانی توی سالنامه ثبت میشه. باید متن خیلی خاصی باشه.»

هالت گفت: «گورلاگ به دادمون برسه!» پائولین با کنجکاوی به او خیره شد.

پرسید: «این گورلاگ دقیقاً کیه، عزیزم؟»

«یکی از خدایان شمالیه. از اسکاندیایی‌ها قرض گرفتمش. وقتی می‌خوای کفر بگی ولی به کسی توهین نکنی، خیلی به کار می‌آد.»

پائولین گفت: «منظورت توهین به کسی غیر از اسکاندیایی‌هاست دیگه، نه؟»
هالت سرش را تکان داد و پوزخندی زد.

«نه. اون‌ها براشون مهم نیست. خیلی ازش خوششون نمی‌آد.»

پائولین سرش را تکان داد. آن بحث را کنار گذاشت و دوباره به سمت ویل برگشت.

گفت: «گمونم یه کم زیاده‌روی کردی، ویل.» به ورقه‌های کاغذ که جلویش روی میز پهن شده بود اشاره کرد. «چرا یه نگاه دوباره به متن نمی‌اندازی و یه کم ساده‌ترش نمی‌کنی؟»

ویل با شک و تردید لب‌هایش را جمع کرد. فکر کرد که می‌تواند به انتقاد هالت بی‌محلی کند. هالت به هیچ‌وجه شعر و شاعری حالیش نمی‌شد. اما پائولین فرق می‌کرد. با این حال، ساعت‌ها به خاطر این کلمات زحمت کشیده بود و دلش نمی‌خواست به همان راحتی کنارشان بگذارد.

بالاخره گفت: «بهش فکر می کنم.» هالت باز هم غرغر کرد. آن روز عصر خیلی غرغرو شده بود.

پائولین به ویل گفت: «محلش نذار. می دونی که چطوریه.»

هالت گفت: «بله. شرمنده که این قدر سخیم بودم.»

ویل به او گفت: «سخیف.» هالت لبخند شرورانه ای زد. «آره. این هم بودم.»

پائولین به آرامی دست ویل را نوازش کرد. «همون طور که داشتیم می گفتم، محلش نذار.» سپس با لحن هشداردهنده ای ادامه داد: «بعداً باهش حرف می زنم.» ویل برگشت و به مربی سابقش چشم دوخت و از حالت صورتش غافلگیر شد. هرگز شاهد چنین چیزی نبود. لبخند هالت محو شده بود. هالت ترسیده بود.

فصل دوم

ویل آن روز بعدازظهر رفت شکار، ولی دست خالی برگشت.

جنی گفته بود که در رستورانش به گوشت آهو احتیاج دارد و ویل هم خوشحال می شد کمکی به او بکند. اما می دانست که گاهی حتی ماهرترین شکارچیان هم دست خالی به خانه برمی گردند. در هر صورت این هم بخشی از جاذبه ی شکار بود. تنها چیزی که آن روز بعدازظهر دیده بود دو تا بچه آهو بود که مشخصاً هنوز به مادرشان وابسته بودند.

به آن دو لبخند زد و از جا پراندشان. وقتی به سرعت میان درختها دویدند، به آرامی خندید.

گفت: «برین یه کم دیگه بزرگ شین.»

از آنجایی که برای تهیه ی غذا شکار می کرد و نه به خاطر لذتی که از کشتن می برد، به خاطر بدشانسی آن روز حالش گرفته نشد و فیلسوفانه آن را پذیرفت. جنی گوشت حیوانات دیگری را داشت که می توانست در منوی غذایش ارائه کند. این طور نبود که مردم گرسنه مانده باشند. بنابراین وقتی به ردمونت بازگشت، حال

نسبتاً خوبی داشت. نسبتاً. چون موضوعی فکرش را درگیر کرده بود. در راه بازگشت، هرچه بیشتر به آن فکر می کرد بیشتر اذیت می شد.

وقتی داشت زین را از روی تاگ برمی داشت و رویه اش را کنار می گذاشت، اسب کوچک با کنجکاوی به او نگاه کرد.

“چرا صورتت این قدر کشیده و آویزونه؟” ویل فکر کرد تاگ هرگز واقعیت پشت آن شوخی را درک نکرده.

ویل گفت: «من باید این شوخی رو با تو بکنم. هرچی نباشه تویی که اسبی. ماجرا از این قراره که یه اسبی میره توی یه میخونه و مهمون خونه دار میگه چرا صورتت این قدر کشیده و آویزونه؟» تاگ وزنش را روی آن یکی پایش انداخت که همان معنای شانه بالا انداختن از روی بی اعتنایی را می داد.

“خب که چی؟ چی توی فکرته؟”

ویل گفت: «این سخنرانی ای که توی عروسی باید بکنم...» با یک تکه پتوی کهنه پشت اسب را مالید. دنبال بررسی گشت تا روی بدن اسب بمالد. در جست و جوی بی ثمرشان برای شکار شاخ و برگ زیادی روی بدن اسب نشسته بود. «نگرانشم.»

“برای همینه که اسبها سخنرانی نمی کنن.”

ویل به او گفت: «تا جایی که من می دونم، اسبها عروسی نمی کنن.»

“درسته. ولی ما افسار داریم.”

تاگ خشنود از بذله گویی خود گوش هایش را تکان داد. این حرکت همان معنای قاه قاه خندیدن را می داد. ویل آهی کشید.

گفت: «درست بشو نیستی، نه؟» به برس کشیدنش ادامه داد. تاگ چند دقیقه‌ای بی حرکت ایستاد و از حس خوشایند کشیده شدن برس روی پوست تنش لذت برد. ویل بعد از چند دقیقه‌ای که در سکوت سپری شد گفت: «هالت خیلی ازش خوشش نیومد.»

“هالت به ندرت از چیزی خوشش می‌آد.”

هالت و تاگ سابقه‌ی اختلاف نظری طولانی داشتند که ریشه در نظر هالت درباره‌ی تعداد سیب‌هایی داشت که به نظرش برای یک اسب کافی بود. «درسته. اما از پائولین هم پرسیدم و گرچه مستقیماً چیزی نگفت، به نظرم اون هم خوشش نیومد.»

مکئی کرد و چند ثانیه‌ای برس نکشید. اما اسب جوابی نداد. نمی‌دانست این نشانه‌ی خوبی است یا نه. شاید تاگ به دنبال پیدا کردن روش حکیمانه‌ای برای گفتن این بود که اگر پائولین هم خوشش نیامده، پس به دردسر افتاده است. بعد که فکر کرد، دید تاگ در رابطه با همه چیز واقعاً با درایت است. خم شد تا نگاهی به صورت اسب بیندازد. شاید ایستاده خوابش برده بود. می‌دانست که اسب‌ها می‌توانند این کار را بکنند. اما اسب با آن چشم‌های قهوه‌ای درشتش پلکی زد و به او خیره شد.

فکری به ذهن ویل رسید. راهی برای حل کردن آن مسئله وجود داشت. برس-کشیدنش را تمام کرد. قدمی به عقب برداشت تا پوست تر و تمیز و ظاهر پشمالوی اسبش را تحسین کند. گفت: «شاید بتونم یه کمی ازش رو برات بخونم.» تاگ دوباره وزنش را از این پا به آن پا انداخت. اما این بار حرکتش نسبت به قبل محتاطانه‌تر بود.

«گفتم که اسب‌ها سخنرانی نمی‌کنن.»

ویل گفت: «درسته. ولی اگه چیز خوبی بشنوی، می‌تونی تشخیص بدی که خوبه.» برس را زمین گذاشت و دست کرد توی جیب داخلی‌اش تاگ با حالتی مشکوک پشت چشمی نازک کرد.

«اگر این طور نشد، چی؟»

ویل پرسید: «اگه نتونستی تشخیص بدی که خوبه؟»

«نه خیر. اگه چیز خوبی شنیدم، چی؟»

ویل از بی‌اعتمادی اسب به خودش جا خورد. با ناراحتی گفت: «اوه، می‌شنوی. فقط گوش کن.»

«هنوز سییم رو بهم ندادی.»

«وقتی سخنرانیم رو شنیدی سیبت رو هم میدم.»

«طولانیه؟»

«الان چند صفحه‌ای شده اما اینقدر خوبه که زیاد طولانی به نظر نمی‌آد. آخرش التماس می‌کنی که دوباره بخونمش.» به اسبش نگاهی کرد و از دیدن حالت مشکوک صورتش جا خورد. ویل نمی‌دانست که اسب‌ها هم می‌توانند این حالات را در صورتشان نشان دهند. مضطرب شد. تایی کاغذهایش را باز کرد و صافشان کرد. گلویش را هم صاف کرد.

«عافیت باشه.»

«چی؟»

«عطسه کردی.»

«عطسه نکردم. گلوم رو صاف کردم. این طوری.» و دوباره آن کار را کرد.
تاگ چند بار پلک زد. «به نظر من که شبیه عطسه بود. ممکنه طاعون گرفته باشی.»

«عطسه نکردم. طاعون هم نگرفتم.» قاطعانه ادامه داد: «چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد باید سخنرانی من رو بشنوی.» بعد با عجله اضافه کرد: «البته مطمئنم خوشت می‌آد. خیلی خوبه.»

تاگ سروصدایی مانند غرولند از شکمش بیرون داد. ویل یک‌وری نگاهش کرد. فکر کرد که آن صدا شبیه انتقاد بود. اما بعد به این نتیجه رسید که وقتی هنوز شروع به خواندن نکرده نمی‌توانسته انتقاد باشد.

دوباره کاغذهایش را صاف و شروع به خواندن کرد.

«... برای من ننگ‌آور خواهد بود اگر در این مقطع زمانی به اتصال و گردهمایی افرادی ارج نهم که با پشتکاری مثال‌زدنی به درخواست‌های...»

ویل مکث کرد. چند دقیقه‌ای بود داشت می‌خواند و در تمام این مدت اسب کوچک‌ترین حرکتی نکرده بود. اما حالا با اینکه مطمئن نبود، حس کرد تاگ صدایی از خودش درآورد، صدایی وزوزمانند و بلند.

پرسید: «چی بود؟» اما اسب بلافاصله جوابش را نداد. ویل شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره رویش را به سمت کاغذهایی برگرداند که در دست داشت. «کجا بودم؟ آها... گردهمایی افرادی...»

دوباره آن صدا به گوش رسید. این بار مطمئن بود که صدا از سمت تاگ می آید. ظاهراً صدا از درون گلو و سینه اش بیرون می آمد. سپس کل بدن اسب لرزید. ویل با کنجکاوی نگاهش کرد. فکر کرد شاید واژه های زیبایش اشک دوست قدیمی اش را درآورده. وقتی دوباره آن صدا به گوش رسید، قدمی به جلو گذاشت تا روبه روی اسبش قرار بگیرد. چشم های اسب بسته و زانوهایش منقبض شده بودند. ویل فهمید که اسب خوابش برده و آن صدا که دوباره بلند شد در واقع خرناس هایش بود.

ویل گفت: «ای بی وفای بی چشم و رو.» تاگ دوباره خرناس کشید.

ویل با انزجار کاغذهایش را تا کرد و آنها را توی جیبش گذاشت. روی پاشنه ی پایش چرخید تا از اصطبل خارج شود. وقتی به در رسید، صدای وزوز آشنای اسبش متوقفش کرد. به سمت تاگ برگشت.

“سیب من کو؟”

به اسب خیره شد. «شرمنده، نداشتم. شاید بتونی خوابش رو ببینی.» از اصطبل خارج شد. کمرش را شق ورق نگه داشته بود. از حالت بدنش کاملاً مشخص بود که به خاطر رفتار اسبش خیلی ناراحت است. به جلوی کلبه رسید. ابنی زیر آفتاب دراز کشیده بود. وقتی ویل قدم روی پله ها گذاشت، ابنی لای چشم هایش را باز کرد و دم سنگینش را تکانی داد.

ویل لحظه ای به سگش خیره شد. فکر کرد سگ ها هرگز کسی را قضاوت نمی کنند. چه حق با تو باشد چه نباشد، سگ ها همیشه هوایت را دارند. از نظر سگ ها هیچ اشتباهی از صاحبانشان سر نمی زند. سگ ها همیشه نظر صادقانه شان را می گویند.

ویل گفت: «دختر خوب، آب.» ابنی دمش را دوباره تکان داد. ویل نشست روی ایوان و تکیه داد به دیوار کلبه. ابنی بدون آنکه بدنش را حرکت بدهد سرش را برگرداند و به او خیره شد. ویل با انگشت‌هایش به او اشاره کرد تا به سمتش برود.

«بیا اینجا، ابنی. بیا اینجا، دختر.»

ابنی خرخری کرد. روی شکمش غلتید. ایستاد و خودش را تکان داد. بعد به سمت ویل رفت. سرش را انداخته بود پایین و دمش به آرامی زمین را جارو می‌کرد.

ویل به پایش اشاره کرد و گفت: «اینجا.» ابنی با شکم خوابید روی پای ویل و به او چشم دوخت. ویل دوباره کاغذش را از جیبش درآورد و به چشم‌های درشت و زیبای سگش چشم دوخت. یکی از آنها قهوه‌ای و دیگری کمابیش آبی بود.

گفت: «می‌خوام برات متن سخنرانیم رو بخونم، ابنی.»

سگ دمش را دوباره تکان داد.

«و می‌خوام نظر صادقانه ات رو بهم بگی.»

سگ از او چشم برنداشت. ویل تای کاغذش را باز و شروع به خواندن کرد. بعد از خواندن چند پاراگراف، ابنی آهی کشید و بینی‌اش را روی پنجه‌های کشیده‌اش گذاشت اما همان طور که ویل مشغول خواندن عبارات زیبایش بود، همچنان به او چشم دوخته بود و ظاهراً حتی پلک هم نمی‌زد. بالاخره به انتهای متنش رسید که به صورت خاصی برای نوشتن آن به خود مفتخر بود. ویل آن قسمت را خواند و بعد برای تأکید بیشتر دوباره تکرارش کرد.

گفت: «خب؟ نظرت چیه؟»

سگ همچنان به او خیره بود بینی اش هم همچنان روی پنجه هایش بود. هیچ حرکتی نمی کرد ویل فکر کرد دست کم خوابش نبرده.

پرسید: «ازش خوست اومد، ابنی؟» سگ دوباره دمش را روی زمین تکان داد. ویل لبخند زد خم شد و گوش هایش را نوازش کرد. یک سگ خوب هرگز ناامیدت نمی کند.

پرسید: «خیلی خوب بود، این طور نیست؟» سگ هیچ واکنشی نشان نداد. «خوب بود، ابنی؟» سگ دوباره دمش را روی زمین تکان داد. ویل دچار تردید شد. به سگ خیره شد. نگاهشان در هم گره خورد.

تکرار کرد: «خوب بود؟» باز هم سگ هیچ واکنشی نشان نداد.

«مزخرف ترین چیزی بود که تا حالا شنیده ... بودی؟»

همچنان هیچ واکنشی نشان نداد.

«مزخرف ترین چیزی بود که تا حالا شنیدی ... ابنی؟»

ابنی دمش را تکان داد. ویل نگاهش کرد. «فقط وقتی سمت رو می شنوی واکنش نشون میدی، نه؟»

هیچ واکنشی نشان نداد.

«فقط وقتی سمت رو می شنوی واکنش نشون میدی، نه... ابنی؟»

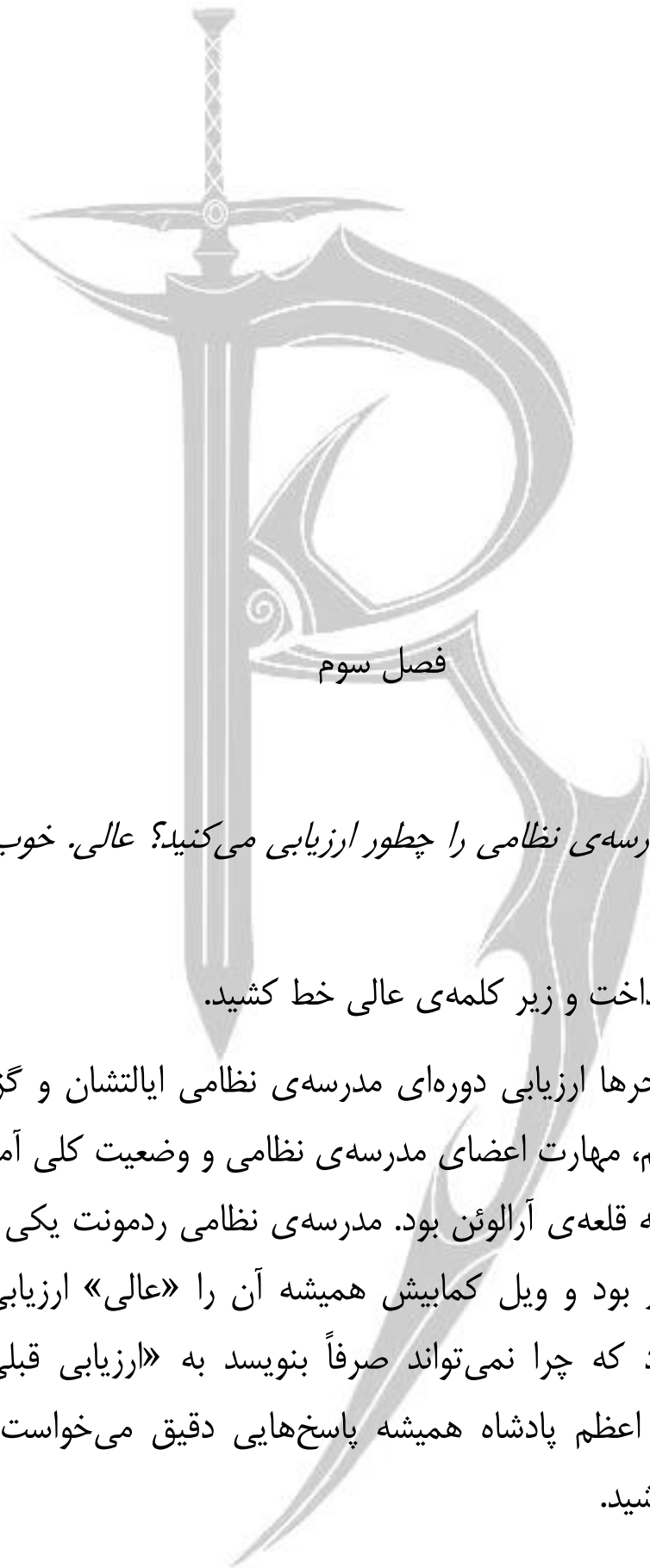
دمش را تکان داد.

ویل بلند شد و با ناراحتی سرش را تکان داد.

«نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم تا یه جواب درست و حسابی و صادقانه بهم بده.
خب گور بابای تاگ. و گور بابای تو، ابنی.»

ابنی دوباره دمش را تکان داد.

ویل که حسابی رنجیده بود، رفت داخل کلبه و در را پشت سرش محکم به هم
کوبید. ابنی چند ثانیه‌ای به در خیره شد. بعد وقتی سروکله‌ی ویل دوباره پیدا نشد،
بلند شد، خودش را تکان داد و رفت دوباره زیر نور خورشید. با خرخری از روی
رضایت، یک‌وری پهن شد روی زمین. پاهایش را کشید، سرش را به عقب خم کرد
و به خواب رفت.



فصل سوم

وضعیت آمادگی مدرسه‌ی نظامی را چطور ارزیابی می‌کنید؟ عالی. خوب. متوسط. زیر متوسط. بد.

ویل شانه‌ای بالا انداخت و زیر کلمه‌ی عالی خط کشید.

بخشی از شغل رنجرها ارزیابی دوره‌ی مدرسه‌ی نظامی ایالتشان و گزارش دادن درباره‌ی کیفیت تعالیم، مهارت اعضای مدرسه‌ی نظامی و وضعیت کلی آمادگی آن‌ها در صورت حمله به قلعه‌ی آرالوئن بود. مدرسه‌ی نظامی ردمنت یکی از بهترین مدارس نظامی کشور بود و ویل کمابیش همیشه آن را «عالی» ارزیابی می‌کرد. گاهی تعجب می‌کرد که چرا نمی‌تواند صرفاً بنویسد به «ارزیابی قبلی‌ام رجوع کنید»، اما شوالیه‌ی اعظم پادشاه همیشه پاسخ‌هایی دقیق می‌خواست. با دیدن پرسش بعدی آهی کشید.

این ارزیابی شما بر چه اساسی است؟

نمی‌توانست با یک علامت‌گذاری ساده پاسخ این یکی را بدهد. باید چیزی می‌نوشت تا ارزیابی‌اش را موجه جلوه دهد. سعی کرد جمله‌هایی را که در ارزیابی قبلی‌اش نوشته بود به خاطر بیاورد. وقتی مشغول نوشتن بود، ناگهان در باز شد و حالت وارد کلبه شد.

ویل گفت: «سلام. صدای اومدنت رو نشنیدم.» حالت سرش را با رضایت تکان داد.

«خوبه. هرازگاهی سعی می‌کنم مثل یه نابینا توی مغازه‌ی سفال‌فروشی کورمال کورمال راه نرم. موندم چطور تاگ صدای اومدنت رو نشنید.»
«تاگ دلخوره. دیروز بهش سیب ندادم.»

البته که هردو می‌دانستند با اینکه تاگ دلخور است، هرکس دیگری جز حالت بود، حتماً به ویل هشدار می‌داد که کسی دارد می‌آید.

«خوبه. زیادی سیب می‌خوره.» حالت به کاغذهایی که جلوی ویل روی میز پخش و پلا بودند با نگرانی نگاهی انداخت.

«روی اون سخنرانی که کار نمی‌کنی، هان؟»

ویل آهی کشید. «نه خیر. دارم ارزیابی مدرسه‌ی نظامی رو برای شوالیه‌ی اعظم انجام میدم. نمی‌دونم چرا مجبورم این کار رو انجام بدم. تا الان باید فهمیده باشن هیچ مشکلی توی مدرسه‌ی نظامی ردمنت وجود نداره.»

حالت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «ارتش با کاغذ بازیه که می‌چرخه. حالا هرچی، فعلاً بذارش کنار. کار داریم.»

ویل صاف نشست و توجهش جلب شد. «کار؟ قراره کجا بریم؟»

نقشه‌ی بزرگی از آرالوئن روی دیوار کلبه بود. حالت به سمتش رفت و با نوک انگشتش به نقطه‌ای در ساحل جنوب‌غربی، کمی بالاتر از مرز سلتیک، ضربه زد.

گفت: «هامبلی. گزارش‌هایی به دستمون رسیده مبنی بر اینکه مون‌دارکرها^{۱۳} دارن از ساحل به سمت پایین میرن. احتمال خیلی زیاد هامبلی هدف بعدیشونه.»

«مون‌دارکرها؟» ویل تا آن موقع آن اصطلاح را نشنیده بود.

حالت تعجب نکرد. سال‌ها بود که گروه سازمان‌یافته‌ی مون‌دارکرها دست به عملیاتی در آرالوئن نزده بود.

حالت توضیح داد: «خرابکارها، اوراقچی‌های کشتی. اون‌ها توی شب‌هایی که مهتاب نیست کار می‌کنن و نورهای گول‌زننده‌ای توی مناطق پرخطر ساحل روشن می‌کنن. کشتی‌هایی که دارن از اون نزدیکی‌ها عبور می‌کنن، نورها رو می‌بینن و فکر می‌کنن که به بندر رسیدن. برای همین بادبان‌هاشون رو می‌کشن و قبل از اینکه بفهمن چه بلایی سرشون اومده، به سنگ‌ها برخورد می‌کنن. کشتی ترک برمی‌داره و مون‌دارکرها محموله‌های کشتی رو به جیب می‌زنن.»

ویل پرسید: «خدمه‌ی کشتی چی میشن؟»

«اگه جون سالم به در بیرن، خودشون رو می‌رسونن به ساحل. ولی معمولاً جون

سالم به در نمی‌برن.»

ویل گفت: «این مون‌دارکرها آدم‌های خیلی عوضی‌ای به نظر می‌آن.»

هالت سرش را تکان داد. «دقیقاً. خیلی هم سخت میشه ردشون رو گرفت، چون مردم محلی معمولاً ازشون وحشت دارن.» اخمی کرد. «بعضی وقتها هم باهاشون همکاری می کنن.»

ویل گفت: «از غنائم سهم می برن.»

«درسته. چیزهای زیادی هست که خرابکارها نمی خوانشون، مثل الوار و طناب-های کشتی. بشکه های غذاهای خشک، برزنت، اتصالات فلزی. همه ی چیزهای کوچکی که برای یه دهکده ی کوچک و فقیر غنیمته. حالا بیا راه بیفتیم. فقط یه هفته تا تاریکی ماه باقی مونده. همون موقع است که از مخفی گاهشون می آن بیرون. می خوام امروز بعدازظهر راه بیفتیم. برای گیلان به پیام فرستادم که وقتی نیستیم حواش به اینجا باشه.»

ویل گفت: «میرم وسایل سفرم رو جمع کنم.» درنگی کرد و نگاهی به فرم ارزیابی ناتمامش انداخت. گفت: «گمونم وقتی توی راهیم بتونم این رو تموم کنم.» هالت کاغذ را برداشت و پیش از آنکه ویل بتواند اعتراضی کند از وسط پاره اش کرد. «یه فکر بهتر دارم. برای گیلان یادداشت بذار و بنویس که باید ارزیابی رو هرچه سریع تر انجام بدی، ولی وقت نکردی این کار رو بکنی. اون وقت گیلان می تونه این کار رو به جای تو انجام بده.»

ویل درنگی کرد و به کاغذ پاره ای که در دستهای هالت بود نگاهی انداخت. گفت: «این کار یه کم زرنگ بازی نیست؟» هالت با خوشحالی پوزخندی زد. «چرا، قطعاً هست. و خب، رنجرها هم قراره زرنگ باشن دیگه، مگه نه؟»

یک ساعت بعد در جاده‌ای به سمت جنوب غربی در حرکت بودند. ویل که بعد از دزدیده شدن ابنی توسط غربتی‌ها دیگر خیالش راحت نبود که سگ را تنها بگذارد، آن را به پائولین سپرده بود تا در قلعه مراقبش باشد. با اینکه ابنی سگ باهوش و وفاداری بود، هنوز سن و سال کمی داشت و زود هیجان زده می‌شد.

نمی‌توانست خطر کند و آن را همراه خودش به جایی ببرد که ظاهراً خیلی خطرناک بود. پائولین خوشحال بود که قرار است سگ مدتی کنارش باشد. ابنی هم از او خوشش می‌آمد.

همان طور که داشتند می‌رانند، ویل به آرامی خندید. حالت سرش را چرخاند و به او نگاه کرد.

«اتفاق خنده‌داری افتاده؟»

ویل گفت: «همه‌اش یاد گیلان می‌افتم که باید اون فرم ارزیابی مدرسه‌ی نظامی رو پر کنه. حق با تو بود خیلی زرنگ بازیه.»

هالت لبخندی زد و گفت: «این سزای تمام دفعاتیه که توی راه گردهمایی رنجرها در کمینم نشسته بود. بعضی وقت‌ها شاگردهای قدیمی دیگه به مربی‌های سابقشون احترام نمی‌ذارن.» نگاه معناداری به ویل انداخت که به سرعت جوابش را داد.

ویل گفت: «من این طوری نیستم. من هنوز احترام زیادی برای تو قائلم، هالت!»
هالت چند لحظه‌ای پرسشگرانه به او خیره شد، بعد انگار که خیالش راحت شده باشد، سرش را تکان داد و گفت: «این رو یادت نره.»

چند صد متر دیگر در سکوت به سواری ادامه دادند تا اینکه دوباره ویل سکوت را شکست.

گفت: «خوبیش اینه که می‌تونم عصرها روی متن سخنرانیم کار کنم.»

هالت با حالت کمابیش نگرانی گفت: «مگه با خودت آوردیش؟»

ویل سرش را تکان داد. «فکر کردم فرصت خوبی که بدون حواس‌پرتی روش کار کنم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس هالت گفت: «من که قطعاً مزاحمت نمی‌شم. منظورم اینه که نمی‌خوام مانع جریان خلاقیت یا هر چیز دیگه ای بشم. اصلاً آگه می‌خوای روش کار کنی، فکر کن من اینجا نیستم.» نمی‌دانست ویل متوجه کنایه-ای که در پس جمله‌اش بود می‌شود یا نه، اما شاگرد سابقش قدرشناسانه سرش را تکان داد.

«ممنونم، هالت خیلی ازت ممنونم. حالا بگو بینم، نقشه‌ی ما چیه؟»

هالت چند لحظه‌ای در فکر فرورفت و افکارش را مرتب کرد.

«همون طور که صبح گفتم، نمی‌تونیم انتظار کمکی از محلی‌ها داشته باشیم.

ممکنه بهمون خیانت کنن و ما رو به مون‌دارکرها بفروشن.»

ویل پرسید: «پس مون‌دارکرها محلی نیستن؟»

هالت سرش را تکان داد. «نه. اون‌ها در طول مسیر ساحل سفر می‌کنن. آگه مدتی طولانی یه جا بمونن، خبرش پخش میشه و آدم‌هایی مثل ما میرن تا جلوشون رو بگیرن. تازه کشتی‌ها هم زود می‌فهمن که باید از اون قسمت ساحل دوری کنن.»

ویل پرسید: «گفتی یه خبرچین بهت این اخبار رو داده. میشه ازش انتظار کمکی داشت؟» اما پاسخ این سؤال هم منفی بود.

«اگه عاقل باشه، دیگه کاری به کار ما نداره. به هر حال بعد از رفتن ما باید توی همون منطقه به زندگی اش ادامه بده.»
«منطقیه. خب پس نقشه‌ی ما چیه؟»

«اردو می‌زنیم و دور و اطراف رو زیر نظر می‌گیریم. البته امیدوارم که کسی ما رو نبینه. مون‌دارکرها معمولاً توی دهکده نمی‌مونن. اون‌ها هم یه جایی همون نزدیکی‌های ساحل اردو می‌زنن. چون پونزده بیست نفری هستن، پنهان کردن خودمون یه کم سخت می‌شه. برای همین ما هم یه جا نمی‌مونیم و این‌ور و اون‌ور پرسه می‌زنیم و دنبال چیزهایی می‌گردیم که نشون بدن دارن آماده میشن.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«مثل آتشی که توی دماغه‌ی اشتباهی برپا شده. باید از یکی دو روز قبل همچین آتشی رو برپا کنن. تازه، باید به نقطه‌ی دیدبانی هم توی شمال ساحل درست کنیم تا حواسمون به کشتی‌هایی باشه که دارن به ساحل نزدیک میشن و باید حواسمون به افراد دیگه‌ای هم باشه که دنبال چیزهای مشابهی‌ان.»

ویل پرسید: «و اگه ببینیم که همه‌ی این اتفاق‌ها دارن می‌افتن، چی؟» حالت لبخندی زد. آن لبخند ویل را یاد گرگی انداخت که دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد.

«اون موقع ازشون می‌خوام که دست از این کارها بردارن. وقتی تمام تلاشم رو بکنم میتونم خیلی متقاعدکننده باشم.»

ویل گفت: «بله، قبلاً متوجه این مسئله شده‌ام.»

باقی روز اوقات خوشی را گذراندند. اسب‌هایشان را مطابق با الگوی تعیین شده‌ی رنجرها پیش می‌راندند و به طور متناوب بین زمان‌های سواری برای استراحت دادن به اسب کنارش راه می‌رفتند کمی از غروب گذشته بود که حالت به منطقه‌ی صافی زیر چند تا درخت اشاره کرد.

گفت: «به نظرم اونجا محل خوبی برای اتراق کردنه. قبل از اینکه خیلی تاریک بشه بهتره اردو بزنینم.»

ویل پرسید: «می‌خواهی من آشپزی کنم؟» می‌دانست که حالت می‌تواند این کار را انجام دهد. اما ویل در واقع از غذاپختن لذت می‌برد و آشپز خیلی خوبی هم بود. همیشه ساک مسافرتی‌ای پر از ادویه و مخلفاتی که به غذاهایش عطر و طعم خوبی می‌دادند همراهش بود. از آنجایی که رنجرها غالباً مجبور می‌شدند گوشت خشک، میوه و نان بخورند، احساس می‌کرد هر وقت فرصتش را داشته باشند باید از غذایی خوب لذت ببرند.

حالت در این مورد با او موافق بود.

گفت: «من که به شدت موافقم. به محض اینکه به هامبلی برسیم، دیگه خبری از غذای گرم و پخته شده نیست. پس تا جایی که می‌تونیم باید از غذاهای داغ و قهوه لذت ببریم. تمیزکاری بعدش با من.»

علی‌رغم رابطه‌ی شاگرد و استادی که قبلاً میانشان بود، این روزها حالت دیگر ویل را هم‌رتبه با خودش می‌دانست و وظایف را میان خودشان تقسیم می‌کرد.

ویل گفت: «عالیه.» مثل بیشتر آشپزها از مراحل آماده‌سازی و تهیه‌ی غذا خوشش می‌آمد، اما از تمیزکاری بعدش هیچ دل خوشی نداشت. «این طوری وقت می‌کنم بعد از غذا روی سخنرانیم کار کنم.»

هالت با چهره‌ی بی‌حالتی گفت: «من که حسابی مشتاق شنیدنش هستم.»

فصل چهارم

پشت شهر هامبلی در حدود نیم کیلومتری جزیره تعدادی تپه بود. خود شهر اطراف لنگرگاه کوچکی ساخته شده بود که به خوبی از آن محافظت می‌شد. ویل روی موج‌شکن شمالی چهارچوب فلزی بزرگی را دید که شش متر ارتفاع داشت.

هالت که دید چه چیزی توجه ویل را به خود جلب کرده است گفت: «اون فانوس دریایی واقعیه. هر شب روشن میشه و به هر کشتی‌ای که در حال نزدیک شدنه محل موج‌شکن شمالی رو نشون میده و به اون سمت هدایت‌شون می‌کنه. اما همون طور که می‌بینی، دماغه‌ی مرتفعی که پشت اونه باعث میشه از دید کشتی‌هایی که از پایین ساحل دارن نزدیک میشن پنهان بمونه، تا وقتی که به نیم کیلومتری اون برس.»

بالای تپه‌های مشرف به شهر روی شکمشان دراز کشیده بودند و دور و اطرافشان را بررسی می‌کردند. اسب‌ها برگشته بودند پشت تپه و در معرض دید کسی نبودند. هیچ‌کس نمی‌توانست از فاصله‌ی پنجاه متری آن دو رنجر پیچیده در شنل‌هایشان را در آن وضعیت دمر ببیند، چه برسد به فاصله‌ی نیم کیلومتری.

هالت گفت: «حالا بیشتر به شمال نگاه کن.» ویل مطیعانه جهت دیدش را تغییر داد. پشت آن دماغه یک نوار منحنی از ساحل به سمت شمال پیچیده بود و به یک دماغه‌ی کمی کوتاه‌تر منتهی میشد. «حدس می‌زنم فانوس دریایی قلابی رو اونجا برپا می‌کنن. می‌بینی اونجا توی چند صدمتری دریا اب چه کم عمقه؟ هر کشتی‌ای که به اون سمت بره فکر می‌کنه به لنگرگاه رسیده و تا دست بجنبونن به شن‌ها رسیدن. گمونم خرابکارها روی زمین کم‌ارتفاع پشت ساحل تعدادی فانوس و آتش روشن می‌کنن تا شبیه نورهای شهر به نظر بیاد. ناخدای کشتی همون چیزی رو می‌بینه که انتظار دیدنش رو داره. یه لنگرگاه و یه شهر. اما اونجا یه کیلومتر با بندرگاه و شهر واقعی فاصله داره. این رشته تپه‌هایی که ما الان روشن هستیم شبیه پرده‌ی پشت صحنه عمل می‌کنن. کسی که از دریا داره به اونجا نگاه می‌کنه فقط نورهایی رو در برابر تاریکی می‌بینه، جزئیات رو نمی‌تونه ببینه. متفکرانه فکش را مالید و با دستش مورچه‌ای را که رفته بود لای ریش‌هایش از خود دور کرد.

«اون سطح ماسه‌ای کم عمق خیلی به نفعشون کار می‌کنه. کشتی توش گیر می‌کنه، ولی فقط در صورتی می‌شکنه که هوا خیلی بد باشه. یعنی مون دارکرها می‌تونن تا موقع جزر صبر کنن و سر فرصت کشتی رو تخلیه کنن. این طوری همه‌ی محموله سالم و بدون اینکه خیس شده باشه به دستشون میرسه.»

ویل نگاهی یک‌وری به رنجر ریش خاکستری انداخت. ظاهراً خیلی چیزها درباره‌ی نحوه‌ی عملکردشون می‌دونن، هالت.»

هالت با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «توی اولین جنگ با مورگراث مون-دارکرها خیلی به این مملکت آسیب زدن. نیروهای پادشاهی حسابی درگیر شورش-ها بودن و فرصت نمی‌کردن به مسائل دیگه پردازن. و می‌دونن که جنایتکارها چقدر زود از همچین موقعیت‌هایی سوءاستفاده می‌کنن.»

ویل سرش را تکان داد. «پس چطوری کلکشون رو کنن؟»

«بعد از جنگ، من و کرولی علیه‌شون یه لشکرکشی کوچک راه انداختیم. بعد از مدتی انگار به این نتیجه رسیدن که آرالوئن مکان مناسبی برای خرابکاری‌هاشون نیست. بیشترشون رفتن گالیکا، چون اونجا شرایط مناسب‌تری برای تجارتشون داشت.»

ویل پرسید: «بیشترشون؟ بقیه‌شون چی شدن؟»

هالت با ناراحتی گفت: «همین جا موندن. اگه خوب نگاه کنی، گورهایشون رو این‌ور و اون‌ور ساحل غربی پیدا میکنی.»

ویل پرسید: «تو و کرولی اون روزها تیم قدری بودین ها، نه؟»

هالت لبخند کم‌رنگی زد. «روزگار خوبی داشتیم.» بعد از بالای تپه به سمت پایین خزید و وقتی روی پاهایش ایستاد که مطمئن بود دیگر هیچ ناظری از دوردست نمی تواند ببیندش، ویل هم دنبالش رفت و منتظر دستوره‌های معلم سابقش ماند.

هالت گفت: «می‌ریم سمت شمال ساحل. روی تپه‌های اونجا اردو می‌زنیم و هرگونه فعالیتی رو توی بندرگاه یا زمین کم‌ارتفاع ساحل زیر نظر می‌گیریم.»
ویل گفت: «مطمئنی مقصدشون همون جاست؟»

هالت شانه بالا انداخت. «هیچ وقت نمیشه از هیچی مطمئن بود. اما منطقی‌ترین نقطه‌ست. اگه بیشتر به سمت شمال حرکت کنن، از خود هامبلی خیلی دور میشن. تازه منحنی‌های خط ساحلی اونجا به سمت شرق میره و شکل زمین اونجا خیلی فرق داره. این منطقه به اندازه‌ی کافی به شهر واقعی نزدیکه و این هر ناخدایی رو گیج می‌کنه. از بین جنگل هم دور و اطراف رو می‌پاییم شاید بتونیم محل اردوگاهشون رو پیدا کنیم. اگه توی منطقه باشن، پیدا کردنشون خیلی سخت نیست. اون‌ها مثل ما سعی نمی‌کنن مخفی بمونن و اردوگاهشون هم بزرگه.»

ویل گفت: «تو گفتی پونزده بیست نفرن که ...»

«درسته. ولی برای حمل غنیمت‌های کشتی به گاری و اسب‌های زیادی احتیاج دارن برای همین اردوگاهشون بزرگه.»

ویل با شک و تردید پرسید: «ما می‌تونیم از پس این تعداد بریاییم؟» هالت با چهره‌ی بی‌حالتی به او خیره شد.

گفت: «این آدم‌ها قاتل‌های بی‌رحمی‌ان؛ اما جنگجو نیستن. یه بار بهشون هشدار می‌دیم تا خودشون رو تسلیم کنن. بعدش تیراندازی می‌کنیم من و کرولی از پس این تعداد براومدیم. مشکلی پیش نمی‌آد.»

ویل گفت: «خب اون موقع تو همراه کرولی بودی.»

ویل از پاسخ حالت شگفت‌زده شد. «تو از کرولی بهتری.»

اگر حالت آنچه را که در ذهن داشت به زبان می‌آورد ویل احتمالاً بیشتر هم شگفت‌زده می‌شد: «شاید از من هم بهتر باشی.»

به سمت شمال رفتند و روی دامنه‌ی داخلی پشت تپه در میان درخت‌ها چادر کوچکی برپا کردند که به خوبی از دید دیگران پنهان بود. زین آبلارد و تاگ را باز کرده و ولشان کرده بودند تا در نزدیکی اردوگاهشان بچرند. اگر به صورت تصادفی کسی آن اسب‌ها را می‌دید، به خاطر پوست پشمالو و نداشتن زین و افسار گمان می‌کرد که اسب‌های وحشی‌اند. تعداد زیادی از اسب‌های وحشی در گروه‌های کوچک روی تپه‌ها پرسه می‌زدند.

هیچ آتشی در کار نبود. دو رنجر از فکر اینکه در طول مأموریتشان باید به آب سرد و جیره‌ی غذایی خشک بسنده می‌کردند آهی کشیدند. روی تپه محلی برای دیدبانی درست کردند. گودال کم‌عمقی را حفر کردند و رویش را با خاک و شاخه‌و-برگ پوشاندند تا بتوانند از آنجا ساحل و دماغه را بدون اینکه دیده شوند زیر نظر بگیرند. ویل فکر کرد بی‌شبهت به محل مخفی‌ای که شکارچیان درست می‌کنند نیست. وقتی فهمید که در واقع خودش هم شکارچی‌اند با ناراحتی لبخندی زد. اما آنها شکارچی انسان‌ها بودند هنوز چند ساعتی از روز مانده بود که کارشان تمام شد. حالت به گودال اشاره کرد.

گفت: «حواست به همه چی باشه. میرم این اطراف گشتی بزنم ببینم می‌تونم نشونه‌ای از اردوگاهشون پیدا کنم یا نه ویل.» سرش را تکان داد.

اگر اردوگاهی پیدا می‌کردند، مطمئن می‌شدند که در مسیر درستی‌اند. به هر حال همچنان داشتند بر اساس اطلاعاتی عمل می‌کردند که از خبرچین ناشناس به دستشان رسیده بود. ممکن بود دنبال نخودسیاه آمده باشند. اما نخستین درسی که هر رنجری می‌آموزد این است که ساعت‌ها یا روزها صبورانه مشاهده کند و گوش بسپارد تا چیزی را که به دنبالش است پیدا کند.

ویل دولا دولا به سمت محل دیدبانی‌ای رفت که روی دامنه‌ی تپه‌ای مشرف به ساحل بود. و به درونش خزید به دیوار خاکی پشتش تکیه داد و راحت آنجا مستقر شد. شکافی در عرض مخفی‌گاهشان ایجاد کرده بودند که وقتی در سایه‌ی آنجا می‌نشستند، بتوانند دید خوبی به لنگرگاه و ساحل داشته باشند.

خورجینی را که از شانهاش آویزان کرده بود درآورد و کاغذ قلم و مرکب مسافرتی کوچکی را از درونش بیرون آورد. پیش‌نویس سخنرانی‌اش هم آنجا بود، اما در آن لحظه به نوشتن عباراتی تحسین‌برانگیز که می‌توانست در آن بگنجانند اکتفا کرد.

می‌توانست همزمان با زیر نظر داشتن ساحل این کار را هم انجام دهد. خواندن یا بازنویسی سخنرانی‌اش دیگر زیادی حواسش را پرت می‌کرد. اما با عجله نوشتن توصیف یا عبارتی عجیب فقط یکی دو ثانیه طول می‌کشید.

یکی از آن توصیفات عجیب از هوراس و اوائلین به ذهنش رسید به سرعت در مرکب را باز کرد قلمش را در آن فروکرد و یادداشتش کرد.

نوشت "مصاحب پرمزیت و محبوب سال‌های لطیف جوانی من...." و زیرلب با خود گفت: «اوه، خیلی خوبه. خیلی خوبه.»

دوباره نگاهی به ساحل و لنگرگاه انداخت اما جنبنده‌ای ندید. عبارت دیگری نوشت.

«این خوشبختی پرغرور از آن من است که جسارت آن را دارم که به پرستش متواضعانه‌ی خود چیزی را بیفزایم که از پیش به این گردهمایی برجسته اضافه شده بود ...»

با خودش گفت: «خیلی خوشم اومد.» آهی از سر خوشی کشید و به دیوار خاکی پشت سرش تکیه داد و منتظر الهامات بیشتر ماند.

دو ساعت بیشتر طول نکشیده بود که حالت اردوگاه را پیدا کرد.

جای تعجب نداشت که نخستین هشدار که او را متوجه حضور افرادی در جنگل کرد بوی دود چوب بود. اول ناچیز بود اما وقتی در مسیری که نسیم ملایمی از آن می‌وزید حرکت کرد، بو شدیدتر شد بعد نشانه‌های دیگری هم دید. سپس صدای برخورد تبر را به چوب شنید. با شنیدن آن صداها و بوها دوباره برگشت نزدیک تپه‌ها در میان جنگلی که کنار ساحل بود. سرانجام گودال مسطحی میان درخت‌ها دید.

شش چادر به صورت منظم و چند آتش برای آسپزی برپا شده بودند. یک طرف چهار گاری چرخ‌دار بود. پشتشان اسب‌هایی را دید که میان درخت‌ها بسته شده بودند. افرادی در محوطه‌ی اردوگاه در رفت‌وآمد بودند با هم صحبت می‌کردند و همدیگر را صدا می‌زدند. هیچ تلاشی برای مخفی کردن خودشان نمی‌کردند؛ چون تا جایی که به مون‌دارکرها مربوط بود، کسی نمانده بود که بخواهند خودشان را از او مخفی کنند.

هالت افرادی را که در دیدرسش بودند شمرد. شانزده نفر بودند و همگی مرد. اینکه همگی مرد بودند تأیید دیگری بود بر اینکه این اردوگاه مون دارکرهاست.

کمی دیگر نگاهشان کرد چند نفرشان شروع به آماده کردن غذای آن شب کردند. عطر گوشت خوشمزه‌ای که روی آتش داشت برشته میشد بلند شد و شکم هالت به قاروقور افتاد. به آرامی از محل دیدبانی اش بلند شد و راه افتاد.

زیر لب با خود گفت: «دیگه اینجا موندن فایده‌ای نداره جز اینکه بیشتر گرسنه‌ام میکنه.» و به سمت اردوگاه خودشان رفت که در دامنه‌ی تپه‌ی پشتی پنهان بود و در آن خبری از دود و گوشت برشته شده نبود. به شام آن شبشان فکر کرد: آب یخ، گوشت خشک، میوه و نان سفت.

این فکر باعث نشد حس بهتری به مون دارکرها پیدا کند.

فصل پنجم

طبق تجربه‌ی هالت، بخش زیادی از زمان یک رنجر صرف نشستن، زیر نظر گرفتن و منتظر ماندن میشود. این وضعیت ممکن بود روزها طول بکشد و فقط دوره‌ی کوتاهی صرف عملیات‌های هیجان‌انگیز میشود.

ویل و هالت به نوبت کشیک می‌دادند هر کدام سه ساعت دیدبانی می‌کردند و به تخته‌های ماسه و لنگرگاه زیر پایشان خیره می‌شدند.

در ساعاتی که کشیک نمی‌دادند، با اسب‌ها تمرین و حیوانات کوچکی را شکار می‌کردند یک تغییر خوشایند این بود که هالت به این نتیجه رسید که دیگر نیاز نیست بدون آتش سر کنند. مون‌دارکرها فاصله‌ی زیادی با محل اردوگاه آنها داشتند و تپه‌ای میانشان بود. رنجر، محلی را در بالاترین نقطه‌ی تپه انتخاب کرده بود. احتمال کمی وجود داشت که یکی از مون‌دارکرها از آن سربالایی بالا بیاید و چشمش به آنها بیفتد.

با این حال، هالت تأکید داشت که اگر باد از سمت شمال وزیدن گرفت، نباید آتش روشن کنند، چون بوی دود چوب را به سمت دشمن منتقل خواهد کرد. البته احتمالاً اصلاً متوجه آن بو نمی‌شدند، چون در اردوگاه خودشان سه چهار تا آتش بزرگ برپا بود و بوی دود کاج اطرافشان را گرفته بود. اما هر چیز کوچکی بالاخره ممکن بود اتفاق بیفتد و هالت حاضر نبود خطر کند. همان طور که می‌گفت، احتیاط‌کردن به او کمک کرده بود تا در تمام این سال‌ها جان سالم به در ببرد و قصد داشت همچنان به همین وضعیت ادامه دهد. این بدان معنا بود که ویل می‌توانست غذاهای متنوع‌تری برای خودشان درست کند و دست‌کم در زمان‌هایی که کشیک نمی‌داد کاری برای انجام دادن داشت. در ضمن، باعث می‌شد در ساعات طولانی و کسل‌کننده‌ی دیدبانی انتظار چیز خوبی را بکشند.

برنامه‌شان به نحوی بود که وظیفه‌ی دیدبانی در آخرین ساعت، یعنی زمانی که خورشید پشت تپه غروب می‌کرد بر عهده‌ی هالت باشد. به این ترتیب فرصت کافی داشتند تا پیش از آماده‌شدن مون‌دارکرها برای هرگونه اقدامی باخبر شوند. مون‌دارکرها برای کاهش خطر کشف‌شدنشان در آخرین لحظه آتش‌ها و فانوس‌های دریایی قلابی‌شان را روشن می‌کردند. این کار را در طول روز انجام می‌دادند و تا وقتی دست به انجامش نمی‌زدند نیازی نبود ویل و هالت در طول شب نگهبانی بدهند.

ویل شامشان را به سمت محل دیدبانی برد. باهم غذا می‌خوردند و درباره‌ی تاکتیک‌هایشان هنگام حمله به مون‌دارکرها صحبت می‌کردند. در شب سوم هالت گفت: «داشتم فکر می‌کردم که شاید بهتر باشه درخواست کمک کنیم.»

ویل پوزخندی به او زد و گفت: «به گمانم گفتمی می‌تونیم به راحتی از پس شونزده نفر بریباییم.» هالت سرش را به نشانه‌ی اینکه یادش است این حرف را زده تکان داد.

«بله، گفتم ولی بعدش یادم اومد که وقتی رفتم توی ساحل تو باید توی دماغه باشی. این طوری کار یه کم سخت میشه.»

«چطور؟ من توی دماغه باید چیکار بکنم؟»

«تو نزدیک محل برپایی آتش‌ها هستی. قبل از اینکه ما دست به کار بشیم، باید بذاریم آتش رو روشن کنن. در غیر این صورت هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه اون‌ها می‌خواستن کشتی‌ای رو منحرف کنن و به سمت خودشون بکشن. باید کشتی رو ببینیم و باید اون‌ها آتشی برای منحرف کردن کشتی روشن کرده باشن.»

ویل پرسید: «همین که اون‌ها آتش رو روشن کنن کافی نیست؟»

هالت اخمی کرد و سرش را تکان داد. «مدرک قانع کننده ای نیست. ممکنه بگن می خواستن برای جشن تولد کسی آتش بازی کنن. ما به مدرک درست و حسابی احتیاج داریم. بدبختانه دانکن توی این موارد یه کم سخت گیره. تازه، باید مطمئن بشیم که نمی تونن کاری کنن که کشتی واقعاً اونجا پهلو بگیره.»

ویل پرسید: «پس من باید صبر کنم تا آتش رو روشن کنن، بعد وقتی تو داری توی ساحل دستگیرشون میکنی، من هم آتش رو خاموش کنم؟» هالت ابرویش را بالا انداخت.

«میدونی اون آتش چقدر بزرگه؟ آتش اردوگاه نیست که یه کم خاک خاک و ماسه پاشی روش خاموش بشه. اون همه کندهی درخت و روغن و مواد قابل احتراق وقتی آتش بگیرن کم کم دو متری ارتفاع میگیره. وقتی آتش بگیره، نمی شه به راحتی خاموشش کرد. باید پشت سر هم سطل آب خالی کنی روش اون هم در حالی که تا نیم کیلومتری اینجا هیچ منبع آبی وجود نداره.»

ویل به این چیزها فکر نکرده بود پرسید: «پس باید چیکار کنم؟»

هالت به جای پاسخ دادن دست کرد داخل نیم تنه ی چرمی اش و بسته ی کوچکی را بیرون آورد که دورش پوسته ای روغنی پیچیده شده و ابعادش حدوداً شش در سه سانتی متر بود.

گفت: «این رو می اندازی توی آتش.»

ویل بسته را گرفت و نگاهش کرد. به خوبی بسته بندی شده بود، اما وقتی پوسته ی روغنی اش را فشار داد می توانست دونه دونه بودن محتویات درونش را حس کند. انگار پر از شن و ماسه های درشت بود.

پرسید: «این چیه؟» حالت با انگشتش به آن ضربه زد.

هالت گفت: «رنگدونه و به شدت هم قابل اشتعاله. وقتی بندازیشون توی آتش حسابی شعله‌ور میشه و رنگش هم تغییر میکنه. مطمئن نیستم چه رنگی میشه معمولاً زرد یا قرمز میشه. هر رنگی که بشه فرقی نداره. چون به محض اینکه ناخدای کشتی ببینه که رنگ شعله‌ها داره عوض میشه متوجه میشه که فانوس دریایی واقعی نیست و دوباره به سمت دریا برمی‌گرده. و ما این طوری مدرکی رو که لازم داریم به دست می‌آریم.»

ویل پرسید: «خیلی خب. منطقیه. ولی وقتی من دارم این کارها رو می‌کنم، با شونزده تا مون دارکری که توی ساحل ان چیکار کنیم؟»

هالت گفت: «من به کمک احتیاج دارم باید صبر کنیم تا مطمئن بشیم که نقشه-ی حمله دارن. وقتی چراغ‌ها و فانوس‌ها و محل‌های برپایی آتششون رو آماده کنن، میرم هامبلی سراغ رئیس دیدبانی دهکده.»

«مگه نگفتی به احتمال زیاد با مون دارکرها همدستان؟»

«مستقیماً نه. اون‌ها چشمشون رو روی ماجرا می‌بندن و چیزهایی رو که به درد مون دارکرها نمی‌خوره و با خودشون نمی‌برن، جمع می‌کنن. مهم‌تر از اون اگه بدونن ما توی منطقه‌ایم بهشون هشدار میدن. اما توی زمان‌هایی که نوبت دیدبانی من نبود، رفتم تا دهکده و سروگوشی آب دادم. دیدم هیچ رفت و آمدی بین دهکده و اردوگاه مون دارکرها نیست.»

ویل گفت: «پس اگه تو لحظه‌ی آخر بری به دهکده، دیگه زمانی ندارن تا بتونن به مون دارکرها هشدار بدن و به سختی می‌تونن پیشنهاد کمک بهت رو رد کنن.»

«دقیقاً. ممکنه دلشون نخواد این کار رو بکنن، اما افرادی از دیدبانی دهکده رو برای کمک به ما می فرستن. نمی تونن به رنجر پادشاهی اعتراف کنن که به نظرشون خراب شدن به کشتی توی ساحلشون طبیعیه.»

ویل با شک و تردید لبش را جوید. گفت: «به نظرم زیادی به احترامی که مردم برای رنجرها قائل ان اعتماد داری.»

هالت سرش را به نشانه ی تصدیق حرف ویل تکان داد. «درسته. اما قبلاً این کار رو کردم و هرگز ناامید نشدم. این آدم ها واقعاً مجرم نیستن. فقط به شدت فقیرن و زندگی سختی دارن اما اگه بدونن برای دریغ کردن کمکشون از ما مجازات میشن باهامون راه می آن.»

ویل گفت: «البته می تونن یه ضربه محکم بزنن به سرت و از پرتگاه بندازنت پایین.»

هالت به این احتمال فکر کرد و گفت: «آره می تونن. اما احتمالش کمه. به هر حال من آمادگی همچین واکنشی رو دارم، هرچند احتمالش خیلی کم باشه. تازه، می دونن که به رنجر دیگه هم توی منطقه هست. حتماً این رو بهشون میگم. در این صورت بعید میدونم همچین خطری بکنن.»

ویل گفت: «پس نقشه مون اینه که من رنگدونه ها رو بریزم توی آتش و تو هم مون دارکرها رو توی ساحل دستگیر کنی. ظاهراً تمام احتمالات رو در نظر گرفتیم.» با اینکه نقشه ی هالت را زیر سؤال برده بود، می دانست که در نظر این روستاییان دورافتاده هاله ای از قدرت و اقتدار اطراف رنجرهای پادشاهی را گرفته است.

هالت با حالت غمگینی گفت: «هیچ وقت نمیشه تمام احتمالات رو در نظر گرفت همیشه ممکنه یک چیزی متفاوت با پیش بینی های تو اتفاق بیفته.» قاشق آخر از

خوراک خرگوشی را که ویل پخته بود خورد و آخرین ذرات باقی مانده اش را از کناره های کاسه پاک کرد.

با امیدواری گفت: «باز هم داریم؟»

ویل سرش را تکان داد. «شرمنده. تهش رو درآوردی.»

هالت با بدخلقی غرغری کرد. «حدس میزدم.» به سایه های بلند خیره شد. زمین زیر پایشان حسابی تاریک شده و دریا درخششی نقره ای خاکستری پیدا کرده بود. «خب، بعید میدونم الان بخوان حرکت خاصی بکنن. بهتره بریم توی چادر قهوه-مون رو بخوریم.»

ویل گفت: «برای همینه که چسبیدم بهت. چون همیشه نظرات درستی توی چنته داری.»

روز بعد، مون دارکرها دست به کار شدند.

ویل وسط های نوبت دیدبانی اش متوجه علائم وقوع چیزی شد. مرد اسب سواری در طول جاده ساحلی زیر تپه در رفت و آمد بود. وقتی به جایی رسید که با محل اردوگاه مون دارکرها هم سطح بود، دور زد و در امتداد مسیری باریک و شیب دار از میان درخت ها پیش رفت؛ به سرعت از دیدرس ویل خارج شد، اما ویل میدانست که مقصدش کجاست.

دولا دولا از مخفیگاهش بیرون آمد و به سرعت به سمت تپه دوید تا به حالت خبر بدهد.

هالت گفت: «شاید به کشتی داره به هامبلی نزدیک میشه. کارشون همینه که نزدیک ساحل کشیک بدن و حواسشون به نزدیک شدن کشتی‌ها باشه. اگه همین طور باشه امروز آتش رو برپا میکنن.»

ویل پرسید: «ما چه کار کنیم؟»

هالت با انگشتش به سمت اردوگاه مون‌دارکرها اشاره کرد. «بیا بریم بینیم دارن چیکار میکنن.»

اردوگاهشان را با هم ترک و مثل شبح از میان درخت‌ها حرکت کردند. با پس زمینه‌ی سایه‌ها و برگ‌های خاکستری و سبز یکی میشدند. در فاصله‌ای بیشتر از بیست متر هیچ بیننده‌ای به راحتی نمی‌توانست تشخیص‌شان بدهد. اما این نتیجه‌ی آموزش و تمرین مداوم‌شان بود، به شکلی که دیگر حتی نیازی نبود فکر کنند و به صورت غریزی حرکت می‌کردند.

وقتی از میان گیاهان حرکت می‌کردند، حسابی مراقب شاخه‌ها و ترکه‌های کوچک بودند تا کف نرم و تخت چکمه‌هایشان را رویشان نگذارند. اگر با مانعی چنان آرام به راهشان مواجه می‌شدند با نوک پا آهسته کنارش می‌زدند، سپس ادامه می‌دادند که کوچکترین سروصدایی بلند نشود.

کار ساده‌ای به نظر می‌رسید. البته هرکاری که نتیجه‌ی سال‌ها تمرین سخت است در ظاهر ساده به نظر می‌رسد.

نیم ساعت طول کشید تا به محلی برسند که اولین بار هالت از آنجا اردوگاه مون-دارکرها را زیر نظر گرفته بود. ویل به اسب خیس از عرقی اشاره کرد که بیرون چادرها بسته شده مشخصاً متعلق به پیام‌رسانی بود که کمی قبل به آنجا رسیده بود. تا آمد نظرش را درباره‌ی مراقبت نکردن از اسبهای‌شان بگوید، ناگهان سه مرد از

چادری بیرون آمدند یکی از آنها مرد قدبلندی بود که ریش سیاهی داشت و جلیقه و شلواری چرمی پوشیده بود. داد زد و به افرادش دستورهایی داد. سایر افراد از چادرهایشان بیرون ریختند و جنب و جوشی در اردوگاه به پا شد. گاریهایی را که حالت در بازدید قبلی اش دیده بود با هیزمهای آماده، فانوس و تیرکهای بلند بید پر کردند. اسبها را که به محورهای میان گاریها بسته بودند کنار هم جمع کردند. مردها وسایل و گونیهای آذوقه را جمع آوری کردند. به طرز ناخوشایندی شمشیرهایشان را در غلافهایشان گذاشتند و تبرزینهایشان را به کمر بندهایشان آویزان کردند. حالت گفت: «به اندازه‌ی کافی دیدیم. بیا قبل از اینکه کسی متوجه- مون بشه از اینجا بریم.»

به مخفیگاهشان در محل دیدبانی برگشتند. کمی بعد دیدند که مون دارکرها از میان جنگل پایین تپه‌ها بیرون آمدند و به سمت زمین مسطح مجاور ساحل رفتند.

سه گاری در آنجا بارشان را تخلیه کردند. مردها آنجا شدند و انبوه هیزمهای بریده شده و چند میله‌ی آهنی را برداشتند و به شکلی که رهبرشان - آن مرد جلیقه‌پوش - دستور داد روی هم قرار دادند. ویل با کنجکاو‌ی دید که مرد از همراهانش فاصله گرفت. پشت به ساحل ایستاده بود و راهنمایی‌شان می‌کرد تا هیزمها را به شکل یک هرم روی میله‌های آهنی کنار هم بچینند. گه‌گاه نگاهی به کاغذی که در دست داشت می‌انداخت و به یکی از میله‌ها اشاره می‌کرد که باید به سمت دیگری میرفت یا کمی جلو و عقب می‌شد.

ویل زمزمه‌کنان پرسید: «اون چیکار میکنه؟ به نظرم نقشه‌ی هامبلی دستشه. جوری که از دریا دیده میشه. احتمالاً طول چند روز گذشته تهیه‌اش کرده حالا دارن

آتش و فانوس‌ها رو مثل یه هرم برپا می‌کنن، درست به همون شکلی که شهر از دور معلومه.»

ویل با بی‌میلی سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان داد. «کارشون رو خوب بلدن.»
هالت موافقت کرد و گفت: «آره خیلی خوب میدونن باید چیکار کنن حیف که تازه کار نیستن. هی! آخرین واگن راه افتاده حدس میزنم داره میره سمت دماغه.»

چهار مرد که کار آن بخش را به پایان رسانده بودند سوار واگن آخر شدند که هنوز پر از الوار و هیزم بود یکی از آنها که افسار را به دست داشت به پشت اسب ضربه‌ای زد. حیوان با بی‌میلی شروع به حرکت به سمت دماغه کرد. برای اسبی به آن کوچکی کشیدن آن همه بار سخت بود به همین دلیل سرعتشان بالا نبود. وقتی به شیب منتهی به دماغه رسیدند سرعت اسب کمتر هم شد و به تبع آن ضربه‌های بیشتری هم دریافت کرد.

ویل گفت: «اگه چند تاشون پیاده برن، زودتر میرسن.»

هالت سرش را تکان داد. «اون‌ها دزد و مجرم‌ان. همیشه دنبال راه‌های آسون‌ترن نه کارآمدتر.»

گاری به آرامی از شیب چمنزار بالا رفت. وقتی به دماغه رسیدند، مردی که افسار در دستش بود آن را کشید تا اسب بایستد. اسب به اشاره‌ی دومی نیاز نداشت. تقریباً در میانه راه ایستاد. سر آویزانش را برگرداند و انتقام‌جویانه به مردانی چشم دوخت که آن همه کار سخت ازش کشیده بودند.

هالت گفت: «اگه جای اون‌ها بودم فاصله‌ام رو با اون اسبه حفظ می‌کردم تا بهم لگد نزنه.»

مردها از گاری پیاده شدند و بارش را خالی کردند. بیشتر بارش هیزم‌های بریده و آماده بود. ویل از روی اندازه‌ی منظم‌شان این حدس را زد. اما چند چوب کوتاه‌تر و تعداد بیشتری میله آهنی هم در میان‌شان بودند. سرانجام سه تن از آنها سبد بزرگی پر از آهن سنگین را بلند کردند عرض سبد تقریباً یک متر و ارتفاعش یک متر و نیم بود.

هالت به او گفت: «اون قراره فانوس دریایی قلابی باشه. می‌خوان با اون میله‌ها یه سه پایه‌ی دیگه درست کنن و بعدش هم سبد پر از الوار و هیزم رو روش بذارن و روشنش کنن دیگه تقریباً آماده‌ان.»

ویل از پیش پاسخ سؤالش را می‌دانست، اما پرسید: «اون بشکه‌ها برای چی‌ان؟»

هالت گفت: «روغن. به موقعش اون‌ها رو می‌ریزن روی هیزم‌ها تا مطمئن بشن روشن میشن. اگه زود بریزن، ممکنه خشک یا بخار بشن. احتمالاً تا غروب خورشید چوب‌ها رو یه کم خیس میکنن.»

ویل به صورت غریزی به آسمان نگاه کرد تا وضعیت خورشید را بررسی کند تازه از ظهر گذشته بود. «به نظرت کی آتش و فانوس دریایی رو روشن میکنن؟»

هالت جواب داد: «تاریکی ماه رو از دست دادن. اما امشب هم هلال ماه خیلی باریکه گمونم صبر می‌کنن تا ماه پشت تپه‌ها غروب کنه. میشه حدودهای ساعت ده شب من طرف‌های ساعت نه و نیم میرم هامبلی. اون موقع حتی اگه بخوان هم، دیگه فرصتی برای پیام رسوندن به مون‌دارکرها ندارن.»

ویل گفت: «پس فعلاً برنامه مون انتظار و نگهبانی بیشتره.»

هالت موافقت کرد: «درسته. اما صبر نکن تا من با نیروهای کمکی برگردم اگه فانوس دریایی رو روشن کردن و تو هم کشتی ای رو نزدیکی های ساحل دیدی، بلافاصله برو اونجا و رنگدونه رو بنداز توی آتش. ترجیح میدم فرصت گیرانداختن این ها رو از دست بدم تا اینکه به کشتی به این سمت بیاد و تمام خدمه اش به خطر بیفتن.» در طول بعدازظهر شاهد بودند که مون دارکرها الگوی آتش و فانوس هایی را که برپا کرده بودند درست می کردند. چهار مرد روی دماغه هیزم هایشان را درون سبدی که روی سه پایه هایی که برافراشته بودند و در فاصله ی دومتری از سطح زمین معلق بود گذاشتند. سپس دوباره سوار گاری شدند و به سمت ساحل برگشتند. این بار که گاری خالی و مسیر هم سرازیری بود، اسب سرعت بیشتری داشت. ویل متوجه شد که دو بشکه ی کوچک را روی زمین کنار سه پایه باقی گذاشتند.

بالاخره ظاهراً رئیس قدلند و ریشوی گروه راضی شد. به افرادش گفت استراحت کنند. آتش کوچکی برای آشپزی برپا و مشغول درست کردن غذا شدند.

مردها روی چمن های بلند قسمت داخلی ساحل لم دادند، غذایشان را خوردند و مشغول صحبت کردن باهم شدند بعضی هایشان دراز کشیدند و چرتی زدند.

هالت گفت: «شب طولانی و پرکاری پیش رو دارن.» همین که به خودشان زحمت بازگشت به اردوگاهشان را نداده بودند ثابت می کرد که امشب می خواهند حمله کنند. ویل همان انقباض آشنایی را حس کرد که همیشه در زمان هایی که منتظر انجام کاری بود در شکمش احساس می کرد. هالت که متوجه شده بود پاسخ- های ویل به نظراتش هر لحظه کوتاه تر و خلاصه تر می شوند به او لبخندی زد و پرسید: «عصبی ای؟»

ویل بی درنگ گفت: «نه» کمی درنگ کرد و گفت: «خب شاید یه کم. یه کم دستپاچه‌ام. و اینکه همین طور نشستیم و منتظریم هم اصلا کمک کننده نیست.»
هالت به او گفت: «خوبه که دستپاچه‌ای. فقط احمق‌ها دستپاچه نمیشن. همچنین احساسی باعث میشه حواست جمع باشه و به این معنیه که زیاد از حد به توانایی‌ها ت اعتماد نمی کنی.»

ویل با کنجکاوی به معلم سابقش نگاه کرد ظاهر آرامی داشت و انگار خبری از آشفتگی درونش نبود اما هالت همیشه وقتی قرار بود اتفاق مهمی بیفتد همین طور به نظر می رسید.

«تو چی هالت؟ تو هم عصبی‌ای؟»

هالت ریش خاکستری لبخندی زد و گفت: «احساس می کنم به سنگ توی معده-امه و من هم دارم تلاش می کنم هضمش کنم.»
ویل متحیر شد هالت به بهترین شکل ممکن احساسی را که خود ویل داشت توصیف کرده بود.

ویل به آرامی سرش را تکان داد و گفت فکرش رو هم نمی کردم.»

هالت گفت: «یاد گرفتم چطوری مخفی اش کنم.»

فصل ششم

هالت گفت: «راه افتادن.»

زمین مسطح زیر پایشان کم کم پرنور شد. مون دارکرها به سرعت شعله‌های آتش را برافروختند. ویل و هالت سایه‌هایی را که در اطراف آتش‌ها در حرکت بودند می‌دیدند. آتش در آن شب تاریک می‌درخشید.

ویل به آسمان چشم دوخت. داس ماه بسیار نازک بود و داشت غروب می‌کرد.

در عرض پانزده دقیقه به صورت کامل پشت تپه پنهان می‌شد.

هالت جلوتر رفت تا دید بهتری به شمال داشته باشد. به سمت شمال دریا چشم دوخت و در تاریکی جست‌وجو می‌کرد. بعد از مدت کوتاهی زیر لب غرغری کرد و با دستش آن سمت را نشان داد.

گفت: «یه کشتی اونجاست.» ویل رفت کنارش. چشم‌هایش را تنگ کرد و دنبال نوری گشت که نشان می‌داد کشتی در حال نزدیک شدن به ساحل است. سرش را تکان داد.

زیر لب گفت: «نمی‌تونم ببینمش.» حالت دست راستش را بالا آورد، کف دستش را دراز کرد و با نوک انگشتش به سمت بالا اشاره کرد. سپس به آرامی انگشت کوچکش را جمع کرد.

«اون دماغه‌ی دراز و کم‌ارتفاع رو میبینی؟ دومی از آخر؟ اندازه‌ی سه انگشت برو اون ورتر تا ببینی‌اش.»

ویل دست خودش را بالا برد. یکی از چشم‌هایش را بست و سه انگشتش را دراز کرد. انگشت دومش را جلوی دماغه‌ای که حالت به آن اشاره کرده بود گرفت. سپس به سمت چپ انگشت اشاره‌اش نگاه کرد و آن موقع بود که نقطه‌ی ضعیف نوری را در میان تاریکی اقیانوس دید.

گفت: «دیدمش.» سیستم استفاده از انگشت‌ها یکی از مهارت‌های میدانی رنجرها بود با مشخص کردن یک نقطه‌ی مرجع مثل انتهای آن دماغه، فرد می‌توانست به راحتی فقط با دراز یا جمع کردن انگشت‌هایش بگوید که باید چقدر به سمت راست یا چپ نگاه کند. ویل وقتی هنوز شاگرد کم‌سن و سالی بود از میزان کارآمدی این سیستم، علی‌رغم تفاوت اندازه‌ی دست و انگشت‌های افراد، بسیار شگفت زده شده بود.

حالت میزان قدرت باد و جهتش را بررسی کرد. گفت: «باید خلاف جهت باد حرکت کنه تا به اینجا برسه. باد از جنوب می‌وزه. گمونم دست کم دو ساعتی طول می‌کشه تا به فانوس دریایی برسه.»

ویل گفت: «پس به نظرم وقتشه که بری.» معلم سابقش موافقت کرد.

«آره. بهتره دیگه راه بیفتم ممکنه بتونیم با هم بریم پایین انتهای خشکی دماغه مستقر شو. بعد، به محض اینکه دیدی کشتی داره به سمت ساحل می آد اون رنگ دونه رو بنداز توی آتش.»

ویل به دماغه اشاره کرد و گفت: «هی. اونها دارن فانوس دریایی رو روشن می-کنن.»

نور درخشان کوچکی از کنار سه پایه دیده می شد. سپس شعله های بلند زرد کمانه کشیدند باد جنوبی باعث می شد شعله ها یکواری بسوزند. آتش بزرگتر می شد و اکسیژن بیشتری را به درون خود می کشید و جریان هوای متفاوتی در اطرافش ایجاد کرد.

هالت گفت: «منطقیه. اگه ما می تونیم چراغ سر دکل کشتی رو از اینجا ببینیم، اونها هم به زودی فانوس دریایی رو می بینن همیشه که نور یکهو روشن بشه، این طوری ممکنه شک کنن.»

به سمت جایی رفتند که اسبها منتظرشان بودند. چون می دانستند که امشب همان شب موعود است. اندکی پس از تاریکی هوا اسبها را زین کرده بودند. از روی نخستین شیب تپه به آرامی پایین رفتند. وقتی شیب کمتر شد، سوار اسبها شدند و در مسیری پرپیچ و خم پیش رفتند.

تقریباً به پایین تپه رسیده بودند که هالت متوجه مسیر منشعبی شد که به سمت جنوب می رفت. افسار اسبش را کشید و ویل هم کنارش ایستاد.

گفت: «خب، اینجا از هم جدا می شیم باید تا یه ساعت دیگه برگشته باشیم. اگه برنگشتم، یادت نره باید چیکار کنی.»

ویل گفت: «رنگدونه رو بندازم توی آتش.»

«درسته. خیلی زود این کار رو نکن. دوست دارم فرصتی برای گیرانداختن این مون دارکرها داشته باشم. اما خیلی هم دیر این کار رو نکن. نمی‌خوایم کشتی به سمت این ساحل بیاد. مطمئنی که رنگ دونه همراهته؟»

ویل به کیف بندداری که دور شانهاش آویزان بود دست زد.

گفت: «همین جاست نگران نباش.»

«خیلی خب. من دیگه میرم. حول و حوش به ساعت دیگه می‌بینمت.»

آبلارد را به سمت جنوب هدایت کرد و به آرامی در مسیر باریک راه افتاد. بعد از چند ثانیه در خم جاده پیچید و از دیدرس ویل خارج شد. ویل افسار تاگ را کشید.

گفت: «بیا بریم یه عالمه کار داریم.»

مسیر را تا انتهای تپه طی کرد و به زمین صاف پشت درخت‌ها رسید. سمت چپ، نزدیک دریا می‌توانست درخشش و شعله‌های آتش را ببیند که حکم همان شهر قلابی را داشتند سمت راستش فانوس دریایی قلابی شعله‌ور بود. بر اثر نمک دریایی اشباع شده در هوا هاله‌ی عجیبی اطراف شعله‌ها به وجود آمده بود. پنهان در زیر سایه‌ی درخت‌ها، تاگ را به آرامی به سمت دماغه می‌راند.

به محلی رسیدند که دماغه بیرون زده بود و در شیبی تدریجی از لبه‌ی درخت‌ها به سمت صخره‌ای کنار دریا بالا می‌رفت. ویل وضعیت تاگ را بررسی کرد و پیاده شد. با مهربانی پوزه‌ی اسب پشمالویش را نوازش کرد.

گفت: «تو همین جا بمون، پسر.» شکایتی کمابیش غیرقابل شنیدنی که از اعماق تاگ به گوشش رسید نشان می‌داد که اسبش اصلاً از این کار خوشش نمی‌آید.

گفت: «می‌دونم. می‌دونم. ترجیح میدی همراهم بیای و ازم محافظت کنی. اما اگه با اسب برم اونجا، زیادی توی چشم خواهم بود اون زمین دویست متر پهنا داره و نباید خطر کنم که یه وقت مون دارکرها توی ساحل من رو نبینن.»

«اگه بخوام، می‌تونم کاری کنم که هیچ توجهی رو به خودم جلب نکنم.»

«می‌دونم. اما حرفم رو گوش کن خب؟»

«همیشه گوش می‌کنم.»

با خودش فکر کرد که تاگ رو ترش کرده است. اما معمولاً وقتی ویل می‌خواست بدون او جایی برود، همین‌طور رفتار می‌کرد. تاگ تصور می‌کرد که اگر مراقب ویل نباشد، نمی‌تواند از پس خودش بر بیاید. ویل همان‌طور که داشت به آرامی با اسبش صحبت می‌کرد زمین مسطح دماغه را نیز بررسی کرد. برآمدگی‌های سنگی، انبوهی از بوته‌ها و دو سه تایی درخت آنجا بود. فکر کرد که فضای زیادی برای پنهان شدن ندارد. اما همان‌هم برایش کافی بود.

به دنبال نشانی از مون‌دارکری که فانوس دریایی را برپا کرده بود با دقت بیشتری دماغه را بررسی کرد. فکر کرد احتمالاً برگشته تا به گروهش ملحق شود. هیچ نشانی از او نبود. نیازی هم نبود که روی دماغه بماند. ویل دیده بود که هیزم‌های زیادی را درون سبد معلق ریخته بود دست‌کم تا دو ساعت دیگر هم سوخت کافی برای روشن نگه‌داشتن آتش وجود داشت. و تا آن موقع دیگر همه چیز تمام شده بود.

یا به نفع آنها یا به نفع رنجرها.

ویل به تاگ گفت: «همین‌جا بمون. باید برم بالا بینم کشتی کی می‌رسه.»

“آگه به کمکم نیاز داشتی، همین جام پس.”

ویل نیشش را باز کرد و گفت: «حتماً.» سپس از چمن‌های دماغه که با وزش باد به هم ریخته بودند دور شد. دولا شده بود و به آرامی از سایه‌ای به سایه‌ی دیگر می‌رفت بیننده‌ای معمولی از فاصله‌ای دست‌کم ده متری امکان نداشت بتواند ببیندش. تاگ که حواس دقیق‌تری داشت و از مهارت‌های حرکتی اربابش آگاه بود به راحتی می‌توانست ردیابی‌اش کند. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

“من می‌تونم ببینمت. اما بعید میدونم کس دیگه‌ای هم بتونه.”

در فاصله‌ی هفتاد متری از فانوس دریایی یک درخت کوتاه بود. بر اثر وزش بادهای مداوم از سوی دریا در طول زندگی بیست ساله‌اش به یک طرف خم شده بود. ویل بی‌سروصدا زیر سایه‌اش خزید. نشست زیرش و به تنه‌اش تکیه داد.

بی‌حرکت همان جا نشست. بالاپوشش را بالا کشید و با پس زمینه‌ی تیره‌ی چوب یکی شد.

زیرلب با خود گفت: «به شغل اعتماد کن.» از آنجا می‌توانست ساحل، آتش و فانوس‌های روشن شعله‌های زرد فانوس دریایی و دریای تیره‌ی روبه‌رویش را ببیند. اوایل شب که هلال ماه هنوز در آسمان بود دریا درخششی نقره‌ای داشت. اما الان که مدتی از غروب ماه می‌گذشت به یک توده‌ی سیاه تبدیل شده بود. گوش‌هایش را که تیز می‌کرد می‌توانست صدای ملایم برخورد امواج را به ساحل بشنود.

فکر کرد که حتی شرایط هم به نفع مون‌دارکرهاست. اگر دریا موج بود، کف سفید زیادی از برخورد امواج به ساحل ایجاد می‌شد و موقعیت ساحل را از دور نشان می‌داد. اما آن لحظه موج‌های آرام به زحمت کف کمی ایجاد می‌کردند.

بی سروصدا بلند شد و به سمت شمال چشم دوخت. اقیانوس را به بخش های کوچکی تقسیم کرد. هر کدام را به دقت بررسی کرد تا دوباره کشتی را پیدا کند.

بالاخره پیدایش کرد کمی دورتر از جایی که انتظارش را داشت. احتمالاً ناخدا داشت پیش از منحرف شدن با باد و برگشتن به سمت ساحل و فانوس دریایی ای که تا آن موقع حتماً دیده بودش، فاصله اش را با ساحل حفظ کند. ویل ده دقیقه دیگر هم نور کم رmqی را که از جنوب غربی در حال حرکت بود تماشا کرد. بعد نور در همان جایی که بود متوقف شد. ویل اخم هایش را در هم کشید. نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. بعد دوباره راه افتاد. اما این بار نور با زاویه ای کم داشت به سمت او برمی گشت. همان زاویه باعث شده بود فکر کند متوقف شده است.

با نگرانی به ساحل چشم دوخت. آتش ها و فانوس های قلبی هنوز روشن بودند. اما هیچ خبری از مون دارکرها و هالت نبود.

بار دیگر به دریا نگاه کرد و از مسافتی که کشتی در آن فاصله طی کرده بود تعجب کرد به طرز وحشتناکی به ساحل نزدیک شده بود، آنقدر نزدیک که ویل می توانست هاله ای هوای اشباع شده از نمک را دور چراغ سر دکلش ببیند. مضطربانه این پا و آن پا کرد دیگر وقتش بود دست به کار شود. بار دیگر به ساحل چشم دوخت اما هیچ نشانی از هالت یا سروصدای درگیری نبود.

شاید اهالی هامبلی درخواست کمک به هالت را نپذیرفته بودند. شاید دستگیرش کرده بودند. ویل فکر کرد اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، زندگی هالت در معرض خطری جدی است. اهالی دهکده اگر از کمک به او سر باز زده بودند، نمی توانستند بگذارند برود و به پادشاه گزارش بدهد. لحظه ای می خواست به سمت تاگ بدود و برای نجات جان مربی سابقش به دهکده برود.

اما وظیفه‌ای بر دوش او بود و زمانش داشت تمام می‌شد. کمان بلندش را در وضعیت امنی روی شانه‌اش گذاشت و به سمت فانوس دریایی راه افتاد.

پیش از آن خم شده بود و دولا دولا حرکت می‌کرد اما حالا به سرعت باد دوید. بی‌سروصدا از سرایشی به سمت چراغ راهنما بالا رفت. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، صدای ترق و تروق سوخته‌شدن چوب بلندتر می‌شد. باد هم صدای غرش شعله‌ها را بلندتر می‌کرد روی زمین مسطح دماغه که در معرض نسیم تند دریا بود، شعله‌ها از یک مانند نوارهایی از شعله‌های نارنجی آتش بالا می‌رفتند و در آسمان تیره‌ی شب ناپدید می‌شدند. با اینکه هنوز چند متری با آتش فاصله داشت، گونه‌هایش از گرما داغ شده بود.

حالا که به فانوس دریایی نزدیک شده بود، تنها چیزی که میدید همان حلقه‌ی شعله‌های روشنی بود که احاطه‌اش کرده بودند. بیرون از آن حلقه سراسر تاریکی بود. چشم از تابش مستقیم نور برگرفت و به دریا نگاه کرد.

کشتی نزدیکتر شده بود. کیفی را که به دوش داشت و بسته‌ی رنگدونه درونش بود بالا آورد. می‌خواست بند دورش را باز کند که از سمت راست متوجه حرکتی در تاریکی شد.

«چه غلطی می‌خواهی بکنی؟»

به طور غریزی خودش را به پهلو انداخت. تبرزینی که از فاصله‌ای چند سانتیمتری‌اش گذشته بود هوا را شکافته و او حسش کرده بود.

فصل هفتم

تعادش را حفظ کرد و خنجرش را از غلاف درآورد. چرخى زد پشت به آتش قرار گرفته بود. نگاهی به فردی انداخت که به او حمله کرده بود.

تنومند، قوی و به شکل غیرمنتظره‌ای سبک‌بار بود. مرد هم مثل ویل سریع و غیرقابل پیش‌بینی حرکت می‌کرد. هرگز تعادلش را از دست نمی‌داد. سرش را از این سو به آن سو می‌چرخاند و در دستش یک تبرزین بود.

مرد ناگهان تبرزینش را در مسیر قوسی‌ای چرخاند. ویل خودش را عقب کشید تا از ضربه‌ی مر بارش در امان باشد. بعد سعی کرد نزدیک‌تر شود و در حیطة‌ی دسترسی تبر قرار گرفت. مهاجم با سرعتی باورنکردنی تبرش را وارونه کرد و مانند چماق فلزی سنگین یا پتکی جنگی به سمت ویل پایشش آورد. ویل دوباره خودش را عقب کشید.

جهش دوم او را از آتش فانوس دریایی دور کرد. فکر کرد خنجرش را سمت او بیندازد، اما دیده بود که مرد چه سرعت عمل بالایی دارد. امکان داشت در برابر

چاقو جاخالی بدهد و ویل دست خالی و تنها با چاقوی پرتابی کوچکش بماند. پرتاب-
کردن خنجر آخرین گزینه اش بود.

عقب تر رفت. به لبه ی تبر چشم دوخته بود که نور شعله ها را منعکس می کرد و به
رنگ زرد درخشانی درآمد. باید به سمت فانوس دریایی برمی گشت و رنگدونه
را درونش می انداخت. اما آن چرخ زدن دائم باعث شده بود که مرد بین او و آتش
قرار بگیرد.

فکر کرد چاقوی پرتابی اش را در بیاورد و به همراه خنجرش دوتایی از آنها استفاده
کند. سپس ناگهان خاطره ای را از سال ها پیش در سلتیک به یاد آورد. زمانی که
هوراس درباره ی تاکتیک های مناسب در برابر مردی مسلح به تبر از گیلان پرسیده
بود.

گیلان به او گفته بود: «من به کسی توصیه نمی کنم فقط با دو تا چاقو با یه تبر
جنگی رو در رو بشه.» ویل به خاطر آورد که به نظر گیلان در چنین وضعیتی
بهترین تاکتیک پریدن از روی صخره بود.

ویل فکر کرد حداقل صخره ای در آن نزدیکی است.

مرد ناگهان دوباره چرخید و ویل به طور غریزی خنجرش را به بالا پرتاب کرد تا
ضربه ی او را دفع کند. اما آن چرخش فریب کارانه بود و مرد با حرکت فوق العاده
قوی میچ دستش تبر را چرخاند و آن را درست وسط تیغه ی خنجر فرو کرد. صدای
زنگی از برخورد آن دو بلند شد. شدت ضربه خنجر را از دست ویل درآورد و در
حالی که نور آتش روی تیغه اش می درخشید آن را به سمت دیگر دماغه پرتاب کرد.
در آخرین لحظه ویل با جهش دیگری توانست از جلوی ضربه ی بعدی جاخالی
دهد.

در آن لحظه از فانوس دریایی خیلی دور شده بود. فرصتی نداشت تا ببیند کشتی چقدر نزدیک شده است. آن مرد بیش از حد ماهر و سریع بود. اما ویل هر طوری بود ضربه‌های آن تبر با دامنه حرکتی وسیعش را خنثی می‌کرد لحظه‌ای به این فکر افتاد که تاگ را صدا بزند. اما بعد منصرف شد. آن تبر دسته بلند برای سربازان پیاده طراحی شده بود تا بتوانند مبارزان سواره و به طور خاص اسب‌هایشان را از پا درآورند. اگر تاگ به کمکش می‌آمد، احتمال داشت که با یک ضربه‌ی آن تبر کشته یا زخمی شود.

فکری به ذهنش رسید کمان بلندش را از روی شانهاش پایین آورد و با دست راستش محکم نگهش داشت.

مرد پوزخندزنان گفت: «نقشه‌ات اینه که به من شلیک کنی، آره؟» به محض اینکه ویل دستش را دراز می‌کرد تا تیری بیرون بکشد تبر از شانهاش تا کمرش را با ضربه‌ای می‌شکافت هر دو این را می‌دانستند.

ویل کم‌کم به سمت چپ و به طرف فانوس دریایی حرکت کرد. مرد چند بار خواست به او حمله کند و هر بار ویل از جلوی دستش جاخالی داد. اما در هر مرحله کمی به فانوس دریایی نزدیک‌تر شد.

کیف بنددار را از شانهای دیگرش پایین کشید و از بندش نگه داشت. جلو و عقب پراندش تا مرد تبر به دست متوجه شود که هر لحظه ممکن است ویل آن را پرتاب کند. چشم‌های مرد با دیدن آن صحنه باریک شدند.

ویل چرخید و با این کار بند کیف به لبه‌ی سه‌پایه‌ی آهنی گیر کرد و کیف افتاد داخل آتش. حرکتی کاملاً غیرمنتظره بود. مرد که تصور می‌کرد ویل آن کیف را مانند سلاحی دور سرش می‌چرخاند، نمی‌توانست از آن چشم بردارد. کیف که در

آتش افتاد در کسری از ثانیه حواسش پرت شد و همان فرصت کافی بود تا ویل دست به کار شود. انتهای کمانش را به سر تبر زد و آن را در شکاف باریک میان کمان و زه کشیده شده گیر انداخت.

زه کمان فقط اسمش زه بود. ولی در واقع ریسمان بسیار محکمی بود که به منظور تحمل وزن کمانی تقریباً چهل کیلویی طراحی شده بود. ویل کمان را بلند کرد و با این کار سر تبر را رو به پایین کشید. حریفش چند لحظه‌ای تقلابان سعی کرد سلاحش را آزاد کند. کمان دست راست ویل بود و به همین دلیل پرتاب کردن چاقویش سخت بود. کورمال کورمال توی جیبش گشت و دستش خورد به لبه‌ی تیزش. بیرونش آورد و چاقوی برنجی و تیز را محکم در مشت چپش گرفت.

مرد هنوز مشغول ور رفتن با تبرش بود تا آزادش کند. می‌چرخاندش تا از شکاف تنگ میان کمان و زهش بیرون بیاید. ویل می‌دانست که فقط چند ثانیه فرصت دارد. هر لحظه ممکن بود کمان یا زهش بشکند.

گرومپ!

انفجار مهیبی در محفظه‌ی آتش اتفاق افتاد. ستون خیره‌کننده‌ای از آتش بنفش هفت متر به هوا شلیک شد.

«چی..؟» مرد به شکلی غریزی دست چپش را بالا برد تا از خود در برابر آن انفجار ناگهانی محافظت کند. شوکه از آن انفجار به سمت آتش برگشت و فک راستش در معرض دید ویل قرار گرفت. ویل با مشت محکمی به فک مرد - جایی که مدارهای عصبی به مغز وصل می‌شوند - ضربه زد.

ویل حس کرد که تبر ناگهان شل شد و از میان دست‌های مرد روی چمن افتاد و وزنش نوک کمان را با خود به پایین کشید. ثانیه‌ای بعد، حریفش روی زمین افتاد. چشم‌هایش چرخیدند، بدنش شل و مانند عروسکی پارچه‌ای جمع شد.

ویل از شعله‌های سوزان فانوس دریایی دور شد. خاکسترهای بنفشی سرتاپایش را پوشانده بودند. از چشم‌هایش در برابر آتش محافظت کرد و به دریا نگریست. کشتی از ساحل دور شده بود و دوباره داشت به سمت آب‌های امن دریا برمی‌گشت.

حالا دیگر داشت صدای فریادها و برخورد تیغه‌های سلاح‌هایی را از ساحل می‌شنید. برگشت و به آن سمت نگاه کرد. در نور آتش و فانوس‌ها جمعیت زیادی از مردها به چشم می‌خوردند. خیلی بیشتر از تعداد مون‌دارکرها بودند. داشتند مبارزه می‌کردند و با هم درگیر بودند. اما جنگ رو به پایان بود و مشخصاً گروهی بر دیگری برتری داشت و افراد دیگر را مجبور کردند تا روی زمین بنشینند و تحت مراقبتی شدید دست‌هایشان را پشت سرشان نگه دارند. ویل از دیدن فرد شئل پوش آشنایی که در میان گروه پیروز راه می‌رفت، اشاره می‌کرد و دستور می‌داد هیچ تعجب نکرد.

به سمت مرد تبرزن رفت که روی زمین افتاده بود. مرد داشت به هوش می‌آمد. مرد را روی شکمش غلتاند و با یک جفت دستبند چرمی دست‌هایش را از پشت بست. سپس با خستگی روی چمن دراز کشید و منتظر هالت ماند.

چند روز بعد، در راه برگشت به خانه هالت یکی از آن لبخندهای نادرش را بر لب داشت. به کمک نگهبان‌های شهر هامبلی اکثر مون‌دارکرها را دستگیر کرده بودند. دو تا از خرابکارها در گیرودار جنگ ساحلی فرار کرده بودند اما چهارده نفر دیگر

دستگیر شدند. مهم‌تر از همه این بود که رهبر ریشو و قذبلندشان هم یکی از زندانی‌ها بود.

هالت و ویل آن افراد دست بسته را به نزدیک‌ترین قلعه‌ی پادگان بردند و ارباب محلی آنجا هم با خوشحالی در یکی از سیاه‌چال‌هایش جایشان داد. در دادگاه بعدی محاکمه می‌شدند. با شهادت و قسم هالت و ویل که منشی ارباب آن را یادداشت کرده بود بعید بود که محکوم نشوند. در مجموع قضیه به خوبی فیصله یافته بود. با این حال، هالت متوجه شد که دوست جوانش خیلی راضی به نظر نمی‌رسد.

از او پرسید: «چرا لب و لوچه‌ات آویزونه؟»

ویل با بی‌حوصلگی به سمت او برگشت. «شروع نکن. تاگ به اندازه‌ی کافی مخم رو خورد.»

«من بهتر از اون مخم رو می‌خورم؛»

هالت که ظاهراً از صحبت درونی تاگ بی‌خبر بود گفت: «باشه. ولی آخه عملیات خوبی بود که دخل مون دارکرها رو آوردیم. سردسته‌شون رو دستگیر کردیم و کشتی و خدمه‌اش رو هم نجات دادیم. باید خوشحال باشی.»

ویل گفت: «کمانم رو توی اون مبارزه درب و داغون کردم. قسمت بالایی‌اش کاملاً پیچ خورده. دیگه همیشه مستقیم باهاش تیراندازی کرد.»

هالت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب یه کمان جدید می‌گیری. ولی سرت رو نمی‌تونستی با یه سر جدید عوض کنی!»

ویل گفت: «کمان مورد علاقه‌ام بود.»

هالت ابرویش را بالا انداخت. «آها. پس به همین دلیل از سرت با ارزش‌تره.»

ویل آهی کشید و گفت: «گمونم حق با توهه. می تونم یه کمان دیگه درست کنم. اما مسئله‌ی دیگه‌ای هم هست...»

درنگی کرد. حالت که مانده بود چی در سر ویل می گذرد به سمت او برگشت و اخمی کرد. متوجه شده بود که دوست جوان و همیشه پرشورش بعد از مبارزه با آن مرد تبر به دست روی دماغه در خودش بود. ویل چیز زیادی درباره‌ی مبارزه‌اش نگفته بود. حالت فکر کرد که شاید ویل به زحمت از آن جان سالم به در برده و به همین دلیل اعتماد به نفسش متزلزل شده.

هالت گفت: «مسئله‌ی دیگه؟» اگر ویل درباره‌ی مبارزه با آن مون دارکر با خودش درگیر بود، بهتر بود که زودتر درباره‌اش صحبت کند تا اینکه آن را توی خودش بریزد.

ویل با ناراحتی گفت: «وقتی... وقتی کیف بنددارم رو انداختم توی آتش، یادم رفت که متن سخنرانیم رو از توش بردارم.»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا هالت ابعاد آن تراژدی را تمام و کمال درک کند. سپس با آرامش صحبت کرد.

«سخنرانیت رو انداختی توی آتش؟»

ویل با حالتی اندوهناک سرش را تکان داد. «آره»

«و... اگه درست حدس زده باشم... اون تنها نسخه‌ای بود که ازش داشتی،

درسته؟»

«آره.»

هالت مدتی طولانی سکوت کرد. «هیچ یادداشت دیگه‌ای نداشتی، نه؟»

«خب چرا. اتفاقاً یه عالمه چیز دیگه هم یادداشت کرده بودم.»

«آه. خب پس.»

«اما... اون ها هم توی کیف بودن.» ویل سرش را به سمت هالت برگرداند.

«هالت خیلی سخنرانی قشنگی بود! می دونی که هفته ها بود داشتم روش کار

می کردم.»

هالت که تمام تلاشش را می کرد تا لحنی عادی داشته باشد گفت: «می دونم.»

چند دقیقه ی دیگه در سکوت به راهشان ادامه دادند. هالت با حالتی سپس معمولی

دوباره آن موضوع را پیش کشید.

پرسید: «ممکنه چیزی ازش یادت مونده باشه؟»

ویل سرش را تکان داد. «نه حتی یه کلمه اش هم یادم نیست. از اون موقع دارم با

خودم کلنجار میرم که به یادش بیارم اما حتی یک کلمه اش هم یادم نمی آد.»

هالت محتاطانه گفت: «میدونی ویل یه سخنرانی فوق العاده معمولاً به یاد

موندنیه.» تمام تلاشش را می کرد که با ظرافت عمل کند دفعه ی قبلی که درباره ی

سخنرانی ویل نظر داده بود، پائولین به خاطر بی نزاکتی اش سرزنشش کرده بود.

ویل موافقت کرد. «آره گمونم.»

«خب اینکه حتی یه کلمه از سخنرانی رو به خاطر نمی آری، معنی خاصی

نداره؟»

ویل اخمی کرد. این فکر تا آن موقع به ذهنش خطور نکرده بود. حتی نمی دانست

که اهمیت خاصی دارد. «منظورت اینه که خیلی هم سخنرانی فوق العاده ای نبود؟»

«نه. تو داری این رو میگی. بذار طور دیگه‌ای بگم. این سخنرانی برای کیه؟» از نظر دستوری درست‌تر بود که بگوید این سخنرانی خطاب به کیست، ولی حالت عادت داشت مختصر و مفید منظورش را منتقل کند و به قواعد دست و پاگیر دستوری بهای زیادی نمیداد.

«کی؟ خب، برای...»

اما پیش از اینکه پاسخ بدهد، حالت حرفش را قطع کرد. «برای پادشاهه، یا برای بارون، یا برای صدها مهمونی که بدون شک توی مراسم حضور دارن؟»

«نه.»

«برای مورخان آینده‌ست که سوابق گذشته رو بررسی می‌کنن و گزارشی از اون عروسی پیدا می‌کنن؟»

«نه.»

«پس برای کیه؟»

ویل با ناراحتی روی زین جابه‌جا شد. می‌دانست حالت می‌خواهد چه نتیجه‌ای بگیرد. «گمونم برای هوراس و اوائلینه.»

«گمونت؟»

«نه، میدونم برای هوراس و اوائلینه.» حالا اطمینانی در صدایش شنیده می‌شد

هالت چند بار سرش را تکان داد. «و میخوای بهشون چی بگی؟»

«نمی‌دونم... گمونم دوست دارم بهشون بگم که... هردوشون رو خیلی دوست دارم. که اون‌ها دو تا از عزیزترین و قدیمی‌ترین دوست هامان. که نمی‌تونم زوجی رو بهتر و کامل‌تر از اون‌ها تصور کنم.»

«چرا نمی تونی؟»

«چون جفتشون شجاع، وفادار و صادقان. خلاصه که راست کارِ هم‌ان. اوایلین باهوش، سرزنده و بامزه ست. هوراس ثابت‌قدم و قابل اعتماد. و به شیوه‌ی خودش خیلی هم بامزه‌ست. بدون لحظه‌ای تردید حاضریم زندگی‌م رو در گرو اعتماد جفتشون بذارم. قبلاً هم این کار رو کردم.»

مکثی کرد. برای اولین بار داشت واژه‌ها و افکار واقعی‌اش را عاری از هرگونه آرایه و عبارت‌های پرطمطراق می‌شنید.

«بازم هست؟»

«نمی‌دونم... آره یه چیز دیگه هم هست. می‌خوام بدونن که هر وقت بهم نیاز داشتن، اگه کمکی ازم خواستن، هرچی باشه من هستم.»

هالت پرسید: «همین رو می‌خوای بهشون بگی؟»

ویل درنگی کرد، سپس سرش را تکان داد ظاهراً تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود و هالت از این بابت راضی بود.

«و فکر می‌کنی این همون چیزیه که میخوان بشنون؟»

«آره. همین طور فکر می‌کنم.»

هالت افسار اسبش را کشید. ویل هم کنارش ایستاد. هر دو کمی چرخیدند تا رو در روی هم قرار بگیرند. هالت دست‌هایش را گشود و ابروهایش را بالا انداخت.

«خب پس، اینها دقیقاً همون چیزهایی‌ان که باید بگی.»

لبخند مضحکی به آرامی روی صورت ویل نشست.

گفت: «اون متنی که نوشته بودم خیلی مزخرف بود، نه؟»

هالت گفت: «افتضاح بود.» بعد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد. «و

این رو از کمال قلبم میگم.»

ویل با به یادآوردن آن عبارت خودش را عقب کشید.

گفت: «واقعاً همچین چیزی نوشته بودم؟»

هالت سرش را تکان داد «آه...بله واقعاً همچین چیزی نوشته بودی.»

ویل گفت: «پس همون بهتر که انداختمش توی آتش.»

زبانش را گاز گرفت و تاگ را به حرکت واداشت. هالت هم از آبلارد خواست

دنبالشان راه بیفتد. به آنها رسید و بار دیگر در سکوت چند کیلومتر را طی کردند.

ناگهان هالت با لحن پرسشگرانه‌ای گفت: «من نمی‌دونستم که سخنرانی تو هم

توی اون کیف بود. این مسئله‌ای رو که مدتی ذهنم رو درگیر کرده توضیح میده...»

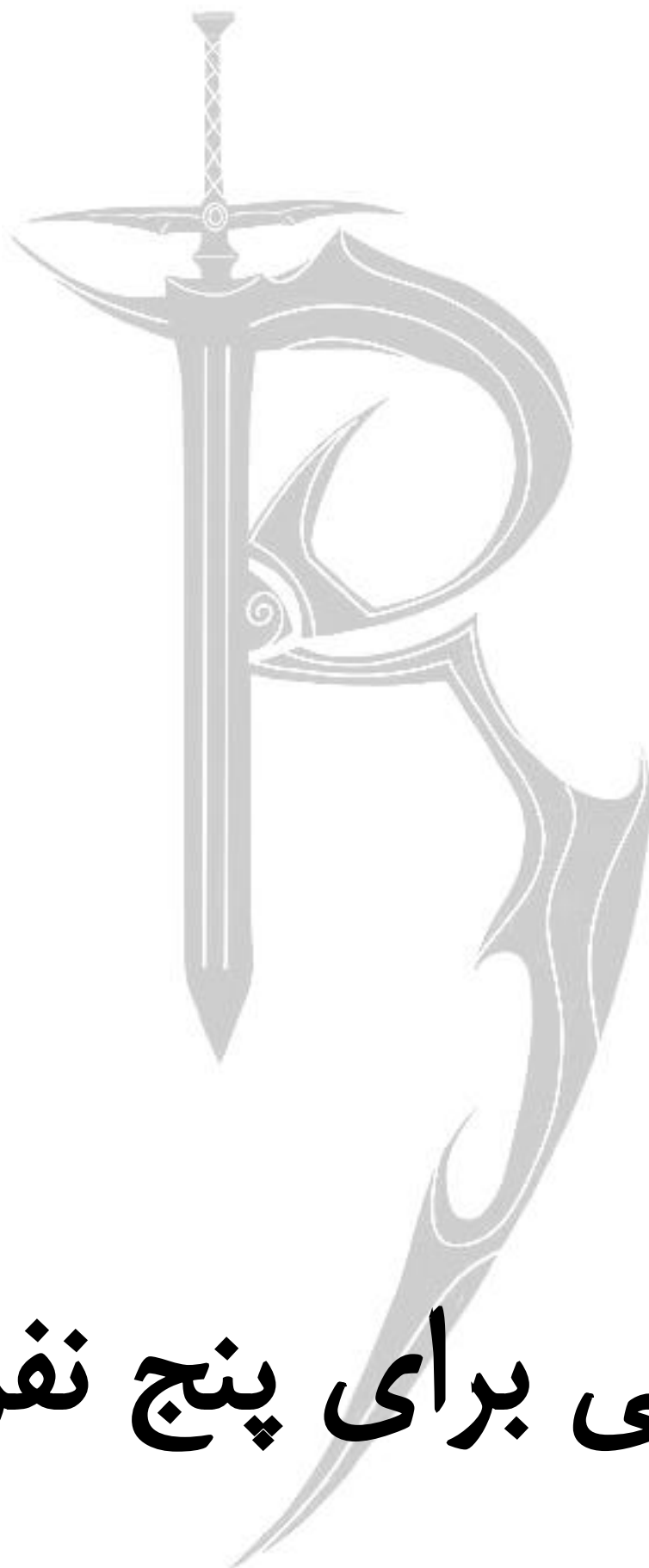
جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد.

ویل پرسید: «چه مسئله‌ای؟»

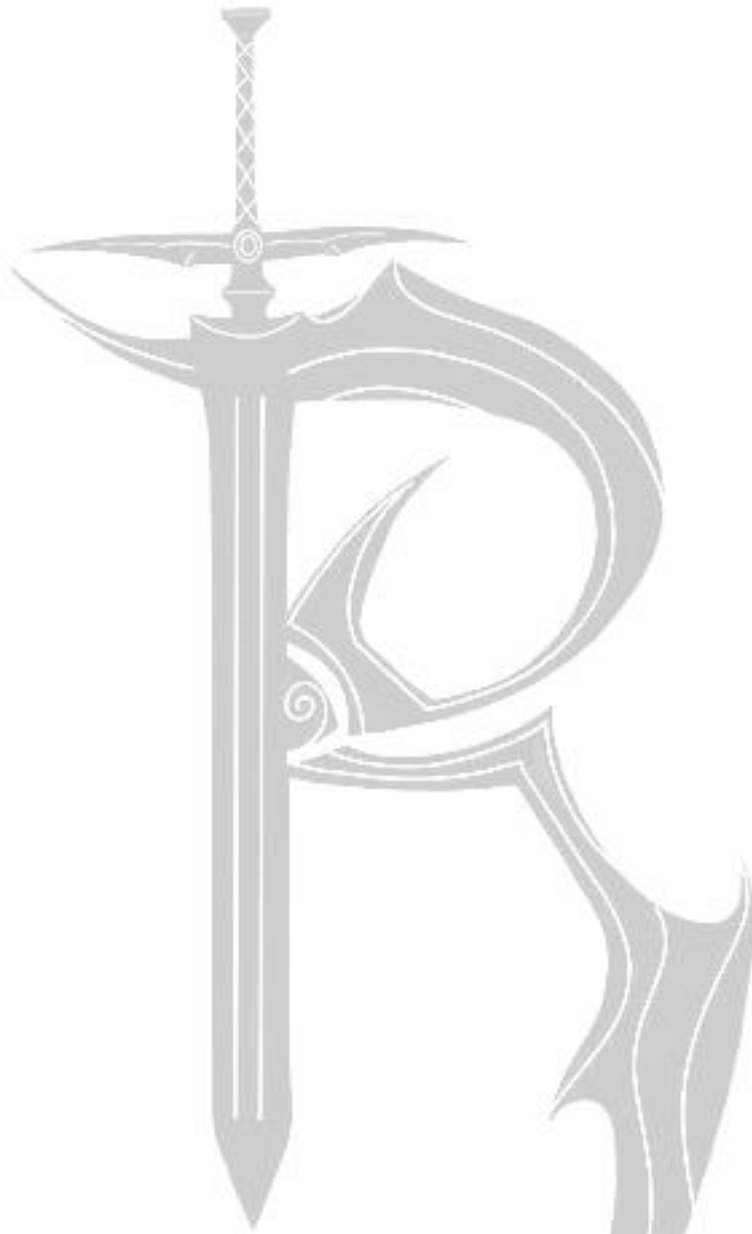
«اینکه چرا شعله‌ها بنفش شدن. دلش رنگدونه‌ها نبودن. سخنرانی تو بود.»

ویل پرسید: «گمونم این رو به همه میگی، نه؟»

هالت لبخند فریبنده‌ای به او زد و گفت: «معلومه که میگم.»



شامی برای پنج نفر



فصل اول

حدوداً دهمین باری بود که در طول آن چند دقیقه جنی نگاهی به گوشه و کنار فضای داخلی رستورانش می انداخت. همه چیز مرتب به نظر می رسید. میزها مرتب و صندلی ها با تقارن کاملی دورشان چیده شده بودند. رومیزی قرمز و سفیدی روی میزها پهن شده بود و ظروف غذاخوری که از تمیزی برق می زدند سر جاهایشان بودند. جنی به آرامی میان میزها راه می رفت و بررسی می کرد که چاقوها و چنگال-

ها به درستی چیده شده باشند. ریف، سرپیشخدمتش، با نگرانی پشت سرش راه می‌رفت.

ریف خدمتکاری خوب و وفادار بود. خوش فکر، شاد و صادق بود. جنی هم از یک سرپیشخدمت دقیقاً همین انتظارات را داشت. فقط یک مشکل داشت. ریف چپ و راستش را مدام با هم قاتی می‌کرد به همین دلیل گه‌گاهی قاشق و چنگال‌ها را برعکس می‌چید و این مسئله فردِ کمال‌گرایی چون جنی را به شدت اذیت می‌کرد.

مدتی پیش، ویل کمابیش آن مشکل را حل کرده بود. به ریف گفته بود که چاقو شبیه یک شمشیر کوچک است و به همین دلیل باید با دست راست، همان دستی که شمشیر را می‌گیرد از آن استفاده کرد. این نکته‌ی کوچک فوق‌العاده کارآمد بود. ریف تا هفته‌ها پس از آن می‌توانست میزها را درست بچیند. گاهی حین چیدن میز چاقو را مثل شمشیر در دست می‌گرفت تا بفهمد باید آن را کدام طرف بشقاب بگذارد.

اما جنی متوجه شده بود که گاهی زیادی به خودش مطمئن می‌شود و چاقوها و چنگال‌ها را به صورت غریزی در سمتی که فکر می‌کند درست است قرار می‌دهد. در چنین مواقعی به طرز عجیبی جای آنها برعکس می‌شد و جنی که به راحتی از کوره در می‌رفت، از عصبانیت منفجر میشد.

دوستش آلیس با رویکردی دیپلماتیک و سازشگر به او پیشنهاد داده بود که برای حل این مشکل می‌تواند چاقو و چنگال را لای دستمالی بپیچد و آن را وسط بشقاب بگذارد. اما جنی کله شق بود.

گفت: «راست راسته، چپ چپ. چرا نمی‌تونه همچین چیز ساده‌ای رو یاد بگیره؟»

وقتی داشت وضعیت رستوران را بررسی می کرد احساس کرد که ریف پشت سرش است. از گوشه ی چشمش می دید که با دست راستش انگار که شمشیری در دست دارد. حرکاتی را انجام می داد تا ببیند چاقوها را در محل درستی گذاشته است یا نه. وقتی آخرین میز را هم بررسی کرد، رویش را به سمت ریف برگرداند و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

«همه چی روبه راهه، ریف. کارت خوب بود.» ریف نفسی از سرآسودگی کشید و شانه های منقبضش را رها کرد. لبخندی چهره ی صادقش را پوشاند.

«خیلی ممنون خانم جنی. من تمام تلاشم رو برای شما می کنم.»

جنی گفت: «میدونم، ریف» به او لبخند زد و لحظه ای از اینکه بارها و بارها به خاطر رعایت نکردن استانداردهای بالایش ملاقه اش را بر فرق سرش کوبیده بود، پشیمان شد.

اما فقط لحظه ای.

ریف به دنبال جنی به سمت آشپزخانه راه افتاد. دستیار سرآشپز سخت مشغول تهیه و تدارکات شام آن شب بود. کارگران آشپزخانه در رفت و آمد بودند. مواد غذایی را برای آشپز از گنجه می آوردند، بشقابها و ماهیتابه ها را می سابیدند تا برق بیفتند. وقتی جنی وارد آشپزخانه می شد، سرعت کارکردن همه ی افراد به طرز محسوسی افزایش می یافت.

ریف از این قسمت بازرسی خیالش راحت بود. اگر مشکلی در آشپزخانه به وجود می آمد، او سرزنش نمی شد. جنی با دقت نگاهی به اطراف انداخت. ریف با ناامیدی متوجه شد که ظاهراً مشکلی وجود ندارد. از دیدن اینکه کس دیگری مورد سرزنش جنی قرار بگیرد و ملاقه ی جنی بر فرق سرش کوبیده شود، بدش نمی آمد. به

ردیفی از اردک‌ها اشاره کرد که روی میله‌ی فلزی بلندی به سیخ کشیده شده بودند و پوستشان به خاطر ادویه و روغن طعم‌داری که رویشان مالیده شده بود برق می‌زد. به دستیار آشپز گفت: «اون اردک‌ها باید نهایتاً تا ساعت چهار رفته باشن روی آتش.» زن سرش را بالا آورد تا مویی را که جلوی چشمش بود فوت کرد تا کنار برود و سرش را تکان داد.

زن گفت: «چشم خانم جنی.»

«حواست باشه نورمن مرتب برشون گردونه همه جاشون باید خوب بپزه.»

«بله، خانم.» رو به کارگری که داشت سبد سیب‌زمینی را از قفسه‌ی سبزیجات می‌آورد داد زد: «نورمن؟ شنیدی خانم چی گفتن؟»

«بله، خانم ایلسا. بله، خانم جنی. مرتب برشون می‌گردونم. نگران نباشین.»

جنی سرش را تکان داد. اردک‌های به سیخ کشیده شده را روی آتش بزرگی که در اتاق غذاخوری بود می‌گذاشتند. آنها را مرتب می‌گرداندند تا همه جایشان خوب کبابی و پوستشان طلایی شود. چربی‌شان روی زغال‌ها می‌چکید و صدای جلزولز و عطر مطبوعشان فضای اتاق را پر می‌کرد و به این ترتیب فضای دلچسبی در سالن به وجود می‌آمد که دهان همه را آب می‌انداخت. جنی از سرآشپز چاب، معلمش، یاد گرفته بود که در یک رستوران خوب به کمی کارهای نمایشی نیاز دارند. فقط شش اردک بود اما تأثیر مطبوعشان بر فضای رستوران خیلی بیشتر از تعداد نسبتاً کمشان بود.

«خیلی خب.» جنی بار دیگر نگاهی به دورو اطراف انداخت. هرچه گشت چیزی پیدا نکرد که سر جایش نباشد یا نیاز به اصلاح شدن داشته باشد. کارکنانش با نگرانی به او چشم دوخته بودند. این اولین بار بود که در طول ماه‌های گذشته جنی

خودش مستقیماً بر کارهای رستوران نظارت نداشت. مثل تازه مادری بود که برای اولین بار می‌خواست بچه‌اش را برای مراقبت به فرد دیگری بسپارد.

جنی فقط تحت شرایط خاصی اعتماد می‌کرد و رستورانش را این چنین به دست آنها می‌سپرد. ریف و ایلسا به خوبی از این مسئله آگاه بودند. و حالا شرایط خاصی پیش آمده بود. آن شب می‌خواست در کلبه‌اش برای یک مهمان ویژه شامی عاشقانه درست کند.

یک مهمان بسیار ویژه.

آن شب گیلان، رنجر خوش‌تیپ و جوان، برای شام پیش او می‌رفت.

جنی قاطعانه به رستوران پشت کرد و در خیابان اصلی دهکده‌ی ونزلی راه افتاد. برایش غیرطبیعی بود که در این ساعت از روز در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن شام رستوران نباشد. مسئولیت امور را به ایلسا و ریف سپرده بود و باید به این واقعیت که به خوبی آنها را آموزش داده است اعتماد می‌کرد.

زیرلب با خود گفت: «هرچی نباشه من هم باید یه وقت‌هایی برای خودم باشم.» و در برابر وسوسه‌ی کمابیش طاقت‌فرسای بازگشت به سمت رستوران و دیدن اینکه در طول دو و نیم دقیقه‌ای که از آنجا بیرون آمده چه دسته‌گلی به آب داده‌اند مقاومت کرد.

وارد قصابی‌ای شد که سر راهش بود. ادوارد صاحب قصابی، با دیدنش لبخندی زد. جنی یکی از بهترین مشتری‌هایش بود و همیشه برای رستورانش از آنجا خریدی حسابی می‌کرد. از آن مهم‌تر خیلی هم زیبا بود؛ درست از همان خانم‌های زیبایی که قصاب دوست داشت همیشه کمی با آنها خوش و بش کند. با صدای

بلندی گفت: «به! خانم جنی. از همیشه زیباتر به نظر می آید. با درخشش زیبایی کم نظیرتون مغازه ی تیره و تاریک من رو نورانی کردین.»

جنی پشت چشمی نازک کرد. «می بینم که امروز سیرابی هم آوردین، ادوارد.» ادوارد بی شرمانه خندید و گفت: «ای بابا، جنی نزن توی حال مون. آدم هایی به خوشگلی تو کم می آن اینجا. خودت هم می دونی این چشم های بیچاره خیلی کم پیش می آد بتونن همچین زن قشنگی رو ببینن.»

ادوارد هنوز سی و پنج سالش هم نشده بود اما این یکی از ویژگی های همیشگی قصاب ها بود که جوری رفتار کنند که انگار مشتری هایشان خیلی کم سن و سال تر از خودشان اند. جنی فکر کرد این طرز برخورد شاید با خانم های خانه دار مسن تر به فروش بیشتر او کمک می کند.

جنی پرسید: «سفارش من آماده ست؟» معمولاً از فضای دلچسب و گرم قصابی لذت می برد، اما آن روز خیلی عجله داشت. ادوارد رو کرد به شاگردش که با پوزخندی بر لب شاهد گفت و گوی آن دو بود.

ادوارد گفت: «دیلبرت، برو سفارش خانم جنی رو بیار.» سپس اضافه کرد:

«بینجب هرتهب.»

جنی لبخندی زد. این یکی دیگر از ویژگی های قصاب ها بود که یاد می گرفتند تا به زبان قصاب ها صحبت کنند. در این زبان حروف کلمات را برعکس می کردند تا بتوانند حتی در مواقعی که مغازه شان پر از مشتری است مکالمه های خصوصی تری با هم داشته باشند. این مکالمات غالباً درباره ی خود مشتری ها بود، هرچند آنها اصلاً

نمی دانستند که آن کلمه ها چه معنایی دارند. مشخصاً ادوارد داشت این زبان را به دیلبرت هم می آموخت. در واقع به او گفته بود: «بهتره بجنبی.»

جنی مدتی پیش این پدیده ی عجیب و غریب را کشف کرده بود و با خودش برعکس صحبت کردن را تمرین می کرد. دیلبرت به سمت سردخانه رفت و جنی به او لبخندی زد.

به شیرینی گفت: «هشاب بوخ یهرب نور هی مراودیما.» قصاب و شاگردش از اینکه فهمیدند جنی زبان آن ها را بلد است و همان لحظه گفته بود «امیدوارم یه رون بره ی خوب باشه» از تعجب شاخ درآوردند. ادوارد شتاب زده خاطراتش را زیر و رو کرد؛ می خواست ببیند آیا در قصابی هرگز حرف ناپسندی درباره ی جنی زده اند یا نه. گمان نمی کرد که چنین اتفاقی افتاده باشد، ولی مطمئن نبود. جنی که متوجه نگرانی اش شد، به او لبخندی زد.

گفت: «هیچ وقت نمیشه از چیزی مطمئن بود.» ادوارد با عجله رویش را از او برگرداند و رفت پشت مغازه تا گوشت گاوی را به اندازه ی نوارهای استیک کلفتی ببرد.

دیلبرت با یک پای بره برگشت و آن را روی پیشخوان گذاشت تا جنی بررسی اش کند. کیفیت گوشت عالی بود و سفیدی چربی در لبه هایش نشان از تازگی اش داشت. جنی با اخم اندکی به دقت بررسی اش کرد. هرگز اجازه نمی داد که ادوارد متوجه شود از محصولاتش زیاده از حد راضی است. به ران ضربه زد، مقاومت اندک گوشت را حس کرد. بعد با کف دستش به آن ضربه ی محکمی زد. با شنیدن صدای رضایت بخشش سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. اگر کسی از او می پرسید که

چرا کیفیت گوشت را با ضربه زدن به آن بررسی می کند، نمی توانست توضیحی دهد. این بخشی از آیینی بود که در طول سال ها به آن دست یافته بود.

«خوبه، ادوارد. لطفاً برام پیچش.»

ادوارد سری برای دیلبرت تکان داد. پسر پارچه ی تمیزی آورد و دور ران بره پیچید. وقتی پسر مشغول پیچیدن گوشت بود، ادوارد نگاه شیطنت آمیزی به جنی انداخت.

پرسید: «برای دو نفر یه کم زیاده نه؟»

جنی سرش را تکان داد. دلش می خواست قرار شامش با گیلان بین خودشان باقی بماند، اما می دانست که رازداری در این روستا غیرممکن است. اما حق با ادوارد بود. آن ران بره برای خودش و گیلان زیاد بود. حدس می زد که سه کیلویی وزن داشته باشد. اما از باقیمانده اش می توانست به خوبی استفاده کند.

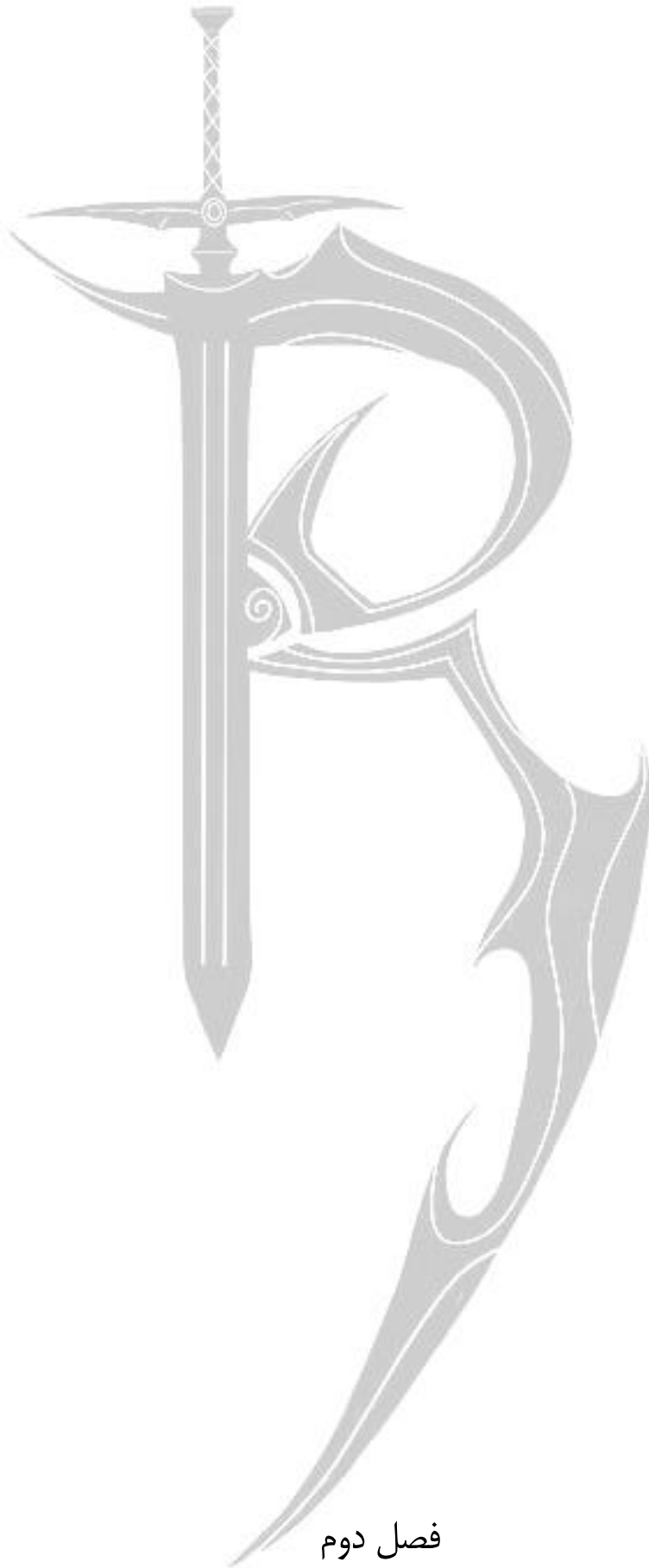
به او گفت: «هرچیش رو که نخوردیم می دیم به یتیم های قلعه.»

ادوارد ابرویش را بالا انداخت «چه یتیم های خوش شانسی!» می دانست که جنی آشپز سرشناسی است.

جنی بسته را گذاشت داخل سبدش.

گفت: «ممنونم ادوارد گوشت خوبی بود سعی می کنم حق مطلب رو برات ادا کنم.»

لبخندی زد. سرش را به نشانه ی تشکر به سمت دیلبرت هم خم کرد و از مغازه بیرون رفت.



فصل دوم

در طول هفته‌ی گذشته آن سه مرد دهکده و مخصوصاً خانه و کارگاه نقره کار را زیر نظر گرفته بودند. حالا به نظر توماس وقت عمل فرارسیده بود. با شستش به در ورودی آهنی و سنگین خانه اشاره کرد و از گوشه‌ی دهانش با ناتال صحبت کرد.

«خوبه. راه بیفت.»

بین آن سه نفر، ناتال از همه ریزنقش‌تر بود. مرد لاغری بود و با توجه به تمایزش به حرکات عصبی و ناگهانی کمی شبیه راسو به نظر می‌رسید. به خاطر همین کوچک‌اندازی‌اش توماس او را برای انجام آن کار انتخاب کرده بود. از بین آن سه نفر، ظاهرش کمتر از همه تهدیدآمیز بود.

ناتال در امتداد خیابان اصلی به سمت خانه‌ی امبروز راه افتاد و در تمام مدت با حالتی عصبی به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. وقتی به میانه‌ی راه رسید، توماس به موند سقلمه‌ای زد و گفت: «خوبه بیا بریم!»

باعجله از عرض خیابان گذشتند و به سمت خانه رفتند. ناتال جلوی در ورودی رسید و توی جیبش دنبال کیسه‌ای چرمی گشت. با عجله به سمت گذرگاه باریکی رفتند، آن گذرگاه به پنجره‌ی کوچکی راه داشت که در روزهای قبل متوجهش شده بودند.

امبروز، نقره‌کار و جواهرفروش دهکده‌ی ونزلی، داشت آماده‌ی نوبت کار بعدازظهرش می‌شد. او عادات مشخصی داشت و هر روز روال خاصی را دنبال می‌کرد.

صبح‌ها پشت میز می‌نشست و مشغول کار می‌شد. به حساب و کتاب‌های تأمین‌کننده‌ها و مشتری‌ها می‌رسید. سپس روی طرح‌های جواهراتش کار می‌کرد. ایده‌های جدیدش را با قلم گرافیتی تیزش روی کاغذ از جنس پوست گوساله می‌کشید.

وسط روز، کاغذهایش را به ترتیب روی میز شلوغی می‌گذاشت که حکم میز کارش را داشت. از جایش بلند می‌شد و بعد از اینکه مطمئن می‌شد در جلویی و عقبی خانه به خوبی قفل شده‌اند می‌رفت بیرون. برای ناهار به میخانه‌ی دهکده می‌رفت.

مثل تمام کارهای دیگرش ناهار هم مطابق با عادت‌هایش بود. خیارشور، پنیر مزه‌دار شده و نان تازه. به همراه آن نیم بطری آبجو هم می‌نوشتید. پس از خوش‌وبشی کوتاه با مشتری‌های آنجا به خانه برمی‌گشت. تازه موقع انجام کار واقعی‌اش - ساختن و تعمیر جواهرات و نقره - فرارسیده بود.

آن روز، مثل روزهای قبل، حواسش بود تا در جلویی را پشت سرش قفل کند. به سمت آشپزخانه رفت و جلوی منقل زانو زد. یکی از سنگ‌فرش‌های خاص را انتخاب کرد. روی آن سنگ‌فرش ظاهراً یک خراش تصادفی افتاده بود. بسیاری از سنگ‌فرش‌ها خراش برداشته بودند و این علائم برای کسی قابل تشخیص نبود. اما وقتی امبروز چاقوی کندی را لای درز میان سنگ‌فرش‌ها انداخت، به راحتی از جایش درآمد. حفره‌ی کوچکی زیر آن بود. دستش را داخل حفره کرد و کلید آهنی بزرگی را درآورد. از جایش بلند شد و به سمت دفترش رفت. وقتی کلید را برمی‌گرداند سر جایش، سنگ‌فرش را هم درست می‌کرد.

کنار میز کارش گاوصندوق بزرگ و سنگینی بود. ارتفاعش یک متر و نیم و عرضش یک متر بود. داخل آن مواد خام اولیه اش - شمش های نقره و سنگ های قیمتی - را نگه می داشت. مواقعی که سرش به شدت شلوغ بود و سفارش های زیادی داشت، داخل آن گاوصندوق حجم زیادی جواهر و نقره بود. آن روز یکی از آن روزها نبود، با این حال مقدار قابل توجهی فلز گرانبها توی گاوصندوق بود.

وقتی داشت کلید را داخل قفل گاوصندوق می انداخت، شنید که کسی به در جلویی می کوبد.

کلید را درآورد و یکی دو ثانیه ای درنگ کرد. نمی دانست بهتر است کلید را برگرداند سر جایش یا نه. صدای در دوباره بلند شد. تصمیمش را گرفت. کلید را گذاشت داخل جیب کناری جلیقه ی چرمی اش، جلیقه ی چرمی لباس کارش بود. به سمت در جلویی خانه رفت.

هر کسی که پشت در بود این بار بلندتر و محکم تر از قبل به در کوبید.

«خیلی خب دارم می آم! دارم می آم!»

به جای بازکردن در، درپوش چشمی کوچکی را که بالای در بود برداشت. آن چشمی کوچک به او اجازه می داد تا از روزنه ی مستطیلی میان چوب که با دو میله - ی آهنی سنگین بسته شده بود بیرون را ببیند.

مرد کوچک اندام و کروکتیفی پشت در خانه اش ایستاده بود و با حالتی عصبی این پا و آن پا می شد. ساک چرمی کوچکی در دست داشت.

امبروز با بدخلقی گفت: «چی می‌خوای؟» نزاکت و خوش رفتاری در خونس نبود. مرد کوچک اندام سرش را بالا آورد و دید امبروز از میان آن روزنه‌ی مسدود به او چشم دوخته است. ساک چرمی‌اش را بالا آورد.

«گردنبند مادرمه. می‌بینی؟»

امبروز اخمی کرد. «من که چیزی شبیه به یه گردنبند نمی‌بینم.»

«اوه. بله.» مرد باعجله بند دور ساک را باز کرد و محتویات داخلش را ریخت کف دست چپش. بعد دستش را بالا آورد تا امبروز آن را ببیند. «می‌بینی؟ قلاب و یکی از بست‌های خراب شدن. باید درستش کنم.»

امبروز با چشم‌های تنگ شده گردنبند را بررسی کرد.

گفت: «بیارش نزدیک‌تر.» ناتال غرغری کرد. امبروز دید که قطعه‌ی درست و حسابی‌ای است. در واقع فوق‌العاده بود. از بست‌های سنگین نقره درست شده بود و آویزی نقره‌ای داشت. محل پارگی قلاب و زنجیر را هم دید. به هیچ‌وجه نمی‌دانست که وقتی توماس هفته‌ی گذشته، در قسمت جنوبی ایالت، آن زنجیر را از گردن بانویی اشرافی کشید پاره شده بود.

این واقعیت که گردنبند گران‌بها بود خیالش را کمی راحت کرد. معمولاً مرد محتاطی بود... که باتوجه به شغلش همین انتظار هم از او می‌رفت. دزدها معمولاً جواهرات گران‌بهای را با خودشان پیش او نمی‌آوردند، با این حال آن مرد غریبه بود.

از او پرسید: «تو کی هستی؟ نمی‌شناسمت.»

مرد با حالت عذرخواهانه‌ای، گویی این مسئله به نوعی تقصیر او است، شانه بالا انداخت.

گفت: «من توی قلعه کار می‌کنم. توی اسلحه‌خونه. استاد گیلبرت من رو فرستادن پیش شما. گفتن می‌تونین گردنبند رو درست کنین.»

منطقی بود بیش از صد نفر در قلعه کار می‌کردند و قطعاً امبروز تک‌تکشان را نمی‌شناخت. اما استاد گیلبرت را می‌شناخت. گاهی برای تزئینات نقره روی زره‌ها و دسته‌های شمشیر باهم کار کرده بودند. قفل در را از داخل باز کرد. گفت: «بهتره بیای داخل تا یه نگاهی بهش بندازم.»

صدای شکستن چوب از عقب خانه‌اش به گوشش رسید و او به آن سمت چرخید. ناتال با شانه‌اش به در باز خانه ضربه زد و بستش. نقره‌کار موخاکستری را به سمت راهرو هل داد. ناتال به سرعت دنبالش رفت و در را به رویش بست.

امبروز تلو تلو خوران روی پایش بلند شد. نگاهش افتاد به چماق چوبی‌ای که روی قفسه‌ای کنار در بود. ناتال دوباره به عقب هلش داد تا از آن سلاح دور شود. مرد از پشت به موند برخورد کرد که همان موقع همراه توماس از پشت خانه به آنجا آمده بود. موند مردی تنومند و عضلانی بود و نقره‌کار را میان بازوهای عظیمش نگه داشت. امبروز دهانش را باز کرد تا برای کمک گرفتن فریاد بزند.

فریاد زد: «کمک! من توی...»

نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند. توماس جلوتر رفت و پارچه‌ای مچاله شده را در دهان نقره‌کار فرو کرد تا جلوی فریادهایش را بگیرد و صدایش را به من نامفهومی تبدیل کرد.

توماس دستور داد: «خفه شو!» گرچه هیچ ضرورتی به گفتنش نبود. پارچه را محکم تر در دهان امبروز فروکرد تا مطمئن شود که نمی تواند آن را به بیرون تف کند.

امبروز سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. حواسشان به همه چیز بود.

توماس به موند دستور داد. مرد تنومند به سرعت جای توماس را گرفت و امبروز را نگه داشت. بازوی چپش را انداخت دور گردنش و دست راستش را گرفت جلوی دهانش تا پارچه بیرون نیاید.

توماس عقب رفت. بر اثر تنش آن لحظه نفس های سنگینی می کشید. از گوشه ی چشمش به ناتال نگاه کرد. چشم های مرد کوچک هم گشاد شده بودند، انگار کسی از او دزدی کرده بود. توماس فکر کرد که آن موش صفت به شدت عصبی است. اما بهتر بود مستقیماً تحقیرش نکند.

گفت: «کارت خوب بود، ناتال.» ناتال چند بار سرش را تکان داد.

با خوشحالی گفت: «گولش زدم. خیلی خوب هم گولش زدم!»

زنجیر را بالا آورد و جلوی چشم های خیره و عصبانی امبروز تکانش داد.

با تمسخر گفت: «زنجیرم رو درست می کنی، لطفاً؟ مامانم خیلی خوشحال میشه.» سپس قاه قاه خندید.

توماس با عصبانیت به او گفت: «بسه.» سپس نگاهی به امبروز انداخت.

«خیلی خب. بریم یه نگاهی به گاوصندوق بندازیم.»

زنگ خطری را در چشم‌های مرد دید که به سرعت پنهانش کرد. به موند اشاره کرد و به سمت اتاق کار نقره‌کار راه افتادند. وقتی دیدند که در گاوصندوق بسته است ایستادند.

توماس گفت: «گندش بززن! خیلی زود در زدی باید صبر می‌کردی تا بازش کنه!» با عصبانیت به سمت ناتال برگشت، اما مرد کوچک از او دور شد.

«من از کجا باید می‌دونستم؟ نمی‌تونستم ببینمش که. نمی‌دونستم بهت گفتم...»

موند به او گفت: «خفه شو!» برگشت سمت توماس و گفت: «ممکن بود با شنیدن صدای در دوباره درش رو ببند.»

توماس درنگی کرد. سپس سرش را تکان داد. بااکراه قبول کرد که حق با رفیقش است.

گفت: «خب پس باید کلیدش همین دوروورها باشه. کجاست؟»

مخاطب سؤال آخرش امبروز بود. البته امبروز با آن پارچه‌ای که به زور در دهانش چپانده بودند نمی‌توانست جوابش را بدهد. اما توماس همان زنگ خطر را دوباره در چشم‌هایش دید. می‌دانست که کلید همان نزدیکی هاست. نگاهی به اطراف دفتر انداخت. به سمت میز رفت. کاغذها را از روی میز روی زمین پرت کرد و نگاهی به ناتال انداخت.

گفت: «برو آشپزخونه رو بگرد. بین پیش‌کلیدهای دیگه شه یا نه.»

مرد کوچک به آشپزخانه رفت و گشت ببیند دسته کلیدی به جایی آویزان است یا نه. معمولاً آدم‌ها دسته کلیدشان را نزدیک شومینه یا اجاق آویزان می‌کردند، اما چیزی آنجا نبود. بعد چشمش افتاد به کفپوش از جا درآمده و گودال زیرش.

داد زد: «اینجاست! اینجا پنهانش می کنه!»

روی زمین زانو زد. دو نفر دیگر که امبروز را به دنبال خودشان می کشیدند به آشپزخانه آمدند. دستش را کرد داخل گودال، اما با ناامیدی سرش را بالا آورد. گودال خالی بود.

گفت: «هیچی اینجا نیست. خالیه.»

توماس یقه‌ی جلیقه‌ی چرمی امبروز را کشید تا رودرروی هم قرار بگیرند. صورت‌هایشان فقط چند سانتیمتر با هم فاصله داشت.

پرسید: «کجاست؟» جواهرساز را تکان تکان داد. «کجا قایم کردی؟» موند دستش را جلو برد و گلوله‌ی پارچه را از دهانش درآورد. نقره‌کار نفس عمیقی کشید و برای کمک فریاد زد: «کمک! من توی...»

توماس چنان ضربه‌ی محکمی به شکمش زد که نفسش بند آمد. نقره‌کار خم شد، نفس نفس میزد و از درد ناله می کرد.

با خشونت دستور داد: «خفه شو! وگرنه زبونت رو می برم. کلید کجاست؟» اما امبروز دهانش را بست و سرش را قاطعانه تکان داد. توماس چند بار به صورتش سیلی زد. سرش از شدت آن ضربه‌ها این طرف و آن طرف میشد. اما امبروز همچنان ساکت ماند.

موند گفت: «شاید همراهشه.» گاهی احساس می کرد توماس خیلی زود از کوره درمی رود و خشمش جای عقل و منطقش را می گیرد.

توماس به او نگاهی انداخت. پیشنهادش را بررسی کرد و سرش را تکان مختصری داد. یقه‌ی نقره‌کار را رها کرد و هلش داد سمت موند.

به اختصار گفت: «بگردش.» امبروز با شنیدن آن کلمات ناگهان تکان خورد و سعی کرد خودش را به سمت کوره‌ی آهنگری بیندازد. موند دستش را گرفت و به سمت خودش کشاندش. این حرکت ناگهانی متقاعدش کرد که حق با او بوده. کلید همراه خود امبروز بود.

تقریباً بلافاصله پیدایش کرد. جیب کناری جلیقه‌ی چرمی‌اش اولین محلی بود که برای پیدا کردن کلید دستش را کرد داخلش. کلید بزرگ و سنگین بود. از جیب بیرونش کشید و پیروزمندانه آن را بالا نگه داشت.

با پوزخندی پرسید: «خب، به نظرت این چیه؟» تلاش بی‌خردانه‌ی امبروز برای رهایی از چنگ او شکش را به یقین تبدیل کرده بود. آن کلید گاوصندوق بود.

توماس کلید را از دستش درآورد و داخل قفل گاوصندوق کرد. چند ثانیه‌ی بعد، در سنگین روی لولاهای روغن‌کاری شده‌اش چرخید و باز شد. داخل آن شمش‌های نقره و الماس‌های گران‌بها درخشش وسوسه‌کننده‌ای داشتند. سه دزد آهی از سر رضایت کشیدند. گاوصندوق آن طور که انتظارش را داشتند پر نبود، چون امبروز در روزهای گذشته جواهرات زیادی ساخته و فروخته بود. اما هنوز هم آن قدری بود که تا چند ماه کفافشان را بدهد.

امبروز ناله‌ای کرد بی‌صدا به خاطر حماقت و تنبلی‌اش به خود دشنام داد. باید کلید را برمی‌گرداند زیر کف‌پوش سر جایش. حالا نقره‌ها و سنگ‌های قیمتی زیادی به ارزش صدها و شاید حتی هزاران سکه‌ی سلطنتی را از دست می‌داد. و هیچ کس جز خودش را نمی‌توانست مقصر آن ماجرا بداند.

ناتال با کیسه‌ی برزنتی بزرگی جلو آمد. دزدها نقره‌ها و سنگ‌ها را از گاوصندوق بیرون آوردند و درون کیسه ریختند. موند سینی چوبی‌ای را بیرون کشید که

جواهرات آماده‌ای - گردنبندها، حلقه‌ها و سنجاق سینه‌ها - درونش بود که به
آمبروز سفارش داده شده بودند.

با تردید پرسید: «این‌ها چی؟»

توماس سرش را تکان داد.

«زیادی تابلوان. حتماً طرح‌هاشون رو کشیده. اگه به خاطر یکی از این‌ها گیر
بیفتیم، توی یه چشم به هم زدن افتادیم توی زندان قلعه‌ی ردمونت. فقط شمش‌ها
و سنگ‌ها رو بردارین. اون‌ها رو همیشه ردیابی کرد.»

توجه‌شان به گنج‌های داخل گاوصندوق معطوف شد و به سرعت آنها را داخل
ساکشان انداختند. آمبروز یواشکی قدمی به سمت در راهرو برداشت. هیچ یک از آن
سه نفر متوجه نشدند. قدم دیگری برداشت. این بار توماس سرش را چرخاند.

با عصبانیت گفت: «تو! تکون نخور!»

موند به سمت نقره‌کار رفت و بازویش را گرفت.

توماس دستور داد: «ببندش!» ناتال فوراً اطاعت کرد و طناب بلندی را از داخل
نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش بیرون کشید. دست‌های آمبروز را از پشت به نیمکتی چوبی
بست.

موند برگشت سمت گاوصندوق و زیر لب گفت: «نمی‌دونم چرا نمی‌کوبیم توی
سرش و خودمون رو از شرش خلاص نمی‌کنیم.» توماس به سمت او خم شد و با
صدای آهسته‌ای که نقره‌کار نشنود با او حرف زد.

«باید پاسبان‌ها رو منحرف کنه. یادت رفته؟» موند جزئیات نقشه‌شان را به خاطر آورد و نگاه معنی‌داری بین آن دو ردو بدل شد. توماس که روی زانوهایش نشسته بود بلند شد و کنار گاوصندوق ایستاد. با صدای بلندتری به حرف زدنش ادامه داد.

«خیلی خب! رفقا کارمون اینجا تمومه. باید راه بیفتیم سمت استیلرز فوردا! اگه شانس باهامون یار باشه، قبل از تاریکی هوا می‌رسیم اونجا.»

گلوله‌ی پارچه را در دهان امبروز جابه‌جا کردند و زانوهایش را هم به هم بستند. نقره‌کار متوجه شد که زانوهایش را خیلی شل‌تر از دست‌هایش بسته‌اند. آن سه نفر خنده‌کنان از در عقبی بیرون رفتند و از گذرگاه به سمت جاده‌ی اصلی راه افتادند.

نگاهی به بالا و پایین خیابان انداختند تا مطمئن شوند که کسی در آن نزدیکی نیست تا متوجه بیرون آمدنشان از کوچه‌ی کناری بشود. بعد به سمت جاده‌ی اصلی رفتند و از آن عبور کردند. به سرعت به سمت جنوب راه افتادند تا از دهکده دور شوند. در راه با چند روستایی برخورد کردند که با اندکی کنجکاوی نگاهی به آنها انداختند. درست است که غریبه بودند اما این مسئله‌ی عجیبی در ونزلی نبود. دهکده نزدیک قلعه‌ی ردمونت بود و در نتیجه بازدیدکننده‌ها اغلب در رفت و آمد بودند.

از محدوده‌ی دهکده بیرون رفتند. و از جاده‌ی اصلی به سمت جنگل رفتند. اما به محض اینکه از دیدرس خارج شدند، به سرعت از جاده خارج شدند، به سمت درخت‌ها رفتند و نیم دوری زدند و به سمت انتهای شمالی دهکده برگشتند.

همان طور که نفس‌نفس‌زنان از میان درخت‌ها می‌دویدند ناتال پرسید: «مطمئنی که خونه خالیه؟» توماس نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت. با خود فکر کرد ناتال همیشه زیادی نگران است و نفوس بد می‌زند.

پرسید: «کل هفته ی گذشته که خالی بوده چرا الان نباشه؟»

فصل سوم

عطر تارت آلو فضای خانه را پر کرده بود. جنی به سمت اجاق رفت، درش را باز کرد تا عطر آن شیرینی خوشمزه بیشتر در خانه بپیچد. با دستگیره ای شیرینی را از داخل اجاق درآورد تا دستش نسوزد.

آلوها به طرز وسوسه برانگیزی می درخشیدند و نوارهای خمیر تارت به رنگ طلایی معرکه ای درآمدہ بودند. تارت داغ را روی طاقچه ی پشت پنجره گذاشت تا خنک شود. می دانست که تارت آلو دسر مورد علاقه ی گیلان است. وقتی خنک می شد رویش یک لایه خامه ی غلیظ می مالید و آن وقت آماده ی خوردن می شد. از فکرش دهان جنی آب افتاد. جنی برخلاف بسیاری از آشپزها از خوردن غذاهای خودش لذت می برد. خوشحال از اینکه تارتش خوب از آب درآمدہ، به سمت ران بره برگشت.

روی آن روغن و لیموترش مالیده بود. بعد سی چهل تا برش کوچک روی گوشت ایجاد کرده و رزماری و سیر خردشده را از لای آنها وارد گوشت کرده بود. به نظرش فوت و فن آشپزی این بود که غذا را با سبزیجات و ادویه های زیادی خیلی طعم دار نکند. بهتر بود سبزیجات و ادویه ای به اندازه و متناسب با غذا انتخاب می شد. به گوشت لبخندی زد تعدیل کننده ای اجاق را کمی بست تا درجه ی حرارتش کم شود. سپس به آرامی گوشت را روی سینی فر گذاشت. بعداً سیب زمینی های روغنی و کدوتنبل خردشده را به آن اضافه می کرد سبزیجات و برگ های سبز نیم - پزی که در لحظه ی آخر به آنها می افزود غذای ساده اما خوشمزه اش را کامل می کردند.

لبخندی زد و چشمش به یادداشت گیلان افتاد که گذاشته بودش روی کابینت آشپزخانه. برش داشت تا دوباره بخواندش. برگ بلوط نشان می داد که یک کاغذ رسمی از طرف گروه رنجرهاست. اما محتوایش به هیچ وجه رسمی نبود.

“جنی عزیز، خوشحال می شوم که سه شنبه با تو شام بخورم. حدود ساعت شش عصر به منزلت می آیم از همین الان مشتاق دیدارتم.
با عشق، گیلان”

با خواندن ابتدا و انتهای نامه - جنی عزیز و با عشق گیلان - لبخندش پت و پهن تر شد.

زیر لب با خود گفت: «بله، البته.»

از فکر کردن به اینکه نه تنها می توانست بار دیگر گیلان را ببیند، بلکه می توانست ساعات خوشی را کنارش بگذراند، گرمای دلچسبی وجودش را فرا گرفت. می توانستند دوتایی کنار هم شام فوق العاده ای بخورند.

کاغذ را دوباره گذاشت روی کابینت آشپزخانه تا هر بار که به آن سمت نگاه می-کرد چشمش به آن بیفتد. بعد برگشت سر کارهای اصلی اش. سیبزمینی را پوست کند و هر یک را به چهار قسمت تقسیم کرد. سبزیجات پوست کنده و خرد شده را در یک کاسه ی آب ریخت تا در معرض هوا سیاه نشوند. بعداً خشک و روغن مالی-شان می کرد تا بعد از پخته شدن حسابی ترد و خوشمزه شوند.

داشت کاسه را روی یکی از قفسه های پایینی آشپزخانه می گذاشت که صدای باز و بسته شدن در و قدمهایی را در اتاق نشیمن شنید. آشپزخانه ی خانه ی جنی برخلاف بیشتر خانه های دهکده در قسمت جلویی و روبه رویی خیابان اصلی دهکده بود. زمان زیادی را در آشپزخانه صرف آشپزی و شیرینی پزی می کرد و دوست داشت موقع کارکردن نگاهی به رفت و آمدهای دهکده هم بیندازد. پنجره ی آشپزخانه اش بزرگ بود و مشرف به جاده ای بود که به پلی روی رودخانه ی تاربوس منتهی می شد. آن پل به قلعه می رسید که روی تپه ای بالای دهکده بود.

از شنیدن آن صدا متعجب شد. دستهای خیسش را با حوله ی آشپزخانه خشک کرد. فکر کرد شاید باد در را باز کرده، چون در را قفل نکرده بود. اما باید مطمئن می شد. در آشپزخانه را باز کرد و به سمت سالن رفت.

سه مرد ژنده وش و غریبه در خانه اش بودند که از ظهور ناگهانی جنی سر جایشان خشکشان زد.

بالاخره مرد وسطی پرسید: «تو اینجا چه غلطی می کنی؟» هیکلش نسبت به دو نفر دیگر متوسط بود. یکی خیلی کوچکتر و یکی خیلی درشت هیکل تر از او بود. موهای نامرتب و بلندش دور صورت ریشویش ریخته بودند. ابروهایی کلفت و تیره و نگاهی خشمناک داشت.

جنی با شجاعت قابل توجهی جواب داد: «من هم می خواستم همین رو از شما بپرسم.» آن واکنش آنی نشان از خشمش داشت. این سه غریبه ی کروکیف چطور جرئت کرده بودند ناگهان وارد خانه اش شوند و گستاخانه از او بپرسند که آنجا چه کار می کند؟ به سمت در رفت، شاید یکی از نگهبان های دهکده در خیابان اصلی مشغول پاسبانی بود. اصلاً شاید یکی از اهالی دهکده آنجا بود. همسایه اش هیزم-شکنی قذبلند و تنومند بود. می توانست به سرعت دخل این سه نفر را بیاورد. اما خیلی دیر دست به کار شده بود.

توماس دستور داد: «جلوش رو بگیر.» موند هم به جلو جهید. بازوی جنی را گرفت و پرتش کرد سمت اتاق نشیمن. دستش را رها کرد. جنی دور اتاق چرخی زد و افتاد روی زمین. جنی حسابی از کوره در رفت.

گفت: «چطور جرئت می کنی؟ K وقتی دوباره توانست سرپا شود صدایش بلندتر شد. اما مرد ریشو به سرعت به طرفش رفت و رو در روی او قرار گرفت و دوباره محکم به سمت مبل هلش داد. هنگام برخورد به زمین پشت زانوهایش خورد به پایه های مبل. به زحمت روی بالش مبل نشست.

مرد دندان قروچه ای کرد و گفت: «خفه شو!» دستش را برد سمت خنجرى که از غلاف کمرش آویزان بود. چشم های جنی با دیدن آن حرکت تنگ شدند. می دانست که زمان مناسبی برای جروبخت کردن با آنها نیست. در معرض خطری جدی بود. جلوی خودش را گرفت تا فریاد اعتراض آمیز دیگری نکشد. محتاطانه به مرد چشم دوخت و پیرو حرفش ساکت ماند.

دید که مرد گیج شده. گیجی و عصبانیت می توانست ترکیب خطرناکی برای او باشد. دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و به پشتی مبل تکیه داد. هیچ تلاش دیگری برای بلند شدن نکرد.

صدایش را آورد پایین و گفت: «خیلی خب، بیاین همگی آروم باشیم، باشه؟» مرد کوچک اندام رو به مرد ریشو که به نظر جنی مشخصاً رهبرشان بود گفت: «تو گفتی که خونه نیست!» رهبرشان که خوشحال شده بود جنی دیگر تلاشی برای فرار یا درخواست کمک نمی کند، با عصبانیت به سمت مرد برگشت.

گفت: «از کجا باید می دونستم؟ پنج روزه کشیک دادیم. هر روز این موقع توی رستوران بود.»

جنی که فکرش به سرعت به کار افتاده بود فکر کرد جالب شد. اون‌ها من رو زیر نظر داشتن. اما برای چی؟ مگه من چی دارم که اون‌ها بخوانش؟ مرد با عصبانیت پرسید: «چرا امروز خونه‌ای؟ از بین تمام این روزها چرا امروز خونه‌ای؟» جنی فکر کرد که بهتر است پاسخی ندهد. مرد ریشو سیل ناسزایی بر زبان آورد. تنومندترین مرد پا پیش گذاشت و دستش را گذاشت روی شانه‌ی او تا آرامش کند.

مرد گفت: «نمیشه کاریش کرد. حالا که اینجاست، باید بیشترین استفاده رو از این فرصت ببریم.»

مرد کوچک اندام گفت: «من که می‌گم فرار کنیم.» با حالتی عصبی نگاهی به دور و اطرافش انداخت، انگار هر لحظه انتظار داشت اهالی دهکده از گوشه و کنار اتاق بیرون بیایند.

مرد تنومند به او گفت: «احمق نباش. اگه الان بزنی بیرون می بینمون و هیچی نشده دستگیرمون می کنن. احتمالاً تا الان دیگه نقره کار خودش رو آزاد و پاسبون‌ها

رو خبر کرده. همون نقشه‌ی قبلی توماس هنوز جواب میده نقره‌کار فکر می‌کنه ما راه افتادیم سمت استیلرز فورد. باید تا بعد از تاریکی اینجا بمونیم، بعد راه بیفتیم سمت شمال. چون اون‌ها دارن سمت جنوب دنبالمون می‌گردن.»

مرد ریشو گفت: «حق با مونده.» جنی متوجه شد که مرد ظاهراً کنترل امور را دوباره در دست گرفته. «طبق نقشه‌ی قبلیمون پیش میریم تا وقتی هوا تاریک بشه همین جا صبر می‌کنیم. بعد هم می‌زنیم بیرون. چیز زیادی تغییر نکرده.»

ذهن جنی به سرعت به کار افتاده بود و سعی می‌کرد اتفاقاتی را که پیش از ظهور ناگهانی آن سه مرد در خانه‌اش افتاده بودند کنار هم بگذارد. آنها از امروز، نقره‌کار دهکده، دزدی کرده بودند. این نشان می‌داد محتوای ساکی که داخل چهارچوب در ورودی قرار داشت چه بود. دست و بال امروز را شل بسته بودند تا پس از مدت کوتاهی بتواند خودش را آزاد کند. او خیال می‌کرد که آنها دارند به سمت جنوب می‌روند. اما آنها که تصور می‌کردند خانه‌ی جنی تا شب که رستوران تعطیل می‌شود خالی است، قصد داشتند آنجا پنهان شوند و در تاریکی هوا که کسی متوجهشان نمی‌شود راه بیفتند. می‌خواستند در جهت مخالف با جهتی که پاسبان‌ها به دنبالشان بودند فرار کنند.

از خیابان صدای فریاد و دویدن به گوش می‌رسید. معلوم بود که زنگ خطر به صدا درآمده و پاسبان‌ها در حال سازمان‌دهی گروهی برای رسیدگی به آن وضعیت بودند.

متوجه شد که سارقان او را زیر نظر دارند؛ حالتی معصومانه و بی‌فکر به خود گرفت.

مرد کوچک‌اندام به سمت او اشاره کرد و گفت: «اون رو چیکار کنیم؟»

توماس با لبخند ناخوشایندی گفت: «خب، حداقل توی این مدت که منتظریم می‌تونه برامون یه غذای خوشمزه درست کنه.» هوا را بو کشید و برای نخستین بار متوجه عطر گوشت برشته‌ای شد که از آشپزخانه به مشامش می‌رسید. اما مرد کوچک‌اندام با شنیدن آن پاسخ سرش را با خشم تکان داد و مرد تنومندتر با منطق سنجیده‌تری پرسید: «اما وقتی بریم چی؟ اون وقت چه اتفاقی براش می‌افته؟»

توماس پیش از پاسخ دادن مدتی طولانی ساکت ماند. سرانجام گفت: «دهن و دست‌هاش رو می‌بندیم. شاید هم با خودمون ببریمش.» جنی به صورت غریزی می‌دانست که آن‌ها هیچ یک از این کارها را نمی‌کنند. بعد از اینکه خودشان را آنقدر به زحمت انداخته بودند تا بدون آنکه رد پایی از خود بر جا بگذارند فرار کنند، او را همان طور به حال خود رها نمی‌کردند مطمئن بود که همراه خودشان هم نمی‌برندش.

باید ساکت می‌ماند، و فقط یک راه وجود داشت تا مطمئن شوند ساکت می‌ماند.

فصل چهارم

گیلان وارد قلعه‌ی ردمنت شد و به سمت دفتر بارون آرالد در یکی از طبقه‌های بالاتر راه افتاد.

داشت پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت که صدای گام‌های نرمی را از بالای سرش شنید. مکثی کرد خودش را کنار کشید. تا به کسی که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد برنخورد. از صدای سبک آن قدم‌ها معلوم بود که یک زن است.

حق با او بود. با دیدن آلیس زیبا در آن لباس سفید و برازنده‌ی مخصوص قاصدها لبخند زد. آلیس هم با دیدن او لبخندی زد و ناامیدی‌اش را پنهان کرد. با دیدن آن شل سبز و خاکستری، یک لحظه فکر کرد که ویل برگشته است.

گفت: «سلام، غریبه. قرار بود هفته‌ی دیگه بیای. ویل و هالت تازه رفته‌ان.»

کرولی گروه ویژه‌ای تشکیل داده بود که هالت و ویل عضوش بودند. زمان‌هایی که آن دو برای انجام مأموریتی در آنجا حضور نداشتند، گیلان به ایالت همسایه می‌آمد تا وظایفشان را انجام دهد.

گفت: «می‌دونم. قاعدتاً باید دوشنبه می‌اومدم اما پیشنهادی بهم شد که نتونستم ردش کنم.»

آن پیشنهاد دعوت شام از سوی جنی بود. به بالای پله‌ها نگاهی انداخت و گفت: «باید برم به بارون اطلاع بدم.»

آلیس متوجه اشاره‌ی او شد. بعداً می‌توانستند غیبت کنند. می‌دانست که گیلان چند روزی آنجا می‌ماند. اما لبخند پت و پهنی زد.

با لحن معناداری گفت: «بعدش هم میری به جنی جوان گزارش بدی، درسته؟»
گیلان خندید.

«خب، بله. واقعیتش اینه که امشب برای شام به خونه‌اش دعوتم کرده.» آلیس ابروهای زیبایش را بالا انداخت و لب‌هایش را به نشانه‌ی تعجب غنچه کرد.

گفت: «خیلی رمانتیک به نظر می‌آد.»

اما گیلان برای آنکه جزئیات بیشتری را با او در میان نگذارد موضوع حرف را عوض کرد.

«حالا که حرفش شد، تدارکات عروسی سلطنتی چطور پیش میره؟»

قرار بود اواخر آن سال هوراس و اوانلین یا به نام شناخته‌تر شده‌اش شاه‌دخت کاساندرا، با هم عروسی کنند. آلیس ساقدوس شاه دخت بود.

آلیس به او گفت: «خیلی خوب. حتی شایعه شده که شیگرو هم ممکنه بیاد.»

حالا نوبت گیلان بود که ابروهایش را بالا بیندازد. گفت: «خود امپراتور؟ فوق‌العاده‌ست.»

«وقتی نیهون جا بودیم خیلی تحت تأثیر هوراس قرار گرفت.»

گیلان گفت: «باید هم تحت تأثیر قرار می‌گرفت.» بعد خودش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد: «من باید برم. بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

آلیس از سر راه کنار رفت تا گیلان بتواند به راهش ادامه دهد. گیلان سرش را به نشانه‌ی تشکر خم کرد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. آلیس لبخندزنان تماشایش کرد.

با خودش فکر کرد که رنجرها همیشه عجله دارن.

در دفتر، بارون آرالد به سرعت گیلان را در جریان امور داخلی ایالت گذاشت. دیگر بحث مهم دیگری باقی نمانده بود. هالت و ویل آن اواخر گروهی از بزهداران را که مسافرها را به دام می‌انداختند و مال‌واموالشان را می‌دزدیدند گیر انداخته و دستگیر کرده بودند. از آن زمان تا حالا ایالت در آرامش بود. با این حال گیلان می‌دانست

که هرگز نمی‌شود خاطر جمع بود. در منطقه‌ی بزرگی مانند ردمونت هر لحظه ممکن بود آرامش بر هم بخورد.

هنوز این فکر از ذهنش نگذشته بود که ضربه‌ی بلند و محکمی به در دفتر بارون آرالد کوبیده شد.

بارون اخمی کرد و گفت: «بیا داخل.» آن ضربه نسبتاً شدید و محکم بود. گیلان فکر کرد هر کسی که پشت در است بهتر است دلیل خوبی برای آن طور در زدنش داشته باشد.

کاشف به عمل آمد که دلیل خوبی برای این کار وجود داشته است.

بلافاصله در باز شد و یکی از اعضای نگهبانی دهکده‌ی ونزلی وارد اتاق شد. اعضای نگهبانی دهکده دوازده داوطلبی بودند که برای حفظ آرامش دهکده زیر نظر پاسبان دائم در اطراف دهکده گشت می‌زدند. گیلان مرد را نمی‌شناخت اما از روی لباس فرمش متوجه شد کیست. مرد جلیقه‌ای بر تن و کلاهخودی چرمی داشت. علاوه بر این، چماقی سنگین به دست داشت و خنجر بزرگی از کمرش آویزان بود. پشت سرش منشی بارون به خاطر این مزاحمت ناگهانی در جلسه‌ی بارون با نگرانی داشت بال‌بال میزد.

گفت: «عذر می‌خوام، سرورم. این مرد قبل از اینکه من بتونم....»

بارون دستش را برای او تکان داد و گفت: «اشکالی نداره. مشخصه کار مهمی داره چی شده، ریچارد؟»

آخرین جمله را خطاب به مرد نگهبان گفته بود و گیلان از اینکه بارون اسم کوچکش را می‌دانست تحت تأثیر قرار گرفت و لبخندی زد. فکر کرد بسیاری از

بارون‌ها به خود زحمت یادگیری اسامی تک‌تک اعضای نگهبانی دهکده‌شان را نمی‌دهند. این یکی از ویژگی‌هایی بود که آرالد را به چنان رهبر کارآمد و محبوبی تبدیل کرده بود.

ریچارد گفت: «ببخشید سرورم.» داشت نفس نفس می‌زد. گیلان حدس زد که تمام راه را از دهکده تا آنجا دویده است. «یه سرقت رخ داده.»

ناگهان متوجه حضور گیلان در آنجا شد و سرش را محترمانه به سمتش خم کرد. گیلان هم در جواب برایش سری تکان داد.

بارون پرسید: «از چه کسی دزدی شده؟»

ریچارد جواب داد از «امبروز نقره‌کار، سرورم.» بارون روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست.

پرسید: «نقره‌کار؟» پس صرفاً یک سرقت پیش پا افتاده نبود.

«چقدر دزدیده؟»

«دزدیدن سرورم. سه نفر بودن. امبروز گفت که شمش‌ها و سنگ‌های قیمتی رو به ارزش صدها سکه‌ی سلطنتی بردن.»

گیلان گفت: «خودش حالش خوبه؟ بهش آسیبی نزدن؟»

ریچارد سرش را تکان داد. «دست و پاش رو بسته بودن و همون طوری ولش کردن. نیم ساعتی طول کشیده تا تونسته خودش رو باز کنه و زنگ خطر رو به صدا دربیاره.»

گیلان پرسید: «پس ندیده از کدوم طرف در رفتن؟»

«نه، قربان. ولی شنیده چی می گفتن. می خواستن برن سمت استیلرز فورد.»
گیلان متفکرانه با انگشتش به چانه اش ضربه زد. منطقی به نظر می رسید. آن سوی استیلرز فورد سرزمینی جنگلی بود. در آنجا جنگل های انبوه، صخره های بلند و ناهموار و رودخانه های عمیق بودند. مخفیگاه مناسبی برای مجرمان بود. سالها پیش، وقتی همین جا در رد مونت هنوز کارآموز هالت بود، با هم آن منطقه را پاک-سازی کرده بودند؛ مجرمانی را که مخفی شده بودند دستگیر و باقی شان را پراکنده کرده بودند.

آرالد پرسید: «خب تا حالا پاسبان چه اقداماتی انجام داده؟» نگهبان دوباره سرش را به سمت اشراف زاده ی تنومند برگرداند.

«پیکی رو به استیلرز فورد فرستاده تا پاسبان اونجا رو مطلع کنه. پشت سرش هم ده نیرو به اونجا فرستاده شدن.»

آرالد کمی آرام شد و نگاهی با گیلان رد و بدل کرد.

گفت: «هووووم. این طور که به نظر میرسه پاسبان به خوبی اوضاع رو تحت کنترل داره. دزدها بین این دو نیرو به سرعت دستگیر میشن و احتمالاً روحشون هم خبر نداره که پاسبان میدونه مقصدشون کجاست. والتر نیاز به کمکی از طرف من داره؟ مثلاً شش تا نیروی مسلح؟ چند تا سرباز سواره؟ یا همچین چیزی؟»

والتر پاسبان دهکده و یکی از نیروهای رسمی توانمند بود. اما آرالد فکر کرد بهتر است دست کم پیشنهاد کمک بدهد. ریچارد سرش را تکان داد.

«فقط از من خواستن به شما اطلاع بدم، سرورم. گفت تا صبح نشده این سه نفر رو دستگیر میکنه. یکی از افراد شکارچی بل...» مکثی کرد. می خواست بگوید «بلا» ولی بعد متوجه شد شاید گفتن این حرف جلوی بارون خیلی مؤدبانه نباشد.

حرفش را اصلاح کرد» قابلیه... یه مسیر جنگلی می شناسه که پیش از طلوع خورشید افراد رو به استیلرز فورد می رسونه. احتمالاً جلوی دزدها در می آن.» بار دیگر آرالد به گیلان نگاهی انداخت.

با آرامش گفت: «پس ظاهراً نیازی به مهارت های تو توی این مورد نیست، گیلان.»

گیلان سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. داشت به بیرون از پنجره نگاه می کرد. خورشید معلوم نبود، اما طول سایه ها نشان می داد که چیزی به غروب نمانده است. گفت: «به هر حال دیگه دیرتر از اونه که بتونم ردیابیشون کنم. به زودی تاریک میشه و همون طور که گفتین، ظاهراً پاسبان به خوبی اوضاع رو تحت کنترل داره.» با خودش فکر کرد مسئله ای سرراست است. اگر پاسبان و افرادش نمی توانستند دزدها را در استیلرز فورد گیر بیندازند، میتوانست به آنها ملحق شود. اما بعید به نظر می رسید.

آرالد به نگهبان که آمد جلوی میزش و ادای احترام کرد لبخندی زد و گفت: «ممنونم، ریچارد. گمونم می خوای به افرادت پیوندی و بری دنبال اون مردها!»

ریچارد هم در پاسخ لبخند کم رنگی زد. «دوست داشتم این کار رو بکنم، سرورم. من امبروز پیر رو از وقتی یادم می آید می شناسم اما اون مسیر جنگلی رو نمی شناسم. من می مونم توی دهکده که اگه مشکلی توی دهکده پیش اومد، بتونم کمک کنم.» آرالد متفکرانه لب هایش را جمع کرد و گفت: «فکر بدی هم نیست.» حالا که باقی نگهبان ها و پنج تن از افراد تنومند دهکده حضور نداشتند، فرصت طلب ها ممکن بود از این فرصت سوءاستفاده کنند و دست به خرابکاری بزنند. «خیلی خب، ریچارد. بیشتر از این وقتت رو نمی گیرم.»

نگهبان برای ادای احترام سرش را خم کرد، برگشت و همراه منشی که هنوز عصبانی بود از اتاق بیرون رفت. وقتی در پشت سرشان بسته شد، آرالد بار دیگر به کاغذ یادداشتی که روی میزش بود نگاهی انداخت.

گفت: «خب، فکر کنم کارمون تمومه. شام می‌آی پیشمون؟ زخم خیلی خوشحال میشه آخرین شایعات مربوط به ایالت وایتبی رو بشنوه.»

گیلان درنگی کرد. به طور معمول باید در نخستین شبی که به ردمونت آمده شام را با بارون صرف می‌کرد. اما فکر دعوت جنی رعایت این رسم و رسومها را از ذهنش خارج کرد. متوجه شد که آرالد نیشش تا بناگوش باز شده است.

بارون با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «شاید هم پیشنهاد بهتری بهت شده!»

گیلان سرخ شد. «اممم... خب، قربان... در واقع جنی دعوتم کرده بود...» بارون دستش را بالا آورد تا ساکتش کند. البته که جنی را می‌شناخت. یکی از یتیم‌های قلعه و از کارآموزان سرآشپزش استاد چاب بود. تازه، دختری موطلایی سرزنده و زیبا بود. به نظر بارون شام خوردن با شخص زیبایی مثل او خیلی بهتر از شام خوردن با خودش و همسرش بود لحظه‌ای احساس کرد چقدر پیر شده است. بزرگوارانه گفت: «نیازی نیست چیزی بگی. تا اینجایی، کلی فرصت دیگه هست که بتونیم با هم شام بخوریم.»

گیلان گفت: «متشکرم، سرورم. یه شب دیگه حتماً مزاحمتون میشم. شاید هم بتونم شما و بانو ساندر را رو آخر هفته به رستوران جنی به شام دعوت کنم!»

آرالد از این فکر حسابی خوشش آمد. بدون شک استاد چاب سرآشپز ماهری بود، اما جنی تخیلات و ماجراجویی‌های تازه‌ای را وارد آشپزی‌اش می‌کرد و دعوت به خوردن دست‌پختش وسوسه‌برانگیزتر از آن بود که ردش کند. تازه، بانو ساندر هم از

فرصتی برای بیرون رفتن از قلعه استقبال می کرد. گیلان هم می دانست که حضور چنین مهمان های عالی رتبه ای در رستوران جنی چقدر برایش خوب می شود.

آرالد گفت: «پس تا آخر هفته.» نتوانست لبخندش را پنهان کند و ادامه داد:

«امشب خوش بگذره.»

گیلان بلند شد تا برود و گفت: «متشکرم، سرورم.»

وقتی به سمت در رفت، آرالد زیر لب گفت: «و از اون شام خوشمزه هم لذت ببر.»

فصل پنجم

توماس وارد آشپزخانه شد. اگر جلوتر می رفتند هر رهگذری می توانست او و افرادش را از پنجره ی بزرگ رو به خیابان اصلی شهر ببیند. به سمت جنی برگشت.

«پرده رو بکش.»

جنی از کنارش رد شد و پرده را کشید. توماس که خیالش راحت شده بود دیگر کسی نمی‌تواند ببیندش، در آشپزخانه چرخ می‌زد. نگاهی به داخل گنج‌ها انداخت. کسوها را باز و بسته کرد. ناتال و موند هم وارد آشپزخانه شدند، اما روی صندلی‌های پشت میز آشپزخانه نشستند.

چشم توماس افتاد به تارت آلوی که جنی برای آنکه خنک شود روی طاقچه گذاشته بودش.

«این چیه؟»

جنی گفت: «تارت آلو.» صدایش لحن تهدیدآمیزی داشت. انگار به زبان بی‌زبانی داشت به او میگفت جرئت داری به آن دست بزنی! اما توماس عادت داشت چنین هشدارهایی را نادیده بگیرد. ظرف تارت را برداشت و روی میز آشپزخانه گذاشتش. خنجرش را درآورد و تکه‌ی بزرگ و ناصافی از آن برید و در دهانش گذاشت. چند ثانیه‌ای جویدش، بعد حالت منزجری به خود گرفت.

دهانش را باز کرد و تمام محتویاتش را تف کرد روی میز آشپزخانه.

با عصبانیت فریاد زد: «به اندازه‌ی کافی شیرین نبود. باید شیرین‌تر از این باشه.» چشم‌های جنی باریک شدند. وارد شدن به خانه‌اش و اسیر کردنش یک چیز بود، اما چنین انتقاد احمقانه‌ای از آشپزی‌اش دشمنی میانشان را به سطح جدیدی می‌رساند.

گفت: «لاش پر از آلوئه. تارته دیگه. تارت باید همین مزه رو بده.»

توماس سرش را تندتند تکان داد و گفت: «تارته. ولی باید شیرین باشه. تو چی می‌دونی آخه؟»

«تارته. و باید همین شکلی باشه... تارت...» تکرار آن واژه خیلی مسخره شده بود. سعی کرد واژه‌ی دیگری پیدا کند اما نتوانست اضافه کرد: «همین طوره!» گونه-هایش از خشم سرخ شده بودند. می‌دانست گیلان عاشق تارت آلویش است. اتفاقاً از همین که تارت‌های جنی خیلی شیرین نبودند خوشش می‌آمد، چون مزه‌ی طبیعی آلوها حس می‌شد. این دلکچ چه می‌دانست؟ چطور جرئت می‌کرد دست-پختش را نقد کند؟

توماس به زن جوان و عصبانی پیش رویش چشم دوخت. فکر کرد زنان زیبا نباید این طور با افراد برتر از خودشان بحث کنند. و مطمئن بود که فقط به خاطر مرد بودنش از او برتر است. باید به او درسی می‌داد. باید سر جایش می‌نشاندش و به او نشان می‌داد که عددی نیست. سینی تارت را از روی میز برداشت و انداختش زمین. تارت روی زمین پخش شد پایش را گذاشت روی تکه‌های بزرگتر و لهشان کرد. موند که از رفتار خودمحور رئیسش عصبانی شد از روی صندلی بلند شد و گفت: «هی! من هم می‌خواستم یه تکه ازش بخورم!»

توماس به او نگاهی انداخت و گفت: «اصلاً خوب نبود. شکرش کم بود.»

ناتال که همیشه در مشاجره‌ها عصبی می‌شد، برخاست و از میز دور شد.

«توی بیشعور...» جنی از تارت له شده‌اش چشم برداشت و به توماس چشم دوخت. این... موجود... تارت گیلان را خراب کرده بود. ناگهان با تمام وجودش از او متنفر شد. «وقتی گیل...»

می‌خواست بگوید: «وقتی گیلان برسه، حالت رو جا می‌آره!» اما به موقع جلوی خودش را گرفت. نباید به آنها هشدار می‌داد که رنجر جوان تا کمتر از یک ساعت دیگر به آنجا می‌آمد.

توماس به جلو خشم شد. ابروهایش متفکرانه در هم فرو رفتند. فکر کرد جنی داشت چیزی می گفت، ولی جلوی خودش را گرفت. از روی تجربه می دانست که وقتی مردم چنین کاری می کنند معمولاً از چیزی اطلاع دارند که نمی خواهند طرف مقابلشان آن را بفهمد.

گفت: «ادامه بده. وقتی... چی؟»

جنی سرش را تکان داد و از او چشم برداشت.

سعی کرد و با لحنی معمولی گفت: «هیچی چیز مهمی نبود.» توماس به او نزدیک تر شد و با صدای آرام تری گفت: «خب پس می تونی بهم بگی چی بود.»

جنی سر حرفش ماند: «هیچی.» اما پیش از آنکه بتواند عقب برود، توماس هر دو دستش را محکم گرفت با حرکتی ناگهانی یکی از دستهایش را به راست و دیگری را به چپ پیچاند و همچنان محکم نگهشان داشته بود. پیچ خوردن دستها در دو جهت مخالف درد زیادی داشت. جنی که سوزش شدیدی را در بازوهایش حس می کرد از درد فریاد کشید. توماس دستهایش را شل کرد و درد جنی کم شد.

موند گفت: «ولش کن.» نشسته بود سر جایش، اما دوباره بلند شده و از آن طرف میز به توماس چشم دوخته بود. اگر شکنجه باعث می شد اطلاعات مفیدی به دست بیاورند، با آن مشکلی نداشت. اما احساس می کرد توماس زیاد از حد از آن لذت می برد. دزد ریشو به او خیره شد و دستهایش را دور بازوی جنی شل تر کرد.

«بکش کنار، موند! این قدر دل نازک نباش! داره یه چیزی رو ازمون مخفی می کنه

و من باید بفهمم چیه.»

موند به دست‌های توماس که هنوز دور بازوهای جنی بودند و هر لحظه ممکن بود دوباره فشارش بدهد اشاره کرد و گفت: «مثل همیشه...» اما دلیل قانع‌کننده‌ای نداشت تا جلوی توماس را بگیرد. برای همین ساکت شد. لبخند بی‌رحمانه‌ای روی صورت توماس نشست و دوباره بازوهای جنی را محکم پیچاند. «خب، خانم خانمها داشتی می‌گفتی...»

جنی دندان‌هایش را به هم سایید و با خشم به او خیره شد. هرچقدر هم درد می‌کشید حاضر نبود چیزی به او بگوید. احساس کرد دست‌های توماس دوباره محکم شدند. اما حالا نوبت ناتال بود که بپرد وسط.

«پس این چیه؟»

همگی به او نگاه کردند. داشت دور آشپزخانه می‌گشت و وسایل، قابلمه‌ها و کاسه کوزه‌ها را بررسی می‌کرد که چشمش افتاده بود به یادداشتی که جنی گذاشته بودش روی کابینت. برش داشت و از نزدیک نگاهش کرد. سواد خواندن نداشت، اما نشان بلوط روی کاغذ را شناخت.

با انگشت اشاره‌اش نشانش داد و گفت: «این نشان رنجرهاست. خودشه.» کاغذ را داد به موند. میان آن سه نفر فقط موند سواد خواندن داشت. ناتال گفت:

«بین چی نوشته»

توماس دست‌های جنی را رها کرد و به سمت آن دو رفت تا از بالای شانه‌ی موند نگاهی به یادداشت بیندازد. مرد تنومند به آرامی یادداشت را خواند. لب‌هایش موقع خواندن تکان می‌خوردند. بعد با صدای بلند برای دو نفر دیگر خواندش.

«جنی عزیز، خوشحال می شوم که سه شنبه با تو شام بخورم. حدود ساعت شش عصر به منزلت می آیم. از همین الان مشتاق دیدارتیم. با عشق، گیلان.»

توماس ناسزایی گفت و ادامه داد: «گیلان همون رنجریه که وقتی رنجرهای محلی میرن مأموریت می آد اینجا.» ناتال که هنوز نفهمیده بود ماجرا از چه قرار است اخمی کرد و گفت: «ولی تو که گفتی تا هفته ی دیگه نمی آد.»

توماس انگار که برای بچه ای خردسال مسئله ی پیچیده ای را توضیح بدهد شمرده شمرده گفت: «به من هم همین رو گفته بودن. برای همین امروز از نقره کار دزدی کردیم!» با خشم به جنی خیره شد. «این گیلان دوستته، نه؟»

جنی سعی کرد جووری رفتار کند که انگار کل این ماجرای گیلان مسئله ی بی-اهمیتی است شانهایش را بالا انداخت.

«می شناسمش. همین بعضی وقتها می آد سری بهم میزنه.»

توماس سرش فریاد کشید: «و امشب می خواد به قول خودت بهت سر بزنه؟ ساعت شش! و فکر نکردی که باید همچین چیزی رو بگی؟»

جنی چیزی نگفت. هیچ پاسخی جز اینکه چرا باید می گفتم برای آن سؤال نداشت. اگر هم می گفت، فقط توماس را عصبانی تر می کرد.

ناتال پرید وسط. «باید از اینجا بریم!» چشمهایش با حالتی عصبی دورتادور آشپزخانه می چرخیدند، گویی هر لحظه منتظر بود گیلان از در وارد شود. «بهتره فرار کنیم!»

جنی خوشحال شد که توماس خشمش را سر مرد کوچک اندام خالی کرد: «احمق نباش! الان نمی تونیم بریم! هنوز بیرون هوا روشنه. می بینمون» رویش را برگرداند

سمت جنی و با عصبانیت گفت: «این کارت رو یادم نمی‌ره.» بار دیگر دشنامی داد و جنی از شنیدن آن عبارت صورتش را در هم کشید. توماس زیرلب با خود گفت: «بذار فکر کنم...» اما موند بود که راه حلی پیدا کرد.

گفت: «طبق نقشه‌ی خودمون پیش می‌ریم. تا چند ساعت بعد از تاریکی هوا صبر می‌کنیم و بعدش می‌ریم.» توماس با لحن تمسخرآمیزی گفت: «موقع رفتن هم با رنجر خداحافظی می‌کنیم؟» موند با چهره‌ای بی‌حالت به او خیره شد تا متوجه شود به هیچ وجه شوخی ندارد. بعد با لحن متقاعدکننده‌ای گفت: «ما سه نفریم اون یه نفر.»

«اما اون رنجره!» ناتال داشت از ترس خودش را خیس می‌کرد. موند نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت.

«درسته. و انتظار دیدن ما رو هم نداره. قراره بیاد اینجا با دوست‌دخترش شام بخوره.»

توماس که کم‌کم داشت متوجه منظور مرد تنومند می‌شد سرش را تکان داد. «و وقتی بیاد اینجا چی؟»

موند ادامه داد: «وقتی اومد قبل از اینکه بفهمه قضیه از چه قراره از پشت می‌زنیم توی سرش. بعد همه چی به وضعیت عادی برمی‌گرده.»

جنی فکر کرد ضربه به سر کار ساده و بی‌ضرری به نظر می‌رسد. اما می‌دانست که واقعاً این طور نیست. وقتی ناتال به ناله‌های اعتراض‌آمیزش ادامه داد، موند شک جنی را تأیید کرد.

ناتال با لحن جنون آمیزی تکرار کرد: «اما اون رنجره!» مرد تنومند دستش را گذاشت روی شانه‌ی ناتال و چرخاندش تا روبه‌روی هم قرار بگیرند.
موافقت کرد: «درسته. و دو ثانیه بعد از اینکه وارد اینجا بشه، یه رنجر مرده خواهد بود.»

فصل ششم

زمان کش می آمد. انگار هر دقیقه به اندازه‌ی نیم ساعت طول می کشید. جنی در آشپزخانه‌اش یک ساعت آبی داشت و مدام به آن نگاه می کرد. یک بار به نظر رسید که سطح آن مدت‌ها هیچ تغییری نکرده است. بلند شد تا مطمئن شود که بر لوله‌ی آب بسته نشده است.

هنوز پنج و ربع هم نشده بود و تا شش سروکله‌ی گیلان پیدا نمی شد. فکر کرد که باید به هر نحوی شده جلویش را بگیرد تا وارد دامی نشود که توماس و موند برایش پهن کرده‌اند. گیلان رنجر بسیار ماهری بود، اما شانس کمی برای خلاص شدن از دامشان داشت. دزدها با هم نقشه کشیدند. ده دقیقه پیش از رسیدن گیلان دست و پای جنی را به یک صندلی می بستند و او را جلوی در ورودی می گذاشتند. موند کنار در ورودی می ایستاد و توماس و ناتال در اتاق مجاور پنهان می شدند. وقتی گیلان در را باز می کرد، بلافاصله چشمش می افتاد به جنی و به سرعت به سمتش می دوید. همان موقع موند از پشت به سرش ضربه می زد. او چماق سنگینی داشت، یک چوب سنگین که میخ‌های آهنی سطحش را پوشانده بودند. جنی می دانست که یک ضربه کافی است تا مجموعه‌ی گیلان خرد شود. بعد ناتال و توماس با ضربه‌های خنجرشان کار را تمام می کردند.

جنی در ذهنش می توانست گیلان را تصور کند که روی زمین افتاده و خون از سرش جاری شده، بی حرکت و بی جان. چشم‌هایش پر از اشک شدند. سرش را تکان داد تا آن تصویر را از سرش بیرون کند.

بعد با دیدن آن سه مرد از خشم خشکش زد. موند و توماس روی میز آشپزخانه مشغول تاس بازی بودند و هرازگاهی سر امتیازهایشان با هم سروکله می زدند. توماس مدام می باخت. بعد با نگاه کردن به آن مرد ریشو کم کم خشمش جای خود

را به تنفر داد. مرد ریشو وقتی می برد حسابی رجزخوانی می کرد و وقتی میباخت غرغر می کرد.

موند ساکت بود. فکر کرد که در واقع او خطرناک ترین شان است. تنومند و عضلانی بود. و ظاهراً از آن آدمهایی بود که در مواقع بحرانی آرامش شان را حفظ می کردند. توماس یک قلدر خودمحمور بود و ناتال یک بزدل دماغو. اما باید مراقب موند می بود. اگر راهی پیدا می کرد تا بتواند جلوی موند را بگیرد، شاید می توانست جان گیلان و خودش را نجات دهد. ناگهان از این فکر تکان خورد. زندگی خودش هم مثل گیلان در خطر بود. کمی پیش متوجه شده بود که آن سه مرد همان طور رهایش نمی کنند تا به همه بگویند کجا رفته اند اما با سرنوشت خودش راحت تر از سرنوشتی که در انتظار گیلان بود کنار آمد.

دوباره به موند چشم دوخت. قدرتمند، متفکر و آرام. چطور می توانست جلوی او را بگیرد؟ می دانست که نمی تواند بیش از آن دست روی دست بگذارد. به زودی دست و پایش را به صندلی می بستند و جلوی در می گذاشتندش. نگاهی به ساعت انداخت. یک دقیقه دیگر با افتادن قطره های گذشت. قطره با صدای چکی افتاد در استوانه ای پایینی و سطح آب را موج دار کرد. ساعت پنج و نیم بود.

دوباره به موند نگاه کرد نزدیک اجاق نشسته بود که ران بره داشت درونش به آرامی می پخت. برای اولین بار در طول آن ساعت متوجه عطر خوش بره ی کبابی شد. به نیمکت آشپزخانه که کنار اجاق بود نگاهی انداخت. وردنه ی سنگینش که از آن برای صاف کردن خمیر تارت استفاده کرده بود روی نیمکت بود. چند سانتیمتر آن طرف تر از چاقوهای تیزش قرار داشتند. فکر کرد که اگر دستش به یکی از آنها می رسید، به آن سه نفر درس خوبی می داد. اما می دانست که نمی گذارند به چاقوها

نزدیک شود. اما وردنه فرق می‌کرد، وردنه و دیگ آهنی سنگینی که از قلابی روی دیوار آویزان بود. اگر راهی بود تا بتواند حواس دزدها را چند ثانیه‌ای پرت کند...

هیچ نمی‌دانست چطور می‌خواهد با آن چند تا کاسه کوزه‌ی آشپزخانه حساب سه دزد مسلح را برسد. غرایز محافظتی جنی برانگیخته شده بودند. اگر کاری نمی‌کرد، گیلان می‌مرد.

می‌دانست که هرگز نمی‌تواند با چنین چیزی کنار بیاید. بعد دوباره با این فکر که خودش هم قرار نیست زنده بماند شوکه شد. چک! یک قطره‌ی آب دیگر. سی ثانیه‌ی دیگر گذشت.

توماس سرش را از روی آن بازی مسخره بالا آورد و گفت: «خبری ازش نیست؟» ناتال به سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفت، پرده را کمی کشید و دزدکی خیابان تاریک را پایید.

گفت: «نه.» پرده را انداخت. جنی نفسش را در سینه حبس کرد. می‌خواست ناتال زودتر از کنار نیمکت آشپزخانه کنار بیاید. فکری به ذهنش رسیده بود، اما اگر هر سه نفرشان کنار نیمکت می‌بودند، کارش خیلی سخت می‌شد. وقتی ناتال به سمت صندلی‌های آشپزخانه برگشت نفسش را از سر آسودگی بیرون داد. ناتال نشست و بی‌هدف به فضای روبه‌رویش خیره شد. جنی فکر کرد وقت عمل است. گفت: «بره آماده شده.» هر سه به او خیره شدند. بیست دقیقه‌ای ساکت مانده بود و در آن لحظه هیچ کدام نمی‌دانستند که دارد درباره‌ی چه صحبت می‌کند.

به اجاق اشاره‌ای کرد.

«یه رون بره توی اجاق داشت کباب می‌شد. باید بیارمش بیرون، وگرنه می-

سوزه.»

ناتال با همان صدای غرغرویش گفت: «خب به ما چه ربطی داره؟»
موند به او خیره شد. «به من ربط داره. گشنه‌مه و برای توی راه هم غذا می-
خوایم. گمونم یه رون بره‌ی کبابی کارمون رو خیلی خوب راه می‌اندازه.»
ناتال که کمی ناامید شده بود گفت: «آها. آره گمونم راست میگی.» جنی به
توماس نگاهی انداخت و پرسید: «نظر شما چیه؟ الان نیارمش بیرون، خراب شده.»
البته که می‌دانست آن ران بره تا نیم ساعت دیگر هم می‌توانست درون اجاق
باشد و به آرامی کباب شود. اما این سه نفر که نمی‌دانستند توماس به او پوزخندی
زد.

گفت: «همون طوری که تارت آلوت خراب شد؟» بعد به اجاق اشاره‌ای کرد و
گفت: «برو، اگه میخوای، برو درش بیار.»

جنی از جایش بلند شد. دستگیره‌ای برداشت و در اجاق را باز کرد. رایحه‌ی خوش
بره در اتاق پیچید. دو تا انبرک چوبی را از روی نیمکت برداشت. آن‌ها را آماده زیر
دستش نگه داشت. دستش را وارد اجاق کرد دستگیره‌ها در برابر گرما از دست‌هایش
محافظت می‌کردند. تابه‌ی آهنی را که ران بره‌ی طلایی و برشته رویش بود درآورد.
موند برگشته بود تا جنی را تماشا کند که داشت بره را از داخل اجاق بیرون می-
آورد. صدای جلزولزی از روی آن بلند شد و ناخودآگاه دهانش آب افتاد و با زبانش
لب‌هایش را خیس کرد. متوجه شد که تمام آن روز هیچ چیز نخورده است.

توماس هم از آن طرف میز با همان علاقه و اشتها داشت تماشا می‌کرد.
وقتی جنی داشت بلند می‌شد، از قصد انبرک‌های چوبی را از دستش انداخت روی
زمین. جنی جوری ادا درآورد که انگار دستپاچه شده است.

گفت: «اوه لعنتی!» می خواست خم شود تا آن ها را بردارد که متوجه شد هنوز تابه را در دست دارد. امیدوار بود که موند بلند شود و نزدیک او بیاید و همین اتفاق هم افتاد. موند تا آمد خم شود که انبرک ها را بردارد، جنی جلویش را گرفت و یک قدم جلوتر رفت.

گفت: «خودم برشون می دارم. یه لحظه این رو نگه دار.»

جنی تابه را سمت او گرفت و موند بدون آنکه فکری بکند با دو دستش آن را گرفت. واکنشی طبیعی بود. یک ثانیه طول کشید تا متوجه شود که تابه داغ بوده و آهن گوشت دو تا دستش را سوزاند. از درد فریاد زد و خودش را عقب کشید. تابه را انداخت روی زمین و دست هایش را زیر بغل هایش گذاشت تا آن درد نفس گیر را کاهش دهد. افتاد روی میز و خورد به توماس که تازه به خود آمده بود و می خواست از جایش بلند شود.

جنی هیچ توجهی به تابه که روی زمین افتاده بود نکرد. رویش را برگرداند و وردنه ی سنگین را از روی نیمکت برداشت. موند با دو دستش که زیر بغلش نگه داشته بود کاملاً بی دفاع و آسیب پذیر شده بود. جنی به سمت او رفت و وردنه ی سنگین را از یک طرف به سرش کوبید.

بوم!

موند سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد چشم هایش بی حال شده بودند.

«تو...» اما نتوانست حرفش را ادامه بدهد، چون جنی دوباره وردنه را چرخاند و این بار از سمت دیگر به سرش ضربه زد.

بوم!

چشم‌هایش سیاهی رفتند و غش کرد افتاد روی زمین.

اما بر اثر آن ضربه‌ی دوم، وردنه از دستش درآمد و افتاد روی زمین. وردنه‌ی چوبی سنگین داشت کف آشپزخانه می‌چرخید و او بی‌سلاح مانده بود. یک لحظه ترس برش داشت. توماس دور میز چرخید. خنجرش را بیرون آورده بود. جنی خشم درون چشم‌هایش را دید و می‌دانست که اگر کاری نکند، به زودی کشته می‌شود. نیمکت، چاقوها و ماهیتابه‌های سنگین روی آن از دسترسش دور بودند. اما سلاح بالقوه‌ی دیگر کنار پایش بود.

توماس پرید سمتش، اما جنی به سرعت خم شد. همین که ناگهان خم شد خنجر از بالای سرش رد شد. توماس از روی بدن موند گذشت، پایش را گذاشت روی یک تکه از چربی ران بره و لیز خورد. وقتی داشت تقلا می‌کرد تا تعادلش را به دست آورد، جنی توانست ران سنگین بره را بلند کند. بدون آنکه جلویش را نگاه کند، با تمام توانش با آن به توماس ضربه زد.

ران محکم خورد وسط پاهای توماس که از هم باز شده بودند. چشم‌هایش از آن درد شدید و ناگهانی گشاد شدند و نفسش در سینه حبس شد.

خنجر از دستش افتاد. جنی که هنوز ران را با دو دستش نگه داشته بود، بلند شد. آن را یک دور کامل چرخاند تا نیروی حرکتی‌اش بیشتر شود، سپس آن را محکم کوبید به فک توماس. ضربه‌ای محکم و گوشت‌آلود بود. دزد ریشو با صورتی آغشته به چربی و روغن داغ خورد روی میز آشپزخانه. از یک طرف میز افتاد، خورد به صندلی و بعد افتاد و پخش زمین شد.

تمام این‌ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. ناتال که به طور معمول هم توانایی آن را نداشت که به موقع و سریع واکنشی نشان دهد، با چشم‌های چپش آن سوی

آشپزخانه ایستاده بود و به جنی و دو رفیق بیهوشش خیره شده بود. تازه آن موقع بود که خنجرش را بالا آورد و ناسزاگویان به سمت جنی راه افتاد.

جنی برای متوقف کردنش ران را به سمت او پرتاب کرد. اما کمی عجله کرد و ران با فاصله‌ی کمی از بالای سر ناتال گذشت. ناتال همان موقع متوجه شد که تأخیرش در واکنش نشان دادن فرصتی کافی به آن زن داده تا چاقوهایش را از روی نیمکت بردارد. نخستین چاقو به دنبال ران به طرفش پرتاب شد و خورد به لامپی که از سقف آویزان بود ناتال عقب عقب رفت.

وحشت کرده بود. یک چاقوی کوچک‌تر اما به همان اندازه تیز در پی آن به طرفش پرتاب شد. این یکی از کنار گوشش گذشت و افتاد کنار دیوار پشت سرش. خون از گوش به سمت گردنش جاری شد.

دو چنگال به سرعت پشت سر آن چاقو به سمتش پرتاب شدند. یکی‌شان داخل دیوار گیر کرد و لرزید. ناتال نگاهی به آن انداخت هر لحظه تصمیمش برای حمله به جنی بیشتر رنگ می‌باخت. دوباره به جنی چشم دوخت. دید که ساتور سنگینی در دست دارد و آماده‌ی پرتاب است. هنوز چهار چاقوی دیگر هم کنار دستش بود.

به سمت در دوید و درست به موقع این کار را کرد. چون به محض اینکه خودش را از جلوی آن دیواری که چنگال درونش گیر کرده بود کنار کشید، ساتور به آن سمت پرتاب شد ساتور با صدای وحشتناک‌تری لرزید. ناتال ناله‌کنان و وحشتزده در جلویی را باز کرد و بیرون رفت.

همان لحظه با گیلان مواجه شد که از دروازه‌ی ورودی به داخل آمده بود. ناتال رویش را برگرداند، سپس خودش را به سمت رنجر پرتاب کرد و خنجرش را بالا آورد تا ضربه‌ای کشنده به او وارد کند.

گیلان هم مثل همه رنجرها عکس العمل فوق العاده سریعی داشت. اصلاً نمی-دانست چه کسی به او حمله کرده است. اما فوراً واکنش نشان داد. بازوی راستش را بالا آورد تا از بدنش در برابر ضربه‌ی آن خنجر محافظت کند و در همان حین روی پای راستش چرخید و پای چپش را بالا آورد و با آن ضربه‌ی محکمی به فک ناتال زد. سر ناتال رفت عقب و پاشنه‌هایش چند سانتیمتری بالا آمدند. بیهوش شد و از پشت از روی پله‌های جلویی خانه افتاد روی زمین. گیلان دیگر توجهی به او نکرد به سرعت از سه پله‌ی جلوی خانه جنی بالا رفت. احساس می‌کرد دختر موطلائی و زیبایی که آنقدر برایش مهم بود در خطر است. لای در باز بود. با شانه‌اش آن را باز کرد و به سمت آشپزخانه دوید. چاقوی پرتابی سنگینش را آماده نگه داشته بود. خم شد و به دنبال خطر این سو و آن سوی خانه را پایید.

جنی را کنار میز آشپزخانه دید که سرش را در میان دست‌هایش نگه داشته بود و گریه می‌کرد. کنارش دو مرد بیهوش روی زمین افتاده بودند. یکی از آنها تنومند و سنگین وزن و دیگری کمی کوچک‌تر و ریشو بود. گیلان متوجه شد که هر دو مرده یا بیهوش‌اند. در هر صورت هیچ کدام نمی‌توانستند به او یا جنی آسیبی برسانند.

چاقویش را دوباره در غلاف گذاشت.

«جنی؟»

جنی سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. سپس به سرعت به طرفش دوید و در آغوشش گرفت. گیلان هم محکم بغلش کرد. عطر تازه‌ی موها و پوستش را حس کرد. به شکل غیرقابل کنترلی هق هق می‌کرد و کل بدنش می‌لرزید.

گیلان موهایش را به آرامی نوازش کرد. «چیزی نیست. همه چی مرتبه.»

جنی خودش را عقب کشید تا دوباره به او نگاه کند. صورتش خیس از اشک بود و چشم‌های آبی‌اش بر اثر گریه قرمز شده بودند. گیلان فکر کرد که هرگز زیباتر از آن لحظه نبوده است.

گفت: «قرار بود ساعت شش بیای که.»

«کارهام توی قلعه زودتر تموم شدن و مستقیم اومدم اینجا. و خوشحالم که این کار رو کردم.»

جنی گفت: «من هم همین طور.» و دوباره سرش را روی شانهای گیلان گذاشت. باز هم موهایش را به آرامی نوازش کرد.

گفت: «عزیز من، نترس، همه چی تموم شده.»

جنی دوباره خودش را از آغوش او عقب کشید.

گفت: «من نترسیدم. خیلی عصبانی‌ام.»

گیلان گفت: «اینجا چه خبر بوده؟» بعد کمی با خودش دو دو تا چهارتا کرد و ادامه داد: «این‌ها همون کسانی نیستن که از نقره‌کار دزدی کردن؟ تو گرفتیشون؟»

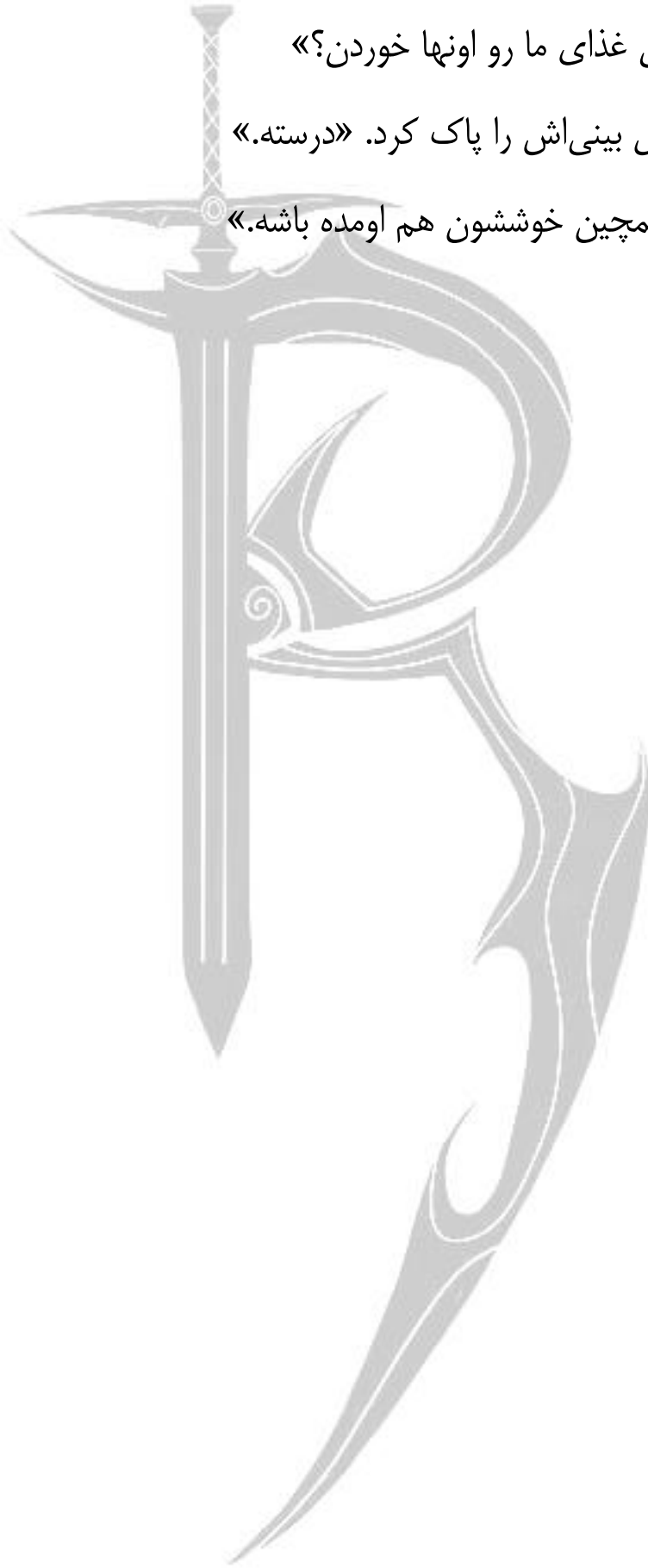
جنی آب دماغش را بالا کشید و سرش را تکان داد. گفت: «من یه شام دو نفره‌ی عالی برای خودمون آماده کرده بودم که یکهو سروکله‌ی این سه تا پیدا شد. اون‌ها تارت آلت رو خراب کردن.» به بقایای تارت اشاره کرد که روی زمین آشپزخانه ریخته و حسابی له شده بودند. «بعدش رون برهات رو هم نابود کردن.»

گیلان نگاهی به دو مرد بیهوش انداخت تا وضعیتشان را بررسی کند. مرد ریشو به پشت دراز کشیده بود و زانوهایش بالا آمده بودند ناله‌ی آرامی می‌کرد لکه‌های چربی بره روی ریش‌ها و بینی‌اش پیدا بود.

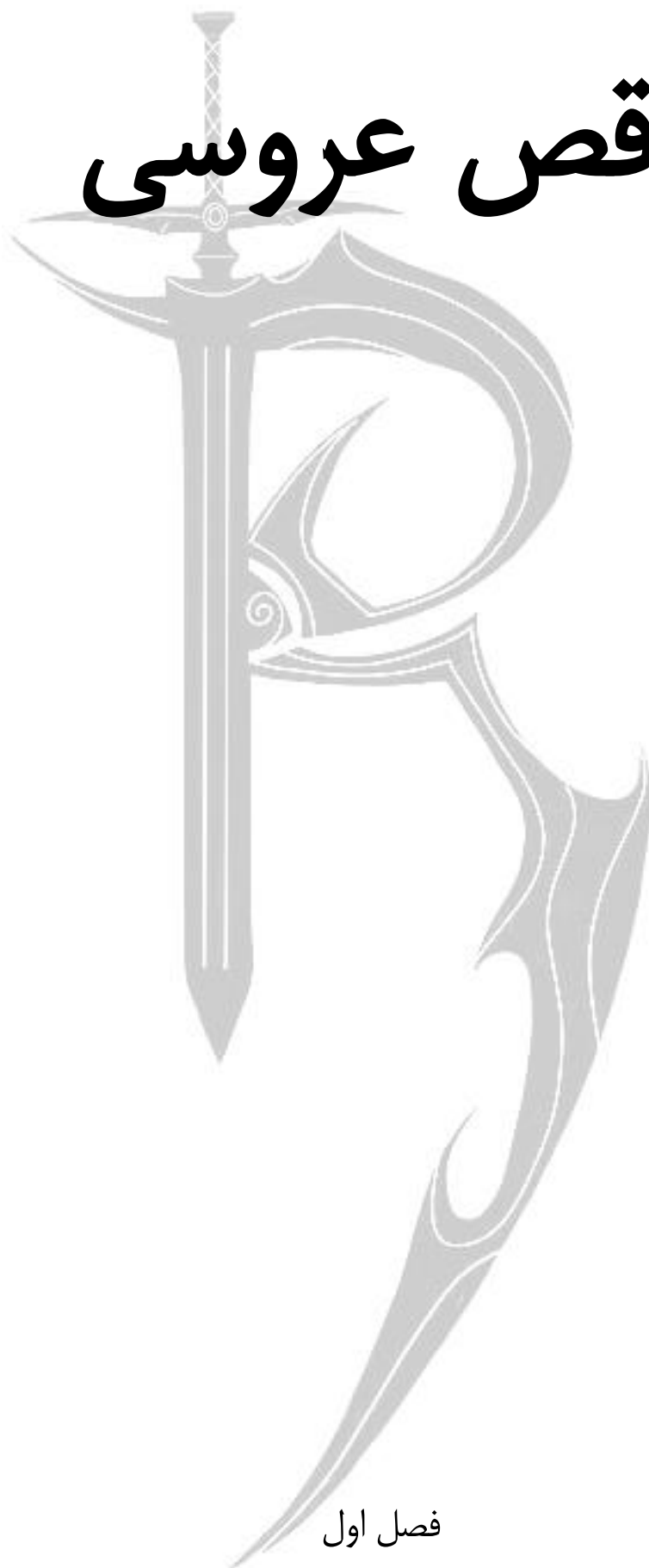
گیلان پرسید: «پس غذای ما رو اونها خوردن؟»

جنی با پشت دستش بینی اش را پاک کرد. «درسته.»

«خب، فکر نکنم همچین خوششون هم اومده باشه.»



رقص عروسی



فصل اول

ویل در میان انبوهی از اسنادِ پخش‌وپلا روی میزش غرق بود که حالت وارد کلبه‌ی جنگلی شد.

مرد جوان بدون آنکه سرش را بالا بیاورد گفت: «صبح به خیر. قهوه آماده‌ست.» از رسیدن حالت متعجب نشد چند دقیقه‌ی پیش صدای سم‌های آبلارد را روی زمین نرم و به دنبالش شیهه‌ی سلام و احوالپرسی تاگ را با دوستش شنیده بود. حالت نگاهی به فنجان قهوه‌ی ویل انداخت و دید سه‌چهارمش هنوز پر است و نیاز نیست دوباره پرش کند. برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و نشست پشت صندلی روبه روی ویل.

رنجر ریشو برگه‌های روی میز شاگرد سابقش را بررسی کرد. سرش را کمی کج کرد تا راحت‌تر بتواند نوشته‌های وارونه‌شان را بخواند. وقتی از محتوای کاغذ رویی سر درآورد سرش را به آرامی تکان داد.

گفت: «می‌بینم که داری روی اون مجموعه اتفاقات توی قلعه کار می‌کنی.»

ویل سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. سرش را تکان داد «آره، دزموند بهم گفته یه نگاهی بهشون بندازم. نگرانم که نکنه واقعاً اتفاقی نبوده باشن. فکر میکنه شاید عمدی بوده باشن.»

«ممکنه حق با اون باشه. ای قدر زیاده که بعیده تصادفی بوده باشن. دیشب هم توی سالن غذاخوری یه اتفاق تازه افتاد.»

ویل با شنیدن این حرف ابرویش را بالا انداخت. «این بار چی شد؟»

در طول شش روز گذشته، مجموعه‌ای از اتفاقات بالقوه خطرناک در اطراف قلعه افتاده بودند. انبوهی از مصالح نجاری از بالای برج سقوط کرده بودند داخل حیاط قلعه. سنگ‌ها به خوبی بریده روی هم چیده شده و آماده بودند تا بخشی از دیوار آسیب‌دیده را با آنها تعمیر کنند. سنگ‌تراش سوگند می‌خورد که از لبه‌ی برج فاصله‌ی زیادی داشتند. بعد وسیله‌ی هدف‌گذاری مدرسه‌ی نظامی که یک بازوی محوری است و به کمک کیسه‌ای شنی تعادلش برقرار شده و دانش‌آموزان مهارت-های نظامی‌شان را با تمرین روی آن تقویت می‌کنند، به شکل غیرقابل توضیحی خراب شد. بازوی محوری که به نيزه‌ی یکی از دانش‌آموزان گیر کرده بود ناگهان از ستون حاملش درآمد و در طول زمین مبارزه پرتاب شده و با فاصله‌ی بسیار ناچیزی از بغل گوش دو دانش‌آموز سال دومی رد شده بود. بعد پرده‌ای ضخیم و سنگین، که در مواقعی که هوا سرد بود در سالن بزرگ کشیده می‌شد، ناگهان از نرده‌اش جدا شده، سقوط کرده روی زمین و خدمتکار بیچاره‌ای را زیرش گیر انداخته بود. پرده چند متر ارتفاع داشت و عرضش چهار متر بود جنس پارچه‌اش بسیار ضخیم بود و وزن سنگینی داشت. خوشبختانه خدمتکاری که زیرش افتاده بود هیچ آسیب جدی‌ای ندیده بود. فقط زانوی راستش پیچ‌خورده بود و مجبور شد دو روز در درمانگاه بستری شود.

به قول سرمبشر بارون دزموند، این اتفاقات بیش از آن بودند که بشود به چشم یک تصادف ساده نادیده‌شان گرفت. حالا به گفته‌ی هالت اتفاق دیگری هم افتاده بود.

گفت: «توی سالن غذاخوری بود. ظاهراً خدمتکار به خمره‌ی سنگین سوپ رو گذاشته روی میز و میز زیر بار وزنش شکسته. یکی از شوالیه‌ها و یکی از

خدمتکارها هم که داشتن سعی می کردن جلوی افتادن سوپ رو بگیرن سوختن.»
ویل خاطر نشان کرد: «البته ممکن بود اتفاق بدتری بیفته.» حالت هم موافقت کرد.

«آره. همه ی این تصادفات ظاهری می تونستن خیلی بدتر از این باشن. تا الان
شانس آوردیم. اما گمونم یه نفر پشت همه ی این هاست و باید جلوش رو بگیریم.»
ویل کاغذهای روبه رویش را مرتب روی هم گذاشت. سپس یک سنگ گرانیتی
رویشان گذاشت تا سر جایشان بمانند.

گفت: «من میرم توی قلعه به سروگوشی آب میدم بینم چیزی دستگیرم میشه یا
نه. می خوام همراهم بیای؟» حالت سرش را تکان داد. «من با درشکه ی نامه رسون
باید برم بیرون. این دزدی ها دیگه دارن آزاردهنده میشن.» سر هر دو رنجر حسابی
شلوغ بود. علاوه بر حوادث ناگواری که در قلعه داشتند اتفاق می افتادند و ویل باید
بررسی شان می کرد، گروهی از راهزن ها چندین بار درشکه ی نامه رسان را متوقف
کرده و اشیای قیمتی درون بسته ها را دزدیده بودند. حالت می خواست آن روز صبح
درشکه را تعقیب کند تا ببیند کسی تلاشی برای متوقف کردنش میکند یا نه.

ویل گفت: «به نظرت دردرسازه؟»

«نه خیلی. امروز چیز ارزشمندی توی بارها نیست. مطمئنم که راهزن ها از داخل
اطلاعاتی درباره محموله ها دریافت می کنن و فقط وقتی پای چیز ارزشمندی وسط
باشه حمله می کنن.»

ویل پرسید: «پس اگه امروز اتفاقی نیفته، فرضیه ات ثابت میشه؟» معلم سابقش
شانه هایش را بالا انداخت. «مدرک قطعی ای نیست. اما نشونه ی خوبیه.»

ویل بلند شد و به سمت در رفت. «خب، بهتره بریم دیگه. من میرم سراغ دزمووند.
بعدش هم نگاهی به میز غذاخوری می اندازم.»

هالت پرسید: «سخنرانیت چطور پیش می‌ره؟» سعی کرد لبخندش را بپوشاند. قرار بود ویل در مقام بهترین دوست داماد در مراسم عروسی هوراس و شاه‌دخت کاساندر را سخنرانی کند. پیش‌نویس سخنرانی‌اش در نبرد با مون‌دارکرها سوخته بود. ویل گفت: «دیگه فرصت نکردم برم سراغش. تا چند روز دیگه دوباره می‌شینم پاش.»

هالت به نشانه‌ی خداحافظی برای او دستی تکان داد. صندلی‌اش را روی پایه‌های عقبی‌اش خم کرد و گفت: «وقتی شاگردت بودم بهمم گفتم این کار رو نکنم. پایه‌های صندلی لق میشن.»

هالت با لبخند رضایت‌مندانده‌ای گفت: «درسته. اما این دیگه صندلی توئه. چرا باید برای من مهم باشه؟»

ویل کنار میز شکسته‌ی سالن غذاخوری خم شد و گفت: «این از وسط نصف شده.» داشت سه پایه‌ی زیر یک سر میز را بررسی می‌کرد. یک پایه‌اش شکسته بود. نیمی از آن در محل شکستگی‌اش تکه‌تکه و دندان‌دار شده بود. اما نیم دیگر صاف بریده شده بود. خط برش تمیز و مستقیمی روی چوب دیده میشد. دزموند که کنارش دولا شده بود سرش را تکان داد.

«آره، همین طوره. و کار هر کسی هم بوده برایش هیچ اهمیتی نداشته متوجه قضیه بشیم یا نه. هیچ تلاشی برای اینکه شبیه تصادف نشونش بده نکرده.»

ویل بلند شد و به خدمتکاری که در آن نزدیکی ایستاده بود اشاره کرد. خدمتکار منتظر بود تا کارشان تمام شود که بتواند سه پایه‌ی شکسته را با سه پایه‌ی جدیدی تعویض کند. ویل و دزموند از آنجا دور شدند تا در محل خلوت‌تری به گفت‌وگویشان ادامه دهند.

ویل گفت: «به نظرم قبل از خوردن هر وعده‌ی غذایی باید سه پایه‌ی میزها رو بررسی کنین تا مطمئن شین که وسط ماجرا نمی‌شکنن.»

دزموند سرش را با ناراحتی تکان داد. «عجب وضعیت مزخرفی! اون هم الان که افراد کمی توی قلعه‌ان. بیشتر کارکنان قلعه برای برداشت محصول رفتن. تازه، عروسی هم که نزدیکه.»

ویل متفکرانه به سه پایه‌ی شکسته نگاهی انداخت که خدمتکار آن را کناری گذاشته بود تا سه پایه‌ی جدید را برپا کند. گفت: «این طور که به نظر می‌آد یکی داره تلاش می‌کنه تا زندگیتون رو دشوارتر کنه. منظورم اینه که این تصادفات جزئی و بی‌اهمیت‌ان. البته ممکنه به کسی آسیب برسونن، اما تا الان فقط باعث شدن بیشتر مراقب باشین و به طور منظم مبلمان و برج و باروهای قصر رو بررسی کنین.» دزموند موافقت کرد: «و همون طور که گفتیم، الان افراد کمی توی قلعه‌ان.»

ویل پرسید: «اخیرا با هیچ کدوم از کارکنان قلعه مشکلی داشتن؟ کسی رو تنبیه یا اخراج نکردین؟ ممکنه کسی کینه‌ای از شما یا کل قلعه‌ی ردمونت به دل گرفته باشه!»

دزموند متفکرانه چانه‌اش را خاراند. «کسی به ذهنم نمی‌رسه.» بعد ناگهان فکری به ذهنش رسید و اضافه کرد: «البته روبرارد هست، اما مطمئنم که...»

ویل پرید وسط حرفش. «رو... بارد؟ روبارد کیه؟»

«دستیار مباشریه که دارم تعلیمش میدم، یا بهتره بگم داشتم تعلیمش می‌دادم. مجبور شدم تنزل رتبه‌اش بدم. الان داره به عنوان پیشخدمت توی سالن غذاخوری کار می‌کنه. این کار درس خوبی براش میشه.» سپس ادامه داد: «می‌خواستم اخراجش کنم، اما بارون پادرمیونی کرد. گفتن هرکسی ممکنه مرتکب اشتباهی بشه. پیشنهاد کردن چند ماه سر یه کار سخت بذارمش و بعد دوباره استخدامش کنم.»

ویل پرسید: «مگه چه خطایی ازش سر زده بود؟» دزمووند شانه بالا انداخت.

«خب، شک ما این بود داره دزدی می‌کنه. چیز مهمی نبود. چیز ارزشمندی هم دزدیده نشد. فقط چیزهای کوچکی بودن که آخرین بار دست اون دیده شده بودن و بعدش گم می‌شدن. نتونستم چیزی رو ثابت کنم. برای همین بارون پیشنهاد کردن یه فرصت دوباره بهش بدم. علاوه بر این، با کارکنان کم‌سن و سال قلعه خیلی بدرفتاری می‌کرد. قلدری می‌کرد، همیشه ازشون ایراد می‌گرفت و هیچ وقت تشویقشون نمی‌کرد. ما فکر کردیم بهتره درسی بهش بدیم.»

«می‌دونه قراره چند ماه بعد دوباره استخدام بشه؟»

«آآه... خب نه. نمی‌دونه.» دزمووند کلافه به نظر می‌رسید. «شاید بهتر بود بهش می‌گفتم این تنزل رتبه موقتی، اما فکر کردم اگه استخدام دوباره‌اش شبیه پاداشی در قبال بهبود رفتارش باشه، بهتره. پاداشی که مثلاً از پیش مشخص نشده باشه.»

«پس ممکنه رنجیده خاطر شده باشه. به هر حال حتی اگه گناهکار هم بوده باشه، شما نتونستین چیزی رو ثابت کنین. بنابراین با خودش فکر کرده بهش زیادی سخت گرفتین.»

«گمونم همین طوره.» دزموند به وضوح از این ایده پریشان خاطر شده بود. حتی اگر روبرارد کمی بازیگوشی هم کرده بود، همیشه برای او اهمیت زیادی داشت. سرمباشرا امیدوار بود که مرد جوان به این ترتیب بالغ تر شود و رفتارهای بدش را کنار بگذارد. حالا فکر اینکه ممکن بود فردی که تحت تعلیم او بوده در اتفاقات خطرناکی که در اطراف قلعه رخ داده بودند دست داشته باشد، باعث شد قضاوت خودش را زیر سؤال ببرد.

با اکراه گفت: «گمونم بهتره باهاش صحبت کنم.»

ویل چند لحظه‌ای زیرکانه به او چشم دوخت. می‌توانست حدس بزند که در ذهن پیرمرد چه می‌گذرد.

«می‌خواهی من این کار رو بکنم؟ به هر حال من هیچ پیشینه‌ای با این مرد ندارم.» و فکر کرد کمتر هم احتمال دارد به او آسان بگیرم. دزموند با قدردانی به او چشم دوخت.

گفت: «واقعاً این کار رو می‌کنی؟ واقعاً ممنونت میشم، ویل»

ویل لبخندی زد. از زمانی که یکی از یتیم‌های قلعه‌ی ردمونت بود به یاد داشت که دزموند از هر نوع نزاع و درگیری بیزار است. فکر تنبیه کردن کارآموز مورد علاقه‌اش برایش بسیار ناخوشایند بود.

ویل به او گفت: «خوشحال می‌شم کمک کنم. بهش بگو امروز ساعت دوی بعد از ظهر بیا پیش من. از یکی از دفترهای آپارتمان بارون استفاده می‌کنم.»

روبارد وارد دفتر شد و با حالتی عصبی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. ویل پشت به پنجره نشسته بود. به همین دلیل پشت به نور آفتابی که از بیرون می‌تابید

هیكلش در تاریکی فرورفته بود. برای همین ساعات اولیه‌ی بعدازظهر را برای ملاقات‌شان انتخاب کرده بود. شنلش را پوشیده و بالاپوشش را هم انداخته بود. بنابراین چهره‌اش در سایه بود. سرش را روی تل کوچکی از کاغذهای روی میز خم کرده بود.

با لحنی خنثی که نه دوستانه بود نه متهم‌کننده گفت: «بشین.» صندلی پشت بلندی روبه‌روی میز بود. روبرو به سمتش رفت و روی آن نشست. ویل که زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر داشت دید که با حالتی عصبی روی صندلی نشست. البته می‌دانست که این عصبی‌بودن به هیچ وجه نشان از گناهکار بودنش ندارد. احضار شدن برای صحبت با یک رنجر برای هر خدمتکاری در قلعه دلهره‌آور بود.

در طول شام‌های رسمی در قلعه روبرو را قبلاً بارها دیده بود. جوانی قوی‌هیکل بود و قدی کمی کوتاه‌تر از متوسط داشت. شاید کمی هم اضافه وزن داشت. کمی غنغ درآورده بود. یک کارآموز مباشر وظایف فیزیکی چندانی ندارد و شغلش به نحوی است که همیشه غذا و نوشیدنی خوب برایش فراهم است.

ویل از دیدارهای قبلی‌شان به یاد داشت که رفتار روبرو نشان از اعتماد به نفس بیش از حد او داشت که گاهی تا آستانه‌ی غرور یا خود برتری‌بینی نیز پیش می‌رفت. اما آن روز از آن ویژگی‌ها خبری نبود. بعد از اینکه چند دقیقه از ورود روبرو به اتاق گذشت، ویل بالاخره دست از نوشتن یادداشت‌های کاملاً بی‌معنی‌اش برداشت و قلم‌پریش را زمین گذاشت. آن کاغذها را از منشی آرالد قرض گرفته بود که رویشان جزئیات مربوط به محتویات انبار قلعه در سه ماه اول سال گذشته نوشته شده بود. البته قرار نبود روبرو چیزی از این ماجرا بداند. ویل کاغذها را لای پوشه‌ای چرمی

گذاشت تا چیزی از محتوای واقعی‌شان برملا نشود. سرش را بالا آورد و بالاپوش شنلش را انداخت عقب.

گفت: «پس روبارد تویی!» با صدای آرام‌تری صحبت می‌کرد. می‌دانست که این تکنیکی کارآمد برای معذب کردن افراد گناهکار زیر بازجویی است. باید گوششان را تیز می‌کردند تا حرف طرف مقابل را بشنوند و اغلب می‌ترسیدند که نکته‌ای را از قلم بیندازند. از طرف دیگر، داد و بیداد کردن و قیل و قال الکی راه انداختن طرف را در وضعیت دفاعی قرار میداد.

روبارد اندکی به جلو خم شد. «اممم... بله قربان درسته.»

«و می‌دونی چرا اینجایی.» جمله خبری بود نه سؤالی. اما باعث شد اخمی روی صورت نرم و تازه اصلاح شده‌ی رو بارد سایه بیندازد. علاوه بر آن سوسویی از تردید نیز در صورتش دیده میشد

«نه. نه. نمی‌دونم.»

ویل همچنان با صدایی آرام گفت: «وقت من رو هدر نده، روبارد.» اما آرام بودن صدایش آن را تهدیدآمیزتر و ترسناک‌تر کرده بود. روبارد سرش را تکان داد و دست‌هایش را با حالتی دفاعی بالا برد.

«نه، من واقعاً...»

ویل ناگهان کف دستش را محکم کوبید روی میز. چند تا از وسایل روی میز بر اثر آن ضربه به هوا پریدند و دوباره افتادند سر جایشان. آن صدای تالاپ ناگهانی روبارد را از جا پراند صدای ویل دیگر آرام نبود فریاد زد: «گفتم... وقت... من رو... هدر... نده!»

روبارد بی اختیار سرش را تکان داد: «اما من...»

ویل از جایش بلند شد. روی میز خم شد و انگشتش را با حالت تهدیدآمیزی به سمت کارآموز بیچاره گرفت. حالا که جلوی چهارچوب پنجره‌ی پرنور را کامل گرفته بود به یک پیکره‌ی کاملاً تاریک تبدیل شده بود. نه صورتش معلوم بود نه حالتش. سیلی از اتهامات را به سرعت بر زبان آورد.

گفت: «برج و باروها. هدف نیزه‌ها. پرده.» با گفتن هر کلمه انگشتش را روی میز می‌کوبید تا بر تک‌تکشان تأکید بیشتری بکند. «ممکنه به خاطر اون‌ها قسر در رفته باشی، اما با خراب کردن سه پایه مچت رو گرفتیم.»

روبارد خواست اعتراض کند اما ویل هیچ فرصتی برای پاسخ‌دادن و مهم‌تر از آن فکر کردن به او نداد.

«دو تا از کارکنان آشپزخونه تو رو دیدن شناساییت کردن و حاضرین قسم بخورن که تو سه پایه رو لق کردی. اشتباه بزرگی بود، روبارد. اونها دیدنت! و حاضرین علیه‌ت شهادت بدن! بابت این کار کم کم ده پونزده سالی باید توی مزارع جون بکنی.»

«نه! قسم میخورم که نمی‌دونم دارین درباره‌ی چی حرف می‌زنین!»

«احمقی؟ به حرف‌هام گوش نمیدی؟ تو رو دیدن! شاهدهایی داریم که تو رو در حال بریدن سه‌پایه‌ی میز دیدن! حتی به دادگاه هم نیازی نداریم. دو تا شاهد داریم. اظهارات قسم خورده‌شون رو شنیدیم!» با انگشتش به پوشه‌ی چرمی‌ای اشاره کرد که حاوی اسنادی بودند که تظاهر می‌کرد در حال مطالعه‌شان است.

«با غل و زنجیر می فرستنت به مزارع! بارون آرالد حسابی عصبانیه. همین الان می خواد حکم رو صادر کنه تنها شانست اینه که اعتراف کنی و برای بخشش التماس کنی.»

ویل با در نظر گرفتن اضافه وزن نسبی روبارد و دست های نرم و کارنکرده اش اثر حدس زد که کار جسمانی سخت و بی وقفه بزرگترین تهدیدی است که می تواند علیه او از آن استفاده کند و حق هم با او بود. می توانست ترس را در چشم های مرد ببیند.

«اما ممکن نبود که ببینم...»

«دیدن! اونها تو رو دیدن! بی احتیاطی کردی! باید بررسی می کردی که کسی توی آشپزخونه نباشه!»

«آخه این کار رو کردم...»

پیش از آنکه روبارد که بر اثر آزار و اذیت بی امان و بی رحمانه ی ویل وحشت کرده بود فرصت کند، به آن کلمات فکر کند از دهانش خارج شده بودند. خیلی دیر متوجه حرفی شد که زده بود. ویل به پشتی صندلی اش تکیه داد، سرش را به یک سو خم کرد و به کارآموز مباشر چشم دوخت.

تکرار کرد «کردی؟ کدوم کار رو کردی؟»

«من... منظورم اینه که نکردم. اون کار رو نکردم.» روبارد سعی کرد گندی را که زده جمع کند، اما می دانست دیگر خیلی دیر شده. وقتی در پشتی صندلی فرورفت، انگار آب شد.

ویل با صدایی آرامتر از پیش ادامه داد: «روبارد، اعتراف کن. اگه این کار رو بکنی، همه چی آسون تر میشه. چرا اون کار رو کردی؟»

«گفتم که نکردم....» روبراد می‌خواست خشم پیشینش را جبران کند. اما تلاش مسخره‌ای بود و ویل با حرکت کوتاه دستش ساکتش کرد.

به آرامی گفت: «روش عجیبیه برای جبران لطف آدم‌هایی که بهت این قدر اهمیت میدادن.»

روبارد سرش را بالا آورد و به رنجر خیره شد.

«بهم اهمیت می‌دادن؟ اونها تحقیرم کردن. بارون من رو تنزل رتبه داد. وضعیتم جوری بود که آدم‌های کم‌سن و سال‌تر از من بهم دستور می‌دادن.» بعد اضافه کرد: «تازه، از این کار حسابی لذت می‌بردن!»

ویل با تماشای او ناگهان وضعیت تلخش را درک کرد. روبراد در مقام دستیار مباشر حتماً حسابی دک و پزی برای خود به هم زده بود. احتمالاً خود برترینی‌اش هم از همان دوران شروع شده بود. بعد در کمتر از چشم برهم زدنی باید پاسخگوی همان افرادی میشد که پیش از آن بر آنها سروری می‌کرد. قطعاً موقعیت آسانی نبوده است.

گفت: «چرا من رو اخراج نکردن و نداشتن همه چی تموم بشه؟» ویل سرش را با ناراحتی تکان داد.

«نمی‌خواستن اخراجت کنن. می‌خواستن تنبیهت کنن و وقتی درست رو یاد گرفتی دوباره استخدامت کنن.»

روبارد خیلی تعجب کرد با صدایی که به زحمت بلندتر از یک زمزمه بود گفت: «دوباره استخدامم کنن؟ منظور تون اینه که می تونستم...» مکثی کرد، نمی دانست بعد از آن باید چه بگوید.

ویل سرش را تکان داد. «اگه یکی دو ماهی دندون روی جیگر می داشتی، برمی گشتی به وضع سابق. و تا اون موقع به چیزهایی هم درباره ی نحوه ی برخورد با زیر دست هات یاد گرفته بودی.»

«نمی دونستم باید بهم می گفتن!» دوباره رگه هایی از خشم و عصبانیت گذشته اش برگشت که نشانه ای از غرور روبارد بود. ویل متوجه شد که از نظر او تمام اتفاقاتی که برایش می افتادند همیشه تقصیر کس دیگری است، نه خودش. از این جور آدم ها بود.

ویل گفت: «بعدش تصمیم گرفتی تا به بارون آرالد درسی بدی. مجموعه ای از تصادفات رو دورتادور قلعه راه انداختی تا انتقام بگیری؟»

روبارد بلافاصله دهانش را باز کرد تا فوراً آن اتهام را انکار کند، اما انگار متوجه مسخره بودن این کار شد. دهانش را بست، مکثی کرد و بعد با صدایی آرام جواب داد.

«بله.»

سرش را انداخت پایین. نمی توانست نگاه خیره و متهم کننده ی ویل را تاب بیاورد. سکوتی طولانی در اتاق برقرار شد.

ویل حرفی نزد. بعد، وقتی که احساس کرد سکوت به اندازه ی کافی برقرار شده، پرسید: «چیز دیگه ای هم بود؟»

«چیز دیگه‌ای؟ منظورتون چیه؟»

«به جز هدف نیزه و پرده و چیزهای دیگه. کار دیگه‌ای به جز این‌هایی که ما ازشون خبر داریم انجام دادی؟»

فقط برای یک ثانیه ویل برقی سریع را در چشم‌های خدمتکار دید. به شکل مشکوکی شبیه گناه بود، اما پیش از اینکه بتواند مطمئن شود روبراد سرش را پایین انداخت.

زیر لب گفت: «نه چیز دیگه‌ای نیست.»

ویل گفت: «مطمئنی؟»

اما رو بارد همچنان به دست‌هایش چشم دوخته بود و با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت: «مطمئنم. چیز دیگه‌ای نیست.»

ویل گفت: «هووووم.» عمداً پوشه‌ی چرمی را دوباره باز کرد و خش‌خش کنان دنبال کاغذی گشت. آن عمل و درآوردن آن صدای خش‌خش به منظور نشان دادن آن بود که پاسخ آخر روبراد را باور ندارد. ناگهان پوشه را بست.

« فردا بیشتر درباره‌ی این چیزها صحبت می‌کنیم یادت نره که اگه کل حقیقت رو بگی، به نفعته. و گمون نکنم هنوز کل حقیقت رو گفته باشی.» ویل فکر کرد که بگذار شب را با نگرانی سپری کند. فردا بیشتر بازجویی‌اش می‌کرد. شک نداشت که چیزی را از او پنهان کرده و باید از آن سر در می‌آورد. با خودش عهد بست که جلسه‌ی فردا به شکلی پیش برود که مکالمه‌ی امروزشان در برابر آن یک گپ دوستانه به نظر برسد. روبراد در برابر نگاه ثابت رنجر که حتی پلک هم نمیزد دست و پایش را گم کرد.

با بدبختی پرسید: «چه اتفاقی برای من می افتد؟»

ویل یکی دو ثانیه ای جواب نداد. بعد گفت: «تصمیم اون با من نیست. من به دزموند و بارون گزارش میدم. تصمیم گیرنده اون هان. احتمالاً یه دوره ای رو باید توی سیاه چال بگذرونی. شاید هم پنج تا ده سال کار سخت توی مزارع به دوشت بیفته. از کجا معلوم!» البته داشت اغراق می کرد، اما می خواست این حرف های وحشتناک آن شب روی دوش روبراد سنگینی کنند.

در نهایت گفت: «اما در بهترین حالت به خواسته ات میرسی.»

روبارد دوباره سرش را بالا آورد و گفت: «خواسته ام؟ کدوم خواسته ام؟»

«گفتی باید اخراجت می کردن. گمونم این کار رو بکنن.»

فصل دوم

ساعت شش صبح بود و صدای کوبیدن پا بر زمین نرم زیر درخت نزدیک خانه، به گوش می‌رسید.

شیهه‌ی خاموش تاگ به نشان هشدار از اصطبل پشت کلبه به گوش رسید و ویل سریع از خواب بیدار شد. کسی داشت از میان درخت‌ها به سمت کلبه می‌دوید.

از روی تخت بلند شد و کمر بندش را که دو غلاف داشت روی شانه‌ی چپش بست تا دو چاقویش دم دستش باشند. پاها حالا نزدیک‌تر شده بودند. فکر کرد که یک نفر است و با توجه به وزن قدم‌هایش احتمالاً یک مرد بود. به شنلی که به در آویزان بود نگاهی انداخت و بی‌خیال پوشیدنش شد. با همان بلوز و شلوار گشادی که شب‌ها موقع خواب به تن می‌کرد پابرهنه تا دم در کلبه رفت. ابنی هم آمده بود جلوی در. از روی پتویش کنار شومینه بلند شده بود. حس کرده بود کس دیگری بیرون است و بینی‌اش را جلوی شکاف در گرفته بود و بو می‌کشید. سرش را بالا آورد و به ویل نگاه کرد. گوش‌هایش هوشیارانه سیخ شده بودند و دم بلندش به

آرامی زمین پشتش را جارو می کرد. ویل انگشتش را روی لبهایش گذاشت تا به او نشان دهد ساکت بماند.

علامت تاگ نشانی از خطر نداشت. فقط به ویل هشدار داده بود که کسی دارد به آنجا می آید. ویل چشمش را چسباند به چشمی در که آنقدر کوچک بود که عملاً از دید افرادی که بیرون کلبه بودند پنهان می ماند. خدمتکاری را در پوشش اهالی قلعه دید که داشت از پله های ایوان بالا می آمد. مرد درنگی کرد پهلوهایش را نگه داشت و چند ثانیه نفس نفس زد. بعد به سمت در آمد و دست مشت کرده اش را بالا آورد تا به در چوبی بکوبد.

ویل در را باز کرد و مرد وحشت زده قدمی به عقب برداشت.

یک نفس گفت: «اوه! رنجر ویل! شما بیدارین!»

ویل پاسخ داد: «ظاهراً همین طوره.» از همان پاسخ های خشکی بود که در طول سال ها وقتی خودش نکته های بدیهی را ذکر می کرد حالت به او میداد. ناخودآگاه رفتارهای معلم سابقش را پیش گرفته بود.

پرسید: «چیکار میتونم براتون انجام بدم؟»

ویل از روی لباسش متوجه شد که یکی از خدمتکاران سالن غذاخوری است که به دزمووند جواب پس می دهد. خدمتکار فوراً به میان درخت ها و مسیری که به قلعه منتهی میشد اشاره کرد.

گفت: «باید بیاین به قلعه.» هنوز حالش سر جایش نیامده بود. تمام راه را از قلعه - ی ردمونت تا دم کلبه دویده بود، بعد هم تا آمده بود در بزند در باز شده بود. و حالا دستپاچه تر از آن بود که بتواند پیام را به درستی به ویل منتقل کند.

ویل یکی از ابروهایش را بالا برد «باید پیام؟»

مرد سرش را تکان داد و دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی بالا آورد. «معذرت می‌خواهم، رنجر ویل. ارباب دزموند ازم خواستن که اگه براتون ممکنه، ازتون خواهش کنم تا هرچه سریعتر به قلعه بیان.»

ویل با ملایمت پرسید: «این همه عجله دلیل خاصی داره؟»

خدمتکار پیش از پاسخ‌دادن چندین بار سرش را تکان داد.

«ماجرا مربوط به روبراده، قربان، کارآموز سابق سرمباشه. اون مرده!»

جسد روبراد طاق باز کنار پنجره‌ی اتاق کوچکش افتاده بود. به نظر می‌رسید که هنگام افتادن ناامیدانه به پرده‌ی سنگینی که پنجره را پوشانده بود چنگ انداخته است. پارچه‌ی ضخیم پرده روی قسمت پایینی سینه و بالای پاهایش افتاده بود. حلقه‌های چوبی پرده شکسته و روی زمین اطرافش پخش شده بودند.

چشم‌هایش باز باز بودند و حالت صورتش به شدت متعجب به نظر می‌رسید. ویل روی یک زانو کنار جسد بیجان او نشست و پرسید: «بدنش جابه‌جا شده؟»

دزموند به او گفت: «همین طوری پیداش کردن.» خم شده بود تا از روی شانه‌ی ویل نگاه کند. این فکر به ذهن ویل رسید که دیروز هم موقع بررسی سه‌پایه‌های میز در همین وضعیت قرار داشتند.

ویل کمی به روبراد نزدیک‌تر شد و بو کشید. فکر کرد که می‌تواند بوی اندکی از چیزی - چیزی که به طرزی عجیب شیرین بود - را بشنود. نگاهی به دور و اطراف

اتاق انداخت. پارچ آبی روی میز کوچک کنار تخت بود. اما لیوانی کنارش نبود. باز هم نگاه کرد. هیچ نشانه‌ای از لیوان یا پیاله‌ای شکسته در اتاق نبود. مگر اینکه... با احتیاط لبه‌ی پرده‌ی درهم را بلند کرد و سروصدای مختصر افتادن چیزی روی زمین به گوش رسید. پرده را کشید بالاتر و پیاله‌ای را دید که از دست روبراد افتاده بود روی زمین. رفته بود زیر پرده. روی زمین کمی مرطوب شده بود. ویل محتاطانه پیاله را برداشت و بویش کرد. همان بوی شیرین به مشامش رسید.

به اختصار گفت: «سم.» با شنیدن این حرف جنب‌وجوشی میان خدمتکارانی که جلوی در اتاق جمع شده بودند راه افتاد. نگاهی به دزمووند انداخت.

پرسید: «می‌تونی این‌ها رو از اینجا بفرستی بیرون؟» دزمووند سرش را تکان داد. به سمت آنها رفت و با دو دستش آنها را به بیرون هدایت کرد.

«برین برین. اینجا کاری با شما نداریم. باید برین به کارهاتون برسین. پس بجنبین!»

خدمتکارها با بی‌میلی پراکنده شدند و دزمووند در را پشت سرشان بست. برگشت سمت ویل که داشت وزن پیاله را در دستش بررسی می‌کرد.

پرسید: «به نظرت خودکشی کرده؟»

ویل شانه‌هایش را بالا انداخت «ممکنه. هیچ یادداشتی از خودش به جا گذاشته؟ کسایی که خودکشی می‌کنن معمولاً به یادداشت می‌نویسن. راستی، کی پیداش کرد؟»

«یکی از ظرفشورها. روبراد باید صبح زود می‌رفت آشپزخونه برای انجام وظایفش و خب نرفته بود. سرآشپز یکی از شاگردهای کوچک‌ترش رو می‌فرسته سراغش تا

بیدارش کنه. همین شکلی پیداش کرد و من رو صدا کرد. ازش پرسیدم، گفت به چیزی دست نزده. چیزی هم درباره‌ی یادداشت نگفت.»

ویل نگاهی به اطراف اتاق انداخت. اثری از یادداشتی به چشم نمی‌خورد. در گوشه‌ای از اتاق یک میز چوبی ساده و صندلی پشت صافی از جنس چوب کاج جلوی آن بود. ویل رفت سمت میز و نگاهی به کاغذهای پراکنده‌ای انداخت که بدون نظم خاصی چیده شده بودند. روی یکی از کاغذها مواد لازم برای تهیه‌ی سوپ نوشته شده بود. روی کاغذ دیگر ساعات کار روبرار در چهار روز آینده نوشته شده بود. چند کاغذ مچاله هم بود که روی هر کدام نامه‌ای برای عذرخواهی از بارون آرالد و دزموند نوشته شده بود و هریک با دیگری کمی فرق داشت. تا آمد برگردد متوجه تکه‌ای کاغذ بریده شده از برگه‌ای بزرگ‌تر روی طبقه‌ای شد که کنار میز تحریر بود. برش داشت و خواندش. دو کلمه روی آن نوشته شده بود که ظاهراً اسم بودند: سرافینو و موردینی. اسامی توسکانی. بسیار عجیب و غریب بودند. برگه‌ی کاغذ را داد دست دزموند.

«این اسم‌ها هیچ معنی خاصی برات دارن؟»

سرمباش سرش را تکان داد. «تا حالا نشنیدمشون. گاهی از نوشیدنی‌های توسکانی استفاده می‌کنیم، اما این اسم‌ها رو تا حالا نشنیدم.»

ویل کاغذ را پس گرفت و آن را در جیب داخلی کتش گذاشت. نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت و آهی کشید.

«غم‌انگیزه، نه؟ هیچ وقت خودکشی رو درک نکردم. به نظرم بهتره به افرادت بگی برگردن و جسدش رو به درمانگاه منتقل کنن. چیز دیگه‌ای برای دیدن نمونه.»

دزموند پرسید: «پس به نظرت خودکشی بوده؟»

ویل در فکر فرورفت و لب‌هایش را جوید.

«به نظرم شبیه خودکشی به نظر می‌آد. اما از اینکه هیچ یادداشتی ننوشته هیچ خوشم نمی‌آد. میرم توی دهکده پرس‌وجو کنم بینم کسی درباره‌ی این دو توسکانی چیزی شنیده یا نه.»

با دستش روی جیب داخلی کتش که کاغذ را درونش گذاشته بود ضربه‌ای زد.

جنی گفت: «اون‌ها رو یادمه. وقتی توی دهکده بودن دوبار اینجا ناهار خوردن. یه اتاق توی مسافرخونه گرفته بودن، اما گفتن که غذاهای من رو ترجیح میدن.»

ویل گفت: «بیشتر آدم‌ها غذاهای تو رو ترجیح میدن.» جنی با شنیدن آن تعریف لبخندی زد.

«هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.»

ویل پرسید: «می‌دونی توی دهکده چیکار داشتن؟»

جنی سرش را تکان داد. «من از آدم‌ها نمی‌پرسم چیکار دارن. فقط از شون می‌پرسم می‌خوان چی بخورن.» بعد اضافه کرد: «البته توی مسافرخونه ممکنه بدونن.»

ویل سرش را تکان داد. «آره، بعد از اینجا میرم از اون‌ها می‌پرسم.» ویل دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برای دوست قدیمی‌اش بالا آورد و در خیابان اصلی دهکده‌ی

ونزلی به سمت مسافرخانه راه افتاد. نزدیک‌های ظهر بود و جوئل، صاحب مسافرخانه، پیش از شروع جنب‌وجوش‌های آماده‌سازی ناهار، در اتاق پشتی در حال استراحت بود. دستیارش به سرعت به آنجا رفت تا از آمدن ویل باخبرش کند. ویل سعی کرد لبخندش را پنهان کند. حتی بعد از این همه سال هنوز از نحوه‌ی رفتار مردم عادی در اطاعت از خواسته‌هایش، با اینکه در تمام طول عمرش آنها را می‌شناخت، تعجب می‌کرد. حدس می‌زد که این رفتار ناشی از هاله‌ی رمز و راز و قدرتی باشد که رنجرها را در بر گرفته بود. نمی‌دانست که این هاله با توجه به شهرتی که داشت چندین برابر هم تشدید شده بود.

جوئل از اتاق پشتی آمد. موهایش ژولیده و در هم بودند. کمربند پهنی دور کمر پت و پهنش بسته بود. ویل حدس زد که داشته چرت می‌زده. البته حق داشت.

صاحبان مسافرخانه‌ها تا دیروقت کار می‌کردند و اغلب تا دم‌دم‌های صبح به مشتریانان سرویس می‌دادند. منطقی بود که از هر فرصتی برای استراحت و چرت‌زدن استفاده کنند.

جوئل با انگشتش به خدمتکار اشاره کرد تا برایشان قهوه بیاورد. می‌دانست که این رنجر جوان شیفته‌ی قهوه است. نشستند پشت یکی از میزهای سالن. سطح چوب درخت کاج میز در ابتدا زبر بوده، اما بعد از سال‌ها و بر اثر برخورد مداوم آرنج مشتری‌ها، لیوان‌ها، بشقاب‌ها و گاهی سرهایی که روی آن کوبیده شده بودند، نرم و صاف شده بود.

بعد از خوش و بش اولیه و سلام و احوال‌پرسی معمول، جوئل پرسید: «چیکار می‌تونم براتون انجام بدم، رنجر ویل؟» خدمتکار لیوان قهوه را روبه‌رویش گذاشت.

ویل سرش را بالا آورد و از او تشکر کرد. قاشقی عسل ریخت داخلش و جرعه‌ای از آن نوشید سپس آهی از سر رضایت کشید و به عقب تکیه داد.

گفت: «هنوز هم قهوه‌ات بهترین قهوه‌ی دهکده ست، جوئل. می‌دونم که جنی خیلی دوست داره بدونه دونه‌های قهوه‌ات رو از کجا تهیه میکنی.»

جوئل لبخندی زد. «مطمئنم که همین طوره. اما منبع اصلی من یه رازه. راه‌های زیادی برام باقی نمودن که بتونم روی دست رستوران جنی بلند شم، ولی قهوه‌ام هنوزم بهتره.»

ویل می‌دانست که جوئل هر چند ماه یک بار سفری به خارج از دهکده می‌کند تا تاجری را که دونه‌های قهوه‌اش را از او می‌خرد ملاقات کند. هویت آن تاجر و ترکیب دونه‌هایش راز تجاری به خوبی محافظت شده‌ای بود. یک بار، سال‌ها قبل، به ذهن ویل رسید که جوئل را تعقیب کند و هویت تاجر قهوه را برای جنی فاش کند. اما بعد به این نتیجه رسیده بود که استفاده کردن از مهارت‌هایش علیه گرداننده‌ی مسافرخانه عادلانه نیست. اگر جنی می‌خواست او را تعقیب کند، می‌توانست خودش این کار را انجام دهد. ویل متوجه شد که جوئل هنوز منتظر شنیدن پاسخ او است.

گفت: «گمونم چند روز پیش دو تا مهمون توسکانی اینجا داشتی.»

جوئل بلافاصله سرش را تکان داد. «درسته. خریدارهای پشم بودن. سینیور موردن و سرفا یا چه میدونم یه همچین چیزی.»

ویل حرفش را صحیح کرد. «موردینی و سرافینو.» جوئل باز هم سرش را تکان داد.

«آره. همین. هیچ وقت اسم های خارجی خوب یادم نمی مونن.»

«اهل توسکانا بودن؟»

«مشخصاً که این طور به نظر می رسید. به هر حال لهجه شون خیلی تابلوئه.» ویل چشم هایش را تنگ کرد. لهجه ی توسکانی ها به راحتی قابل تشخیص بود و به همین دلیل غیرتوسکانی ها به راحتی می توانستند تقلیدش کنند.

پرسید: «گفتین خریدار پشم بودن؟»

جوئل لبخندی زد. «در واقع این چیزیه که به من گفتن. من هم به شما گفتم. چرا می پرسی؟ خطایی از شون سر زده؟»

ویل غرق در افکارش از جایش بلند شد و سؤال جوئل را نادیده گرفت. سرانجام پرسید: «هیچ معامله ای هم انجام دادن؟»

جوئل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. گمونم بارت مطلع باشه.» بارت بزرگ ترین دلال پشم در دهکده بود. بیشتر کشاورزان مناطق اطراف پشم-هایشان را برای فروش به او می سپردند. او معاملات را انجام می داد و از هرکدام کمیسیون برای خودش برمی داشت.

ویل گفت: «درسته. ازش می پرسم.»

اما دلال پشم هم نتوانست سؤالش را جواب بدهد.

بارت گفت: «اصلاً نیومدن سراغ من، رنجر. به بار توی مسافرخونه دیدمشون و جوئل هم بهم گفت توی کار تجارت پشم ان. اما اصلاً نیومدن سراغم. نمی دونم چرا. شاید سهام من به اندازه ی کافی خوب نبوده.» ظاهراً از اینکه سراغش نرفته بودند رنجیده بود. حدس می زد که شاید خریداران توسکانی در یک روستای

دورافتاده دلال بهتری و با قیمت مناسبتری پیدا کرده بودند. اگر قضیه این بود، دوست داشت فرصت چانه‌زنی داشته باشد. بارت از اینکه فرصت‌های تجاری را از دست بدهد بیزار بود.

ویل که اخمی بر صورت داشت دوباره به مسافرخانه برگشت. دیگر زمان ناهار رسیده و سه چهارم سالن غذاخوری پر بود چشمش خورد به جوئل و به او اشاره کرد تا سمتش بیاید.

گفت: «درباره‌ی اون توسکانی‌ها... از وقتی رفتن، اتاقشون رو کس دیگه‌ای نگرفته؟»

جوئل سرش را تکان داد. «نه این هفته مسافره‌های زیادی نداشتیم. ملحفه‌ها رو عوض کردیم. تخت‌ها رو هم مرتب کردیم. و البته آنا اتاقشون رو جارو کشیده. می‌خوای یه نگاهی به اونجا بندازی؟»

ویل گفت: «اگه اشکالی نداره»

جوئل به سمت بار رفت و کلیدی را از قفسه‌ی روی دیوار برداشت.

گفت: «بالای پله‌ها اتاق دوم از سمت راست. اما مطمئنم که چیزی جا نداشتن.»

حق با او بود. اتاق تمیز و خالی بود. هیچ نشانی از اینکه چند روز پیش دو مرد آنجا اقامت داشته‌اند وجود نداشت. اما آیا واقعاً این طور بود؟ ویل هوا را بو کشید.

پنجره‌های اتاق بسته بودند و رد بوی... چیزی در اتاق به مشامش رسید.

بویی آشنا. بویی نسبتاً شیرین. بوی ناخوشایندی بود. اثر کمی از آن باقیمانده بود و به راحتی قابل تشخیص نبود. دورتادور اتاق گشتی زد و هوای قسمت‌های

مختلفش را بو کشید. در بعضی از نقاط اصلاً بو حس نمی شد. ولی نزدیک تختها بو به خوبی مشهود بود.

ویل با ناراحتی با خودش گفت: «خب، پس دو تا خریدار پشم توسکانی داریم که پشم نمی خرن و رد عطر ناچیزی رو توی اتاقشون جا میذارن. چقدر عجیب.»

غرق در افکارش، به آرامی از پله ها پایین رفت و کلید را گذاشت سر جایش.

دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای جوئل تکان داد و قدم به خیابان آفتابی بعدازظهر گذاشت. فکر کرد کاش می توانست آن بو را شناسایی کند. مطمئن بود که بوی آشنایی است. اما هرچه بیشتر به آن فکر می کرد بیشتر از رسیدن به پاسخش درمی ماند.

باید تا شب صبر می کرد تا پاسخ سؤالش را پیدا کند.

داشت زه کمان جدیدی را می بافت. متوجه پارگی ای جزئی روی کمان فعلی اش شده بود و فکر کرد که بهتر است پیش از اینکه بیشتر پاره شود آن را با زه جدیدی عوض کند.

گره های دو سرش را بست و با نخ محکم شان کرد. بعد رفت سراغ جعبه ابزارش تا یک تکه موم عسل برای تمام کردن کارش پیدا کند و رشته های جداگانه ای را که یک ریسمان واحد را می ساختند به یکدیگر وصل کند. وقتی داشت موم را به امتداد رشته ها می مالید، یک تکه موم کوچک افتاد روی زمین و بوی شیرین و خوشایندش به مشامش رسید.

موم عسل! بوی همان چیزی که در اتاق به مشامش رسیده بود. کمان دارها از موم عسل برای تقویت و ضدآب کردن کمان هایشان استفاده می کردند. از موم عسل برای چسباندن رشته های کمان به هم استفاده می شد.

این سوءظن در ذهنش شکل گرفت که آن دو فرد توسکانی اصلاً توسکانی نبوده اند و در واقع اهل یکی از شهرهای همسایه بوده اند که ساکنانش با لهجی مشابه توسکانا صحبت می کنند. آن لهجه سخت تر از آن بود که پنهانش کنند، بنابراین بهترین کار این بود که دو غریبه هویتشان را با تقلید لهجی توسکانی که شبیه لهجی خودشان بود پنهان کنند.

مثلاً لهجی گنووسانی.

نمی دانست چرا از وقتی دربارهی حضور آن خارجی ها در دهکده شنیده و اسمشان را روی کاغذ روبراد دیده بود، فکر گنووسان از ذهنش دور نمی شد. سرافینو و موردینی می توانستند اسامی گنووسانی هم باشند. و یک آراوئنی معمولی متوجه تفاوتشان نمی شد.

مرگ روبراد مشکوک بود. شاید خودکشی کرده بود، اما ویل هنوز متقاعد نشده بود و به نظر می رسید که مرگش با خوردن سم در ارتباط است، روشی که قاتلان گنووسانی در آن مهارت داشتند. سال ها آموزش زیر نظر حالت به او یاد داده بود که وقتی شرایط غیرمعمول است آنچه را که بدیهی به نظر می رسد به سادگی نپذیرد. حالت بارها به او گفته بود که بهتر است به چیزی شک کنی و چیزی پیدا نکنی تا اینکه به چیزی شک کنی و چیزی پیدا کنی.

با صدای بلند به خودش گفت: «خب، اگه اهل گنووسان باشن، اینجا چیکار میکنن؟» ابنی با شنیدن صدای ویل سرش را بالا آورد. بعد متوجه شد که مخاطب او نبوده، با آهی از سر رضایت دوباره سرش را روی زمین گذاشت.

محتمل ترین پاسخ این بود که برای اجرای نقشه‌ی یک قتل در ونزلی بودند. گنووسانی‌ها اغلب مشغول نقشه ریختن برای قتل بودند. آنها آدمکش‌هایی حرفه‌ای بودند و سلاح‌هایشان عبارت بود از تیروکمان خنجرهای تیز و مهم تر از همه شکل‌های مختلف سم.

زیر لب رو به ابنی گفت: «شاید دنبال من و هالت‌ان.»

سگ چشم‌هایش را بالا آورد و به او نگاهی انداخت. دمش را دوباره روی زمین انداخت.

صدایی از پشت سرش پرسید: «کی دنبال منه؟ برگشت و هالت را دید که نیشش تا بناگوش باز بود. رنجرها عاشق غافلگیر کردن یکدیگر با حرکات خاموش و مهارت‌های پنهان شدنشان بودند. معمولاً ویل به سختی به دام می‌افتاد، اما آن شب ذهنش به شدت مشغول آن دو فرد خارجی بود.

هالت بعد از یک روز طولانی تعقیب درشکه‌ی نامه‌رسان که هیچ فایده‌ای هم نداشت، گل‌آلود و خسته بود. آمده بود به کلبه که تا وقتی هنوز جزئیات در ذهنش مانده‌اند پیش‌نویس گزارش فعالیت‌هایش را بنویسد. بعد می‌رفت یک حمام داغ می‌کرد و با پائولین شام می‌خورد.

ویل به سرعت سوءظن‌هایش را با او در میان گذاشت. هالت با اخم گوش داد. وقتی حرف‌های شاگرد سابقش تمام شدند، گفت: «یه کم زیاده‌روی نیست که دو

تا خریدار پشم توسکانی رو به خاطر یه ذره موم عسل تبدیل کنیم به دو تا آدم کش گنووسانی؟»

ویل اضافه کرد: «البته که هیچ پشمی نخريدن و اسم هاشون هم روی کاغذی توی اتاق روبرار نوشته شده بود. و روبرار هم بر اثر خوردن سم مرده.» حالت موافقت کرد: «درسته. هیچ میدونی الان کجان؟»

ویل سرش را تکان داد. «هیچکس نمی‌دونه مقصد بعدیشون کجا بوده. ممکنه به جایی توی جنگل همین نزدیکی‌ها اردو زده باشن؟»

حالت پرسید: «چرا فکر می‌کنی هدفشون ممکنه من و تو باشیم؟» ویل گفت: «نمی‌دونم. حدس زدم. دیگه کی ممکنه اینجا باشه که اون‌ها ازش متنفر باشن؟»

مدتی قبل در هایبرنیا و بعد در شمال آرالوئن با سه سرباز مزدور گنووسانی برخورد کرده بودند. در نتیجه‌ی آن برخورد سه آدم‌کش مرده بودند اما حالت نزدیک بود جانش را از دست بدهد. با این حال حالت فکر انتقام را کنار گذاشت.

«مسئله این نیست که اون‌ها از کی متنفرن. مسئله اینه که این شیوه‌ی اون‌ها نیست. اون‌ها برای پول آدم می‌کشن، نه برای انتقام. باید دنبال هدفی بگردی که یه نفر دیگه ازش متنفره. کسی که بهشون پول داده.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و هر دو به فکر فرو رفتند. وقتی معلوم شد که هیچ یک پاسخی برای آن سؤال ندارد، ویل درباره‌ی فعالیت‌های حالت از او پرسید.

رنجر ریش خاکستری با انزجار گفت: «هیچی. کیلومترها اون درشکه رو از بین رودخونه‌ها و دره‌ها تعقیب کردم. دو ساعت بارون اومد و من هم خیس آب شدم. و هیچ خبری هم از راهزن‌ها نشد.»

ویل گفت: «شاید دیدنت.» حالت نگاه سردی به او انداخت. وقتی رنجری می-خواست کسی او را نبیند، کسی نمی توانست او را ببیند. ویل با ملایمت گفت:

«شرمنده. سفر بعدی کیه؟»

هالت گفت: «ده روز دیگه. سفر طولانی ای هم هست. ممکنه تا عروسی برنگردم.»

ویل پوزخندی زد و گفت: «فکر نکنم پائولین خوشحال بشه.» هالت به او خیره شد.

گفت: «قبلاً بابت این موضوع حسابی شیرفهمم کرده. متن سخنرانیت چطور پیش میره؟»

ویل اخمی کرد. «اخیراً همه ی کارهام یه کم توی هم گره خورده ان... روش کار می کنم.»

هالت ابرویی بالا انداخت. به آرامی گفت: «دیگه وقت زیادی نمونده.»

عروسی یک ماه دیگه بود. سروکله ی مهمانان دیگه کم کم داشت در ردمونت پیدا می شد.

ویل پرسید: «چرا عروسی رو توی قلعه ی آرالوئن نمی گیرن؟» چند وقتی بود که این موضوع ذهنش را مشغول کرده بود.

«دلیل رسمیش اینه که سالن غذاخوری اونجا رو دارن بازسازی می کنن و آماده نمیشه. و اوانلین هم احساس میکنه اینجا مراسم دوستانه تر و به موقع غیررسمی تر برگزار میشه. به قول خودش یه کم باشکوه کمتر. اما دلیل غیررسمیش اینه که دانکن دوست داره جنی و استاد چاپ شام مراسم رو درست کنن.»

ویل گفت: «قبول، باز هم می‌تونست ازشون بخواد که بیان آرالوئن غذا درست کنن.» اما هالت سرش را تندتند تکان داد.

«این کار باعث میشد آشپز خودش حسابی قاتی کنه. به راحتی می‌تونه یه چیزی بریزه توی غذاش و ...»

ناگهان هردو متوجه اهمیت حرفی که داشتند می‌زدند شدند. پادشاه به همراه تعداد زیادی از نجیب‌زاده‌ها و حکمرانان کشورهای دیگر تا آخر ماه به آنجا می‌آمدند.

ویل پرسید: «نظرت چیه؟» لازم نبود توضیح بدهد که دارد به چه موضوعی اشاره می‌کند. افکارشان هماهنگ بودند. هالت گفت: «فکر می‌کنم همه چی تا حد زیادی تصادفی و مبهمه. اما به نظرم باید همه چی رو به صورت کامل بررسی کنی.»

فصل سوم

در چند روز آینده ویل حومه‌های روستایی را به دنبال ردی از دو تاجر پشم خارجی گشت. در دهکده‌ها و روستاهای مجاور پرس‌وجو کرد، اما هیچ‌کس آن دو را ندیده بود. حتی جنگل را هم گشت که اگر دو مرد جایی در آن محوطه اردو زده‌اند، پیدایشان کند. اما هیچ چیز پیدا نکرد.

بعد از چند روز، ضرورت آن جست‌وجو کاهش یافت و فکر کرد که شاید بیش از حد به آن مسئله بها داده است. وقتی صادقانه درباره‌ی آن ماجرا فکر کرد، متوجه شد که برای مدارکی که پیدا کرده توضیحات ممکن زیاد دیگری هم وجود دارد و هیچ یک از آنها مربوط به آدم‌کشی نمی‌شود.

علاوه بر آن، چون اشخاص برجسته‌ی محلی و خارجی به ردمونت رسیده بودند، وضعیت آنجا بیش از پیش پرتب و تاب شده بود.

نخستین مهمان ایراک، ناخدای ارشد اسکاندیا، بود. طبق معمول ایراک از سفر با اسب اجتناب کرده و با کشتی قدیمی‌اش وُلف‌ویند تا رودخانه‌ی تاربوس آمده بود. هنگامی که به اسکله‌ی کوچک در نزدیکی دهکده‌ی ونزلی رسید، افرادش پرچم سه‌گوشی را برافراشتند. با دیدن آن پرچم نیش ویل تا بناگوش باز شد. آن پرچم شخصی اوانلین، یا بهتر است بگوییم شاه‌دخت کاساندرا، بود که رویش شاهین خمیده‌ای نقش بسته بود. ایراک سالها پیش، هنگامی که کاساندرا را به همراه ویل، هالت و هوراس به قلعه‌ی آرالوئن برگردانده بود، آن پرچم را برافراشته بود. پس از آن پرچم را برافراشته نگه داشت تا با دیدن کشتی وُلف‌ویند ترس در دل آرالوئنی‌ها نیفتد. البته حالا با وجود پیمانی که سال‌ها پیش بسته بودند بعید بود دیگر کسی از آنها بترسد.

هالت و ویل داشتند نزدیک شدن کشتی را تماشا می کردند هالت گفت: «همین روزها باید بهش بگیم دیگه اون رو پس بده.»

ویل پوزخندی زد. «تا حالا شده بتونی به اسکاندیایی رو قانع کنی تا چیزی رو بهت پس بده؟»

هالت با ناراحتی سرش را تکان داد. سپس برای استقبال از دوست و متحد قدیمی شان از اسکله پایین رفتند. فیلسوفانه در برابر دنده های کبودی که از سلام و احوالپرسی مشتاقانه ی ایراک نصیبتان میشد سر خم کردند. وقتی نفسشان جا آمد، ویل خاطر نشان کرد که ایراک هنوز بادبان کشتی مقدسش را عوض نکرده است. ایراک لبخندی زد و با خوشحالی گفت: «جفتمون پیرتر از اونیم که بخوایم راه و روشمون رو تغییر بدیم. تازه، بهتره خدمه ام یه کم بیشتر پارو بزنن. دارن چاق و تنبل می شن.»

چند روز بعد وقتی سلی التن^۴، واکیر آریدی از الشبج رسید، دوباره مراسم سلام و احوالپرسی تکرار شد. ویل میان همراهانش دنبال چهره های آشنا می گشت. با ناامیدی پرسید: «عمر نمی آد؟»

سلتن سرش را تکان داد. «متأسفانه بیش از حد به شن های بیابونش علاقه منده. فکر قدم گذاشتن روی کشتی هم برایش زیادی سخت بود.»

ویل گفت: «چه حیف از شنیدنش ناراحت شدم.» عمر و قبیله ی بدولینی اش وقتی که ویل تاگ را در طوفان شن گم کرد و دنبالش رفت، او را از مرگ در بیابان سوزان نجات داده بودند.

^۴. Seley el'then

سلتن با شیطنت لبخندی زد. «زنش هم ناراحت شد. خیلی مشتاق جشن عروسی بود. به نظرم عمر تاوان این کارش رو پس میده.»

در شلوغ پلوغی های مربوط به اسکان اسکاندیایی ها و آریدی ها، موضوع خریداران پشم توسکانی از ذهن ویل به کل خارج شده بود تا اینکه یک روز بعد از ظهر اتفاقی به دزmond برخورد وقتی داشت از حیاط قلعه عبور می کرد تا به اصطبل که اسب های آریدی ها آنجا نگهداری می شد سری بزند، سرمباش با سر به او اشاره کرد. دزmond گفت: «ویل! می خواستم یه چیزی نشونت بدم.»

تکه کاغذی را دستش داد که مشخصاً مچاله و بعد دوباره صاف شده بود. ویل با علاقه ای نه چندان زیادی آن را خواند. ظاهراً برنامه ای برای یک ضیافت بود. پایین صفحه یادداشت هایی نوشته بود و ویل با خواندنشان اخم کرد.

ورودی. خدمات غذا و سخنرانی ها. رقص. عزیمت. دیدن کلمه ای سخنرانی حس گناهی در او به وجود آورد. باید حتماً فکری به حال سخنرانی خودش می کرد با دقت بیشتری به کاغذ نگاه کرد. کنار کلمه ای «رقص» علامت کوچکی بود و ویل یکی دو ثانیه به آن خیره شد. متوجه شد که سمت چپ برنامه به شدت خراشیده شده است. به آن اشاره کرد.

پرسید: «این چیه؟»

دزmond سرش را تکان داد. «آره برای منم سؤال شد. بعدش یادم اومد که وقتی فهمیدیم دو کشتی اسکاندیایی دارن به عروسی می آن اون بخش برنامه رو تغییر دادیم. باید نماینده های گالیکانی رو اونجا مستقر می کردیم، چون از دوست های اسکاندیایی مون چندان خوششون نمی آد.»

ویل تازه متوجه ماجرا شد.

گفت: «این محل نشستن مهمون‌های عروسیه؟» دزموند سرش را تکان داد. ویل با اینکه احساس می‌کرد پاسخ سؤالش را میداند پرسید: «از کجا اومده؟» توی اتاق روبرو پیداش کردیم به سطل آشغال کوچک اونجا بود. زیر پرده‌ای که افتاده بود برای همین ندیده بودیمش یکی از خدمتکارها یکی دو روز بعد از اون ماجرا وقتی مشغول تمیز کردن اونجا بود پیداش کرد گذاشته بودش کنار ولی تا دیروز یادش رفته بود اون رو به من بده.

ویل پرسید: «چرا این دستش بود؟»

دزموند شانه بالا انداخت. «چیز عجیبی نیست. با اینکه رتبه‌اش رو تنزل داده بودیم هنوز هم برای برنامه‌ریزی محل نشستن مهمون‌ها سر میز ازش کمک می‌گرفتم.»

ویل متفکرانه چانه‌اش را خاراند. با اینکه دزموند خیالش راحت بود، سوء ظن ویل برانگیخته شده بود. دوباره نگاهی به نقشه انداخت و متوجه علامت دیگری، این بار میان دو حائل دیوار شرقی، شد.

پرسید: «این چیه؟» دزموند به جلو خم شد تا ببیند. شانه بالا انداخت. گفت: «نمی‌دونم. شاید مال خود کاغذ. شاید هم لکی چیزی باشه. خیلی کم‌رنگه.»

ویل اشاره کرد: «درست روبه‌روی میز عروس و داماده» یک علامت مستطیلی بزرگ سکویی را نشان می‌داد که مهمان‌های عروس قرار بود روی آن بنشینند. دزموند دوباره شانه بالا انداخت به نظرش آن علامت خطرناک نبود. ویل با پشت دستش به آن کاغذ ضربه زد.

گفت: «بریم یه نگاهی به اینجا بندازیم.» با گام‌های بلند به سمت قلعه راه افتاد و سرمباشر هم با عجله پشتش دوید تا از او جا نماند خدمتکارها در سالن بزرگ مشغول کار بودند داشتند سکویی را آماده می‌کردند که قرار بود کاساندر، هوراس، دانکن، ویل و آلیس روی آن بنشینند. بوی کاج تازه هوا را پر کرده بود.

ویل به سمت دو حائل رفت. چهار متر از هم فاصله داشتند و وقتی آنجا ایستاد متوجه شد که درست روبه‌روی سکو است.

دزموند با کنجکاوی زیاد پشت سرش ایستاد.

گفت: «نگران چی هستی؟»

ویل به سکوی نصفه نیمه‌ای که روبه‌رویش بود اشاره کرد و جواب داد: «دارم فکر می‌کنم که اگه کسی قصد آسیب رسوندن به پادشاه رو داشته باشه، اینجا براش بهترین مکانه، اون دو تا حائل به خوبی مهاجم رو از دید پنهان میکنن.» اما پیش از آنکه جمله‌اش را تمام کند، دزموند سرش را تکان داد گفت: «در طول روز نه.» به نقشه اشاره کرد و ادامه داد: «اینجا پر از آدم و میزه. این نقطه توی روز دست کم در دیدرس سی نفره. ویل، به نظرم خیالاتی شدی.» اما ویل متقاعد نشده بود. گفت: «شاید» و بعد اضافه کرد: «اگه اشکالی نداره این نقشه دستم باشه.»

دزموند دست‌هایش را از هم گشود.

«قابل نداره. حالا اگه کار دیگری با من نداری، باید برم به یکی دو تا از کارهام

برسم.»

«فقط یکی دو تا؟» ویل نیشش تا بناگوش باز شد. می دانست که کمر سر مباشر زیر بار کارهای آماده سازی عروسی خم شده. دزموند با ناراحتی پشت چشمی نازک کرد.

گفت: «هرکدوم رو ضربدر صد کن.»

آن شب ویل نشسته بود و داشت آن نقشه را بررسی می کرد و سعی داشت از آن علامت های مرموز سر در بیاورد. فنجان قهوه ای کنارش بود که داشت کم کم سرد میشد. صلیب کوچکی کنار کلمه «رقص» کشیده شده بود. و علامت کوچک دیگری که ممکن بود لکه ای بیش نباشد کنار دیوار بین دو حائل قرار داشت. به این نتیجه رسید که حق با دزموند بوده. ممکن نبود که یک تیرانداز در محلی پر از مهمان های شاد و پرسروصدا از چشم همه دور بماند تازه حتی اگر از دیدرس همه پنهان میماند، جلوش مدام مهمان ها در رفت و آمد بودند و از میزی به میز دیگر می رفتند تا با هم سلام و احوالپرسی کنند. و دیدش به سکو مسدود میشد در عین حال خدمتکارها هم داشتند از مهمان ها پذیرایی می کردند و برای آنها غذا و نوشیدنی می آوردند.

بار دیگر نسخه ای از نقشه ی چیدمان مهمان ها را که دزموند به او داده بود کرد و خیالش راحت تر شد میزی که بین حائل ها بود برای خدمه ی گرگ های دریایی گاندار هارد استرایکر^{۱۵} بود با وجود آن همه اسکاندیایی تنومند و هیجان زده در آن نزدیکی هیچ سلاحی مجالی برای آسیب رساندن پیدا نمی کرد ویل که خیالش راحت تر شده بود نقشه را کنار گذاشت و کاغذ و قلمش را برداشت. فکر کرد شاید بهتر است روی سخنرانی اش کار کند.

«عالی جنابان و سروران ...» مکثی کرد، نمی دانست باید چه لقب افتخارآمیزی برای ایراک به عنوان ناخدای ارشد اسکاندیایی ها به کار ببرد. در تمام سال هایی که ایراک را می شناخت هرگز در سخنرانی ای رسمی او را خطاب قرار نداده بود. قلم - پرش را همان طور نگه داشته بود قطره ای جوهر از آن ریخت روی کاغذ نگاهی به لکه انداخت و به نظرش شبیه علامتی آمد که کنار کلمه ی «رقص» بود. لک شدن کاغذ به آن شکل اتفاقی معمولی بود نگاهی به نقشه ی محل صندلی ها انداخت و دوباره برگشت سراغ متن سخنرانی اش به هیچ وجه یادش نمی آمد که سخنرانی قبلی اش را چطور شروع کرده بود با کج خلقی فکر کرد همان بهتر که یادش نیست. احتمالاً چندان به یادماندنی نبوده است. در مرکب را بست و قلمش را زمین گذاشت با صدای بلند گفت: «فردا روش کار میکنم.» ابنی سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

از پشت میز بلند شد و به سمت تختش رفت اما هنوز تردید کوچکی در پس ذهنش باقی مانده بود و برای همین مدتی طول کشید تا خوابش ببرد.

فصل چهارم

دو روز بعد با ورود ولف ویل ماجرا از ذهن ویل پاک شد.

آن کشتی باشکوه که بادبان مثلثی اش در برابر باد خمیده شده بود داشت به ساحل تاربوس نزدیک میشد. خبر رسیدنش پیش از آمدنش پخش شده بود. افراد زیادی برای خوشامدگویی آنجا جمع شده بودند. ایراک که کنار ویل ایستاده بود از دیدن نزدیک شدن کشتی زیبا که موج سفیدی جلویش جمع شده بود آهی کشید با صدای آرامی گفت: «زمان می گذره، ویل جوان.»

ویل سرش را بالا آورد و به ناخدای ارشد تنومند چشم دوخت. ردی از حسرت در چشم هایش دیده میشد. ایراک دلش برای روزهای گذشته که او و خدمه اش در گوشه گوشه‌ی جهان پرسه می زدند، حمله، دزدی و مبارزه می کردند، تنگ شده بود. ویل احساس کرد ایراک دوست دارد باز به آن روزها برگردد و با کشتی‌ای شبیه به ولف ویل دوباره تمام آن کارها را انجام دهد. هر چقدر هم که می گفت عاشق کشتی ولف قدیمی خودش با بادبان مربعی اش است، هیچ ملوان واقعی ای نمی توانست در برابر این طراحی جدید با سرعت و زیبایی بیشتر بی اعتنا باشد و حسادتش برانگیخته نشود. وقتی کشتی به چهل متری اسکله رسید، گاندار با آن هیکل تنومندش با صدای بلندی به پاروزنان دستور داد. ملوانان به سرعت حرکت کردند تا از او پیروی کنند و بازوی دکل منحنی به سرعت پایین آمد. مسئولان بادبان هم بادبان را پایین کشیدند و جمعش کردند.

در همان موقع، پرچمی بالای تیرک برافراشته شد: سه گیلاس روی زمینه‌ی آبی کم‌رنگ طولانی‌ترین سفر بر عهده‌ی ولف ویل بود تا دورترین مهمانهایشان را به آنجا برساند.

شیگرو، امپراتور نیهونجا برای عروسی دوستش آمده بود.

چند روزی بود زمزمه‌های آمدنش شنیده می‌شد با این حال دیدن پرچمش مهر تأییدی بر تمام آن زمزمه‌ها بود مردم مشغول تشویق و خوشامدگویی شدند. سپس خود امپراتور به سرعت روی عرشه اصلی کشتی آمد تا نزدیک شدن ولف ویل را به اسکله مشاهده کند.

کشتی به آرامی در برابر اسکله متوقف شد و وقتی شیگرو با چالاکی از روی موج-شکن پرید و روی تخته‌های ناهموار راه افتاد سروصدای خوشامدگویی مردم دوباره بالا گرفت فرمانده محافظان شخصی‌اش نیز کنارش بود. ده‌ها جنگجوی سنشی که گروه محافظانش را تشکیل می‌دادند از اقدام ناگهانی امپراتور بی‌خبر بودند. تقلالکنان در ساحل همراهی‌اش کردند. با عجله دو صف تشکیل دادند و با همان حالت شق و رق سنشی‌ها پشت سرش راه افتادند.

پادشاه دانکن سریع‌تر از آن‌ها واکنش نشان داد. وقتی دید شیگرو پرید روی ساحل، برای استقبال از او به سرعت جلو رفت. در چندمتری حاکم نیهونجا از کمر خم شد. آهی از سر غافلگیری از سوی اهالی آرالوئن که آنجا جمع شده بودند بلند شد. بیشترشان تا آن موقع ندیده بودند که پادشاهشان در برابر کسی تعظیم کند. چشم‌های شیگرو برقی زدند و او هم در مقابل تعظیم کرد. او که به چنین تعظیم-هایی عادت داشت، حتی از دانکن هم بیشتر خم شد. بنابراین دو حاکم چند ثانیه‌ای به همان حالت خمیده ایستادند و به زمین چشم دوختند.

بعد شیگرو صحبت کرد.

«شما رو نمی‌دونم، اعلیحضرت. ولی کمر من داره پدرش در می‌آد.»

دانکن خنده‌ی خفه‌ای کرد و با صدای آرامی جواب داد: «شاید بهتره دیگه کمرهامون رو صاف کنیم عالی جناب. اگه زیادی دولا نگهشون داریم شاید دیگه نتونیم صافشون کنیم.»

دو حاکم صاف ایستادند و به هم چشم دوختند. دانکن مردی رعنا بود و شانه‌های سترگ و موهای قرمزی داشت که کنار شقیقه‌ها و چند جایی لای ریش‌هایش خاکستری شده بودند. شیگرو کامل اصلاح کرده و از او کوچک اندام‌تر بود اما قدرت زیاد و انرژی و کنجکاوی رام نشدنی‌ای داشت.

دانکن گفت: «به آرالوئن خوش اومدین.»

شیگرو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «سعادتیه که مدت‌هاست مشتاقانه منتظرش بودم.» سپس به پشت دانکن نگاهی انداخت و با دیدن فرد قدبلندی که داشت از میان جمعیت به سمتش می‌آمد حسابی خوشحال شد.

گفت: «کروکوما!» و هوراس تقریباً چند قدم آخر را دوید و چیزی نمانده بود برای خوشامدگویی به دوستش شاه را کنار بزند آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. هیکل امپراتور در برابر جنگجوی جوان شبیه هیکل یک کوتوله به نظر میرسید. هوراس گفت: «نگران بودم نتونین بیان.» وقتی قدمی به عقب برداشت، ردی از اشک روی صورتش به چشم می‌خورد. بعد تازه یادش آمد و در برابر امپراتور تعظیم کرد. شیگرو لبخندی زد و او هم به صورت رسمی به هوراس سلام کرد. صاف ایستادند و شیگرو گفت: «هیچ چیز نمیتونست مانع اومدنم بشه.»

امپراتوری من تحت نظارت نیماتسو و جنگجویان حسنویی اش امن و امانه.» نیش هوراس تا بناگوش باز شد و گفت: «فقط یه آدم فوق العاده شجاع می تونه با اونها سروکله بزنه.» بعد یاد آداب معاشرت افتاد. قدمی به عقب گذاشت تا سلتن بتواند جلو بیاید. آریدی قذبلند به امپراتور که یکی از دوستان قدیمی اش بود سلام و به شیوهی معمولش به او ادای احترام کرد. سپس وقت معرفی مهمان افتخاری دیگری فرارسید هوراس که از نتیجهی آن چندان مطمئن نبود آن دو را به هم معرفی کرد.

«ارباب شیگرو، امپراتور نیهونجا، خواهش میکنم با ایراک ناخدای ارشد اسکاندیا آشنا بشین.»

ایراک قدمی به جلو گذاشت. پاهایش از هم باز بودند و شستش را کرده بود زیر کمر بندش. مقام ناخدای ارشد مقامی انتخابی بود. اسکاندیایی ها در حکمرانی به وراثت باوری نداشتند. به این دلیل و برای نشان دادن ماهیت مستقل شان ایراک هرگز دانکن را «اعلیحضرت» صدا نمی کرد و به جای آن با مقامی که داشت یعنی «پادشاه» خطابش می کرد. مصمم بود تا همین کار را در برابر حاکم شرقی با آن قد و قوارهی سنجاب وارث انجام دهد به جای تعظیم سرسری سرش را تکان داد و با لحن خشنی گفت: «حالتون چطوره، امپراتور؟»

شیگرو در تلاش برای پنهان کردن لبخندش لبهایش را جمع کرد. در طول سفرش با ولف ویل چیزهای زیادی درباره اسکاندیایی ها فهمیده بود. تکان دادن سر و لحن خشن ایراک را به خوبی تقلید کرد.

«من خوب خوبم ایراک سان. شما چطوری؟»

ایراک که انتظار واکنش وحشتناکی از او داشت، از اینکه امپراتور به آن سرعت خودش را با منش و شیوهی او تطبیق داد شگفت زده شد. سپس با خوشحالی خندید و برگشت سمت هوراس.

«یا ریش بافته شده گورلاگ! کارش درسته هوراس جوان، قطعاً کارش درسته!»

هوراس که متوجه شد ایراک می خواهد از صمیم قلب به پشت امپراتور ضربه بزند، درست به موقع جلوییش را گرفت.

گفت: «فکر خوبی نیست ایراک.»

ایراک لحظه ای حیرت کرد، اما بعد فهمید که شش نفر از سنشی های امپراتور دولا شده و شمشیرهای خمیده شان را تا نیمه از غلاف بیرون کشیده اند.

«اوه... بله. متوجهم. نمیخوام با این خروس جنگی ها در بیفتم.» دستش را که بالا رفته بود به سمت امپراتور تکان داد.

ویل هم جلو رفت و به امپراتور سلام کرد.

امپراتور به گرمی گفت: «از دیدنت خوشحالم کوکوسان. آریس سان هم اینجاست؟»

«داره به شاه دخت کمک میکنه تا آماده بشن، ارباب شیگرو. امشب می بینمشون.»

بارون آرالد برای خوشامدگویی به شما مراسم شام خصوصی ای ترتیب دادن.»

شیگرو لبخندی زد. «مشتاقانه منتظر دیدن هردوشونم، کوکو.» ویل از پشت سر صدای ایراک را شنید که خطاب به هیچ فرد خاصی گفت: «کوکو؟ این کوکو چه کاره ست؟»

لحنش هیچ جای شکی باقی نمی گذاشت که دقیقاً می داند کوکو یعنی چه. ویل حدس می زد که گاندار او را در جریان گذاشته است. لقب ویل در میان مردم نیهونجا، کوکو به معنی پروانه بود و به خاطر آن پشت سرش قطاری از جوکها ساخته بودند. حالا با دیدن برق موزیانه‌ای که در چشم‌های ایراک بود می دانست که به زودی دوباره آن جوکها از سر گرفته خواهند شد.

مراسم شام آن شب بسیار دلچسب بود. دوستان زیادی بعد از ماهها دوری دوباره دور هم جمع شده بودند. استاد چاب تصمیم گرفته بود مقام خودش را به رخ بکشد و گفته بود که به تنهایی و بدون کمک جنی شام را آماده خواهد کرد. با اینکه مهارت و نبوغ شاگرد سابقش را تحسین می کرد، هر از گاهی دوست داشت به همه یادآوری کند که این او بوده که به جنی آشپزی را یاد داده است.

بعد از خوردن شام، بارون آرالد یواشکی بند کمر بندش را کمی شل کرد و گفت:

«روحیه‌ی رقابت بین جنی و چاب یکی از بهترین اتفاقی‌هاییه که برای من افتاده.» گروه دوستان به زودی از هم جدا شدند و بیشترشان با خوشحالی به تختخواب‌هایشان رفتند؛ چون دانکن میزبان رسمی مراسم شام بود آخرین نفری بود که آنجا را ترک کرد. وقتی داشت همراه کاساندررا به سمت در سالن غذاخوری بارون می‌رفت، ویل خودش را به آنها رساند. «اعلیحضرت، می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟» شاه‌دخت می‌خواست آن دو را تنها بگذارد که ویل گفت: «خواهش میکنم بمون، اوانلین. این مسئله به تو هم مربوطه.»

سالها پیش از تلاش برای کاساندررا خطاب کردن دوست قدیمی‌اش دست برداشته بود. وقتی برای اولین بار دیده بودش، نامش اوانلین بود و همیشه هم به نظر او همین طور می‌ماند.

روی صندلی‌های راحتی کنار یکی از میزها نشستند. یکی از خدمتکارها ازشان پرسید که نوشیدنی می‌خواهند یا نه. دانکن سرش را تکان داد، اما ویل درخواست قهوه کرد.

دانکن گفت: «نمی‌تونم الان قهوه بخورم، وگرنه کل شب بیدار می‌مونم.»

ویل گفت: «من همچین مشکلی ندارم، اعلیحضرت.» بعد با شوخی اضافه کرد: «وجدان آسوده‌ی من میذاره کل شب با آرامش بخوابم.»

اوانلین با تمسخر قاه قاه خندید. «چه خیال‌بافی‌هایی! اگه یه رنجر با وجدان آسوده وجود داشته باشه، اون یه نفر قطعاً تو نیستی. سخنرانیت چطور پیش میره؟» ظاهراً همه درباره‌ی متن سخنرانی اولش و نابودی‌اش در آتش مون‌دارکرها شنیده بودند

ویل شانه بالا انداخت. «فردا میرم سراغش. حواسم به چیزهای دیگه بوده.»

پادشاه گفت: «خب، ویل می‌خواستی چی بهمون بگی؟»

ویل به سرعت تحقیقاتش درباره مرگ روبرد، خریداران پشم توسکانی و سوءظنش را درباره‌ی اینکه احتمالاً در واقع اهل گنووسان‌اند با آن دو در میان گذاشت.

وقتی حرف‌هایش تمام شدند احساس کرد که هیچ کدام مثل او نگران نشده‌اند. «همه‌ی اینها به احتمال زیاد تصادفی‌ان، ویل. احتمالاً روبرد به جای مواجهه با سال‌ها کار سخت خودش رو کشته. و اون توسکانی‌ها هم ممکنه واقعاً توسکانی باشن نزدیک بود از او بپرسد که آیا سوءظن‌هایش را با هالت هم در میان گذاشته یا نه و اگر این کار را کرده نظر هالت چه بوده اما احساس کرد که این کار به

اعتماد به نفس رنجر جوان آسیب می‌رساند. دانکن می‌دانست که نظر ویل هم به اندازه‌ی نظر هالت اعتبار دارد.

ویل با ترش‌رویی سرش را تکان داد. «من از تصادفات خوشم نمیاد. اعلی حضرت.»

دانکن به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد با این حال اتفاق می‌افتن خیلی بیشتر از اونی که ما انتظارش رو داریم.»

اوانلین پرسید: «به نظرت کاری از دست ما بر می‌آد ویل؟» ویل می‌خواست پاسخ بدهد، اما بعد درنگی کرد «خب، من فکر کردم میتونیم...»
اوانلین سرش را به سمت او خم و اخمی کرد.

گفت: «نمی‌خوای که بگی عروسی رو عقب بندازیم؟» ویل با درماندگی شانه بالا انداخت.

«خب...» اوانلین فوراً حرفش را قطع کرد.

«چون این اصلاً توی گزینه‌ها نیست. عروسی رو عقب نمی‌اندازیم. مکان عروسی رو هم تغییر نمی‌دیم. ما کارها رو این طوری انجام نمی‌دیم.» دانکن با لحن معقولانه‌تری گفت: «ویل ما واقعاً ازت سپاسگزاریم که اینقدر به امنیت ما اهمیت میدی؛ اما میدونی هر سال چند بار هشدارهای دروغین درباره‌ی به خطر افتادن زندگیمون دریافت میکنیم؟»

«نه. من...»

اوانلین به او گفت: «ده‌ها بار! آخرین بار کی بود بابا؟»

دانکن چند ثانیه‌ای به فکر فرورفت «تا اونجایی که یادمه کمتر از سه هفته پیش بود بهمون گزارش دادن که چند تا از هم پیمان‌های سابق مورگراث می‌خوان موقع شکار من رو بدزدن البته که همچین اتفاقی نیفتاد.»

اوانلین به ویل گفت: «این بخشی از عضو خاندان سلطنتی بودنه. همیشه از این جور شایعه‌ها و سوءظن‌ها وجود داره. بیشترشون از این ماجراهایی که تو تعریف کردی دقیق‌تر و جزئی‌ترن و توی نود و نه درصد مواقع هیچکدوم اتفاق نمی‌افتن.» دانکن اضافه کرد: «همون طور که اوانلین گفت، این بخشی از پادشاه بودنه. باید باهاش بسازیم. البته که احتیاط می‌کنیم اما نمی‌تونیم بذاریم شایعات مبهم یا تصادفات این چینی زندگیمون رو تحت کنترل خودشون دربیارن. اگه در برابرشون تسلیم بشیم هیچ وقت زندگی درخوری نخواهیم داشت.»

اوانلین لبخندی به او زد و گفت: «در اون صورت خودمون رو روز و شب توی قلعه زندانی می‌کنیم و میدونی که من از همچین وضعیتی هیچ خوشم نمی‌آد.» با شنیدن این حرف ویل مجبور شد در پاسخ لبخندی بزند لبخند کم‌رنگی بود، اما به هر حال لبخند بود. فکر اینکه اوانلین یا کاساندر در قلعه‌ی آرالوئن مثل گلی شکننده در گلخانه زندانی شود، چنان با طبیعت او در تضاد بود که ویل حتی نمی‌توانست تصورش را بکند. دانکن دستی روی شانه‌ی ویل گذاشت.

«ما این چیزها رو هرگز به صورت کامل نادیده نمی‌گیریم ویل اما در مقایسه با باقی خطراتی که زندگی ما رو تهدید میکنن این خیلی چیز بزرگی به نظر نمی‌آد. همه چیز رو به خوبی زیر نظر داشته باش و اگه تغییری رخ داد، حتماً ما رو در جریان بذار.»

اوایلین با قاطعیت گفت: «و البته که عروسی رو هم عقب نمی اندازیم» پدرش به او و سپس به ویل لبخندی زد.

حرف دخترش را تأیید کرد و گفت: «حرف حرفِ دخترمه.»

فصل پنجم

روزها به سرعت از پی هم گذشتند و پیش از آنکه ویل متوجه شود، روز عروسی فرارسید. لباس رسمی اش را پوشید که چند سال پیش کرولی برای عروسی هالت و پائولین طراحی کرده بود پیش از آنکه کلبه اش را ترک کند برای آنکه مطمئن شود چیزی جا نگذاشته دست توی جیبش کرد. دیگر اصلاً وقت نکرده بود دوباره متن سخنرانی اش را بنویسد گفت: «خب، همه همه اش بهم میگن که باید حرف دلم رو بزنم.»

روز آفتابی زیبایی بود و مراسم عروسی قرار بود در فضای باز در حیاط قلعه ی ردمونت برگزار شود صدها تماشاگر از آنجا می توانستند شاهد مراسم باشند. آرالد بخشی از حیاط قلعه را برای جشن گرفتن اهالی دهکده و کارکنان قلعه در نظر گرفته بود. چندین گاو نر و گراز داشتند روی چاله های آتش کباب می شدند و رایحه ی دود گوشت کبابی حیاط را پر کرده بود. آرالد مراسم را اجرا کرد پادشاه دست دخترش را به دست داماد داد شیگرو مقام افتخاری حامی و پشتیبان عروسی

کنارش، بهترین دوستش به همسر آینده اش چشم دوخته بود. هوراس به خاطر مقامش به عنوان یک شوالیه زره تشریفاتی نقره ای و کتی سفید به تن داشت که نشان سبز بلوطش روی آن بود شمشیر فولادین نیهونجا را نیز که امپراتور ماهها پیش به او داده بود در دست داشت. عروس و همراهانش که نزدیکتر شدند با دست چپش تیغهی شمشیر را محکم تر گرفت.

زیر لب به ویل گفت: «خدای من خیلی زیبا شده.»

رنجر جوان پاسخ داد: «حقیقتاً همین طوره.»

البته که هرکدام داشتند درباره ی شخص متفاوتی حرف می زدند. آرالد مراسم را با ترکیبی از تشریفات و گفت و گوهای دوستانه برگزار کرد خدا را شکر که بانو ساندرها به او هشدار داده بود تا در برابر تمایزش به جوک گفتن خودداری کند و او هم با ناراحتی قبول کرده بود. گفت: «متأسفانه گویا شوخ طبعی من باب میل بیشتر افراد نیست و ظاهراً فهمش برایشون دشواره.»

همسرش دستش را نوازش کرد و گفت: «مطمئنم دقیقاً همین طوره عزیزم.» مراسم کوتاهی بود و فقط چند دقیقه طول کشید تا کلمه های آخر را بیان کند: « اکنون شما را زن و شوهر اعلام میکنم. حال میتوانید...» هوراس بدون آنکه منتظر باقی جمله بماند کاساندرها را در آغوش کشید و بوسید. کاساندرها هم مشتاقانه پاسخش را داد جمعیت با خوشحالی دست زدند. به نشانه ی ادای احترامی به تازه عروس و تازه داماد، پرستوهایی که در قفس هایی کنار برج و باروها بودند آزاد شدند و پروازکنان به آسمان رفتند. دانکن با افتخار لبخند میزد و در عین حال پنهانی قطره ی اشکی را از گوشه ی چشمش پاک کرد. آلیس و ویل به یکدیگر لبخند زدند.

آرالد که احساس می کرد کلمه هایش دیگر معنایی ندارند جمله اش را به پایان رساند: «... عروس را ببوسید.»

سپس سروصدای تبریک ها بلند شد سر رودنی به کارکنان و دانش آموزان مدرسه - ی نظامی و باقی تماشاگران اشاره کرد تا به افتخار تازه عروس و تازه داماد و سپس به افتخار پادشاه سه بار شعار سلامتی سر دهند. حالا که خوب گرم شده بود، به افتخار شیگرو سلتن و ایراک هم سلاتی گفتند تا اینکه نامزدش به آرامی دستش را روی بازویش گذاشت.

گفت: «به نظرم به اندازه ی کافی نوشیدنی عزیزم.» سر رودنی از جا پرید. متوجه شد که اندکی زیاده روی کرده است. «اوه، بله. البته. کافیه عزیزم.»

در مجموع حضور بانوهای ردمونت در مراسم آن روز واجب و اتفاق حسنه ای بود. سرانجام جشن عروسی در سالن بزرگ بر پا شد در آنجا میزها را آماده ی ضیافت چیده بودند. آرالد نگاهی به تزئینات پرزرق و برق میزها انداخت.

مشتاقانه به بانو ساندر را گفت: «به نظرم این بهترین قسمت هر جشن عروسی ایه.» بانو ساندر را پشت چشمی نازک کرد.

با لحن تمسخرآمیزی گفت: «به نظر تو این بهترین قسمت هر روزه» بارون کمی فکر کرد سپس سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. گفت: «بر منکرش لعنت.» بانو ساندر را به او لبخندی زد. به خاطر همین چیزها عاشقش بود.

هوراس و اوایلین به سمت جایگاه مخصوص عروس و داماد رفتند. ویل که داشت دنبالشان می رفت نگاه تحسین آمیزی به جایگاه انداخت. پارچه ی ابریشمی سفید و منگوله داری در ارتفاع سه متری سکوی باشکوه به کمک ستونها و چهارچوبی سبک برافراشته شده بود فکر کرد که آن جایگاه بسیار زیبا شده است.

چند دقیقه‌ای سروصدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی‌ها روی سنگ‌فرش زمین شنیده شد تا اینکه همه‌ی مهمان‌ها سر جاهایشان نشستند. سپس شیگرو که همچنان نشسته بود به سمت سکوی مخصوص رفت و صحبت کرد. اولین بار نبود که ویل با شنیدن صدای ژرف و رسایی که از اندامی به آن نحیفی بیرون می‌آمد متعجب شد. سکوتی سالن را فراگرفت تا همه بتوانند صدای این فرد بیگانه را که متعلق به قلمروی دیگری بود بشنوند.

«دوستان من! به من گفته شده که افتتاح این جشن باشکوه برعهده‌ی من در مقام حامی و پشتیبان مراسم» برگشت و به شاه دانکن لبخندی زد سپس ادامه داد: «و همچنین باعث افتخارمه که در همین مقام وظیفه‌ی اهدای هدیه‌ای گران-بها به عروس و داماد رو بر عهده دارم.»

دانکن سرش را تکان داد و به زحمت جلوی پوزخندش را گرفت. بانو پائولین نقش حامی و پشتیبان مراسم را در مراسم عروسی‌اش با هالت از خودش درآورده بود تا از وضعیت شرم‌آوری که شاه در آن نقشی در عروسی نداشت نجات پیدا کند.

«به همین مناسبت، تصمیم گرفتم تا قلعه‌ی هاشان - جی در استان کوتو در کشورم رو به علاوه‌ی درآمد حاصل از زمین‌های کشاورزی اطراف جنگل‌های الوار و حق شکارش به اونها تقدیم کنم.» برگشت و لبخندی به هوراس و اوانلین زد و ادامه داد: «و کاملاً تصادفیه که این قلعه به کاخ تابستانی من بسیار نزدیکه.»

صدایی از سر شگفتی از سوی مهمانان بلند شد. سپس همه شروع به پچ‌پچ کردن با هم کردند. این هدیه‌ای بسیار باشکوه و بزرگ بود.

شیگرو دستهایش را بالا آورد تا دوباره جمعیت ساکت شوند صدای پچ‌پچ قطع شد.

«مباشری رو برای اداره‌ی امور قلعه در زمان غیاب شما تعیین کرده‌ام. اما امیدوارم که زمان داشته باشین و گاهی به اونجا سر بزنین. اونجا تحت عنوان ارباب و بانو کروکوما معرفی خواهید شد.»

به سمت جایگاه عروس و داماد چرخید و تعظیمی کرد. پس از لحظه‌ای که همه تمام و کمال متوجه هدیه‌ی عظیمی شدند که به عروس و داماد داده شده بود، سروصدای تشویق بلند شد. برخی بلند شدند و دیگران نیز از آنها پیروی کردند تا اینکه همگی سرپا دست زدند و فرد کوچک اندامی را که داشت به سمت صندلی-اش برمی‌گشت تشویق کردند.

هوراس به سمت کاساندرای خم شد و چیزی دم گوشش گفت. کاساندرای هم مشتاقانه سرش را تکان داد. سپس شوالیه‌ی بلند بالا ایستاد و دستهایش را بالا برد تا جمعیت ساکت شوند وقتی سروصدا کم‌کم خوابید به سمت شیگرو تعظیم کرد و گفت: «این افتخار بزرگیه ارباب شیگرو. من و همسرم...» لحظه‌ای درنگ کرد، این یکی از سنت‌های قدیمی بود که وقتی داماد برای نخستین بار از عبارت «من و همسرم استفاده می‌کند، همه‌ی جمعیت باید آن دو را تشویق کنند سپس دوباره صبر کرد تا صدای تشویق بخوابد. بعد با لبخندی ادامه داد: «... می‌خواهیم از شما خواهش کنیم تا تمام درآمد آینده‌ی قلعه و متعلقاتش را میان خانواده‌های کیکوری که در جنگ در برابر خائن آریساکا جانشان را به خاطر شما از دست دادند قسمت کنید.»

بعد از این جمله لحظه‌ای سکوت برقرار شد سپس سر رودنی با صدای بلند اعلام کرد: «اوه، آفرین هوراس! آفرین!»

و دوباره صدای کف زدن و تشویق بلند شد.

صف طویلی از خدمتکارها از آشپزخانه وارد سالن شدند بین میزها راه افتادند تا نخستین غذای ضیافت را سرو کنند دانکن بلند شد و شروع به صحبت کرد. ورود هوراس به خانواده اش را تبریک گفت و با لبخندی زیرکانه برایش آرزوی آینده ای خوش در کنار کاساندررا کرد. نگاه معناداری به مرد جوان انداخت و به او نصیحتی کرد.

گفت: «وقتی درباره ی چیزی تصمیم گرفته هرگز سعی نکن نظرش رو عوض کنی.» سرش را با ناامیدی تکان داد. بعضی خندیدند. بیشتر افراد می دانستند که شاهدختشان بانویی سرسخت و مصمم است.

سپس جمعیت پادشاه را تشویق کردند و او سر جایش نشست. وقتی دور دوم غذاها سرو شد، سلتن بلند شد و از طرف حاکم کشور خودش سخنرانی جذابی ادا کرد و از طرف خودش برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کرد. بار دیگر جمعیت تشویق کردند، البته نه به همان شور و شوقی که دانکن را تشویق کردند. به هر حال او شخصیت چندان شناخته شده ای در آرالوئن نبود.

با سخنرانی بعدی که از سوی ایراک ادا شد، شور و شوق به جمعیت بازگشت. ناخدای ارشد تنومند جلوی سکو ایستاد و از طرف خودش به عروس و داماد تبریک گفت و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. در گذشته یک حاکم اسکاندیایی مهمان محبوبی در مراسم آرالوئنیها نبود. اما آن روزها سر آمده بودند. مجلس از بدهی ای که به اسکاندیاییها داشتند باخبر بود. به کمک گاندار هارد استرایکر و خدمه اش که آن روز در سالن حضور داشتند قلمروی پادشاهی از حمله ی قبایل خشن اسکاتی نجات پیدا کرده بودند.

ایراک درباره‌ی جنگ قبلی صحبت کرد که در آن گروه کوچکی از آرالوئنی‌ها به افرادش کمک کرده بودند تا حمله سواران خشن شرقی - تموجای‌ها - را دفع کنند. به طور خاص از کاساندرا تمجید کرد و از شجاعت او در جنگ سخن گفت که حتی وقتی مورد حمله‌ی مستقیم قرار گرفته بودند، گروه کوچک تیراندازها را هدایت می‌کرد بسیاری از افراد ماجراهای کلی آن روز را می‌دانستند، اما از جزئیات دقیق درباره‌ی شجاعت کاساندرا اطلاعی نداشتند.

از نظر دیپلماتیک اشاره‌ای به این واقعیت نکرد که در زمان جنگ، کاساندرا به حکم فرمانروای سابق، رگناک، محکوم به مرگ شده بود.

وقتی نشست جمعیت بیشتری تشویقش کردند. سپس خدمتکاران با غذاهای بیشتری آمدند.

ویل که حسابی داشت خوش می‌گذراند متوجه شد که ایراک آخرین فرد خارجی برجسته‌ای بود که صحبت کرد و حالا نوبت او فرارسیده بود. با عجله از جایش بلند شد.

آلیس که کنارش نشسته بود با مهربانی دستش را فشار داد.

گفت: «عجله نکن و از صمیم قلبت صحبت کن.»

ویل درنگی کرد. نفس عمیقی کشید سپس به جلوی سکو رفت. ناخودآگاه دستش را به سمت جیب جلیقه‌اش برد تا یادداشتی را که آنجا نبود بردارد. ایستاد و به جمعیت پیش رویش چشم دوخت. ذهنش خالی خالی بود. اما کمی بعد آرام شد و می‌دانست که باید چه بگوید.

«من متنی نوشته بودم اما چند هفته پیش در آتش سوخت. البته که اتفاق فرخنده‌ای بود.»

صدای ناهنجاری از میان جمعیت داد زد: «هیس... گوش کنین!» ویل آن صدا را به خوبی می‌شناخت.

ویل گفت: «متشکرم، هالت.» و به سمت میزی که هالت، پائولین و کرولی نشسته بودند سری تکان داد. خوشحال بود که معلم سابقش خودش را به موقع به مراسم عروسی رسانده بود می‌دانست که غیبت او هوراس و کاساندرا را ناراحت می‌کرد. موج دیگری از خنده در سالن پیچید و ویل آرامش خاطر بیشتری یافت.

می‌دانست که همه‌ی آن افراد دوستانش هستند. اضطراب معنایی نداشت. «از اون موقع تا حالا همه نصیحتم کردن که فقط کافیه از صمیم قلبم صحبت کنم.» برگشت و لبخند کوتاهی به آلیس زد.

«بنابراین توی قلب من قضیه از این قراره. من وقتی به ردمنت اومدم یتیم بودم نه خانواده‌ای داشتم نه برادری نه خواهری اما الان همه چی تغییر کرده. در طول این سالها هوراس از برادر هم به من نزدیک تر بوده و اوایل کاساندرا...» حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد: «برای من دوست داشتنی‌ترین خواهر دنیا بوده با تمام وجود بهشون اعتماد دارم هوراس این قدر جون من رو نجات داده که دیگه شمارش از دستم در رفته و کاساندرا سالها پیش من رو از دیوانه شدن نجات داد. من خیلی بهشون مدیونم و هرگز هم نمی‌تونم لطفشون رو جبران کنم. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که هیچ همسری رو بهتر از هوراس برای کاساندرا و هیچ همسری رو بهتر از کاساندرا برای هوراس سراغ ندارم. من هردوشون رو از ته قلبم

دوست دارم. خواهش می‌کنم برخیزین و به امید خوشبختیشون بنشین. به افتخار کاساندرا و هوراس!»

همه‌ی صندلی‌ها با سروصدای بلندی به عقب رانده شدند تمام مهمان‌ها سرپا ایستادند و همگی باهم گفتند: «به افتخار کاساندرا و هوراس!» آن صدای ناگهانی پرستویی را که بین دیوارها جا خوش کرده بود از جا پراند. پرنده ناگهان پرواز کرد و آن حرکت نظر ویل را جلب کرد. بعد وقتی سروصدا آرام گرفت، پرستو روی تیر حامل عظیمی نشست. اما چشم‌های ویل به سمت بالا کشیده و متوجه چیز دیگری شد جزئیاتی بود که فراموشش کرده بود، چیزی چنان آشنا که به طور کامل از آن غافل شده بود.

بالای سالن، یک راهروی باریک با نرده‌های سنگی در امتداد قسمت داخلی دیوارها بود وقتی ویل داشت بر میگشت سر جایش قلبش تندتند میزد. آلیس لبخندی به او زد و گفت: «خیلی خوب گفتمی...» اما با دیدن صورت ویل حرفش را نصفه رها کرد

«چی شده؟»

ویل گفت: «احتمالاً هیچی. باید یه چیزی رو بررسی کنم.» نگاهی به میز انداخت هوراس و اوایلین غرق گفت‌وگو با شیگرو بودند. ایراک و دانکن هم داشتند با هم گپ می‌زدند.

ویل تصمیمش را گرفت. باید به تنهایی به این مسئله رسیدگی می‌کرد. آلیس دستش را فشرده گفت: «فقط قبل از رقص عروسی برگرد.» هوراس آخرین نفری بود که سخنرانی می‌کرد. بعد از آن برای بار آخر غذا سرو و رقص شروع می‌شد.

ویل با حواس‌پرتی سرش را تکان داد.

«باشه.»

تا جایی که می‌توانست با جلب کمترین توجه کاری که رنجرها بسیار در آن مهارت داشتند - در امتداد میز به سمت پایین و دیوار مقابل رفت‌و‌گشت و کرولی در فاصله‌ی نسبتاً دوری از او در سمت راستش نشسته بودند مثل همیشه حالت جایی را انتخاب کرده بود که تا جای ممکن از دید دیگران پنهان باشد. اگر ویل می‌خواست از میان ازدحام مهمانان و انبوه خدمتکارانی که مشغول پذیرایی بودند عبور کند و آنها را خبر کند، خیلی طول میکشید راه حل سریعتری پیدا کرد.

خدمه‌ی گاندار روی میزی در میان دو حائلی نشسته بودند که ویل روی نقشه متوجه‌شان شده بود فقط چند متر با آنها فاصله داشت. ویل به سرعت به سمتشان رفت. نیلز را پهن‌تر ویل را دید و گفت: «سخنرانی خیلی خوبی بود، پسر!» ویل تصمیمش را گرفت نیلز حتی در مقایسه با باقی اسکاندیایی‌ها بسیار تنومند و قوی بود و اهل سؤال پیچ کردن هم نبود.

ویل فوراً گفت: «با من بیا به کمکت نیاز دارم.»

نیلز شانه بالا انداخت «در خدمتم.» صدلی‌اش را عقب داد و از جایش بلند شد. وقتی داشتند به سمت دیوار می‌رفتند ویل از او پرسید: «سلاح همراهته؟» نیلز پوزخند زنان سرش را تکان داد. «نداشتن سلاح هامون رو با خودمون بیاریم.»

ویل فهمید که راستش را می‌گوید. اسکاندیایی‌ها اسلحه و نوشیدنی سنگین ترکیب خوبی برای جشن عروسی نبود. البته ویل خنجر و چاقویش همراهش بود آنها بخشی از لباس رسمی رنجری بودند که به تن داشت. دیوار بین دو حائل را بررسی کرد به یادآورد دری آنجا بود که به راه پله منتهی میشد. و آن راه پله هم به راهروی بالایی می‌رسید.

یکی از مأموران عروسی در آن نزدیکی ایستاده بود. شش مأمور کنار خروجی های سالن مستقر شده بودند. در چنین مراسمی بیشتر نقشی تشریفاتی داشتند، اما یادآور آن نیز بودند که در چنین مجامعی نظم و ترتیب باید رعایت شود به همین منظور مأمور عصای رسمی اش را به دست داشت. آن عصا یک چوب سنگین سیاه با دسته ای برنجی بود. ویل عصا را از دست مأمور مبهوت بیرون کشید و آن را به دست نیلز داد.

«بیا از این استفاده کن.»

نیلز عصا را بلند کرد تا امتحانش کند و گفت: «بدک نیست» مأمور که تازه از بهت زدگی بیرون آمده بود با عصبانیت گفت: «چیکار دارین میکنین رنجر ویل؟» اما ویل پرید وسط حرفش.

گفت: «برات پشش می آریم. وقت توضیح دادن ندارم!»

سپس به سمت درگاهی رفت که به پلکان مارپیچ باریکی منتهی میشد. نیلز در را پشت سرشان بست. در تاریکی از پله ها بالا رفتند کف چکمه های ویل نرم و صاف بودند و عملاً هیچ صدایی روی پله ها ایجاد نمی کردند. نیلز هم مثل اکثر اسکاندیاپیها چکمه هایی از پوست خوک آبی به پا داشت. این چکمه ها هم کمابیش مانند چکمه های رنجرها صدایی ایجاد نمی کردند. اما نفس نفس زدنش حسابی پرسروصدا بود و هرچه بالاتر میرفتند بلندتر هم میشد.

از سالن، ویل صدای تشویق دیگری را شنید و متوجه شد که هوراس سخنرانی - اش را به پایان رسانده است. مختصر و مفیدگویی داماد ستودنی بود. طبق برنامه بعد از آن مراسم رقص شروع می شد ویل می توانست صدای جیرجیر و ضعیف اعضای ارکستر را بشنود که داشتند سازهایشان را کوک می کردند. ناگهان انگار

صاعقه‌ای به او برخورد کرد و متوجه همه چیز شد به همین دلیل بود که کنار علامت روی نوشته شده بود «رقص».

این زمانی بود که دانکن بیش از پیش می‌توانست در معرض تیر قاتلان قرار بگیرد تا پیش از این سایه‌بان ابریشمی‌ای که بالای سکو را پوشانده بود. دانکن و کاساندرا را از زاویه‌ی دید کسی که در راهروی بالایی بود پنهان می‌کرد اما حالا آن دو به سمت محل رقص می‌رفتند و پیش از آنکه مهمانان دیگر به آنها بپیوندند می‌چرخیدند و با هم می‌رقصیدند برای دست‌کم ثانیه او هدفی بی‌نقص و بی‌مانع بود.

دندانهایش را به هم سایید و گفت «لعنت بهت، هوراس. این یه بار رو نمی‌تونستی یه کم روده درازی کنی؟»

نیلز نفس نفس زنان گفت: «چی گفتی؟» ویل به او اشاره کرد تا قدم تند کند.

«بجنب!»

صدای دزموند را از پس دیوارهای سنگی شنید که اعلام کرد وقت رقص پادشاه با عروس رسیده. جمعیت تشویقی طولانی کردند. ویل با سرعت پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت پشت سرش صدای تلوتلو خوردن نیلز را می‌شنید. در ذهنش داشت دانکن را تصور می‌کرد که دست دخترش را گرفته تا کمکش کند بلند شود. بعد می‌چرخیدند و رو به جمعیت تعظیم می‌کردند. سپس به آرامی از پله‌ها به سمت محل رقص پایین می‌رفتند. فقط چند ثانیه وقت داشت.

به در چوبی و برنجی‌ای رسید که به راهرویی منتهی می‌شد. به سختی از پرتاب کردن خودش به سمت در جلوگیری کرد. به آرامی و با آهستگی در سنگین را هر بار چند سانتیمتر باز کرد و از لای در وارد شد.

با دیدن آن دو نفر قلبش ایستاد. در آن شنل‌های زشت و آشنای بنفش در فاصله حدوداً هشت متری‌اش قوز کرده بودند. یکی‌شان کمانش را بالا آورد. خودش از نرده فاصله گرفته بود تا افرادی که در سالن پایین بودند، او را نبینند. گنووسانی دوم در فاصله‌ی یکی دو متری پشت سر او ایستاده بود. او هم کمانی در دست داشت؛ اما آن را به سمت پادشاه نگرفته بود او تیرانداز ذخیره‌ای بود که اگر مشکلی پیش می‌آمد، وارد عمل می‌شد.

به نظر می‌رسید همه چیز با سرعت آهسته داشت اتفاق می‌افتاد. ویل دست کرد در غلاف لباس رسمی‌اش و چاقوی پرتابی‌اش را درآورد از پشت سر و در فاصله‌ی چندمتری‌اش می‌توانست صدای غرغر و اوقات تلخی کردن نیلز را بشنود. ظاهراً دیوارهای سنگی محصور راه پله‌ها باعث می‌شدند آدم‌کش‌ها صدایشان را نشنوند متوجه شد که گنووسانی‌ها از کمانهای معمول خودشان استفاده نمی‌کنند کمان‌های آن دو نفر کوچکتر بود شبیه کمان‌هایی که سواران آریدی استفاده می‌کردند. این مسئله ذهنش را لحظه‌ای درگیر کرد اما به سرعت بیخیالش شد. برد کمان‌های معمولی‌شان بسیار زیاد بود با کمانی کوچک‌تر بهتر می‌توانستند به هدف بزنند. علاوه بر آن اگر گنووسانی‌ها می‌خواستند به شیوه‌ی خودشان عمل کنند به احتمال زیاد تیرهایشان آغشته به زهر بود و حتی زخمی کوچک بر اثر ضربه‌شان می‌توانست کشنده باشد.

تیرانداز زه کمانش را چنان محکم کشید که بند انگشتش سفید شد. نفسش را در سینه حبس کرد.

ویل بازویش را به عقب برد و چاقوی پرتابی‌اش را این دست آن دست کرد. نور اندکی از میان شکاف‌های دیوار فضای تاریک را روشن کرده بود.

در آخرین لحظه پیش از پرتاب چاقو متوجه شد که ممکن است ضربه‌ی او باعث شود تیرانداز به صورت غیرارادی تیرش را رها کند. ویل هدفش را تغییر داد. چاقوی پرتابی در هوا چرخید و مستقیماً به زه کمان برخورد کرد و بلافاصله پاره-اش کرد.

با از بین رفتن ناگهانی آن فشار، شاخه کمان ترک خورد. کمان از هم پاشید و افتاد زمین و روی کف سنگی راهرو غلتید. تیرانداز حیران از اتفاقی که افتاده بود، قدمی به عقب برداشت. همراهش زودتر از او متوجه ماجرا شد. در آن لحظه اولویتش فرار کردن بود. کمانش را به سمت فردی چرخاند که ناگهان جلوی در راه‌پله ظاهر شد اما ویل قبل از آن چاقویش را به سمت او پرتاب کرده بود بعد از اولین پرتابش و پیش از آنکه حتی نتیجه‌اش را ببیند، دومین چاقویش را به سمت گنوسانی دیگر پرتاب کرده بود. اگر گنوسانی اول ناگهان از حالت دولایی که بود بلند نمی‌شد و مستقیماً در مسیر چاقو قرار نمی‌گرفت، پرتاب ویل به هدف می‌خورد. چاقو درست خورد وسط قفسه‌ی سینه‌اش و از پشت افتاد جلوی همدستش و باعث شد تیر از کمانش ناخواسته خارج شود و نزدیک ویل به در پشت سرش برخورد کند. تیرانداز کمانش را انداخت و از داخل شنلش خنجری دسته بلند را بیرون کشید. جسد همدستش را به کناری انداخت و به سرعت به سمت ویل رفت که در آن لحظه غیرمسلح بود. فقط یک متر مانده بود برسد که ویل حرکتی را از پشت سرش احساس کرد و صدای نیلز را شنید.

«برو پایین!»

ویل بلافاصله خودش را روی دست‌ها و زانوهایش انداخت و به گنوسانی چشم دوخت که با دیدن گرگ دریایی عظیم‌الجثه‌ی اسکاندیایی در آستانه‌ی در حیرت

زده شد. نیلز که میله چوبی سیاه را مانند چماقی روی شانهاش نگه داشته بود، آن را محکم به فرق سر گنووسانی درست وسط چشم‌هایش کوبید. نیروی آن ضربه به همراه وزن شانها بازو و بدن نیلز وحشتناک بود. گنووسانی دو سه متری عقب عقب رفت و سپس روی زمین سنگی راهرو افتاد. خنجرش از دستش درآمد و بیهوش شد نیلز به میله‌ای که در دست داشت نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

گفت: «بدک نبود.»

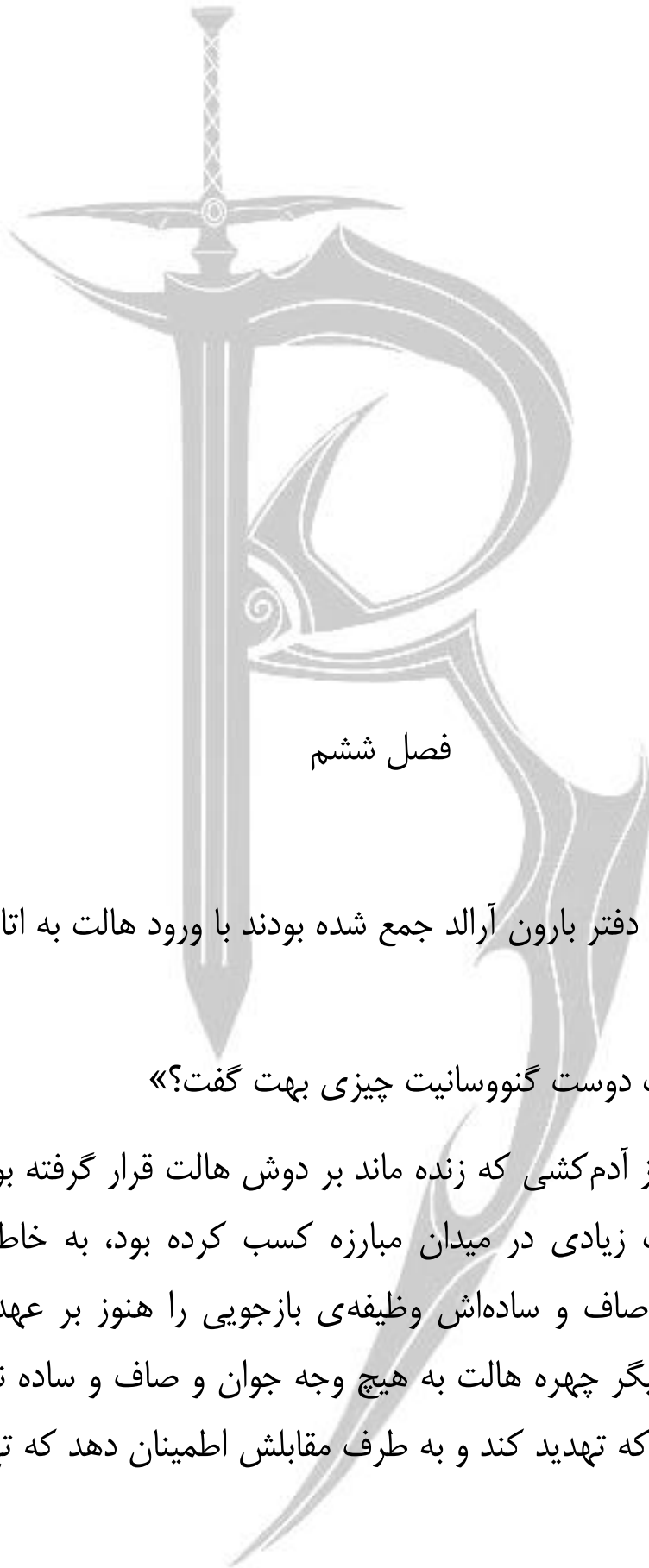
ویل بلند شد و با عجله از روی نرده‌ی نگاهی به سالن پایین انداخت. ظاهراً هیچ کس متوجه هیاهوی بالای سرشان نشده بود. احتمالاً سروصدای اندکشان در موسیقی گم شده بود. دانکن و اوایلین تقریباً رسیده بودند به زمین رقص. ویل نگاهی به نیلز انداخت که داشت از سر رضایت لبخندی میزد و به گنووسانی بیهوش اشاره کرد.

گفت: «خواست بهش باشه. من باید برگردم پایین.»

نیلز با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت: «حواسم هست که از جاش نخوره.» پیش از آنکه ویل برود، دستش را روی شانهاش گذاشت.

«میدونی رنجر این عروسی نمی‌تونست بهتر از این باشه. عروس زیبا. داماد خوش تیپ. غذای عالی نوشیدنی عالی. و تازه همه‌ی اینها به اضافه‌ی یه مبارزه انگار که برگشتم خونه.»

ویل به سرعت به سمت پله‌ها رفت حدس می‌زد که برای به موقع رسیدن به سکو و بردن آلیس به سمت زمین رقص کمتر از سی ثانیه فرصت دارد. شاید زندگی دانکن را نجات داده بود اما اگر یک عروسی دیگر هم می‌گذشت و نمی‌توانست در آن با آلیس برقصد، زندگی خودش دیگر چندان ارزشی نمی‌داشت.



فصل ششم

افراد گروهی که در دفتر بارون آرالد جمع شده بودند با ورود هالت به اتاق سرشان را بالا آوردند.

دانکن پرسید: «خب دوست گنوسانیت چیزی بهت گفت؟»

وظیفه‌ی بازجویی از آدم‌کشی که زنده ماند بر دوش هالت قرار گرفته بود با اینکه ویل تجربه و مهارت زیادی در میدان مبارزه کسب کرده بود، به خاطر چهره‌ی جوان و ظاهر نسبتاً صاف و ساده‌اش وظیفه‌ی بازجویی را هنوز بر عهده‌اش قرار نمی‌دادند. از سوی دیگر چهره هالت به هیچ وجه جوان و صاف و ساده نبود. هالت این توانایی را داشت که تهدید کند و به طرف مقابلش اطمینان دهد که تهدیدش را عملی خواهد کرد.

احتمالاً به این دلیل که معمولاً این کار را هم می‌کرد.

هالت در پاسخ به سؤال پادشاه سرش را تکان داد. «اولش نه گنووسانی‌ها به کم-حرفی معروفان و از تهدید به مرگ هم نمی‌ترسن. قشنگ انتظار اعدام شدن رو دارن. وقتی این شغل رو قبول کردن این خطرش رو هم پذیرفتن.»

ایراک پرسید: «خب پس چیکار کردی که به حرف اومد؟»

هالت به او گفت: «گنووسانی‌ها از مردن نمی‌ترسن. اما از عذابی که سلاح‌های خودشون به وجود می‌آرن وحشت دارن.» سرش را به سمت هوراس تکان داد که نزدیک کاساندرا، لب میز بارون نشسته بود.

«روش تو رو پی گرفتم هوراس. تهدیدش کردم که با یکی از تیرهای مسموم خودش آلوده‌اش کنم. وقتی بهش گفتم که تنها کسی که توی آرالوئن می‌تونه پادزهرش رو درست کنه در فاصله‌ی هشت روزه با اینجا در شمال زندگی می‌کنه از وحشت سبز شده بود بعد از اون دیگه به حرف افتاد.»

کاساندرا پرسید: «واقعاً باور کرد که همچین کاری می‌کنی؟» هالت به سمت او برگشت.

با وقار بسیار گفت: «من چهره‌ی خیلی صادقی دارم.»

کاساندرا جواب داد: «بر منکرش لعنت.»

پیش از آنکه هالت بتواند پاسخ بدهد ویل سؤالی را که ذهنش را مشغول کرده بود مطرح کرد.

گفت: «مونده‌ام چرا صبر کردن تا موقع رقص عروسی؟ من موقع سخنرانیم، وقتی جلوی سکو و ایستاده بودم متوجه راهرو شدم یعنی جلوی سکو توی دید راهرو بوده بنابراین وقتی شاه داشته سخنرانی می کرده هم می‌تونستن تیراندازی کنن.»

هالت با لبخند کم‌رنگی به او گفت: «دو تا دلیل داشته. در طول رقص هدف برای مدت طولانی‌تری توی دیدرسشون بوده. و دوم اینکه هدفشون پادشاه نبوده. کاساندرای بوده.»

با شنیدن این حرف همه‌های بین جمعیت بلند شد. دانکن اولین کسی بود که خودش را جمع و جور کرد. «کاساندرای؟ هدف کاساندرای بوده؟ کی می‌خواستی اون رو بکشی؟»

هالت گفت: «ظاهراً مردی به نام اقبال.» نگاهی به سلتن انداخت که با شنیدن آن اسم اخمش را در هم کشید. سلتن گفت: «اقبال؟ اون برادر یوصله.» رویش را برگرداند سمت باقی افراد. بعضی‌شان آن اسم را نمی‌شناختند. توضیح داد «یوصل رئیس توالقی بود که چند سال پیش آدم ربایی ایراک رو سازمان‌دهی کرده بود. اما اقبال که توی یه دهکده‌ی کوهستانی توی ماشاوا زندانیه، یکی از افرادی بود که محکوم به کار سخت توی اونجا شد.»

هالت سرش را تکان داد «ظاهراً دیگه این طور نیست. گویا اقبال چند ماه پیش از ماشاوا فرار کرده. ماشاواایی‌ها هنوز به شما خبرش رو نداده‌ان.»

چهره‌ی سلتن در هم رفت و زیر لب دشنامی گفت. به تندی گفت: «همیشه کارشون همینه توی اون کوهستان‌های دور از آدمیزادشون می‌شینن و واسه‌ی خودشون از هفت دولت آزادن! همیشه به دولت مرکزی بی‌اعتماد بوده‌ان گمونم

می خواستن راهی پیدا کنن تا خودشون رو در رابطه با فرار اقبال بی تقصیر جلوه بدن.»

هالت جواب داد: «البته ممکنه تا الان خبر داده باشن. شما هفته هاست که در کشور حضور ندارین.» نگاهی به کاساند را انداخت.

گفت: «این یارو اقبال خیلی از دست شما عصبانیه به هر حال شما تمام برنامه- هاشون رو نقش بر آب و برادرش رو مضحکه همه کردین. می خواسته انتقام بگیره. گنوسانی ها رو استخدام کرده بود تا شما رو بکشن. و بهشون پیشنهاد کرده بود که برای این کار از کمان های آریدی استفاده کنن. نقشه شون این بوده که یه کمان رو جا بذارن.»

سلتن متفکرانه گفت: «که باعث به عالمه آشوب و بی اعتمادی بین دو کشور بشه.» هالت موافقت کرد: «به نظرم دوستمون اقبال از اینکه بینه آرالوئن و آریدی با هم دشمن بشن لذت می بره. این کار باعث میشد که دیگه اولویت اصلی شما دستگیر کردن اون نباشه. و مهم تر از اون، کشتن کاساندرا باعث می شد که دانکن وارثی برای تاج و تختش نداشته باشه این اتفاق می تونست کشور رو بی نهایت بی- ثبات کنه.»

هوراس پرسید: «و اگه ویل این قدر گوش به زنگ نبود نقشه شون جواب می داد. قدرشناسانه به دوستش چشم دوخت از وقتی هم رو می شناسیم تا حالا چند بار ازت تشکر کردم؟» ویل شانه بالا انداخت و از توجه ناگهانی تمام افراد حاضر در اتاق به خودش خجالت کشید گفت: «دوستها لازم نیست از هم تشکر کنن.» اما کاساندرا بلند شد و سمت او رفت.

گفت: «لازم نیست اما دلمون می‌خواد این کار رو بکنیم.» دستهایش را گذاشت روی شانه‌های او و به سمتش خم شد. درنگی کرد و به سمت سپس آلیس لبخندی زد.

«البته با اجازه ی شما!»

آلیس گفت: «البته.» شاهدخت گونه‌های ویل را بوسید و آلیس لبخندی زد. یاد روزهایی افتاد که برای چنین کاری ممکن بود موهای کاساندرا را از ریشه درآورد فکر کرد چه روزهایی را با هم گذرانده‌اند.

دانکن بلند شد و به سمت ویل رفت با او دست داد.

«من هم از تو متشکرم، ویل. من فقط یه دختر دارم و دوست دارم همیشه کنارم باشه. مخصوصاً الان که هوراس می‌خواد از چنگم درش بیاره.»

کاساندرا برای شاه زبان درازی کرد. دانکن تصمیم گرفت این کارش را نادیده بگیرد.

دانکن ادامه داد: «نمیدونم میشه روزی بدون تشکر من از رنجرهام به خاطر خدماتشون به من و خانواده‌ام بگذره یا نه.»

هالت گفت: «شک دارم سرورم.» حاضران در اتاق همگی خندیدند. البته که می‌خندیدند اما هالت فکر کرد اگر ویل چنان هوشیارانه عمل نکرده بود، جو اتاق خیلی متفاوت می‌شد نگاهش با نگاه شاگرد سابقش گره خورد و به آرامی به او گفت: «آفرین» دید که صورت ویل از خوشحالی سرخ شد. یک تعریف از سوی هالت برای ویل می‌ارزید به هزاران تعریف و قدردانی از سوی پادشاه.

سلتن گفت: «خیالتون راحت باشه، اعلیحضرت. اقبال خیلی از آزادیش لذت نمی-بره. به محض اینکه به آریدی برگردم اولویتتم دستگیر کردن اونه.» دانکن به او گفت: «ازت متشکرم سلتن یکی دو تا رنجر رو برای کمک می فرستم از اینکه یه نفر قصد کشتن دخترم رو داشته و حالا داره راست راست برای خودش میگرده هیچ خوشم نمی آد.»

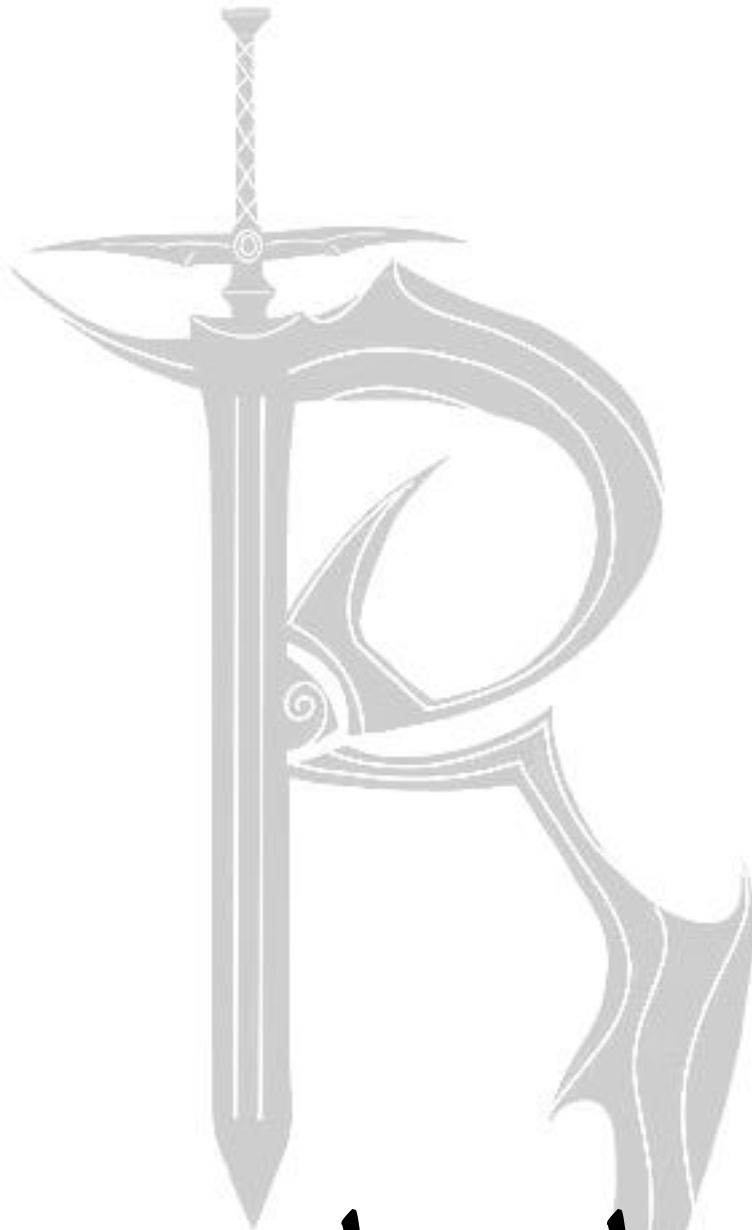
آن دو مدتی طولانی به هم خیره ماندند سپس سلتن سرش را تکان داد. کاساندرا با دیدن آن دو متوجه شد که به هیچ وجه دلش نمی خواهد در طول چند ماه آینده جای اقبال باشد.

جلسه کمی بعد به پایان رسید و هر یک به سمت اقامتگاه خودش رفت. وقتی داشتند به سمت راه پله ها می رفتند آلیس دست ویل را گرفت و او را به سمت اتاقی خالی کشید. ویل که نمی دانست آلیس چه در ذهن دارد به او لبخندی زد.

«آلیس...» اما آلیس سرش را با حالت هشداردهنده ای تکان داد و انگشتش را روی لبهای ویل گذاشت تا ساکتش کند گفت: «این دومین عروسی ای بود که نتونستیم توش با هم برقصیم. توی عروسی هالت مجبور شدی سریع بری و توی این یکی هم نتونستی خودت رو به موقع برسونی.»

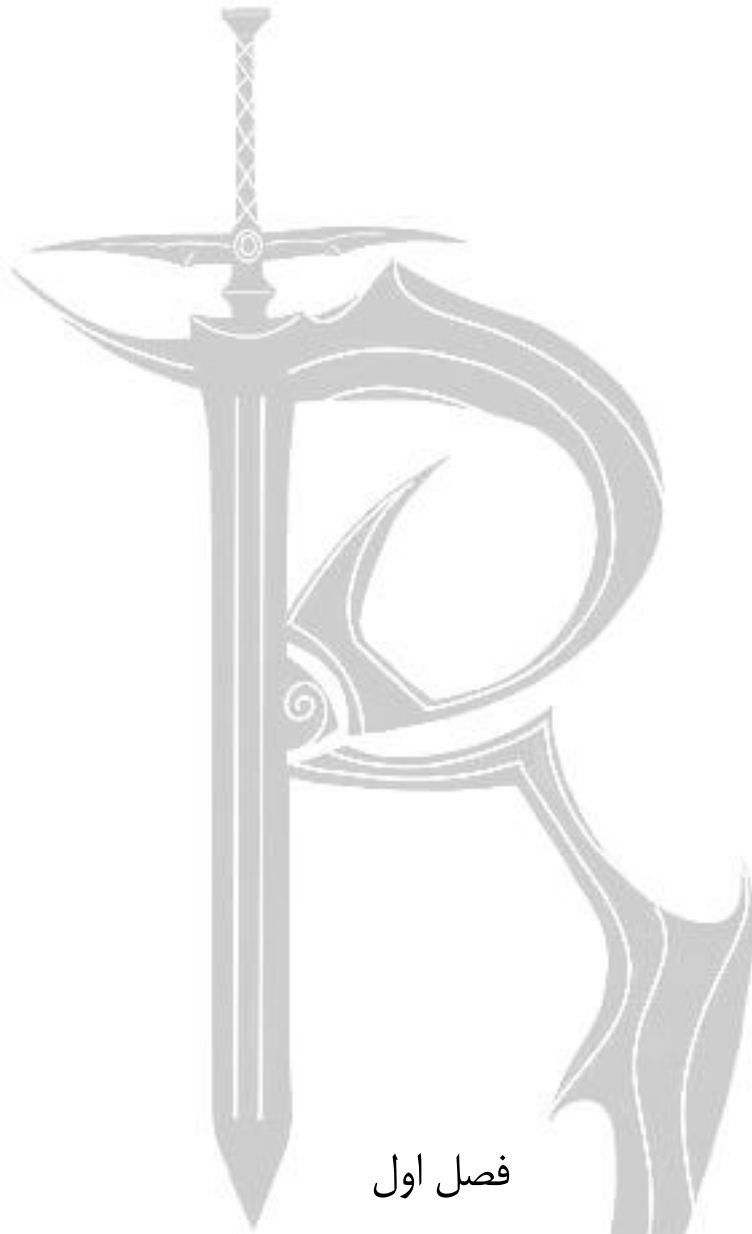
مکشی کرد تا ویل به خوبی متوجه منظورش بشود.

«بهتره توی عروسی خودمون به موقع برسی.»



هایرنیایی

یادداشت نویسنده: اغلب از من درباره‌ی مربی‌هایت و دوران شاگردی‌اش پرسیده می‌شود این داستان پاسخ آن سؤالهاست. ماجرا مربوط به زمان کوتاهی پس از عزیمت‌هایت از خانه‌ی خانوادگی‌اش در دان کیلتی در هایرنیاست.



فصل اول

کرولی با قلبی سنگین سوار بر اسب می‌راند و توجهی به آفتاب درخشان و آواز پرندگان از میان درخت‌ها نداشت روز تابستانی زیبایی در ایالت گورلان بود، اما رنجر جوان حواسش به مزارع سرسبز و گل‌های وحشی دور و اطرافش نبود.

ظاهراً اسبش متوجه بی‌حس و حالی او شده بود چون احساس می‌کرد که سوارش اصراری به حفظ سرعت اولیه شان ندارد لنگ لنگان با سری آویزان و با رخوت پیش می‌رفت.

تا جایی که به یاد داشت کرولی همیشه در زندگی اش یک هدف داشت: تبدیل شدن به رنجر پادشاهی. به نظر او این اوج موفقیت بود. وقتی نوجوان بود به نظرش راهی بهتر برای خدمت به پادشاه و کشورش و شغلی شرافتمندانه تر از آن برای شهروندی ماجراجو و وفادار وجود نداشت.

بقیه دوست داشتند و تلاش می کردند که شوالیه و جنگجو شوند. اما کرولی همیشه بر این باور بود که مرکز حقیقی قدرت و نفوذ در قلمروی پادشاهی گروه رنجرها هستند. در این گروه بود که جوانی بلند، پرواز باهوش و مهمتر از همه ماهر می توانست حقیقتاً در مسیر تاریخ نقشی مهم و تأثیرگذار ایفا کند.

مربی او، پریچارد، در طول دوران آموزش کرولی این اهداف را درونش تقویت کرده بود. وقتی در جوانی مشغول ارتقای مهارت هایش در ردیابی، نامرئی شدن و تیراندازی با کمان بود، پریچارد در تلاش بود تا به او دلیل واقعی ارتقای این مهارت ها را یادآوری کند.

«ما این کار رو برای خودمون انجام نمی دیم. این کار رو برای شکوه و افتخارش هم انجام نمی دیم. ما این کارها رو برای روزی تمرین می کنیم که پادشاه و مردم آرالوئن بهشون نیاز پیدا کنن در مقام یه رنجر به عهده ی ماست که بتونیم این وظایف رو انجام بدیم.»

البته حالا پریچارد رفته بود سه سال پیش به اتهام ناروای خیانت به پادشاه درست کمی پس از اعطای نشان بلوط نقره ای به کرولی، که نشان فارغ التحصیلی رنجرها بود، از قلمروی پادشاهی بیرون رانده شده بود. کرولی به رنجری ایالت کوچک و دورافتاده ای در سواحل شمال غربی منصوب شد. ماه ها پس از اینکه مربی اش

مجبور به فرار شد، از سرنوشت پریچارد باخبر شد. شایعات حاکی از آن بودند که او به آن طرف دریای غربی و به سمت هایبرنیا رفته است.

کرولی از چند جهت تنها شده بود. ایالت هوگارت دورافتاده و دور از دسترس بود و اخبار اتفاقاتی که در کل کشور می افتادند در بهترین حالت یکی در میان به او می رسیدند اما از نظر عاطفی هم بسیار تنها شده بود گروه رنجرها دیگر آن طور که او و پریچارد می شناختند نبود. و حسابی تحلیل رفته و ضعیف شده بود تا جایی که چیزی بیش از انجمن اجتماعی فاسدی نبود که پسران خانواده های اشرافی و اصیل که تنبل تر یا ناتوان تر از آن بودند که بتوانند شوالیه یا جنگجو شوند به آن می پیوستند در گذشته رنجرها شاگردهایی را برای پیوستن به گروه انتخاب می کردند و پنج سال آموزش سخت و دقیق به آنها می دادند. اما آن روزها یک رنجر تازه وارد فقط کافی بود حق کمیسیون بپردازد و نشان بلوط نقره ای به او اعطا شود.

بسیاری از رنجرها با بیزاری گروه را ترک کرده بودند. برخی از رنجرهای رک تر مثل پریچارد مجبور به ترک قلمروی پادشاهی شده بودند. گروه همچنان در ظاهر پنجاه عضو داشت، اما آموزش و انتصاب رنجرهای تازه تحت نظام قدیمی در سال های اخیر از بین رفته بود. وقتی ایالتی به کرولی واگذار شد، تعداد رنجرهای آموزش دیده به زحمت به سی نفر می رسید. به تخمین او حدود ده دوازده تایی از آنها هنوز کار می کردند ولی در نقاط دورافتاده ی پادشاهی پراکنده شده بودند. کلید اصلی این مشکل شاه اسوالد بود. در جوانی پادشاهی خوب، بانرژی و منصف بود اما حالا پیر و ضعیف شده و عقلش رو به زوال بود. گروهی از بارون های بلند پرواز را به عنوان شورای حکمرانی اش پذیرفته بود. در ابتدا آنها برای رسیدگی به امور روزمره حاکمیت پادشاهی منصوب شده بودند. تا او را از امور تکراری و جزئیات آزاردهنده ای نجات دهند. که هر روز در گوشه ای از قلمرو اتفاق می افتاد و روی میز

او انباشته می شد. اما با گذر زمان آنها بیشتر و بیشتر از حقوق خود تجاوز کردند تا جایی که اسوالد بی چون و چرا بر احکام آنها صحنه می گذاشت.

اگر شاهزاده دانکن در مقام نایب السلطنه می توانست به جای پادشاه بنشیند. جلوی این چیزها را می گرفت اما شورا به رهبری بارونی بانفوذ و مکار به نام مورگارات، رابطه ی میان او و پدرش را خراب کرده بودند. اسوالد را متقاعد کرده بودند که پسرش آماده ی حکمرانی نیست. شورا به او گفته بود که شاهزاده بی فکرتر و بی-تجربه تر از آن است که برای چنین منصبی آماده باشد. اسوالد که این حرف را باور کرده بود پسرش را به حکمرانی ایالتی در شمال شرقی پادشاهی منصوب کرده بود. دانکن که در آنجا از مقر اصلی قدرت در قلعه ی آرالوئن به شدت دور افتاده بود و هیچ حمایت سازمان دهی شده ای از او نمی شد افسرده و ناامید شد و نمی توانست بر تغییرات قلمروی پادشاهی آینده اش تأثیری بگذارد و در برابرشان مقاومت کند.

در مجموع کرولی فکر می کرد که این زندگی ای نیست که آرزویش را داشت به جلو خم شد و گردن کراپر را نوازش کرد.

گفت: «اما ممکن بود بدتر از این باشه» و سعی کرد به خودش روحیه بدهد. گوش های کراپر سیخ شدند و با شنیدن صدای باروحیه تر اربابش سرش را بالا آورد. روزها بود که دلش برای این صدا تنگ شده بود.

«خوشحالم حالت بهتر شده.»

کرولی گفت: «خب گریه زاری فایده نداره.» افکار تاریکش را کنار گذاشت

«سه روز طول کشید تا این رو بفهمی آره؟»

«هر چیزی به وقتش. شاید سه روز طول داده باشم؛ اما بالاخره که فهمیدم.»

”به نظر تو این طوریه.“

کرولی علی رغم غم و اندوه چند روز گذشته اش لبخندی زد. فکر کرد که آیا هرگز روزی خواهد رسید که در مکالمه با اسبش حرف آخر را او بزند یا نه.

”احتمالاً هرگز.“

کرولی گفت: «اما من که هنوز بلند نگفته بودمش.» کمی تعجب کرده بود.

کراپر یالش را تکان داد

”لازم نیست بلند بگی.“

به بالای یک بلندی رسیدند و کرولی می توانست چند صد متر جلوتر ساختمانی را کنار جاده ببیند ساختمانی کوچک اما نسبت به خانه های مزرعه داران آن منطقه بزرگتر تابلویی از میله ای در جلوی درگاه رواق دار ساختمان آویزان بود.

با خوشحالی گفت: «همون چیزی که بهش احتیاج داشتیم. می خونه موقع ناهاره.»

”امیدوارم سیب داشته باشن“

«تو همیشه امیدواری که همه سیب داشته باشن.»

نزدیک تر که شدند، کرولی دوباره اخمی کرد. می توانست سروصدا و خنده های بلندی را از میخانه بشنود آن سروصداها معمولاً نشان دهنده ی آن بودند که یک نفر زیاد از حد نوشیده است و آن روزها که حکمرانی سفت و سختی در پادشاهی اجرا نمی شد، مستی اغلب همراه با خشونت بی معنا بود. ناخودآگاه چاقوی پرتابی اش را از غلاف بیرون آورد.

از روی زین کراپر پایین آمد و آن را به سمت حیاط محصور در پشت ساختمان میخانه برد. صدای خنده‌ی بلند و ناهنجار بار دیگر بلند شد در داخل حصار سطل-های دونه و آبشخورهایی با فاصله قرار گرفته بودند. سطلی پر از دونه را پیدا کرد و کراپر را برد جلوی سطلی را پر از آب و داخل آبشخور خالی اش کرد نگاهی به دور و اطرافش انداخت چهار اسب دیگر نیز در حیاط بودند سه تا از آنها اسب‌های پابلند سربازان بودند و زین‌ها و رویه‌شان طرح نظامی داشتند. چهارمین اسب خاکستری و از گونه‌ای ناشناخته بود افسارش به جایی دورتر از سه اسب دیگر بسته شده بود هر چهار اسب با کنجکاو سرشان را به سمت اسب تازه وارد برگرداندند و وقتی دیدند چیز جالب توجهی ندارد سرشان را به سمت سطل غذایی برگرداندند که جلویشان بود آرواره هایشان را با همان سروصدای عجیبی که اسب‌ها موقع غذا خوردن از خود در می‌آورند تکان می‌دادند گرولی با دستش به کراپر علامتی داد.

«همین جا بمون.»

“پس سب من چی؟”

گرولی آهی کشید دستش را کرد داخل جیبش و سیبی بیرون آورد. کف دستش نگهش داشت کراپر به آرامی آن را گرفت و با خوشحالی خردش کرد وقتی آب سیب درون دهانش پخش شد چشم‌هایش را بست. گرولی تنگ زینش را کمی شل کرد و به سمت میخانه راه افتاد.

بعد از آفتاب درخشانی که آن بیرون می‌تابید، چند لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌هایش به تاریکی آنجا عادت کنند. وقتی در را باز کرد و داخل شد صدای بلند مردی او را سر جایش متوقف کرد و پس از آن لحظه‌ای در اتاق سکوت حکم فرما شد.

مرد دوباره شروع کرد: «یعنی کی اومده؟» حال که چشم‌های کرولی به تاریکی عادت کرده بودند دید که صدای سربازی فربه است که به پیشخان بار تکیه داده. کتی بلند و زرهی بر تن داشت و مسلح به یک شمشیر و خنجری با تیغهی سنگین بود.

دو همراه هم داشت که لباس‌ها و سلاح‌های مشابهی داشتند. یکی‌شان روی نیمکت درازی پشت میزی در نزدیکی بار نشسته بود از سمت میز برگشته و رویش به بار بود دیگری روی خود میز نشسته و پاهایش را روی نیمکت گذاشته. بود پشت پیشخان، صاحب میخانه، مردی کوچک اندام و حدوداً پنجاه ساله، و دختر خدمتکار جوانی که حدوداً بیست ساله به نظر می‌رسید، ایستاده بودند.

هر دو نگاهی عصبی به سربازها انداختند.

وقتی سرباز اول سرش را به سمت کرولی چرخاند، رنجر نشان روی کتش را دید شمشیری با تیغهای درخشان. متوجه شد که آنها اعضای پادگان گورلان مورگارات-اند.

نگاهی به اطراف سالن انداخت فقط یک نفر دیگر آنجا بود. مردی پشت به در اتاق نشسته بود و شنلی به رنگ سبز تیره به تن داشت موها و ریش سیاهی داشت. مشغول غذا خوردن بود و انگار هیچ توجهی به مشتریان دیگر نداشت سربازی که به پیشخان تکیه داده بود تکرار کرد: «گفتم یعنی کی اومده؟» حالا صدایش لحن ناخوشایندی پیدا کرده بود کرولی نزدیک‌تر شد و دید که صورت تپل مرد برافروخته و خیس عرق شده زیادی نوشیده بود سرباز خودش را بالا کشید. صاف ایستاد و به کرولی نگاه کرد دو همراهش به آرامی می‌خندیدند. کرولی در فاصله‌ی دومتری مرد

ایستاد. مرد قد بلندتر از کرولی و بسیار تنومند بود. کرولی فکر کرد که چربی زیادی دارد.

پاسخش را با صدایی آرام داد و نگذاشت ترسی که احساس می کرد در صدایش آشکار شود.

گفت: «اسمم کرولیه. رنجر پادشاهی در ایالت هوگارت»

از گوشه‌ی چشمش متوجه حرکتی در انتهای سالن شد. آن مرد تنها با شنیدن کلمه‌ی «رنجر پادشاهی» سرش را بالا آورده بود.

مرد تنومند هم با شنیدن آن کلمه واکنشی از خود نشان داد. چشم‌هایش با حالت تحسین‌کننده‌ی مسخره‌ای گشاد شدند.

گفت: «رنجر پادشاهی. وایلی خدا یا چقدر شگفت انگیز!»

دوستانش باز هم زدند زیر خنده مرد سرش را برگرداند و به آنها پوزخندی زد. بعد دوباره به سمت کرولی برگشت و اظهار تحسین ساختگی‌اش را از سر گرفت.

«خب بگو بینم رنجر پادشاهی اینجا توی ایالت گورلان چه میکنی؟ نباید توی مقر رنجرها مشغول کارهای مهم‌تری باشی؟ مثل مست کردن و قمار؟» کرولی با ناراحتی فکر کرد که متأسفانه این تصویر کاملاً دقیقی از چگونگی گذران وقت اعضای جدید گروه رنجرهاست. دو سرباز دیگر دوباره خندیدند. متوجه شد که صدای خنده‌شان مدام بلندتر می شود

گفت: «برای جلسه‌ای به قلعه‌ی آرالوئن رفته بودم.» سعی کرد لحن خوشحالش را حفظ کند. «الان در راه برگشت به ایالت خودمم. داشتم از گورلان رد می شدم»

سرباز با کنایه گفت: «ما هم از حضور شما مفتخر شدیم. شاید بهتره یه نوشیدنی مهمونتون کنیم، هوم؟ نظرتون چیه؟»

کرولی لبخندی زد و گفت: «من قهوه می خورم.» اما سرباز سرش را تندتند تکان داد.

«قهوه به درد مهمون ارجمندی چون شما نمی خوره. هرچی نباشه شما... رنجر پادشاهی هستی.» آن دو کلمه را با کنایه ادا می کرد: «اصرار دارم که براتون یه گیلاس نوشیدنی درجه یک بگیریم. هر چه شایسته ی مرد والامنشی چون شما باشه.»

یکی دیگر از سربازها از شدت مستی خرناسی کشید و از شوخ طبعی دوستش قاه قاه خندید. کرولی همچنان لبخند میزد. فکر کرد بهتر است الکی بهانه دستشان ندهد. فقط باید در برابر آن همه کنایه تاب می آورد، نوشیدنی اش را می خورد و از آنجا می رفت.

گفت: «خب شاید یه نوشیدنی بخورم.» سرباز سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد. گفت: «انتخاب بهتری کردی.» شیر بشکه ی کوچکی را که روی پیشخان بود چرخاند.

«ما هم داشتیم نوشیدنی می خوردیم اما متأسفانه بشکه خالی شده!»

آخرین جمله را که گفت چهره اش را از خشم در هم کشید و بشکه ی کوچک را از روی پیشخان پرت کرد پایین روی زمین. بشکه غلت خورد و زیر میز رفت. آن حرکت خشونت آمیز ناگهانی و غیرمنتظره بود. دختری که پشت پیشخان ایستاده بود وحشت زده فریاد زد. به صورت غریزی به سمت کارفرمایش رفت. گویی او می-

توانست امنیتش را تضمین کند. سرباز به او توجهی نکرد. همچنان به کرولی چشم دوخته بود؛ اما خطاب به صاحب میخانه گفت: «نوشیدنی تموم شده. و دوست من رنجر، پادشاهی نوشیدنی می‌خواد.»

کرولی گفت: «ولش کن همون قهوه می‌خورم.»

«نه نوشیدنی می‌خوری. این طور نیست می‌خونه‌دار؟»

مرد کوچکی پشت پیشخان با حالتی عصبی دستش را به سمت کلیدی دراز کرد که به میخی پشت سرش آویزان بود. گفت: «میرم به بشکه‌ی دیگه از انبار بیارم.» اما سرباز که هنوز به کرولی چشم دوخته بود دستش را بالا برد تا جلویش را بگیرد

«همون جایی که هستی بمون. دختره می‌تونه بره بیاره.»

میخانه‌دار با حالتی عصبی سرش را تکان داد: «خیلی خب.» کلید را به دختر داد و گفت: «برو به بشکه دیگه بیار گلینیس.» دختر لحظه‌ای به او چشم دوخت نمی‌خواست از پشت پناهگاه ناچیزشان بیرون برود. مرد سرش را برای او تکان داد به اختصار گفت: «برو کاری رو که گفتم بکن. چکش هم لازمت میشه.»

دختر چکش چوبی سنگینی را برداشت که برای شل شدن شیر بشکه‌های بزرگ استفاده می‌شد با اکراه از پشت پیشخان بیرون آمد و از کنار دو سرباز عبور کرد. مردی که روی نیمکت نشسته بود خندید و ادای حمله کردن به او را درآورد. دختر از ترس فریادی کشید و از او دور شد. می‌خواست به سرعت از کنار سربازی که تا آن موقع حسابی پرحرفی کرده بود بگذرد، اما به محض اینکه در دسترس مرد قرار گرفت، سرباز جهید و دسته کلید را از دستش قاپید. دختر درنگی کرد، اما بعد دستش را پس کشید.

گفت: «خواهش می‌کنم.» اما مرد خندید و از دسترس دختر دورش کرد گفت: «چیبه؟ اینها رو میخوای؟» دختر سرش را تکان داد و از ترس لبش را گاز گرفت. مرد به او لبخندی زد و کلید را پیش رویش تکان تکان داد.

«پس بگیرشون.» وقتی دختر برای گرفتنشان دستش را دراز کرد به سرعت از بالای سرش آن را به سمت سربازی پرتاب کرد که برعکس روی نیمکت نشسته بود. سرباز دسته کلید را گرفت خندید بلند شد و سر جایش بدنش را تاب داد دختر به سمتش رفت.

«خواهش میکنم کلیدها رو لازم دارم.»

مرد پوزخندی زد «معلومه» دسته کلید را دوباره به سمت سربازی پرتاب کرد که جلوی کرولی ایستاده بود دختر رویش را برگرداند. ناراحتی‌اش از چهره‌اش مشخص بود سرباز با چکمه‌اش به جلو هلش داد و پرتابش کرد سمت همراهش.

«اوهو! فکر کردی می‌تونی خودت رو پرت کنی توی بغل من و کلید رو ازم بگیری؟ آره؟» سعی کرد گونه‌ی دختر را ببوسد اما دختر سرش را برگرداند. مرد دوباره خندید.

در طول پنج سال کارآموزی، کرولی چالش برانگیزترین چیزی که باید بر آن غلبه می‌کرد خلق و خوی عجول و جوشی‌اش بود پریچارد همیشه به او می‌گفت که عجول بودن به خاطر موهای قرمزته هر موقرمزی که دیدم همین طور زود جوش می‌آورده. حالا که شاهد رفتار تمسخرآمیز سرباز احمق بود همان حس آشنای جوشش را در قلبش احساس می‌کرد. بازوی مرد را گرفت و به شکل دردناکی پیچاندش. مشت مرد شل شد و دختر توانست خودش را از چنگش آزاد کند. دختر

به سرعت فرار کرد و کنار کرولی ایستاد. صورت سرباز حالا از خشم برافروخته شده بود.

«چرا همچین می کنی مردک بی خاصیت؟ از وسط نصفت می کنم.» ضربه‌ی محکمی به کرولی زد، اما او به راحتی جاخالی داد بعد تمام نیرویش را در پشت شانه‌هایش جمع کرد و ضربه‌ی پر قدرتی به شکم چاق و نرم مرد زد. مرد از شدت درد ناله‌ای کرد و به نفس نفس افتاد به جلوی جلیقه‌ی کرولی چنگ انداخت و سعی کرد تعادلش را حفظ کند؛ اما رنجر خودش را عقب کشید. متأسفانه کرولی فراموش کرده بود. یکی از ستون‌های سنگینی که حائل سقف بود درست پشت سرش قرار داشت. از عقب محکم به آن برخورد کرد و تلوتلو خورد و چند ثانیه تمرکزش را از دست داد. پیش از آنکه حال کرولی جا بیاید دو سرباز دیگر جلو آمدند. یکی خنجر سنگینی روی گلویش گذاشت و به ستون پشت سرش چسباندش دیگری کمان بزرگ را از روی شانه‌اش درآورد و پرتابش کرد آن سوی اتاق. از روی میز با صدای بلندی افتاد روی زمین.

سرباز اول دوباره سرپا شد اما هنوز داشت شکمش را می‌مالید و از درد نفس نفس می‌زد.

به سمت رنجر تفی انداخت و گفت: «موش کوچولوی فاضلاب!» بعد سرش را برای سربازی تکان داد که کمان کرولی را انداخته بود سمت دیگری.

«دست‌هاش رو ببند!»

کاری از دست کرولی که هنوز خنجر روی گلویش بود برنمی‌آمد، چون دست-هایش را به سمت عقب کشیده بودند و داشتند به ستون چوبی می‌بستندش. وقتی

سرباز دیگر جلو آمد و خنجر را از دوستش گرفت، بی حرکت ایستاد. خنجر را از روی گلویش برداشت. و آن را به سمت بینی اش بالا آورد.

گفت: «خب، حالا باید باهات چیکار کنیم رنجر پادشاهی؟ به نظرم بهتره دماغت رو ببریم. این بهت یاد میده که توی کار دیگران فضولی نکنی.»

دختر با شنیدن این حرف از وحشت جیغی کشید. لبخند وحشیانه‌ی مرد پت و پهن تر شد.

«آره، به نظرم بهتره همین کار رو بکنیم. نظرتون چیه بچه‌ها؟»

پیش از آنکه هیچ‌یک از آن دو نفر بتوانند جواب بدهند، شخص دیگری به حرف آمد.

«به نظرم باید ولش کنین.»

فصل دوم

صدایی ژرف و مطمئن و همراه با لهجه‌ی شاخص هایبرنیایی بود. کرولی چشم-هایش را به سمت کسی چرخاند که حرف زده بود. غریبه‌ای که انتهای سالن نشسته بود بلند شده و به سمتشان آمده بود. کمان بزرگی در دست داشت، شبیه به همانی که از شانهِ کرولی بیرون کشیده بودند. تیری روی زه بود، اما غریبه هنوز نکشیده بودش. اما چنان به آسانی آن را در دست نگه داشته بود که کرولی حدس می‌زد می‌تواند در کمتر از یک ثانیه تیر را بکشد و پرتابش کند.

سرباز چاقویش را از روی صورت کرولی برداشت و به سمت هایبرنیایی برگشت. کمان بلافاصله بالا آمد. کمان تا انتها کشیده و صدای کشیده شدن چوب روی چوب بلند شد. سرباز شاهد مرگ قریب‌الوقوعش بود.

گفت: «نمی‌خواهی که به من شلیک کنی!» کنایه و خشم پیشینش از بین رفته بود و حالا صدایش لرزشی از روی ترس داشت. تیرانداز کمانش را بالا آورد تا به او نشان دهد که اتفاقاً همین قصد را دارد.

دو سرباز دیگر به دو سمت رهبرشان رفتند. شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. کرولی متوجه شد که سعی دارند شانس‌شان را برای گیر انداختن مرد بیشتر کنند تا جلوی تیراندازی‌اش را بگیرند.

مرد با آهنگی هایرنیایی گفت: «چرا نباید این کار رو بکنم؟» حس استهزاآمیزی پشت آن کلمات بود.

«من یکی از افراد بارون مورگارات و در حال انجام وظیفه‌ی رسمیم هستیم...» غریبه با حوصله پرسید: «منظورت اینه که به صورت رسمی وظیفه داری تا مست کنی و توی میخونه‌ها آدم‌های دیگه رو اذیت کنی؟» سرباز اخمی کرد. نمی‌دانست باید چطور پاسخ دهد. پس از لحظه‌ای درنگ تندتند صحبت کرد.

«اگه من رو بکشی، پوستت رو می‌کنن و بعد هم اعدامت می‌کنن.»

غریبه متفکرانه لب‌هایش را جمع کرد. وقتی مشغول صحبت بودند، کرولی کمانش را بررسی کرد. وزنش دست‌کم چهل کیلویی می‌شد. اما چند دقیقه‌ای بود که هایرنیایی سیاه مو بدون کوچکترین نشانی از خستگی یا لرزش نگهش داشته بود. کرولی نمی‌دانست چقدر می‌تواند آن وضعیت را تاب بیاورد.

غریبه پرسید: «اگه فقط بهتون آسیب بزنم مجازاتم چقدره؟»

سرباز با سردرگمی ابروهایش را در هم کشید.

«چی...؟» اما در همان لحظه غریبه سر کمانش را پایین آورد و به ساق پای او تیر زد. مرد از شدت درد و شوک وارد از آن ضربه فریاد بلندی کشید با وحشت به پایش نگاه کرد و دید که پیکان کامل در عضله‌اش فرورفته و نوکش از آن طرف پایش بیرون زده است. پایش دیگر تاب نیاورد و افتاد روی زمین.

همراهانش لحظه‌ای شوکه از اتفاقی که افتاده بود، سر جایشان خشکشان زد. سپس به جلو خیز برداشتند. غریبه کمانش را انداخت پشت شانهاش و شمشیر کوتاهی از داخل شنلش درآورد که تیغه‌ی سنگینی داشت. کرولی از دیدن چاقوی

پرتابی او که دقیقاً مثل چاقوی خودش بود تعجب کرد. سرباز اول با شمشیرش به سمت غریبه ضربه‌ای زد، اما به خاطر سقف کوتاه میخانه و نیروی کمش ضربه‌ای بی‌فایده و ناکارآمد بود. غریبه به راحتی آن ضربه را دفع کرد. سرباز لنگ‌لنگان به جلو پرتاب شد و غریبه محکم به آرواره‌اش ضربه‌ای کوبید. آن ضربه باعث شد سرباز عقب‌عقب به سمت همراهش برود و شمشیر از دستش بیفتد.

مرد دوم دشنامی داد و رقیقش را کنار زد. جلو رفت و ضربه‌ای افقی به سمت هابیرنیایی زد.

هابیرنیایی ضربه‌اش را دفع کرد. صدای برخورد دو سطح فولادی شمشیر به هم بلند شد. در همان لحظه کرولی احساس کرد که چاقوی پرتابی‌اش از غلافش دارد بیرون می‌آید. نگاهی به اطرافش انداخت و دختر را دید که داشت چاقو را بیرون می‌کشید و طناب دور دستش را باز می‌کرد.

دوباره دو تیغ‌های شمشیر به هم خوردند و صدایشان بلند شد. کرولی سرش را به نشانه‌ی تشکر برای دختر تکان داد و چکش را از دست او گرفت.

گفت: «متشکرم.» از پشت سر سرباز به او نزدیک شد که همان لحظه می‌خواست ضربه‌ی دیگری به سمت هابیرنیایی بزند. مرد مومشکی با حالت تحقیرآمیز و مفرحی به رقیقش نگاه می‌کرد. کرولی با دیدن دست و پاچلفتی بودن سرباز و ناتوانی‌اش در حرکات ماهرانه با شمشیر متوجه شد که هابیرنیایی به راحتی می‌تواند با حرکتی ساده چاقویش را درون بدن مرد فرو کند.

بیشتر از این با فکر کردن وقت را هدر نداد. چکش را محکم به پشت جمجمه‌ی سرباز کوبید. سرباز از درد فریادی کشید و زانوهایش سست شد. بی‌جان افتاد روی زمین. صورتش خورد روی گردوخاک‌هایی که روی زمین پخش شده بودند.

کرولی سرش را بالا آورد و به غریبه چشم دوخت.

هایرنیایی گفت: «متشکرم.» و چاقوی پرتابی اش را گذاشت داخل غلافش. با سرش به مرد بیهوشی اشاره کرد که روی زمین افتاده بود. «نمی‌دونستم باید باهاش چیکار کنم.»

کرولی لبخندی زد. «مطمئنم بالاخره یه فکری به ذهنت می‌رسید. اما چکش دم دست بود.»

هایرنیایی نگاهی به چکش چوبی سنگین انداخت.

بدون کوچکترین اثری از لبخند گفت: «یه چکش چوبی؟ دخل دوستمون رو که خیلی خوب آورد.»

بعد به نخستین سرباز نگاه کرد که کم‌کم داشت حالش جا می‌آمد و خودش را روی زمین به سمت جایی می‌کشید که شمشیرش افتاده بود. هایرنیایی دستش را بالا برد و گفت: «اجازه هست؟»

کرولی چکش را دستش داد. غریبه از کنار مرد بیهوش گذشت و به سمت سرباز دوم رفت که شمشیرش را برداشته بود. غریبه پایش را گذاشت روی تیغه‌ی شمشیر و انگشت‌های سرباز را له کرد. مرد از درد فریادی کشید و هایرنیایی هم با چکش به سرش ضربه‌ای کوبید. کرولی از دیدن مرد که بی‌جان روی زمین افتاد بر خود لرزید.

پرسید: «لازم بود؟» هایرنیایی سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. همچنان هیچ نشانی از لبخند در آن چشم‌های تیره دیده نمی‌شد.

«نه. اما خیلی رضایت بخش بود.» هایبرنیایی چکش را داد دست دختر که با ناباوری و با چشم‌های گشاد شده به اتفاقات پیش رویش نگاه می‌کرد.

گفت: «گمونم الان بتونیم اون نوشیدنی رو بخوریم، گلینیس.» دختر بدون آنکه حرفی بزند سرش را تکان داد. سپس برگشت و به سمت انبار رفت. وقتی داشت می‌رفت سرش را برگرداند و نگاه دیگری به مرد انداخت. غریبه با ملایمت به او اشاره کرد تا سریع‌تر برود.

کرولی دست راستش را دراز کرد و گفت: «به خاطر کمکی که بهم کردی متشکرم. دماغم رو خیلی دوست دارم.»

غریبه همچنان با قیافه‌ای خشک و بی‌روح جواب داد: «برای دوست داشتن چیز خیلی بزرگیه.» کرولی چشم‌هایش را پایین آورد و بینی‌اش را بررسی کرد. به نظرش بینی‌اش شکل و شمایلی اصیل و عقابی داشت. یک بار کسی گفته بود که شبیه عقاب است. اما وقتی با خودش روراست بود می‌دانست که بینی‌اش نسبتاً بزرگ است. ناگهان متوجه شد که چند لحظه‌ای است که همان طور ایستاده و به بینی‌اش چشم دوخته، در حالی که مرد با نگاهی ثابت به او خیره شده. خودش را جمع و جور و دوباره دستش را دراز کرد.

گفت: «بگذریم، ازت متشکرم. من کرولی مراتینم، رنجر ایالت هوگارت»

غریبه هم دستش را جلو آورد و با او دست داد گفت: «هالت اُکا...» بعد حرفش را اصلاح کرد. «هالت. من هالتم. در حال سفر.»

کرولی به روی خودش نیاورد که متوجه مکث او شده است. لبخندی زد. پرسید: «گمونم اهل هایبرنیایی هستی، درسته؟» غریبه سرش را تکان داد.

گفت: «کلانمل. به نظرم وقتش رسیده بود تا افق‌هام رو گسترش بدم.»
صدای ضعیفی از سمت زمین مکالمه‌ی آن دو را قطع کرد. «خواهش می‌کنم،
رنجر. این پای من بدجوری درد می‌کنه.»

صدای سرباز چاق بود که تمام آن دردها را شروع کرده بود. نشسته بود و به
پایه‌ی یکی از میزها تکیه داده بود. تفلاکنان می‌خواست جلوی جریان خونی را که
از زخم پایش جاری بود بگیرد.

کرولی گفت: «گمونم همین طوره.» کنار مرد زانو زد و زخمش را بررسی کرد.
سپس سرش را بالا آورد و به حالت چشم دوخت. «می‌خواستی دوباره از این تیر
استفاده کنی؟»

«از چوبش نه. بیرش. از سر و پرهاش دوباره استفاده می‌کنم.»

آسان‌ترین روش برای بیرون کشیدن تیری که به این شکل از دو طرف بیرون
زده بریدن تیر از قسمتی است که به زخم نزدیک‌تر است و سپس باید چوب کوتاه‌تر
از سمت دیگر بریده شود. البته به خاطر انتهای پهن تیر نمی‌شود از یک طرف آن را
بیرون کشید.

کرولی به سرعت چوب را برید و آزادش کرد. وقتی مشغول کار بود غرغر مرد را
نادیده گرفت. وقتی تیر را بیرون کشید خون از دو طرف زخم بیرون زد. کرولی با
عجله روی زخم را پوشاند و با آب گرمی که میخانه‌دار از کتری آویزان روی آتش
آورده بود تمیزش کرد. سپس پای مرد را محکم بست. دست‌هایش را در کاسه‌ای
پر از آب داغ شست و ایستاد.

گفت: «این یه مدت کارش رو راه می اندازه.» به دو همراه بیهوش مرد نگاهی انداخت. به سمتشان رفت و دست هایشان را از پشت محکم بست. هالت با علاقه تماشایش می کرد.

گفت: «فکر خوبی کردی.»

به کرولی کمک کرد تا دو مرد را بنشانند و به یکی از نیمکت های بلند تکیه شان بدهد.

همان طور که مشغول بودند رنجر گفت: «داشتم فکر میکردم... دیدم چطوری از پس خودت براومدی. می تونستی به راحتی جفتشون رو بکشی. و البته اون زیبایی گریان رو هم همین طور.» به سرباز زخمی ای اشاره کرد که قوز کرده و از درد پای پانسمان شده اش ضجه می زد.

هالت شانه بالا انداخت و گفت: «من توی این کشور تازه واردم. به نظرم توضیح دادن دلیل کشتن دو سه تا سرباز برای بارون هاشون کار سختی بود. متوجه شدم که بارون ها توی این جور مواقع خیلی اعصاب ندارن.»

«درسته. با این حال وقتی این سه تا رو همراه با گزارشم ببرم می بینم چی برای گفتن داره.»

هالت ابرویش را بالا برد. «تو می خوای این ها رو ببری پیش بارون مورگ...» مکثی کرد.

کرولی حرفش را کامل کرد: «مورگ اراث. درسته اون مغرور و سرسخته، اما گمونم حتی اون هم نمی تونه در برابر به گزارش رسمی و شکایت رنجر پادشاهی هیچ واکنشی نشون نده.»

«خب، اگه اشکالی نداره، من هم همراهت بیام و حواسم به این سه نفر باشه. دوست دارم بدونم این مورگاراث چطور آدمیه.»

کرولی به آرامی گفت: «می‌تونم بهت بگم چطور آدمیه، اما احتمالاً بهتره که خودت بینیش. البته که می‌تونی همراهم بیای. قلعه‌ی گورلان یه روز و نصفی با اینجا فاصله داره و چیزهایی وجود دارن که دوست دارم درباره‌شون باهات صحبت کنم.»

هالت سرش را تکان داد و گفت «مشتاق شنیدنشونم.» سپس با شنیدن باز شدن در انبار روی لولاهایش سرش را برگرداند «و این هم گلینیس با نوشیدنی‌هامون درست به موقع.»

فصل سوم

بعد از ظهر آن روز، پس از اینکه کرولی هم غذایش را خورد، راه افتادند. دست-های دو سرباز را باز کرد و به جایش دست‌های هر سه نفر را محکم جلویشان بسته بود تا راحت‌تر بتوانند سواری کنند. اسب‌هایشان را با طناب به هم بسته بود و محض احتیاط، برای اینکه یک وقت یکی از مردها هوس فرار کردن نکند، طناب اصلی را هم به یکی از آنها بسته بود.

حال و هوای دلگیری که صبح داشت از بین رفته و حالا حسابی سرحال و خوشحال بود. وقتی سوت‌زنان آهنگ شادی را سر داد هالت، سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. اخم کرد و پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟» کرولی شانه بالا انداخت و نیشش تا بناگوش باز شد.

گفت: «خیلی سرحالم.»

ابروهای هالت بالا رفتند. کرولی متوجه شد که هایبرنیایی بیشتر از حالات صورتش برای ابراز احساساتش استفاده میکند تا کلمات. «پس سرحالی. اما چرا اون صدای جیغ جیغو رو از خودت درمی‌آری؟»

«دارم سوت می‌زنم. آهنگ به این شادی!»

هالت جواب داد: «اون سوت زدن نیست. عربده زدنه. در بهترین حالت می شه گفت جیغ زدنه.»

کرولی برگشت و با وقار نگاهی به او انداخت. «باید خدمتت عرض کنم که در ایالت هوگارت سوت زدن من خیلی طرفدار داره.»

«اگه مردم اونجا این سروصدای وحشتناک رو موسیقی می دونن. باید جای افتضاحی باشه.»

سرباز چاق و زخمی با ناله‌ای مکالمه‌ی آن دو را درباره‌ی اینکه موسیقی خوب چه چیزی است و چه چیزی نیست، قطع کرد. سه سرباز داشتند جلوی کرولی و هالت سواری می کردند. هالت اسبش را جلو راند تا به مرد برسد.

گفت: «اول که اون جیغ جیغ می کرد، حالا هم تو نکوناله می کنی. این سروصدا هیچ وقت قرار نیست تموم شه؟ چه ته؟»

سرباز ناله کنان گفت: «پام درد می کنه.»

هالت به او گفت: «معلومه که درد می کنه. یه تیر از وسطش رد شده. انتظار داشتی درد نکنه؟»

سرباز از شنیدن این پاسخ واقع بینانه جا خورد. کرولی لبخندی زد. اگر سرباز انتظار همدردی داشت، با آدم کاملاً اشتباهی طرف بود.

مرد شکایت کرد: «باید استراحت کنم. با این سواری کردن پام هی تکون تکون می خوره.»

هالت به او گفت: «نه. باید خفه شی. اما اگه نمی تونی، یه کاری می کنم تا ذهنت از سمت پات منحرف شه.»

سرباز وحشتزده به او خیره شد. مطمئن بود که پیشنهاد هالت به هیچ وجه مرتبط با تسکین دردش نیست.

پرسید: «چیکار میخوای بکنی؟»

هالت گفت: «به اون یکی پات هم تیر می‌زنم. این طوری درد بین دو تا پات تقسیم می‌شه.»

سرباز تا جایی که تعادلش حفظ می‌شد خودش را روی زین عقب کشید و گفت: «به یه مرد بیچاره شلیک می‌کنی؟»

هالت پیش از جواب دادن چند ثانیه به او خیره شد. «هیچ وقت فراموش نکن که تو دوستم رو تهدید کردی دماغش رو می‌بری، اون هم در حالی که دست‌هاش رو از پشت بسته بودی. به همین دلیل نمی‌تونم هیچ جوهره باهات همدردی کنم.»

سرباز دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد. اما دوباره نگاهی به هالت انداخت و دهانش را بست. هالت راضی از اینکه شیرفهمش کرده است سرش را تکان داد و اسبش را مهار کرد تا دوباره با کرولی همگام شود.

رنجر موقرمز نیشش تا بناگوش باز شده بود.

پرسید: «پس من دوستم؟»

هالت پیش از پاسخ‌دادن چند ثانیه‌ای به روبه‌رو خیره شد. «تا وقتی دوباره شروع به سوت زدن نکنی آره.»

آن روز عصر در فضای باز کوچکی کنار چشمه‌ی آب خنک و تازه‌ای اردو زدند. هالت با کمانش میان درخت‌های جنگل رفت کرولی زندانی‌ها را یکی یکی کنار هم و پشت به تنه‌ی درختی افتاده نشانده و دست‌هایشان را دوباره از پشت بست.

روی زین هرکدام پتویی بود. کرولی پتوها را برداشت و انداختشان روی مردان. یکی از سربازها با صدای آزرده‌ای گفت: «نمیخواهی یه چیزی بهمون بدی بخوریم؟»

کرولی سرش را تکان داد. «فکر نکنم. یه شب چیزی نخوری، نمی‌میری.» با این حال آبی درون یک فنجان حلبی ریخت و اجازه داد هر قدر می‌خواهند آب بخورند. وقتی کارش با مردها تمام شد آتشی روشن کرد. چند تا سیب‌زمینی بین تجهیزات آسپزی‌اش داشت. آن‌ها را در قابلمه‌ی سیاهی انداخت و گذاشتش روی آتش تا آب‌پز شوند. وقتی آب شروع به قل قل کرد، سروکله‌ی هالت پیدا شد. یک خرگوش چاق دستش بود که پوستش را کنده و تمیزش کرده بود.

کرولی با خوشحالی گفت: «درست همونی که لازم داشتیم! هیچی مثل به خرگوش تازه خستگی آدم رو در نمی‌کنه.»

سربازی که پیش از این صحبت کرده بود امیدوارانه سرش را بالا آورد. «ما هم می‌تونیم...»

هالت و کرولی با هم جواب دادند: «نه» سریع گوشت خرگوش را تکه‌تکه کردند و در ترکیبی از آرد و گیاهان خشک و معطر غلتانند. سپس مقداری کره در ماهیتابه‌ای ذوب کردند. وقتی تکه‌های گوشت آردی را انداختند داخل کره‌ی مذاب و صدای جلزولزشان بلند شد، کرولی با خوشحالی آهی کشید. او از غذا خوردن لذت می‌برد.

گفت: «این شکلی نسبت به وقتی که همین طوری روی آتش به سیخ بکشیمشون، خیلی بهتره.»

«اون شکلی پخته شدنش خیلی بیشتر طول می کشه.» وقتی تکه های گوشت طلایی و کاملاً پخته شدند، کرولی مقدار زیادی سبزیجات به تابه اضافه کرد و درش را گذاشت تا سریع تر بپزند. بعد همراه هالت غذایشان را با لذت خوردند. در سکوت خوشایندی دور آتش و روبه روی هم نشستند. گه گاه یکی از زندانی ها با شنیدن بوی خوش گوشت ادویه دار ناله می کرد. کرولی و هالت توجهی به آن صداها نمی کردند.

وقتی غذایشان تمام شد، آخرین آثار گوشت خرگوش، کره و سیب زمینی را از نوک انگشت هایشان لیسیدند و بعد هم دست هایشان را با چمن پاک کردند.

کرولی قهوه درست کرد. هالت مقدار زیادی عسل ریخت داخل فنجان قهوه اش. کرولی پرسید: «این طوری گند نمی زنی به طعم قهوه؟»

هالت سرش را بالا آورد و پرسشش را بررسی کرد. سپس جواب داد: «نه»

کرولی با شنیدن پاسخ یک کلمه ای او لبخندی زد. «خیلی پر حرف نیستی، نه؟» هالت دوباره سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت. «چیزی رو که لازم باشه میگم.»

کرولی با خوش خلقی شانه بالا انداخت. «احتمالاً ویژگی مثبتیه. بعضی وقت ها من خیلی حراف می شم.»

«متوجه شده ام.»

کرولی پرسید: «روی مخت که نمی ره؟» به صورت غریزی به این مرد موسیاه علاقه پیدا کرده بود و احساس می کرد مرد هم از او بدش نیامده. هالت شانه بالا انداخت.

«بهتر از اینه که سوت بزنی.»

کرولی از پاسخش زد زیر خنده. حالت ظاهر خشک و سفت و سختش را حفظ کرد، اما کرولی رگه‌ای از شوخ‌طبعی را در اعماق مرد حس می‌کرد.

هالت گفت: «گفتی می‌خواستی درباره‌ی یه چیزی باهام صحبت کنی؟»

کرولی سرش را تکان داد و پیش از حرف زدن افکارش را مرتب کرد.

گفت: «این طور که به نظر می‌آد ما مهارت‌های مشابه زیادی داریم. سلاح‌هامون شبیه همه. دیدم که یه چاقوی پرتابی و خنجر شبیه من داری. می‌خواستم ببینم چی شد همچین سلاح‌هایی رو انتخاب کردی.»

البته چاقوهای کرولی مثل چاقوهای مخصوص رنجرها در غلاف دوقلو بود. چاقوهای هالت در غلاف‌های جداگانه بودند که نزدیک به هم در سمت چپ کمر بندش آویزان بودند. نگاهی به کمر بند هالت انداخت که روی سنگی نزدیک آتش بود.

گفت: «مرییم بهم دادشون. اون هم مثل تو رنجر بود.»

کرولی با شنیدن آن حرف از جایش بلند شد و گفت: «رنجر؟ توی هایبرنیا؟ اسمش چی بود؟»

«اسمش پریچارد بود مرد فوق‌العاده‌ای بود.»

کرولی گفت: «همین طوره می‌دونم.» حالا نوبت هالت بود که با تعجب به او نگاه کند.

«تو می‌شناختیش؟»

کرولی مشتاقانه سرش را تکان داد. «پنج سال شاگردش بودم. همه ی چیزهایی رو که می دونم از اون یاد گرفتم. چطوری باهاش آشنا شدی؟»

«سه سال پیش سروکله اش توی دو... دروگلا پیدا شد. زیر پروبالم رو گرفت و حرکات آهسته، کار با چاقو، ردیابی و بقیه ی چیزها رو یاد داد. قبل از اون هم تیراندازی می کردم، اما اون تکنیک هام رو بهتر کرد.»

هنگامی که حالت به نام محلی اشاره کرد که در آن با پریچارد مواجه شده بود.

کرولی متوجه مکث او شد، اما به روی خودش نیاورد.

«آره. روی تکنیک خیلی حساس بود.»

حالت موافقت کرد: «و تمرین.»

کرولی از به یادآوردن استاد قدیمی اش لبخندی زد. «همیشه یه حرفی می زد. به تیرانداز معمولی اون قدر تمرین می کنه تا جایی که درست به هدف بزنه. یه رنجر...»

حالت حرفش را تمام کرد: «تا جایی تمرین می کنه که هرگز هدفی رو از دست نده.» هر دو لبخند زدند. چند دقیقه ای در سکوت نشستند.

کرولی پرسید: «چی به سرش اومد؟ گفتی دروگلا؟ هنوز همون جاست؟»

حالت سرش را تکان داد. «نه، رفت. یه سری اتفاقات ناخوشایند برای من افتاد. مجبور شدم اونجا رو ترک کنم. تصمیم گرفتم پیام آرالوئن ببینم می تونم با رنجرها ارتباط برقرار کنم، و به گروه شون بپیوندم و آموزش هام رو تکمیل کنم یا نه. پریچارد رفت به یکی از قلمروهای پادشاهی غربی توی هایبرنیا. گفت نمی تونه برگرده اینجا.»

کرولی سرش را با ناراحتی تکان داد. «درسته. از کشور اخراجش کردن. البته به اتهامی کاملاً ساختگی. اما متأسفانه گروه رنجرها این روزها وضعیت خوبی نداره. همه چی به گند کشیده شده.»

هالت گفت: «منظورت چیه؟ تو خیلی شبیه رنجرهایی هستی که پریچارد به من درباره شون گفته بود.»

کرولی جواب داد: «خوشحالم که این رو می شنوم. اما اوضاع تغییر کرده.»
تیردانش را برداشت. متوجه شده بود که پر دو تا از تیرهایش شل شده بودند و می خواست تعمیرشان کند. هالت نگاهش کرد. جیش را زیر و رو کرد و گیره‌ای را درآورد و سمتش گرفت.

«بگیر. با این راحت تر می تونی کار کنی.»

کرولی گفت: «ممنون.» پره‌های قدیمی را از چوب کند. چوب را روی گیره گذاشت و پره‌های جدید را با چسب رویش چسباند و تیر اول را تعمیر کرد. بعد از یکی دو دقیقه به سؤال هالت پاسخ داد.

تکرار کرد: «اوضاع تغییر کرده. این روزها گروه رنجرها تبدیل شده به یه انجمن اجتماعی برای اشرافزاده‌های جوان و تنبل. نه خبری از آموزشه، نه کارآموزی. می تونی حق ورودت به گروه رو بخری. من یکی از معدود رنجرهای باقیمونده‌ای هستم که آموزش درست و حسابی دیدن. و دارن تمام تلاششون رو می کنن تا من رو بیرون کنن.»

هالت پرسید: «چرا باید همچین کاری بکنن؟»

کرولی شانه بالا انداخت. «گمونم مایه‌ی خجالتشونم. الان دارم از قلعه‌ی آرالوئن برمی‌گردم که به خاطر یه شکایت مسخره خواسته بودنم تا تنبیهم کنن. این اتفاق قبل از من هم برای بقیه افتاده. پریچارد یکی از اولین کسانی بود که کلکش رو کردن. اما از اون موقع به بعد بقیه رو هم تحت فشار گذاشتن و بیرون کردن. گمونم ده دوازده نفر رنجر آموزش دیده بیشتر توی آرالوئن باقی نمودن. اون‌ها هم حسابی پراکنده و توی مناطق دورافتاده‌ان.»

هالت پرسید: «اما چرا؟ کی می‌خواد همچین نیروی کارآمدی رو نابود کنه؟ پادشاه نمی‌تونه کاری کنه؟ هرچی نباشه شما رنجرهای پادشاهی این.» کرولی با ناراحتی لبخندی زد.

«پادشاه نمی‌دونه که چه اتفاق‌هایی داره می‌افته و پاسخ اینکه چه کسی می‌خواد رنجرها رو نابود کنه ساده‌ست. گروهی از بارون‌ها هستن به اسم شورای سلطنتی. کنترل کامل پادشاه پیر رو در دست دارن. اون مریض و پیره و اصلاً نمی‌دونه که چه خبره. به نظرم بعضی‌ها توی این فکرن که تاج‌وتخت رو از چنگش دربیارن. یه کاری کردن که پادشاه با تبعید شاهزاده دانکن به سواحل شمال شرقی موافقت کرد. پادشاه قدرتی نداره و می‌خوان مطمئن شن هیچ گروه منسجمی وجود نداره که بتونه زمانی که موقع به پادشاهی رسیدن شاهزاده دانکن می‌رسه ازش پشتیبانی کنه.»

هالت پرسید: «کی پشت این کارهاست؟»

کرولی به سه مردی که چند متر آن طرف‌تر بسته شده بودند اشاره کرد. گفت: «فردا می‌بینیش. من نمی‌تونم چیزی رو ثابت کنم، اما کاملاً مطمئنم که کار مورگاراژه.»



فصل چهارم

از آخرین تپه بالا رفتند و وقتی قلعه‌ی گورلان نمایان شد حالت افسار اسبش را کشید. قلعه‌ای چشمگیر و دیدنی بود. با هیچ کلمه‌ی دیگری نمی‌شد توصیفش کرد. برج‌های باشکوه و نوک‌تیزش سر به فلک کشیده بودند. نوک‌های مخروطی و تیز برج‌ها از مرمر سفید بودند و زیر نور صبحگاهی می‌درخشیدند. چند تا از برج‌ها با راهروهای طاق‌داری به هم متصل شده بودند که نرده‌هایی با طرح‌ها و الگوهای منحنی شکل داشتند. همان طرح‌ها و الگوها روی نرده‌ی بسیاری از بالکن‌های قلعه هم به چشم می‌خوردند.

از ده دوازده نقطه پرچم‌های سه گوش بلند و روشنی آویخته شده بودند که به آرامی با نسیم تکان می‌خوردند. طول بعضی‌شان به سه تا چهار متر می‌رسید.

در پایین تپه‌ای که مقابل‌شان بود و به قلعه منتهی می‌شد پارک زیبا و آراسته‌ای قرار داشت. تندیس‌های سفید درخشان و باشکوه میان چمن‌های سبزش قرار داشتند که به دقت از آنها مراقبت می‌شد و میان درخت‌های هرس شده‌اش بودند. مسیر سنگ‌فرشی از میان پارک می‌گذشت. نیمکت‌ها و میزهایی هم داخل آلاچیق‌هایی بین درخت‌ها بودند. فهرست‌های نيزه‌بازی سواره‌ها به تازگی روی دیوار اصلی و دروازه‌ی ورودی کشیده شده بودند. دورتادور مجموعه‌ی عظیم قلعه را خندق‌های خشکی احاطه کرده بودند که دسترسی‌شان از طریق پل‌هایی متحرک بود. آن لحظه پل‌ها پایین بودند و دروازه باز بود.

کرولی گفت: «واسه‌ی خودش عظمتی داره، نه؟» افسار اسبش را گرفت و روی زین به جلو خم شد تا گرفتگی کمرش را برطرف کند.

هالت گفت: «تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.» حرفش حقیقت داشت. البته که قبلاً قلعه‌هایی دیده بود. تا آن لحظه بیشتر زندگی‌اش را در یکی از آن‌ها سپری کرده بود. اما قلعه‌هایی که می‌شناخت بیشتر ساختمان‌های سنگی و ترسناکی بودند که به شکل مستحکم و نفوذناپذیری طراحی شده بودند و به هیچ وجه مثل این یکی زیبا نبودند. با این حال دیوارهای قلعه را که با خط و نقش‌های برازنده آراسته شده بودند بررسی کرد تا ضخامتشان را بسنجد. فکر کرد که علی‌رغم زیبایی آسمانی قلعه‌ی گورلان، به راحتی نمی‌شود به داخلش نفوذ کرد. کرولی ادامه داد: «حتی قلعه‌ی آرالوئن به پای این نمی‌رسه. خیلی هم خرج و زحمت داره که این شکل و شمایلش حفظ بشه.» سپس با حالت منزجری اضافه: «حیف که مال

مورگاراثة.» هالت بدون آنکه چیزی بگويد به او خيره شد. تصميم گرفته بود خودش درباره بارون گورلان داوري کند.

لازم نبود زياد انتظار بکشد. به سمت قلعه راندد. درجهی رنجری کرولی به آنها مجوز ورود به قلعه را می داد. زندانی هایشان را تحویل اتاق نگهبانی داد و درخواست دیدار حضوری با بارون را کرد. آنها را به اتاق انتظار کوچکی در قلعه راهنمایی کردند که بغل سالن بزرگی بود که مورگارات در آن به کارهای رسمی اش رسیدگی می کرد. کرولی اخمی کرد. اولین باری بود که وارد قلعهی گورلان شده بود و انجام کارهای رسمی در سالنی به آن بزرگی نشان از سلطنتی بودن امور آنجا می داد که هیچ به مذاقش خوش نمی آمد. بیشتر بارون ها دفترهای کار کوچکی داشتند که در آنجا کارکنان و بازدیدکنندگانی مانند رنجرها را ملاقات می کردند.

سالن بزرگ مورگارات شبیه سالنی بود که پادشاه، یا بهتر است بگوییم آن روزها شورای سلطنتی، در قلعهی آرالوئن از آن استفاده می کردند.

چهل دقیقه ای منتظر نشستند که به نظر رنجر با توجه به اینکه بی خبر آمده بودند زمان زیادی نبود. سپس آن دو را به سالن اصلی هدایت کردند.

سقف سالن بسیار بلند بود و طاق های قوسی شکلی که روی تکیه گاه هایی بودند آن را سرپا نگه داشته بودند. در امتداد ضلع شرقی دیوار پنجره های بلند شیشه ای و رنگی بودند. نور خورشید که از میانشان عبور می کرد الگوهای عجیب و غریبی را داخل سالن به وجود آورده بود. در کل سالن بزرگ به اندازهی نمای خارجی ساختمان چشمگیر و زیبا بود.

آن دو از میان در دولنگه ی بلندی وارد شدند که مردان مسلحی با سلاح هایی مشابه با سلاح های آن سه مرد در میخانه بازش کردند. مورگارات در انتهای سالن

روی صندلی بزرگی شبیه تخت پادشاهی نشسته بود. صندلی اش از جنس چوب سیاه بود و روی سکویی یک متر بالاتر از سطح زمین قرار داشت. کرولی و هالت در طول سالن همگام باهم قدم برداشتند. کف نرم چکمه هایشان هیچ صدایی روی سنگ فرش ایجاد نمی کرد. نزدیک سکو سنگ فرش ها تغییر کردند و جای خود را به کاشی های مرمری با الگوها و طرح های هندسی دادند.

هالت به پیروی از کرولی نرسیده به سکو ایستاد. کرولی خبردار ایستاد. هالت راحت تر ایستاده و بارون گورلان را زیر نظر گرفته بود.

مورگارات با حالت راحتی نشسته بود. یک پایش را روی دسته ی صندلی انداخته بود. خنجر تیغه پهنی در دست داشت و با علاقه دسته ی نقره ای رنگ و تیغه اش را برانداز می کرد. وقتی ایستادند سرش را بالا آورد و با بی حوصلگی به آن دو چشم دوخت.

مورگارات با اینکه نشسته بود معلوم بود که مرد فوق العاده قد بلندی است. مردی خوش تیپ، با صورتی کشیده و فکی محکم بود. ریش یا سیبیل نداشت، اما موهای بورش صاف و بلند بودند. احتمالاً وقتی پیر می شد موهایش سفید می شدند نه خاکستری. پوستش رنگ پریده و سرتاپا سیاه پوشیده بود. رنگ پریدگی و موهای بورش با لباس های تیره اش تضاد کاملی داشتند. زنجیر سنگین نقره ای هم دور گردنش آویزان بود.

اما شگفت انگیزترین ویژگی اش چشم هایش بود. با توجه به رنگ پوست و مویش هالت انتظار داشت که چشم هایش آبی یا حتی کم رنگ تر باشند. اما چشم هایش سیاه بودند. سیاه سیاه. آنقدر سیاه که عنیبه و مردمکش را نمی شد از هم تمیز داد

هالت فکر کرد که آن چشم‌ها مرده‌اند. نمی‌دانست که این فکر از کجا به ذهنش آمد. وقتی مشغول بررسی بارون بود این فکر ناگهان به ذهنش رسید. مورگارات خنجر را روی میز کوچکی گذاشت که کنار صندلی‌اش بود.

همان طور که به آن دو مرد چشم دوخته بود پایش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و پایین آورد. لباس و تجهیزات کاربردی و مخصوص سفرشان در تضاد با شکوه سالن او بودند. اخمی بهشان کرد، گویی آنها زیبایی قلعه‌ی گورلان را خدشه‌دار کرده بودند.

رو به کرولی گفت: «اسمت چیه؟» صدایش ژرف و طنین‌انداز بود. بلند صحبت نمی‌کرد، اما صدایش در فضای سالن پیچید. کرولی با ناراحتی جابه‌جا شد. بی‌میلی بارون به شکل آزاردهنده‌ای مشخص بود.

«کرولی، قربان. رنجر پادشاهی شماره‌ی هفده، منصوب ایالت هوگارت»

«باید به من بگی ارباب، رنجر، نه قربان.»

کرولی سرخ شد. مورگارات اشتباه می‌کرد. کرولی در مقام یک رنجر که حکم پادشاهی را در دست داشت افسر ارشد به شمار می‌آمد و باید بارون‌ها را «قربان» صدا می‌کرد. «ارباب» فقط لقب پادشاه یا اعضای خانواده‌ی سلطنتی بود و معمولاً در مواقع رسمی به کار گرفته می‌شد. این طور که به نظر می‌آمد مورگارات درباره‌ی رتبه‌ی خود تصور اغراق‌آمیزی داشت. با این حال بحث کردن با این مرد در قلعه‌ی خودش بی‌فایده بود.

به اختصار گفت: «معذرت می‌خوام، ارباب.»

مورگارات چند ثانیه‌ای به او خیره شد. سرش را تکان داد و چشم‌های سیاهش را به سمت هالت چرخاند و رنجر موقرمز را رها کرد.

«و شما کی باشی؟» از همراه رنجر تعجب کرده بود. ظاهراً به سلاح‌های رنجرهای پادشاهی مجهز بود. همان کمان بلند و دو چاقو را روی کمر بندش داشت. اما تفاوت‌های اندکی هم با هم داشتند. شنل او سبز تیره‌ی یک دست بود. شبیه شنل رنجرها سبز و با لکه‌های خاکستری نبود. و چاقوهایش در دو غلاف جداگانه به یکدیگر بسته شده بودند.

«اسم من هالته،» لهجه‌ی هایبرنیایی‌اش به وضوح مشخص بود.

مورگارات ابرویش را بالا برد «فقط هالت؟ نام خانوادگی نداری؟ اسم فامیلی چیزی؟ خانواده‌ات فقیرتر از اونی بودن که بتون برای خودشون یه فامیلی دست و پا کنن؟ یا اینکه نمیدونی کی بودن؟»

هالت بدون آنکه از توهین ضمنی حرف‌های مرد خم به ابرو بیاورد، به او خیره شده بود.

«معذرت می‌خوام. اسم کامل من هالت... آراتایه.» همان لحظه این اسم مستعار به ذهنش رسید و تصمیم گرفت تا باقی عمرش از آن استفاده کند. از درون به کنایه‌ای که در این نام بود خندید. البته که مورگارات متوجه آن کنایه نشد.

«آراتای» تلفظ هالت از کلمه‌ی گالیکی «آراته» به معنای «هالت» بود. به عبارت دیگر، با گفتن اینکه اسمش هالت هالت است مرد اشراف‌زاده را مسخره کرده بود.

«من یکی از جنگلیان‌های ارباب دنیس او ما را، دوک بخش دروگلا در قلمروی پادشاهی کلو...»

مورگارات دستش را بالا آورد و صحبتش را قطع کرد.

«اسمت رو پرسیدم، هایبرنیایی، نه داستان زندگی تو.» حالت کمی سرش را خم کرد. مورگارات دوباره برگشت سمت کرولی. «خب، حالا بگو بینم چه خبر شده، رنجر؟ گمونم سه تا از افراد من رو دستگیر کردی!»

«درسته قربان. مست کرده بودند و توی یه میخونه داشتن دردرس درست می-کردن. میخونه دار و دختر خدمتکارش رو حسابی تهدید کرده بودن.»

مورگارات ابرویش را بالا برد و گفت: «تهدید کرده بودن؟ یعنی زندگیشون رو به خطر انداخته بودن؟ بدنشون رو با چاقوهای تیزشون تکه تکه کردن؟ با سیخ داغ شکنجه شون کردن؟»

کرولی با ناراحتی جابه جا شد. «شاید تهدید کردن کلمه ی درستی نباشه، قربان... ارباب. بهتره بگم داشتن اذیتشون می کردن. قلدری و اذیت می کردن. دختره خیلی ترسیده بود، قربان.»

«به نظر من این فقط روحیه بالاشون رو نشون میده، رنجر.»

«شاید به نظر شما این طور بیاد، ارباب، اما وقتی بهشون گفتم دست بردارن. یکیشون با چاقوش من رو تهدید کرد. دست های من رو بستن و تهدید کردن که بینی ام رو می برن.»

«البته بعد از اینکه تو بهش ضربه زدی.»

«درسته من زدمش. ولی اون دفاع از خود بود. مرده داشت دختره رو اذیت می کرد و من هم کشیدمش کنار. اون هم یه مشت به من زد. من جاخالی دادم و زدمش بعد همراهش من رو گرفتن، چاقو کشیدن و تهدید کردن که بینی ام رو می برن.»

«خب چی شد که از این خطر وحشتناک جون سالم به در بردی؟ چی باعث شد نظرش عوض بشه و دماغت رو نبره؟»

هالت پرید وسط و گفت: «من بهش تیر زدم.» لحن تمسخرآمیز مورگارات دیگر زیادی داشت اذیتش می کرد. بارون نگاه تمسخرآمیزش را به سمت هالت گرداند «تو بهش تیر زدی؟ کجا بهش تیر زدی؟»

هالت گفت: «توی میخونه.» چهره اش را کاملاً بی حالت نگه داشته بود. حالت بی حوصلگی مورگارات از بین رفت و هالت جرقه ی خشمی را درون چشم های سیاهش دید. مشخصاً مرد داشت سر به سرشان می گذاشت. هالت مطمئن بود که وقتی منتظر بودند گزارش کاملی از اتفاقات داخل میخانه به دستش رسیده است.

مورگارات این بار کلماتش را بادقت انتخاب کرد و گفت: «منظورم این بود که به کجای بدنش تیر زدی؟»

«معذرت می خوام. به پاش تیر زدم. گفت اگه بکشمش، شما از دستم عصبانی می شین.»

مورگارات چند ثانیه ای به هایبرنیایی چشم دوخت. نگاه آرام هالت بدون هیچ گونه تزلزلی با نگاه او در هم گره خورده بود. سرانجام این مورگارات بود که حوصله اش سر رفت و رویش را برگرداند. گفت: «پس برای این نکشتیش.»

«بله، ارباب.»

«با این حال به پای زخمی هم برای آزار و اذیت ساده ی میخونه دار و دختر خدمتکار تنبیه بزرگیه.»

کرولی گلپوش را صاف کرد و پرید وسط. «عذر می‌خوام، ارباب. رفتار افرادتون با میخونه‌دار و دختر غیرقابل تحمل بود. اما این واقعیت که دست گذاشتند روی افسر پادشاهی و تهدیدش کردن موضوع جدی‌تر و مهم‌تری بود.»

مورگارات با تمسخر گفت: «عزت نفست رو بردن زیر سؤال، نه؟»

کرولی سرش را تکان داد «این مسئله شخصی نیست، ارباب. اون‌ها به یونیفرم و گروه من توهین و مقام بالاتر از خودشون رو تهدید کردن.»

«و از من انتظار داری که برای این کار تنبیهشون کنم؟»

کرولی شانه بالا انداخت. «به نظرم باید این موضوع رو به شما گزارش می‌دادیم. به هر حال اون‌ها افراد شمان و بهتره به صورت غیررسمی به موضوعشون رسیدگی بشه. در غیر این صورت باید به ستاد فرماندهی رنجرها گزارش بدم.»

مورگارات ابروهایش را پایین آورد. البته که چنین گزارشی در دسرساز می‌شد. نمی‌دانست که مافوق‌های کرولی درباره‌ی او چه نظری داشتند. احمق‌هایی که آن روزها گروه رنجرها را اداره می‌کردند یک مشت آدم متکبر و مغرور بودند. با اینکه در ظاهر با مورگارات و سایر اعضای شورای سطلنتی هم‌پیمان بودند، اگر غرورشان لکه‌دار می‌شد سر لج می‌افتادند. اگر احساس می‌کردند که به سازمانشان بی‌احترامی شده، می‌توانستند تقاضای هرگونه مجازاتی بکنند. و با اینکه در امور جنگی مردان ناکارآمد و بیخودی بودند، نفوذ زیادی داشتند. اکثرشان متعلق به خانواده‌های مهم قلمروی پادشاهی بودند و مورگارات هنوز در موضع به اندازه‌ی کافی قدرتمندی نبود که بتواند گروهشان را از هم بپاشد. به زور لبخندی زد.

«از بصیرت شما متشکرم، رنجر کرولی. همون طور که گفتی، بهتره مسئله بین

خودمون حل کنیم. می‌گم شلاقشون بزنن.»

کرولی از شنیدن آن حرف تکان خورد. «نه. نیازی به این کار نیست، ارباب! به نظرم تنزل رتبه و چند ماهی کار سخت و ناخوشایند کفایت کنه.»

«شما خیلی خوش قلبی، رنجر. به نظرم شلاق مجازات مناسبیه براشون. حداقل پنجاه ضربه. به هر حال اون‌ها به گروه رنجرها توهین کردن و همچین چیزی قابل بخشش نیست. نظرت چیه، هالت آراتای؟»

هالت به سختی جلوی خودش را گرفت تا از تکرار ناخواسته‌ی نامش لبخند نزند. احساس می‌کرد که بارون با پیشنهاد چنین مجازات سنگینی می‌خواست کاری کند که کرولی کوتاه بیاید و از تصمیمش دست بکشد. یک بازی ذهنی سادیستی راه انداخته بود. کرولی مرد نجیبی بود و فکر اینکه باعث شده بود گوشت آن سه مرد ورق ورق شود عذابش می‌داد. اما هالت از این فکر خم به ابرو نمی‌آورد.

«شلاقشون بزنین، ارباب. شلاق خوردن به کسی آسیبی نمی‌زنه. البته به خود کسی که شلاق میزنه چرا.»

کرولی سریع به او نگاهی انداخت. هالت سرش را برای او به صورت نامحسوسی تکان داد. کرولی نمی‌دانست که هالت چه فکری در سرش دارد، اما تصمیم گرفت از او پیروی کند.

گفت: «هر طور صلاح می‌دونین ارباب.»

مورگارات در سکوت دو مرد پیش رویش را زیر نظر گرفت. سپس به آرامی چانه‌اش را مالید.

«همین طوره. خیلی خب. شک نکنین که اون ها رو به مجازاتشون می رسونیم و این مجازات متناسب با جرمیه که مرتکب شدن. همین دیگه. از اینجا برین بیرون.» با بی حالی دستش را به نشانه‌ی بیرون کردنشان حرکت داد و رویش را برگرداند.

دوباره خنجرش را برداشت و طراحی لبه‌هایش را برانداز کرد. حالت و کرولی برگشتند و به سرعت از آنجا بیرون رفتند. لحظه‌ای کرولی خواست عقب‌عقب از سکو فاصله بگیرد اما بعد از حالت پیروی کرد. چرخید و به مرد قدبلند و سیاه‌پوش پشت کرد. وقتی چند قدم دور شدند، مورگارات سرش را از روی خنجرش بلند کرد و بدون آنکه پلکی بزند به آن دو چشم دوخت. فکر کرد که رنجر فردی قابل پیش‌بینی است، یکی از آخرین رنجرهای تعلیم‌دیده‌ای که داشتند منقرض می‌شدند. مورگارات کمترین علاقه‌ای به او نداشت.

اما هایبرنیایی فرق داشت. جسور و مدبر بود و به راحتی نمی‌شد ترساندش. با وجود آن همه نوکر حلقه به گوشی که اطرافش را گرفته بودند به چند ستوان شجاع و بالاراده نیاز داشت. هایبرنیایی می‌توانست شخص به دردبخوری برایش باشد.

کرولی و حالت شب را در قلعه‌ی گورلان سپری کردند. در سالن اصلی با کارکنان ارشد قلعه و شوالیه‌های مدرسه‌ی نظامی غذا خوردند. در بیشتر مواقع افراد آنجا توجهی به آن دو نمی‌کردند. مورگارات تصمیم گرفته بود در اقامتگاه خودش غذا بخورد و سروکله‌اش پیدا نشد.

اتاق‌های مهمان راحتی را در یکی از برج‌ها به آنها داده بودند. اتاق‌ها بزرگ، هواگیر و به زیبایی مبله شده بودند. حالت پس از آنکه شمعش را فوت کرد دراز کشید و به اتفاقات آن روز اندیشید. مدت زیادی از نیمه‌شب گذشته بود که صدای ضربه‌ای را به در شنید. از روی تخت بلند شد. کمر بندش را که دو چاقویش به آن

آویزان بودند به بالای تخت بسته بود. خنجرش را درآورد و به آرامی به سمت در رفت. پشت در یکی از خدمتکارهای قلعه ایستاده بود. خنجر را که در دست حالت دید، هراسی که به دلش افتاد در نور شمعی که در دست داشت نمایان شد.

خدمتکار با حالتی عصبی گفت: «ارباب مورگارات می‌خوان با شما صحبت کنن.»
هالت به او گفت: «همین جا منتظر بمون.» سریع لباس‌هایش را عوض کرد. نمی‌دانست باید چاقوهایش را بردارد یا نه. شانه‌ای بالا انداخت و کمربندش را بست و چاقوهایش را سر جایشان داخل غلاف‌ها گذاشت. به دنبال خدمتکار برای رفتن به طبقه‌ی زیرین از پله‌ها پایین رفت. به سمت راه‌پله‌ی دیگری رفتند که به برج مرکزی راه داشت. دوباره از آنها پایین رفتند بعد از چهار طبقه به اقامتگاه شخصی مورگارات رسیدند. خدمتکار با نگرانی به در بزرگ اتاق زد. صدای آرام مورگارات را شنیدند.

«بیا داخل.»

داخل شدند. بارون پشت میز بزرگی نشسته بود و انبوه کاغذ پوستی‌های پیش رویش را ورق می‌زد. فقط یک شمع منبع روشنایی اتاق بود. مرد سیاه‌پوش در سایه فرورفته بود. هالت جلوی میز ایستاد. مورگارات نگاهی به خدمتکار انداخت.

گفت: «برو بیرون.» مرد فوراً از اتاق بیرون رفت. هالت یاد سوسکی افتاد که وقتی نور رویش می‌افتد به سرعت دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گردد. صدای بسته‌شدن در را از پشت سرش شنید. تا زمانی که خدمتکار از اتاق بیرون رفت مورگارات به هالت خیره شده بود. هالت هم در مقابل به او چشم دوخته بود.

بارون به صدلی‌ای اشاره کرد تا بنشیند.

گفت: «بشین.» حالت اطاعت کرد و نشست مورگارات آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. شمع را به خود نزدیک کرد تا هایبرنیایی صورتش را با وضوح بیشتری ببیند.

سرانجام گفت: «آدم جالبی هستی، حالت.»

حالت شانه بالا انداخت و با صدای یکنواختی گفت: «من آدم خیلی جالبی نیستم، ارباب.» اما مورگارات سرش را تکان داد.

«اوه، هستی. تو از اون آدم‌هایی هستی که افکارشون رو می‌شناسن و ترسی از به زبون آوردنشون ندارن. همچین چیزی برای من ارزشمنده. تو باتدبیری و با توجه به چیزهایی که در بارهات شنیده‌ام، مبارز ماهری هم هستی.» حالت چیزی نگفت. سکوت میانشان طولانی شد. سرانجام مورگارات سکوت را شکست.

«می‌تونم از مردی مثل تو استفاده کنم.»

حالت لبخند کم‌رنگی زد. «گمون نکنم از ایده‌ی مورد استفاده قرار گرفتن چندان خوشم بیاد، ارباب.»

رویش را ورق می‌زد. فقط یک شمع منبع روشنایی اتاق بود. مرد سیاه‌پوش در سایه فرورفته بود. حالت جلوی میز ایستاد. مورگارات نگاهی به خدمتکار انداخت.

گفت: «برو بیرون.» مرد فوراً از اتاق بیرون رفت. حالت یاد سوسکی افتاد که وقتی نور رویش می‌افتد به سرعت دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گردد. صدای بسته شدن در را از پشت سرش شنید. تا زمانی که خدمتکار از اتاق بیرون رفت مورگارات به حالت خیره شده بود. حالت هم در مقابل به او چشم دوخته بود.

بارون به صدلی‌ای اشاره کرد تا بنشیند.

گفت: «بشین» حالت اطاعت کرد و نشست. مورگارات آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. شمع را به خود نزدیک کرد تا هایبرنیایی صورتش را با وضوح بیشتری ببیند.

سرانجام گفت: «آدم جالبی هستی، حالت.»

حالت شانه بالا انداخت و با صدای یکنواختی گفت: «من آدم خیلی جالبی نیستم، ارباب.» اما مورگارات سرش را تکان داد.

«اوه، هستی. تو از اون آدم‌هایی هستی که افکارشون رو می‌شناسن و ترسی از به زبون آوردنشون ندارن. همچین چیزی برای من ارزشمنده. تو باتدبیری و با توجه به چیزهایی که در بازهات شنیده‌ام مبارز ماهری هم هستی.» حالت چیزی نگفت. سکوت میانشان طولانی شد. سرانجام مورگارات سکوت را شکست.

«می‌تونم از مردی مثل تو استفاده کنم.»

حالت لبخند کم‌رنگی زد «گمون نکنم از ایده‌ی مورد استفاده قرار گرفتن چندان خوشم بیاد، ارباب.»

مورگارات توجهی نکرد و گفت: «از کلمه‌های اشتباهی استفاده کردم. بذاریه طور دیگه بگم. دلم می‌خواد برای من کار کنی. حقوق خوبی بهت میدم و همون طور که می‌بینی شرایط گورلان خیلی دلپذیر و خوشاینده. افراد زیادی افتخار می‌کنن که برای من کار کنن.»

«باعث تأسفه که فکر نمی‌کنم لیاقت همچین افتخاری رو داشته باشم، قربان.» هیچ اثری از تأسف در صدای حالت شنیده نمی‌شد.

مورگارات گفت: «فهمیدم اون‌هایی که طرفدار من نیستن معمولاً علیه من‌ان.»
هالت متوجه هشدار ضمنی آن کلمات بود، اما تحت تأثیر قرار نگرفت. ساکت ماند و بدون کوچک‌ترین نشانی از تزلزل یا عدم اطمینان به چشمان اژدها مانند مورگارات خیره ماند.

مورگارات برای آخرین بار تلاشش را کرد و گفت: «ترجیح میدم تو متحد باشی تا دشمنم.»

هالت ناگهان ایستاد. صدلی‌اش را عقب کشید و صدای کشیده‌شدن پایه‌های صدلی روی زمین بلند شد.

گفت: «تصمیم‌گیری درباره‌ی این موضوع بر عهده‌ی شما نیست.» و پیش از آنکه بارون عصبانی بتواند پاسخی بدهد، هالت روی پاشنه‌ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت.



فصل پنجم

صبح روز بعد کرولی و هالت قلعه را ترک کردند. هالت اشاره‌ای به ملاقات دیرهنگامش با مورگارات نکرد و چند دقیقه‌ای در سکوت کنار هم سواری کردند. سرانجام به شکلی قابل پیش‌بینی این کرولی بود که سکوت را شکست.

«نمی‌دونم باهاشون چیکار می‌کنه.»

هالت از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «کی به کی چیکار میکنه؟» توجهی به اشتباه دستوری فاحشش نداشت. هیچ وقت خودش را مقید به پیروی از هیچگونه قوانین و دستورهای خاصی نمی‌کرد.

«مورگارات. نمی‌دونم چطوری می‌خواد اون سه تا مردی رو که بردیم پیشش مجازات کنه.»

هالت لب‌هایش را با حالت تحقیرآمیزی جمع کرد. «فکر نکنم هیچ کاری باهاشون بکنه. اتفاقاً فکر کنم این جور کارها رو تمام و کمال تأیید می‌کنه.»

کرولی با شنیدن آن حرف اخمی کرد. «چرا باید تشویقشون کنه همچین کارهایی بکنن؟»

«اون آدم ظالمیه. آدم‌های ظالم دوست دارن زیردست‌هاشون توی ترس و وحشت زندگی کنن. این باعث میشه دست از پا خطا نکنن.»

کرولی با ناراحتی سرش را تکان داد. «گمونم حق با تونه.» آه بلندی کشید. هالت دوباره نگاهی به او انداخت.

«چی شده؟ تو همیشه خیلی شاد و شنگول بودی.»

کرولی با شنیدن آن حرف از زبان فرد خشک و بی‌روحی که کنارش می‌راند لب‌خندی زد.

«داشتم به وضعیت ناگوار کشور فکر می‌کردم. آدم‌هایی مثل مورگارات با زیر دست‌هاشون این طور بدرفتاری می‌کنن. شورای سلطنتی هرکار می‌تونه میکنه تا پادشاه رو تضعیف کنه و گروه رنجرها هم فقط یه مشت آدم به دردنخور و تنبل‌ان. نمی‌دونم ماجرا به کجا ختم میشه.»

هالت گفت: «تو رنجری و آدم به درد نخوری هم نیستی. البته ممکنه تنبل باشی، این رو نمی‌دونم. و گفتمی چند تا رنجر دیگه مثل تو باقی موندن.» سعی داشت کرولی را از آن حال و هوای غم‌انگیز در بیاورد. اما رنجر سرش را تکان داد. ناامیدی‌اش مشهود بود.

گفت: «خیلی کم‌ان. شاید نهایتاً ده دوازده نفر. تازه این‌ور و اون‌ور پراکنده شدیم. هدف فرمانده هم همین بود. یکی یکی خودش رو از شر ما خلاص کرد. با اتهامات و ادعاهای ساختگی. درست همون بلایی که سر پریچارد و چند نفر دیگه آوردن.»

هالت گفت: «چرا باهم متحد نشیم؟ بقیه رو دور هم جمع کنیم و باهاشون مبارزه کنیم. با توجه به چیزهایی که درباره‌ی فرمانده فعلی گفتمی توان مقاومت زیادی ندارن.»

کرولی گفت: «گمونم مورگارات هم دلش میخواد ما همچین کاری کنیم. می‌خواد آخرین نشونه‌های گروه قدیمی رنجرها هم از بین بره. اگه ما علیه رهبر خودمون قیام کنیم، عملاً علیه پادشاه شورش کردیم.»

هالت متفکرانه گفت: «آره، این هم یه مشکله. اگه با هم متحد بشین، می‌تونن متهمتون کنن به خیانت. اگه پراکنده بمونین، یکی یکی حسابتون رو می‌رسن.»

«به هر حال این مشکل تو نیست. اصلاً می‌دونی می‌خوای چیکار کنی؟»

هالت شانه بالا انداخت. «همون طور که گفتم، بدم نمی‌اومد به گروه رنجرها بییوندم. اما ظاهراً الان همچین چیزی ممکن نیست. گمونم برم سمت جنوب و شرق و شاید هم سمت گالیکا.»

«پس هنوز می تونیم هم سفر باشیم. مسیر جنوب هم انتهای همین جاده ست. از همراهی با تو خوشحال می شم.»

هالت جواب داد: «اولین باره که این رو از کسی می شنوم.»

حدود چهل دقیقه بعد به تقاطع جاده رسیدند. جاده‌ی جنوب در سمت چپ بود که از میان بیلاق‌های کوهستانی و زمین‌های کشاورزی می‌گذشت. جاده‌ی شمال، مسیری که کرولی می‌خواست طی کند، حدود نیم کیلومتر بعد، از میان جنگل عبور می‌کرد. دو مرد با هم دست دادند.

کرولی گفت: «از کمکت متشکرم.»

هالت با صورتی بی‌حالت گفت: «و البته از همراهی خوشحال کننده‌ام.»

کرولی لبخندی زد. «آره. برای اون هم همین طور. امیدوارم اوضاع برات به خوبی پیش بره.»

هالت گفت: «برای تو هم همین طور.» رنجر با حالت تمسخرآمیزی شانه بالا انداخت.

«اوه، اوضاع من روبه راهه. مطمئنم.»

سکوت ناخوشایندی میانشان برقرار شد. هردو از همراهی یکدیگر لذت برده بودند و هریک احساس می‌کرد که دیگری مهربان و خونگرم است. اما دوستی‌شان آن قدر قدمت نداشت که بدون معذب شدن بتوانند با هم خداحافظی کنند. در نهایت هالت سکوت را شکست و اسبش را به سمت جنوب چرخاند.

گفت: «خب... گمونم بعداً می‌بینمت.» کرولی سرش را تکان داد. دستش را برای خداحافظی بالا آورد.

«می بینمت.»

در مسیرهای مختلف پیش رفتند و از هم دور شدند. حالت فکر کرد حرف آخری که به هم زدند چقدر مسخره بوده. آن دو دیگر یکدیگر را نمی دیدند. چرا گفتند که بعداً همدیگر را می بینند؟

جاده‌ی پیش رویش سرازیری شد و سپس از سوی دیگر در مسیری سربالایی ادامه . وقتی به بالای تپه رسید، ایستاد تا زینش را بچرخاند. نگاهی به سمت مسیر کرولی انداخت. اما رنجر در میان جنگل انبوه از نظرها پنهان شده بود. حالت لب-هایش را جمع کرد. احساس مبهمی داشت که باید پیشنهاد کمکی به رنجر می داد. احساس می کرد که کرولی را ناامید کرده است. مطمئن نبود که باید چه کار می کرد، اما آن احساس ناخوشایند درونش باقی ماند.

تا آمد اسبش را دوباره به حرکت وادارد، یادش آمد که گیره اش را شب گذشته به کرولی داده و یادش رفته بود آن را پس بگیرد. می توانست بدون آن هم کارش را راه بیندازد، اما فرایند قرار دادن پرها درون تیر بدون آن کار بسیار زمان بری بود. زبانش را گاز گرفت و اسبش را برگرداند. از مسیری که آمده بود به دنبال کرولی بازگشت.

اسب خاکستری رنگش پاهای بلندی داشت و به سرعت آن فاصله را طی کرد. از میان خنکای جنگل گذشتند. در طول سالها شاخه‌ی درختها از هر سو رشد کرده بودند. به همین دلیل جاده شبیه تونلی با دیواره‌های سبز شده بود. چند صد متر جلوتر جاده با پیچ تندی به سمت راست پیچید. هیچ خبری از کرولی نبود.

احتمالاً مسافتی بیش از آنچه حالت انتظارش را داشت پیموده بود. با پاشنه‌های پایش اسب را هی کرد تا به سرعتش بیفزاید. سم‌های اسب به آرامی در سطح نرم

مسیر زیر درختها فرو می رفتند. به خاطر انبوه درختها و شاخ و برگهایشان هیچ بی آب و علف نبود. در عوض، در طول سالها فرش ضخیمی از کجای مسیر برگها جاده را مزین کرده بود.

وقتی به پیچ جاده نزدیک شد، صدای ضعیفی را شنید، صدای کشیده شدن سطوح فولادی به یکدیگر. دلش شور افتاد. کمانش را از روی شانهاش پایین آورد گوشه‌ای از شنلش را کنار زد تا تیری از تیردانش بیرون بکشد.

وقتی از پیچ جاده عبور کرد اسب سم‌هایش را روی زمین مرطوب کمی عقب کشید.

شصت متر آن طرفتر کرولی به تنه‌ی درخت بلوطی بسته شده بود و چند مرد مسلح دورهاش کرده بودند. حالت به محض دیدن آن صحنه چهار مهاجم را دید. مهاجم پنجم هم چند متر آن سوتر روی زانوهایش افتاده و پهلویش را گرفته بود.

اسب کرولی آن سوی جاده لنگ لنگان حرکت می کرد

دست‌های ناخودآگاه به سمت تیردانش رفت و در کمتر از یک ثانیه پشت سر هم دو تیر پرتاب کرد. مهاجم‌ها وقتی از حضور او باخبر شدند که دو تیر سیاه به دو تن از افرادشان خورد و از درد فریاد کشیدند. زره آن دو نفر بر اثر برخورد تیرها جوری پاره شد که انگار پارچه‌ای بودند. بعد از نخستین فریاد، یکی‌شان افتاد روی زمین و ساکت شد. دیگری همچنان از درد فریاد می کشید و چهار دست و پا از صحنه‌ی درگیری دور می شد.

افراد دیگر برگشتند تا ببینند چه اتفاقی برای رفقایشان افتاده. اشتباه کشنده‌ای بود. کرولی چاقوی پرتابی‌اش را به سمت یکی از آنها پرتاب کرد. چاقو عمیقاً در بدن مرد فرورفت. دیگری می‌خواست فرار کند که اسب‌ها محکم به شانهاش

ضربه زد. مرد افتاد روی زمین و روی برگ‌های خیس لیز خورد. سپس بی حرکت شد.

هالت افسار اسبش را کشید و پایین پرید. کمانش را کنار گذاشت و چاقویش را درآورد. ردی از خون روی پیشانی کرولی بود.

هالت پرسید: «حالت خوبه؟»

رنجر نفس نفس زنان سرش را تکان داد.

گفت: «به لطف تو آره.» به مردی که همان موقع دخلش را آورده بود نگاهی انداخت که از پشت روی زمین افتاده و چشم‌های بی‌جان‌ش باز بودند. «شناختیش؟»

هالت نگاهش کرد. نشان درخشان روی کت مرد را شناخت. سپس دقیق‌تری به صورتش انداخت. همان مرد چاقی بود که در میخانه به پایش تیر زده بود. سریع به افراد دیگر نگاهی انداخت. مردی که روی زانوهایش افتاده بود و از درد فریاد می‌کشید هم از افراد داخل میخانه بود. نخستین مهاجمی که حالت به او تیر زده بود هم همین طور.

گفت: «مورگارات روش عجیبی برای مجازات کردن داره»

کرولی با خستگی لبخندی زد. «اوه. نمیدونم البته اگه حسابش رو بکنی، هیچ به نفعشون نشد. به نظرت باید با اون‌ها چیکار کنیم؟» به سه مرد زخمی‌ای که زنده مانده بودند اشاره کرد.

هالت به اختصار گرفت: «ولشون کن. فایده‌ای نداره برشون گردونیم پیش مورگارات. مشخصه که فرستاده بودشون دنبال تو. هر پنج تاشون رو.» سپس اضافه کرد: «فکر کرده این بار بیشتر از سه نفر لازمه.»

کرولی گفت: «احتمالاً فکر کرده تو هنوز باهامی.» حالت متفکرانه سرش را تکان داد.

گفت: «می‌دونی که مورگارات نمی‌ذاره زنده بمونی دیگه؟ احتمالاً یه سری اتهامات علیه‌ت رو می‌کنه. می‌گه تو مسئول مرگ دو تا از سربازهای وفادارش بودی.»

«آره، به فکر من هم رسید.»

«پس با من بیا همیشه برای جنگ‌جوهایی خوب کار هست. و می‌دونم که تو جنگجوی خوبی هستی.» حالت به اجساد پراکنده در جاده اشاره کرد. اما پیش از آنکه حرف‌ها تمام شود کرولی سرش را تکان داد.

«داشتیم به حرف‌ها فکر می‌کردم. درباره‌ی سازمان‌دهی رنجرهای باقی‌مونده و مبارزه. تصمیم گرفتیم همین کار رو بکنم.»

حالت پرسید: «نگران نیستی که بهت اتهام خائن بودن بزنن؟»

«میرم سمت شمال شرقی تا شاهزاده دانکن رو پیدا کنم. اگه در مقام وارث تاج و تخت بهم حکم سلطنتی بده تا بتونم رنجرهای دیگه رو پیدا کنم و گروه رو تشکیل بدم، همیشه به خیانت متهمم کرد. احتمالاً از اینکه دوازده فرد آموزش‌دیده در خدمتش باشن بدش نیاد.»

حالت چند لحظه‌ای به حرف‌های کرولی فکر کرد. سپس سرش را تکان داد.

گفت: «احتمالاً این بهترین کاریه که میشه کرد. از اینکه می‌خوای گروه رنجرها رو دوباره تشکیل بدی خوشم می‌آد. البته دوازده نفر خیلی زیاد نیست.»

کرولی حرفش را اصلاح کرد: «دوازده رنجر. و شاید زیاد نباشن، اما برای شروع بد نیست.» مکئی کرد. سپس اضافه کرد: «اگه تو هم بخوای بهمون بپیوندی، میشه سیزده نفر. مطمئنم شاهزاده دانکن راضی میشه که اجازه‌ی ورودت رو به گروه صادر کنه.»

هالت سرش را تکان داد و ابروهایش را در هم کشید. گفت: «من خیلی به شاهزاده‌ها اعتماد ندارم.»

کرولی به او گفت: «به این یکی می‌تونی اعتماد کنی. مرد خوبیه.» اما هایرنیایی همچنان تمایلی نداشت.

«تا وقتی طعم قدرت رو نچشیدن آدم‌های خوبی‌ان.»

«این یکی این طور نیست. باور کن می‌تونی به دانکن اعتماد کنی.»

نگاهی طولانی میانشان ردو بدل شد.

هالت گفت: «مطمئنی؟»

کرولی سرش را محکم تکان داد «آره، مطمئنم. به من اعتماد داری؟»

هالت به چشم‌های فندق‌رنگ کرولی خیره شد و چیزی جز صداقت و فداکاری ندید. هیچ نشانی از فریبکاری و ناراستی دیده نمی‌شد. یاد حس ناخوشایندی افتاد که کمی پیشتر داشت؛ وقتی که احساس می‌کرد با جدایی از کرولی به نحوی ناامیدش کرده است. رنجر موقرمز احساس کرد که هالت مردد شده است.

کرولی گفت: «تمام خدمات جانبی ما هنوز سر جاشون‌ان، مربی‌ها و پرورش دهنده‌ی اسب و سازنده‌های سلاح‌هامون. فقط منتظر فرصتی‌ان که بتونن دوباره به فعالیت‌هاشون ادامه بدن. در عرض چند سال می‌تونیم نیرویی بسازیم که بشه روش

حساب کرد. من هم خوشحال میشم بهت کمک کنم تا آموزشت رو تکمیل کنی. البته گمون نکنم چیز زیادی برای یاد گرفتن باقیمونده باشه. همین الان هم تیراندازیت از من خیلی بهتره.»

هالت همچنان ساکت بود. لبخند شیطنت آمیزی صورت کرولی را پوشاند. پرسید: «تازه، دلت نمی‌خواد فرصتی پیش بیاد که بتونی دماغ دراز و استخونی مورگارات رو بیچونی؟»

هالت هم برخلاف همیشه لبخندی زد. البته که لبخند کم‌رنگی بود اما به هر حال لبخند بود. به نظر او همین هم معادل خوشحالی کردن بود. گفت: «آها. حالا شد یه پیشنهاد درست و حسابی.» و این بار کرولی قاه قاه خندید.

«پس بهمون می‌پیوندی؟»

«به نظرت میشه به این دانکن اعتماد کرد؟»

«آره.»

«مردیه که آدم با افتخار بتونه پیروش باشه؟»

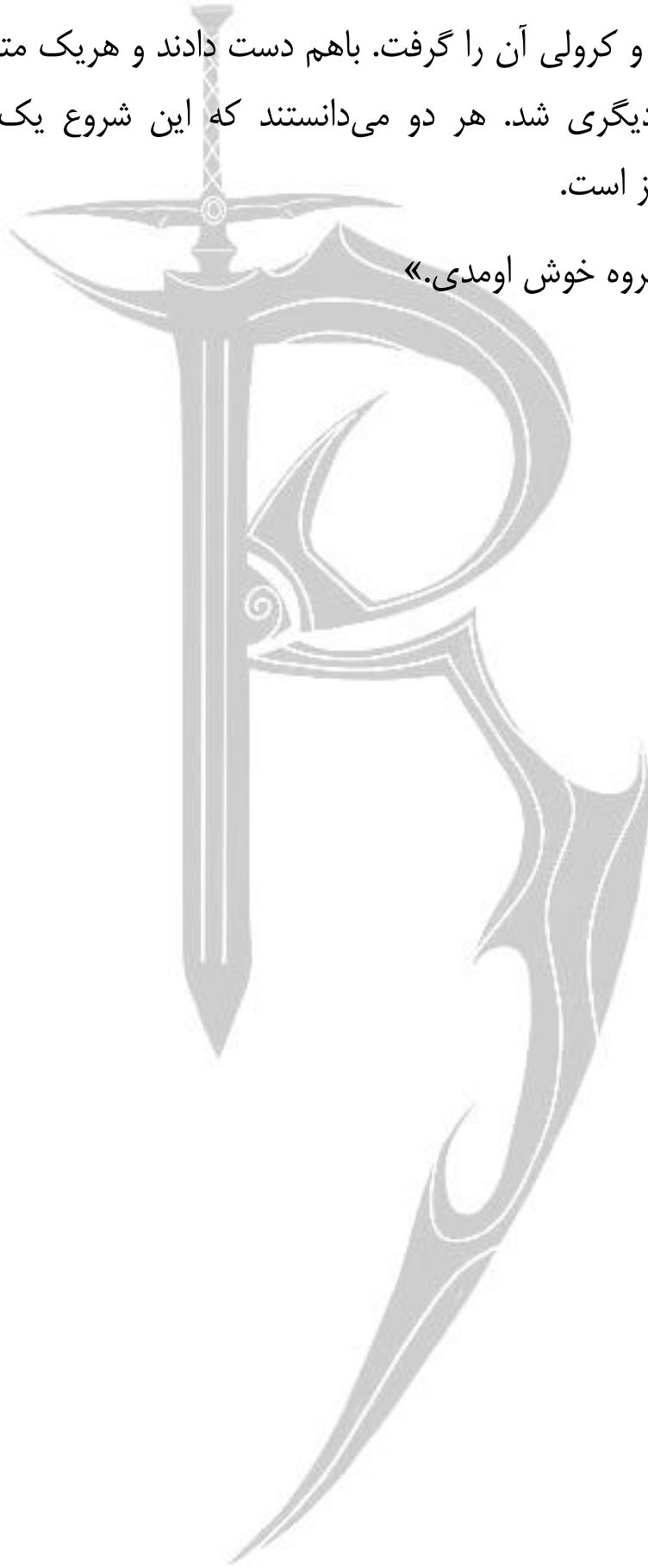
«یقیناً همین طوره. قول میدم.»

سکوتی طولانی میانشان برقرار شد. کرولی احساس می‌کرد به اندازه‌ی کافی حرف زده است و منتظر ماند تا هالت تصمیمش را بگیرد. سرانجام هاینریایی به آرامی سرش را تکان داد

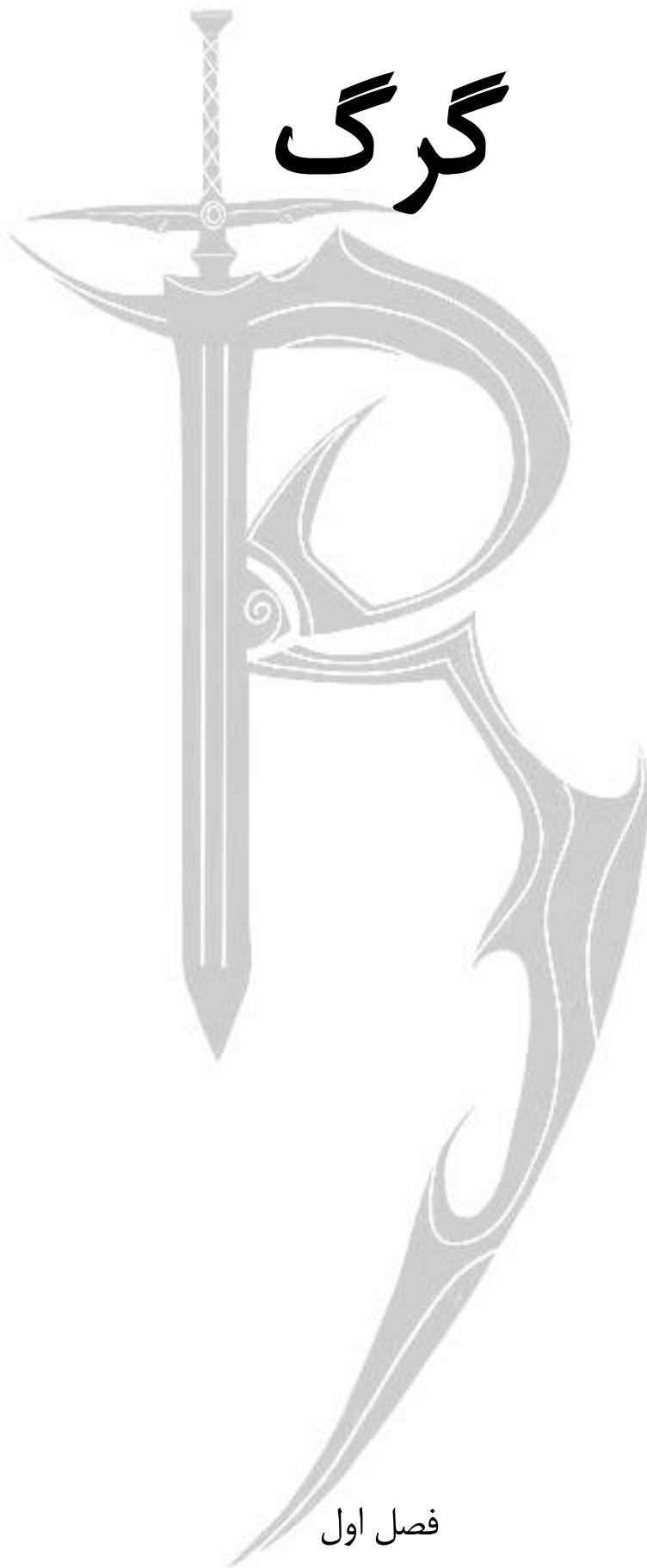
«خب... حتماً. من هیچ وقت علاقه‌ی خاصی به گالیکا نداشتم.»

دستش را جلو آورد و کرولی آن را گرفت. باهم دست دادند و هریک متوجه دست باصلابت و محکم دیگری شد. هر دو می دانستند که این شروع یک همکاری طولانی و شگفت انگیز است.

کرولی گفت: «به گروه خوش اومدی.»



گرگ



فصل اول

گرگ بزرگی بود.

گرگ نر بالغی در اوج و کمال دوران زندگی اش بود. باید سرگروه گله اش می شد. اما چند ماه پیش پای راستش گیر کرد در تله ای که شکارچی ها کار گذاشته بودند. آرواره های فولادی پایش را محکم نگه داشتند و هر قدر به خود پیچید و تقلا کرد نتوانست خودش را آزاد کند. و از آنجایی که زندگی برای یک گرگ معادل آزادی است، تنها گزینه ای را که پیش رویش بود. انجام داد. پای شکسته اش را آن قدر گاز زد تا گوشت و تاندون های باقیمانده جدا شدند و نیمی از پایش در تله باقی ماند. سپس لنگان لنگان و در حالی که خون ازش می رفت، به عمیق ترین نقطه ای جنگل رفت و مخفیگاه امنی زیر سنگی پیدا کرد که رویش درختچه ها و بوته های زیادی رشد کرده بودند. می خواست آن قدر آنجا بماند تا حالش بهتر شود.

یا بمیرد.

گرگ که از درد به خود می پیچید و از ترس به لرزه افتاده بود، کوچکترین صدایی از خود در نیاورد. غریزه اش به او می گفت که صدای ناله یا گریه ای یک حیوان نشان از زخمی بودن و آسیب پذیری اش دارد. به همین ترتیب، هیچ تلاشی برای برگشتن به گروهی که به آن تعلق داشت نکرد، گروهی که می توانست در طول ماه های آینده رهبرش شود. می دانست که به خاطر آسیب دیدگی اش دیگران او را از خود خواهند راند. گرگ ها معمولاً اجتماعی اند و اعضای گروه شان را دوست دارند اما قانون بقا قانونی سخت و دشوار است و یک عضو زخمی که نمی تواند در شکار مشارکت کند می تواند باعث به خطر افتادن کل گروه شود. می دانست که اگر به آنها نزدیک شود، دیگران او را از گروه می رانند یا حتی می کشند.

بنابراین در سکوت در مخفیگاهش دراز کشید و مدام زخم بزرگش را لیسید تا خون ریزی اش بند آمد و حالش بهتر شد. البته درد پای قطع شده هرگز رهایش نکرد. دیگر سرعت و چابکی گذشته را نداشت و حالا با خطر احتمالی دیگری مواجه بود: گرسنگی.

نمی توانست مثل گذشته شکار کند. وقتی خون ریزی پایش بند آمد، سعی کرده بود گوزن کوچکی را تعقیب کند. پهلوهایش لاغر و نحیف و دنده هایش از زیر پوست کلفتش نمایان شده بودند. اما گوزن با حرکاتی تحقیرآمیز از دستش فرار کرد و به این سو و آن سو جهید. سپس به سرعت از آنجا دور شد لک های سفید روی دمش چند دقیقه ای از میان درخت ها نمایان بود و بعد به طور کامل از دیدش پنهان شد.

خرگوش ها هم که قبلاً به راحتی شکارشان می کرد، حالا فراتر از حد مهارت- هایش بودند. الگوهای شکار سابقش دیگر به دردش نمی خوردند. در کمینگاه هایی نزدیک مکان هایی که حیوانات برای نوشیدن آب می آمدند. ساعت ها بی حرکت دراز می کشید و منتظر می ماند تا در محدوده جهش ناشیانه اش قرار بگیرند. گاهی موفق می شد. اما در بیشتر مواقع نه. و هرگاه به این شکل به حیوانی حمله می کرد، مجبور می شد دفعه ی بعد کمینگاهش را تغییر دهد. سرگردان شده بود. مدام از جایی به جای دیگر می رفت و در بیشتر مواقع مجبور می شد گرسنگی اش را با حیوانات کوچکتری که آهسته تر حرکت می کردند برطرف کند.

هیچ غذایی گرسنگی اش را به صورت کامل برطرف نمی کرد و وقتی دیگر خیلی به او فشار آمد قانون اساسی اش را که کل عمرش مطابق با آن زندگی کرده بود زیر پا گذاشت و به مناطقی رفت که انسانها آنجا زندگی می کردند.

حالا شکل جدیدی از طعمه را کشف کرده بود. حیوانات اهلی و پرنده‌هایی که دامداران پرورش می‌دادند هیچ یک از مهارت‌های بقای حیوانات وحشی را نداشتند. نسبتاً به سادگی می‌توانست اردک‌ها، مرغ‌ها و بره‌ها را شکار کند.

وقتی نیرویش را بازیافت، به هر شکل بود، به نبود پایش عادت کرد. در مقایسه با زمانی که سالم بود، همچنان دست‌وپا چلفتی و سرعتش پایین بود. اما به راحتی می‌توانست این طعمه‌های آسان را بگیرد. پوستش دوباره کلفت و سنگین شد. اما نمی‌دانست که این شکل شکار برای او هزینه‌ای خواهد داشت.

سرانجام، شانس گیرانداختن چیزی را پیدا کرد که مطمئناً ساده‌ترین شکار ممکن بود.

کودک نوپا که هنوز تاتی تاتی می‌کرد از در کلبه‌ای که وسط مزرعه بود بیرون آمد. و قدم به دنیای خطرناک بیرون گذاشت. نشسته بود و نامطمئن به دور و اطرافش نگاه می‌کرد که گرگ دیدش. شکارچی عظیم‌الجثه لنگان‌لنگان و با دندان‌های نمایان از میان مزرعه به او نزدیک شد. نوزاد دیدش و متوجه خطر شد. وقتی حیوانی حتی به احمقی و کوچکی یک مرغ هم به بچه‌ی انسان نزدیک شود بچه می‌زند زیر گریه، چه برسد به آن گرگ.

گرگ آن صدا را شناخت. صدای درماندگی و آسیب‌پذیری بود. جلوتر خزید.

شکمش روی زمین بود و صدای غرغری از گلویش شنیده می‌شد.

اما بقیه هم صدای گریه بچه را شنیدند. مادر صدای پسرش را شنید و به سمتش رفت. گرگ عظیم‌الجثه، سیاه و خطرناک به قربانی‌اش نزدیک می‌شد.

زن جیغ زد. آن صدای بلند گوش‌های گرگ را کر و به شدت متعجبش کرد. تا آن موقع چنان صدایی نشنیده بود. خشم و ترس و مبارزه‌طلبی یک جا در نت پیچیده-ای جمع شده بود. از طعمه‌اش چشم برداشت و موجودی را دید که داشت به سمتش می‌دوید. آن موجود روی دو پا می‌دوید و ظاهراً از او بسیار قدبلندتر و بزرگ‌تر بود. در ذهن گرگ موجودات برتر به جلو می‌دویدند و قربانی‌ها فرار می‌کردند.

حالا این حیوان جدید و ناشناخته داشت به سمت او می‌دوید و آماده‌ی حمله بود. مردد شد.

زن سلاحی نداشت. اما وقتی متوجه شد در باز است و صدای گریه‌ی بچه‌اش را شنید داشت کتری آهنی بزرگی را روی اجاق گاز می‌گذاشت. وقتی به حیاط مزرعه آمد هنوز کتری در دستش بود. ناخودآگاه کتری را به سمت موجود سیاهی پرت کرد که داشت به پسرش نزدیک می‌شد.

کتری سنگین در هوا چرخید و به ران چپ عقبی گرگ خورد. سپس با صدای دنگی روی زمین افتاد. گرگ از درد زوزه‌ی کوتاهی کشید. سپس برگشت و لنگان-لنگان به سمت جنگلی فرار کرد که نزدیک آن مزرعه بود.

زن نوزاد گریانش را بغل کرد شوهرش از سمت جایی در مزرعه که داشت شخمش می‌زد دوان‌دوان به آنجا آمد. صدای جیغ را شنیده و وحشت کرده بود. وقتی دید زن و بچه‌اش امن و امان‌اند خیالش راحت شد. زن شوهرش را دید که از روی حصار مزرعه پرید و به سمتشان دوید. زن و بچه‌اش را در آغوش گرفت.

زن گفت: «گرگ. یه گرگ بزرگ. نزدیک بود تام رو بگیره.» از فکر اتفاقی که ممکن بود بیفتد هق‌هق کنان به گریه افتاد و سرش را در میان بازوهای شوهرش

فروکرد مرد زنش را بغل کرد و متفکرانه سرش را تکان داد. نوازشش کرد تا آرام شود. چند روزی بود که حیواناتش غیب می شدند حالا می دانست که احتمالاً کار کیست. اگر روباه یا مسمور بود خودش کارش را می ساخت. حتی شاید اگر سیاه-گوش بود می توانست کاری کند اما گرگ فرق می کرد و گرگی که به انسانها حمله می کرد

احتمالاً گرگ طردشده ای بود.

گفت: «می فرستم سراغ رنجر»

ویل به صورت کلی از گرگها خوشش می آمد. گرگها شجاع و به گروهشان وفادار بودند و معمولاً دردسری برای انسانها ایجاد نمی کردند. اما اگر حدس کشاورز درست می بود. این یکی از گروهش طردشده بود و باید به آن رسیدگی می شد.

شانس آورده بودند که ویل مشغول یکی از گشتزنی های منظمش بود و کمتر از یک ساعت با مزرعه ای خانواده کامپلپ فاصله داشت. کشاورز ویل را در یکی از روستاهای اطراف پیدا کرد و برای بررسی صحنه حمله او را به مزرعه اش آورد. ویل ردهای باقیمانده در مزرعه را بررسی کرد نسبتاً تازه بودند و به راحتی می شد دنبالشان کرد. ویل با دیدن نوعی بی نظمی در آنها اخمی کرد.

از زن پرسید: «گفتین به سختی فرار کرد؟»

زن شانه بالا انداخت. «اون موقع بیشتر نگران تام بودم و زیاد دقت نکردم ولی بله انگار لنگ میزد.»

ویل بار دیگر به نشانه‌ها نگاهی انداخت و چانه‌اش را خاراند بدون هیچ دلیل خاصی با چوبی که از روی زمین برداشته بود آنها را دنبال کرد.

کشاورز گفت: «در طول بیست سال گذشته اینجا هرگز گرگی ندیدیم. معمولاً فاصله‌شون رو با ما حفظ می‌کنن.»

ویل گفت: «خب احتمالاً به خاطر اینه که این یکی نزدیک شده.» و با چوب به یکی از علامت‌های کمرنگ ضربه زد. «ظاهراً شله یه پاش رو از دست داده» باردیگر نگاهی به زن انداخت. «دفعه‌ی اول که دیدینش داشت چیکار میکرد؟»

داشت دندان قروچه می‌کرد و از توی گلوش صدای غرغر شنیدم چشمهای زن از یادآوری دوباره‌ی آن لحظه‌ی وحشتناک گشاد شده بودند. «سرش رو عقب برد و زوزه کشید دندون‌هاش معلوم بودن و از دهنش آب و کف آویزون بود مثل برق به تام نزدیک شد...»

ویل دستش را بالا آورد و حرفش را قطع کرد. اما گفتین که داشت لنگ میزد زن که گیج شده بود مکث کرد.

«خب شاید هم داشت لنگ میزد... اما خیلی سریع داشت جلو می‌اومد.»

«زوزه می‌کشید غرغر می‌کرد و با دندون‌هاش زمین رو تکه‌تکه می‌کرد.»

ویل متفکرانه به حرف‌های زن اندیشید «هووووم» می‌دانست که آگاهانه به او دروغ نمی‌گوید، اما گمان نمی‌کرد که ماجرا را به صورت دقیق تعریف کرده باشد. می‌دانست که لحظه‌ای که مادر احساس کرده فرزندش در خطر است غریزه‌ی حفاظتش برانگیخته شده است و ممکن بود این غریزه تهدید بالقوه را ده برابر آنچه در واقعیت بوده نشان بدهد. شاید گرگ به پشت روی زمین غلتیده بوده و دمش را

تکان می‌داده اما به نظر زن این طور می‌آمده که دارد زوزه میکشد و آب دهانش روان است.

زن متوجه شد که ویل حرفش را باور نکرده است «دارم حقیقت رو میگم، رنجر» شوهرش جلو آمد. کنار زنش ایستاد و قاطعانه گفت: «اگنس من هرگز دروغ نمیگه. اون زن صادقیه.»

ویل سرش را به نشانه‌ی عذرخواهی تکان داد.

گفت: «مطمئنم که همین طوره. اگه اهانتی کردم، ببخشید، خانم کامپلپ. قصد توهین نداشتم.» زن سرش را تکان داد و به خاطر عذرخواهی ویل نرم شد. کشاورزان ساده‌ای مثل آن دو انتظار عذرخواهی از شخصیت‌های بالارته‌ای همچون رنجرها را نداشتند.

زن با لحنی که نشان از احترامی داشت که برای ویل قائل بود پاسخ داد: «خواهش میکنم.»

ویل به سمت غروب خورشید به پشت درخت‌های مزرعه نگاهی انداخت. «خب، امشب که دیگه کار چندانی از دست من برنمی‌آد. یه جایی رو برای اردو زدن پیدا می‌کنم و فردا میرم دنبالش.»

به سمت تاگ رفت.

اگنس کامپلپ با نگرانی دستش را روی صورتش گذاشت. «نمی‌ترسین که توی فضای باز با وجود گرگی توی این نزدیکی چادر بزنین؟»

ویل لبخندی زد و گفت: «مطمئنم اتفاقی برام نمی‌افته. اسب شجاعم مراقبمه.» اگر ماجرای که زن تعریف کرده بود تا حدودی دقیق بود، تفاوت بزرگی بین حمله‌ی گرگ به یک نوزاد و حمله‌اش به یک رنجر مسلح وجود داشت.

شوهرش گفت: «می‌تونین پیش ما بمونین، رنجر. قدمتون روی چشم ماست.» مرد به کلبه‌ی کوچکش اشاره کرد. ویل مردد بود. با وجود سه فرد بزرگسال و یک نوزاد آن کلبه زیادی شلوغ می‌شد، تازه، احتمال می‌داد که چند تا از حیوانات با ارزش‌ترشان را به خود به داخل کلبه ببرند. در آن صورت فضای داخل کلبه به شدت تنگ و خفه‌کننده می‌شد ترجیح می‌داد شب را در فضای آزاد و کنار تاگ سپری کند.

اگنس متوجه اکراهش شد.

گفت: «پس حداقل اجازه بدین بهتون یه کمی غذا بدیم. طاس کبابم روی آتشه. نون تازه هم داریم.»

کشاووز گفت: «اگنس بهترین آشپز این منطقه ست.»

ویل لبخندی زد و حالت صورتش تغییر کرد.

گفت: «خب، این پیشنهادیه که با خوشحالی قبولش می‌کنم نمی‌تونم طاس کباب بهترین آشپز منطقه رو از دست بدم.»

تاگ سرش را بالا آورد و یالش را تکان داد.

“تو طاس کباب هیچ کس رو از دست نمی‌دی.”

فصل دوم

ویل با درخشش نخستین با رقه‌های صبحگاهی بیدار شد. شتابزده قهوه و نان برشته‌ای با عسل خورد. شب سردی نبود و چادر نزده بود روی تختخواب سفری برزنتی‌اش خوابیده بود که بخشی از تجهیزات تازه رنجرها بود. قسمت بیرونی تختخواب ضدآب بود. تشک پشمی نازک و راحت و پتویی هم در قسمت داخلی‌اش داشت. نسبت به روش قبلی‌شان خیلی بهتر و کارآمدتر بود که خودشان را لای پتو می‌پچیدند و روی زمین می‌خوابیدند و در مواقعی که باران می‌بارید با شلق ضدآبی می‌پوشیدند که سرشان را خشک نگه دارد.

وقتی داشت بندو بساطش را جمع می‌کرد، تاگ با کنجکاوی نگاهش کرد.

«امروز میریم سراغ این گرگه؟»

ویل تختخوابش را پشت زین تاگ بست و گفت: «الان نه. اول می‌خوام از چند تا مزرعه‌ی دیگه هم درباره اش پرس و جو کنم.»

این احتمال وجود داشت که حمله به مزرعه خانوادگی کامپلپ تصادفی بوده باشد. اما وقتی از سه مزرعه‌ی دیگر هم در مناطق نزدیک دیدن کرد متوجه شد که این طور نبوده است.

دو تا از کشاورزها گفتند که در هفته‌ی گذشته چند تا از حیواناتشان را از دست داده‌اند. یکی‌شان فکر می‌کرد که سگ بزرگی را در آن حوالی دیده است. سومین کشاورز هیچ یک از حیواناتش را از دست نداده بود، اما مزرعه‌اش در منطقه‌ی دورتری در شرق بود.

ویل به تاگ گفت: «شاید گرگه تا اینجاها هنوز پیش نیومده.» اسب یالش را تکان داد. ویل می‌دانست که در زبان اسب‌ها آن حرکت معادل شانه بالا انداختن است.

اوایل بعدازظهر دوباره به مزرعه خانواده کامپلپ برگشت و رد گرگ را بررسی کرد.

در صد متر نخست رد پای گرگ نسبتاً واضح بود. اما پس از آنکه وحشتش کم شده بود، گرگ به شیوه‌های طبیعی‌اش برگشته و با حيله‌گری ردش را پنهان کرده بود. چه یک پایش را از دست داده بود چه نه، حریف باهوش و مدبری بود. چندین بار عقب‌نشینی کرده بود تا رد پایش را گم کند، در حدی که نشانه‌های اندکی از عبورش باقیمانده بود. اما ویل مثل همه‌ی رنجرها ردیاب ماهری بود و فوراً متوجه الگوی حرکتی گرگ شد. بنابراین وقتی ردش را گم کرد، همچنان در مسیر کلی حرکتش ادامه داد تا اینکه دوباره به نشانه‌هایی از عبور گرگ برخورد.

برای دهمین بار از اسب پیاده شد تا زمین پیش رویش را بررسی کند. گفت: «کاش مجبور نبودیم این کار رو بکنیم.» کمی پیشتر گرگ از مسیر اصلی منحرف شده و به سمت تکه زمینی سنگی در سمت راست رفته بود. ویل همچنان مسیر اصلی را با اندکی انحراف به سمت راست ادامه می‌داد اگر حالت آنجا می‌بود، به خاطر میان‌بر زدن و حساب کردنش روی اینکه شانس می‌آورد و دوباره مسیر

حرکت گرگ را پیدا می کند به او اخم می کرد. روش معمول این بود که به آرامی در مسیری قوسی پیشروی کند تا زمانی که دوباره ردپای گرگ را ببیند. اما در آن لحظه ویل نسبتاً مطمئن بود که می داند گرگ در چه مسیری دارد پیش می رود و فکر کرد می تواند روی شانس حساب کند.

به تاگ گفت: «احتمالاً یه جایی اون بالا لونه کرده.»

اسب چیزی نگفت. تاگ می دانست که ویل میانبر زده و می خواست ویل بداند که در جریان این کارش است.

ویل گفت: «تو هم به بدجنسی هالتی.» و بعد با دیدن رد پنجه‌ی گرگ روی ماسه‌ی نرمی که جلوییشان بود فریادی از سر پیروزی کشید. بعد فریاد دیگری کشید. گفت: «دیدید گفتیم!» تاگ ساکت ماند. چند متر جلوتر دسته‌ای خز سیاه به بوته‌ی خاری چسبیده بود و ویل می دانست که دوباره در مسیر درست قرار گرفته است.

در واقع گرگ در آن منطقه لانه‌ای داشت تپه‌ای کوچک و سنگی مشرف به مناطق روستایی اطراف بود. طاقی سنگی از اطرافش بیرون زده و گودالی مخفی را به وجود آورده بود که گرگ می توانست از آن به عنوان پناهگاهش استفاده کند. روز قبل به آنجا برگشته و شب را سپری کرده بود. آن روز صبح شکمش از گرسنگی به قاروقور افتاد. دوباره از آنجا رفت بیرون تا در مناطق اطراف دنبال غذا بگردد. طولی نکشید که متوجه حضور دو موجود خارجی در آن اطراف شد. احساس می کرد که خطری برای او به شمار می آیند و غریزه‌اش به او می گفت که نباید اجازه دهد خانه-اش را پیدا کنند. با وجود لنگی پایش با احتیاط راه افتاد و در مسیری قوسی شکل حرکت کرد و از پشت به آن دو موجود نزدیک شد. مسیری را که پیموده بودند

سنجید و متوجه شد که قطعا در راه رسیدن به لانه‌ی او هستند. از مسیری که آمده بود برگشت. بیشه‌ی انبوهی پیش رویشان بود که می‌توانست در آن مخفی شود و منتظرشان بماند.

رفت داخل بیشه. با شکم روی زمین دراز کشید و به جلو خم شد تا بتواند نزدیک شدن آن دو موجود را ببیند. باد از پشت سرشان می‌وزید و بویشان را به مشام گرگ رساند. بوی همان چیزی بود که در روزهای اخیر زیاد به مشامش خورده بود، بوی آدمیزاد. خوشحال از اینکه آن‌ها نمی‌توانند بوی او را حس کنند، همان جا بی‌حرکت دراز کشید. تا زمانی که وارد آنجا شدند چشم‌های کهربایی‌اش را حتی یک لحظه هم برهم نگذاشت.

لحظه‌ای چشم‌هایش را تنگ کرد. دو بوی متمایز را می‌شنید، اما فقط یک متجاوز دیده می‌شد. موجودی بزرگ و چهارپا بود. وقتی از دوردست دیده بودشان، موجود کوچک‌تری را هم همراهش دیده بود. بوی موجود دوم را حس می‌کرد، اما نمی‌توانست ببیندش. موجود چهارپا ایستاد و گرگ با دیدن موجود کوچک‌تر که روی آن نشسته بود از سر شگفتی زوزه‌ی نسبتاً خاموشی کشید. موجود کوچک‌تر از روی موجود بزرگ‌تر پایین آمد. چند قدمی به جلو آمد و زمین را بررسی کرد. حیوان بزرگ‌تر با فاصله چند قدمی از او به دنبالش آمد.

گرگ متوجه شد که حیوان بزرگ‌تر خطرناک‌تر است. با نزدیک‌تر شدن دو موجود به محل اختفایش، خودش را بیش از پیش به زمین چسباند و زیر بوته‌ها و سایه‌هایشان پنهان شد.

موجود کوچک تر داشت از خودش صداهایی درمی آورد به نظر گرگ کار عجیبی بود، آن هم وقتی در حال تعقیب دشمنی خطرناک باشی. گرگ قطعاً دشمن خطرناکشان بود.

ویل خطوط ردپای موجودی را روی خاک شناسایی کرد و گفت: «اینهاش. هنوز داره به سمت شمال غربی پیش میره.»

تاگ به آرامی غرولندی کرد. سرش را بالا آورد و هوا را بو کشید. سعی کرد بوی بیگانه ای را تشخیص دهد که احساس خطر غیرقابل تحملی را که داشت توضیح دهد. از این وضعیت خوشش نمی آمد. دلش نمی خواست در حالی که خطری احتمالی پیش رویشان بود ویل پیاده شود و برای خودش جولان بدهد. هیچ وقت از چنین وضعیتی خوشش نمی آمد تاگ می خواست ویل امن و امان روی زمین بنشیند تا سرعت و چالاکی تاگ او را در برابر هر حمله ای ناگهانی ای محافظت کند.

ویل به او گفت: «تو یه زگیل نگرانی.» صدای تاگ را شنیده بود و دقیقاً می دانست که در سر اسب دارد چه می گذرد. «آروم باش. من امن و امانم. از این رد حداقل نصف روز گذشته. گرگه اصلاً بهمون نزدیک نیست.»

رد پا قدیمی بود اما ویل هیچ نمی دانست که گرگ دوباره از لانه اش بیرون آمده، آنها را دیده و بهشان نزدیک شده است و قصد دارد از قلمرویش در برابر آنها محافظت کند.

عضلات منقبض گرگ بر اثر انتظار به لرزه افتادند. اما خودش را آرام کرد و دوباره بی حرکت دراز کشید. همچنان پلک نمی زد و به آن دو موجود چشم دوخته بود. موجود کوچک تر حالا تقریباً با او هم سطح بود. می دانست اگر به آن حمله کند،

موجود بزرگ‌تر برای دفاع از آن می‌شتابد بهتر بود اول حساب موجود بزرگ‌تر را می‌رسید.

حیوان کوچک‌تر از کنار مخفیگاهش عبور کرد و همراه بزرگش با آن پاهای بلندش نیز به جلو حرکت کرد تا زمانی که تقریباً هم‌سطح با محلی قرار گرفت که گرگ دراز کشیده و پنهان شده بود. بر اثر انتظار و علی‌رغم خواستش دوباره رعشه‌ای به بدن گرگ افتاد.

تاگ سرش را بالا آورد صدای چیزی را شنیده بود. یا چیزی را حس کرده بود. مطمئن نبود. اما چیزی در آن نزدیکی بود شیبه کوتاهی به نشانه‌ی هشدار کشید.

ویل سرش را بالا آورد و به تاگ نگاه کرد لبخندی زد و پرسید: «دیگه چی شده؟ امکان نداره دوستمون گرگه باشه مطمئناً از این سمت رفته» به مسیری که گرگ طی کرده بود اشاره کرد. تاگ که به شدت احساس خطر می‌کرد گوش‌هایش را سیخ کرد و با حالتی عصبی قدمی برداشت.

زاغ کبودی ناگهان از میان بوته‌ای در آن نزدیکی بیرون پرید. ویل و تاگ هر دو از جا پریدند بعد ویل به همراه پیرش خندید.

«الان خوشحال شدی؟ چیزی نبود که فقط به زاغ کبود بود.»

تاگ با عصبانیت یال‌هایش را تکان داد. مطمئن بود چیزی آنجاست...

گرگ حمله کرد. تاگ متوجه حرکت ناگهانی و شدیدی از میان بیشه‌ای شد که پشتش بود. برگشت تا رودرروی خطر قرار بگیرد و روی سمهای پشتی‌اش چرخید. اما گرگ که حالا به صورت کامل از میان بیشه بیرون آمده بود، با دندان‌های

نمایان به گلوی تاگ چنگ زد. تاگ که متوجه خطر شده بود چرخید تا از شر آن دندان‌های تیز در امان بماند.

گرگ به سمت راست تاگ حمله کرد و شوکه‌اش کرد. تاگ فشار دندان‌های گرگ را روی شانه‌اش حس کرد که عمیقاً درون گوشتش فرورفت و آبخاری از خون داغ روی پای جلویی‌اش سرازیر شد. گرگ همچنان به او آویزان بود. سرش را وحشیانه تکان می‌داد و دندان‌هایش را بیشتر و عمیق‌تر در گوشتش فرو می‌کرد و از هم می‌دریدش.

تاگ شیبه کشید. سم‌های جلویی‌اش را دوباره روی زمین گذاشت و سعی کرد سم‌های عقبش را بالا بیاورد تا بتواند به مهاجمش لگد بزند. اما پای راست جلویی‌اش به شدت آسیب دیده بود عضلات و تاندون‌هایش مجروح و پاره شده بودند و به همین دلیل توان حفظ وزنش را نداشت تلوتلو خورد و پایش لرزید. بالاخره گرگ رهایش کرد. افتاد روی زمین و غلتید. سپس دوباره قوز کرد و به زیر تاگ رفت. دندان‌های تیزش آماده‌ی حمله‌ی دیگری بودند.

تیر ویل با نیروی چهل کیلویی کمانش از فاصله‌ای کمتر از چهار متر به گرگ برخورد کرد. تیر بدن گرگ را از هم درید دل و روده‌اش بیرون ریخت و رگ‌های خونی‌اش پاره شدند. قلبش ایستاد و بلافاصله مرد. افتاد روی زمین، تیر از فاصله‌ی نه سانتیمتری چشم‌های بی‌جان و خیره‌اش بیرون زده بود.

ویل فریاد کشید: «تاگ!» در ابتدا تصور کرده بود که تاگ از حمله‌ی گرگ قسر در رفته. اما حالا گوشت دریده‌شده‌ی شانه‌ی اسب و استخوان سفید درخشان و تاندون‌هایش را می‌دید. خون درخشانی از پای راست جلویی تاگ سرازیر بود. ویل

کمانش را انداخت کنار و سمت اسبش دوید. اشکی که در چشم‌هایش حلقه زده بود روی گونه‌هایش سر خورد.

بازوی راستش را دور گردن تاگ انداخت و با دستپاچگی جای زخمش را لمس کرد.

تاگ سعی کرد روی سه پایش تعادلش را حفظ کند و وزنش را روی پای آسیب‌دیده‌اش نیندازد. شوک اولیه از بین رفته بود و تازه داشت دردش را احساس می‌کرد. از شدت درد شیپه‌ی بلندی کشید.

«اوه، خدای من! تاگ! خدای من!» ویل با دیدن اسب زخمی‌اش به شدت احساس درماندگی می‌کرد. در تمام سال‌هایی که کنار هم بودند، تا آن لحظه هرگز تاگ آن قدر آسیب ندیده بود. در مواجهه با این زخم وحشتناک و خونین مغزش از کار افتاد نمی‌توانست اتفاقی را که افتاده بود بپذیرد و نمی‌دانست بعد از آن باید چه کار کند. بعد آموزه‌هایش را به یاد آورد. جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای در خورجینش داشت. دست‌هایش را از دور گردن تاگ باز کرد چند بار به آرامی نوازشش کرد. بعد دستش را به سمت خورجینش دراز کرد.

«آروم باش، پسر. آروم باش. حالت خوب میشه.»

ویل در جعبه کمک‌های اولیه را باز کرد و به محتویاتش نگاهی انداخت. برای متوقف کردن جریان خون و ثابت نگه داشتنش به باند و چسب نیاز داشت. هر دو را در جعبه پیدا کرد اما پیش از آن باید زخم را تمیز می‌کرد. گاز پانسمان و مقداری مرهم برداشت که جای زخم را تمیز می‌کرد و دردش را هم کمی التیام می‌بخشید. هیچ وقت از این کار خوشش نمی‌آمد. مرهم از مشتقات علف گرمک بود و بویش او را یاد خاطرات ناخوشایند سال‌ها پیش می‌انداخت. اما می‌دانست که برای درمان هر

زخمی روش بسیار مؤثری است. قمقمه‌اش را از کنار زین برداشت و درش را باز کرد مقدار زیادی آب روی زخم ریخت. وقتی آب روی زخم ریخت خون در ابتدا رقیق شد و به رنگ صورتی درآمد. سپس دوباره به رنگ قرمز پررنگ درآمد با پارچه کتانی روی زخم زد. سعی کرد این کار را تا جای ممکن

به آرامی انجام دهد. با این حال می‌دانست که این کار را باید با فشار بیشتری انجام دهد تاگ یک بار از درد به خود پیچید اما بعد دوباره بی‌حرکت ایستاد.

ویل زمزمه کنان گفت: «پسر خوب همینه حالت خوب میشه.» چشم‌هایش را تنگ کرد. وقتی داشت جای زخم را پاک می‌کرد متوجه شد که دندان‌های گریچقدر عمیق در گوشت تا فرورفته‌اند. می‌دانست که این زخمی سطحی نیست. شاید می‌توانست با تجهیزات جعبه کمک‌های اولیه‌اش تا حدی جلوی خون‌ریزی‌اش را بگیرد. اما به کمکی و رای حد مهارت‌هایش نیاز داشت.

افکار منفی‌اش را کنار زد. مقدار زیادی از پماد مسکن را روی زخم ریخت. باز هم تاگ کمی به خود پیچید اما هیچ شکایتی نکرد. ویل امیدوار بود که پماد مسکن تأثیر گذاشته باشد. بلندترین باندش را دور زخم پیچید و محکم بستش. انتهای باند را به جلوی کتف تاگ برد. خم شد زیر بدنش و کلش را باند پیچی کرد. سپس این کار را بارها و بارها تکرار کرد تا اینکه پارچه کتانی محکم سر جایش قرار گرفت. باند کم‌کم بر اثر تراوش خون قرمز شد. اما بعد ماده‌ی منعقدکننده‌ی خون با مرهم قاتی شد و جریان خون آهسته‌تر شد.

کمی رفت عقب تا نتیجه‌ی کارش را بررسی کند. دوباره چشم‌هایش پر از اشک شدند. رفت جلو و اسبش را در آغوش کشید حواسش بود تا به محل آسیب دیده نزدیک نشود. سرش را روی پوست زبر و کرکی‌اش گذاشت.

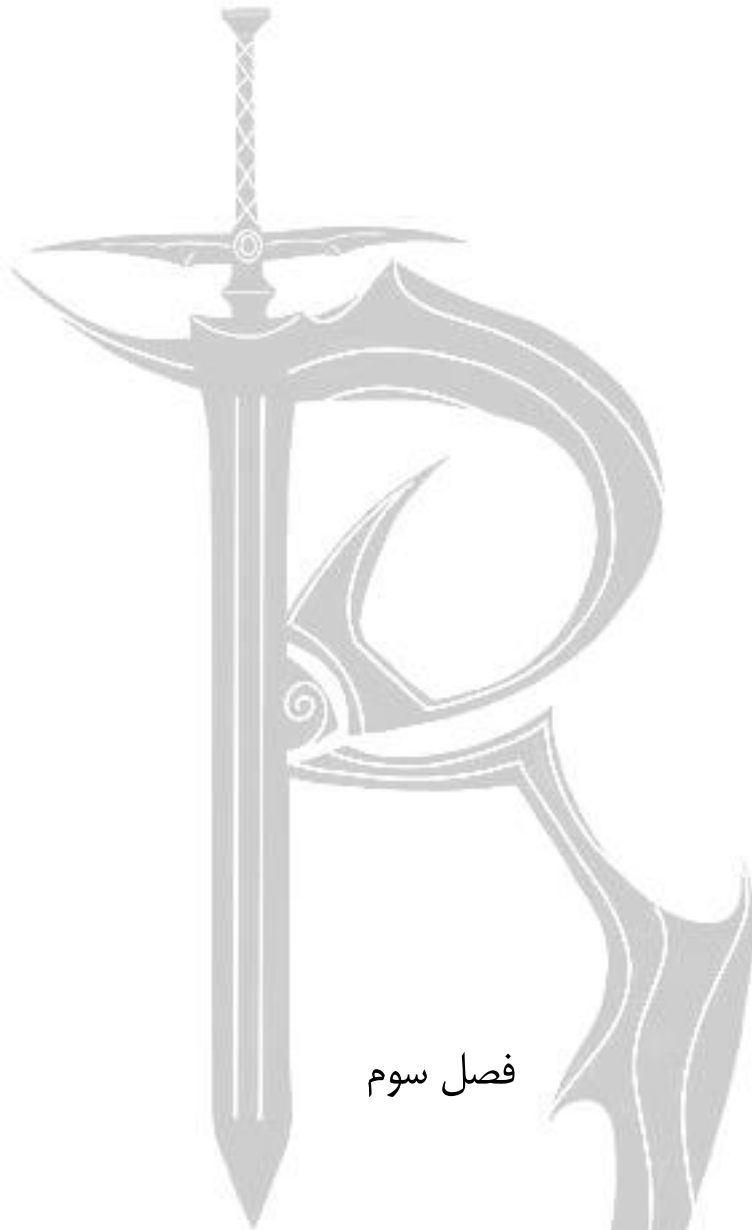
«خدای من تاگ خواهش می کنم خوب شو.»

تاگ تقلاکنان تلاش کرد حرکت کند. درد شانه راستش بر اثر استفاده از آن مرهم به شکل چشمگیری کاهش یافته بود. اما هنوز نمی توانست وزنش را روی پای راست جلویپاش بیندازد

ویل با درماندگی گفت: «باید بپرمت به نزدیکترین مزرعه.» می دانست که با راه رفتن تاگ روی سه پایش پیاده رویشان بسیار طول می کشید.

اما باید از متخصصی کمک می گرفت و نمی توانست تاگ را در چنان وضعیتی در جنگل تنها بگذارد. افسار تاگ را گرفت و به سمت دومین مزرعه ای راه افتاد که آن روز به آن سر زده بود. نزدیکترین مزرعه به محل فعلی شان بود و به یاد داشت که انبار بزرگی داشت تاگ می توانست در آن انبار استراحت کند تا ویل برود و کمک بیاورد. اگر شانس می آورد کشاورز اسبی داشت که به او قرض بدهد.

از این فکر غمگین شد در طول این سال ها بارها و بارها به دنبال کمک رفته بود. اما همیشه این کار را با تاگ انجام داده بود. حالا مجبور بود اسب کوچک را پشت سر بگذارد و با اسبی غریبه به دنبال متخصصی برود که می توانست به تاگ کمک کند. با وجود تاگ که کنارش لنگان لنگان پیش می رفت، هر لحظه بر ترسش افزوده می شد.



فصل سوم

«اوضاع خितه. ویل جوان و نباید اشتباه کرد.»

باب پیر کنار تاگ دولا شده بود تا زخم عمیق شانهاش را بررسی کند. کمرش را صاف کرد. یک روز و نیم طول کشیده بود تا ویل بتواند پرورش دهنده‌ی پیر اسب را به آنجا بیاورد. وقتی سوار اسبی قرضی شد و تاگ را به کشاورز سپرد قلبش شکست. وقتی در انبار را باز کرد، با دیدن تاگ که در اصطبل ایستاده بود و با دیدن ویل گوش‌هایش را سیخ کرد و برای احوالپرسی با او شیهه کشید. نفسی از

سر آسودگی کشید. فکر کرد شاید همه چیز درست شود به هر حال وقتی پای اسبها در میان بود باب پیر جادو می کرد.

اما حالا باب پیر داشت با تردید سرش را تکان می داد قلب ویل در سینه فروریخت. احساس کرد سنگ بزرگی در گلویش گیر کرده است.
«قرار نیست که...» نمی توانست جمله اش را کامل کند.

باب به او نگاه کرد و وقتی متوجه سؤال ویل شد، سرش را تکان داد.

«بمیره؟ نه. مرهم کار خودش رو کرده و زخم عفونی نشده. کارت رو خوب انجام دادی. سؤالی که می مونه اینه که کامل خوب میشه یا نه. ماهیچه های شونه اش شدیداً آسیب دیده و خب اسب جوونی هم نیست.»

«اما اگه خوب نشه من چیکار کنم...؟»

این هم سؤالی بود که ویل توان فکر کردن به آن را نداشت.

باب پیر با مهربانی به بازوی ویل ضربه ای زد به خوبی از رابطه ی صمیمانه ی میان رنجرها و اسب هایشان باخبر بود. اولین روزی را که ویل و تاگ همدیگر را دیدند و تقریباً بلافاصله با هم اخت شدند به یاد داشت.

گفت: «بذار تا وقتی مجبور نشدیم به اونش فکر نکنیم. الان نمی تونم دقیق نظری بدم. باید برش گردونیم به اصطبل من تا بتونم روش کار کنم. کمک کن بذاریمش توی گاری.»

باب گاری مخصوصی برای حمل اسب های آسیب دیده داشت. دیوارهای کناری اش بلند بودند و سطح شیب داری در قسمت عقبش داشت. ویل تاگ را به سمت سطح شیب دار هدایت کرد. اسب کوچک لنگان لنگان روی تنها پای جلویی اش به

آرامی از سطح شیب‌دار بالا رفت. وقتی تاگ درون گاری قرار گرفت تسمه‌ای را از زیر شکمش رد کردند. سپس تسمه را به دیواره‌های بلند گاری وصل کردند. به این ترتیب بیشتر وزن تاگ روی دیواره‌ها بود و فشار از روی پای آسیب‌دیده‌اش برداشته شد.

باب نشست روی صندلی راننده‌ی گاری. ویل هم نشست کنارش و ضربه‌ی آشنایی را به پشت شانهاش حس کرد. تاگ داشت با علاقه به او ضربه می‌زد. برگشت و پوزه‌ی اسب را با مهربانی نوازش کرد. باب اسب تنومند گاری را هی کرد تا راه بیفتد.

باب پرسید: «تو و تاگ چه مدت با هم بودین؟» ویل لحظه‌ای فکر کرد.

سپس پاسخ داد: «فکر کنم بیشتر از ده سالی بشه.» و با یادآوری خاطراتی که در این دوران با هم داشتند لبخندی زد. چیزهای زیادی را کنار هم دیده بودند، از کوه‌های پیکتا گرفته تا ویرانه‌های سوزان بیابان آریدی.

باب متفکرانه گفت: «هووووم. ویل که از لحن پرورش‌دهنده‌ی پیر اسب نگران شده بود به او نگاهی انداخت.

گفت: «چی؟ چی شده؟»

باب سرش را تکان داد. در آن لحظه تمایلی نداشت درباره‌ی آن موضوع چیز بیشتری بگوید.

گفت: «هیچی. فقط کنجکاو شدم. همین.»

اما ویل احساس کرد که چیزی پشت آن سؤال هست و مطمئن نبود که از آن خوشش بیاید

وقتی به مزرعه‌ی باب رسیدند با احتیاط به تاگ کمک کردند تا از گاری پایین بیاید. تاگ را که روی سه پایش لنگ می‌زد به سمت آخور خشک و گرمی در انبار هدایت کردند. در آنجا باب به آرامی پانسمانش را باز کرد. به خاطر اینکه با این کار اسب کوچک دردش می‌آمد مدام زیر لب از او معذرت‌خواهی می‌کرد.

ویل از دیدن آن صحنه رنج می‌کشید. هیچ کاری برای کمک به باب و تسکین درد تاگ از دستش برنمی‌آمد. به زور ساکت مانده بود. با این حال با هر تکان کوچک اسب یا غرولندی که می‌کرد وسوسه می‌شد از پرورش‌دهنده‌ی پیر اسب سؤال کند. حالا که خونریزی شدید تاگ بند آمده بود، می‌توانست ببیند که دندان‌های گرگ چقدر عمیق در گوشت تاگ فرو رفته‌اند یک تکه‌ی بزرگ از گوشتش آویزان بود. باب موقع بررسی آن تکه دستش را گرفت جلوی دهانش.

گفت: «باید بخیه بزنمش. اما اول باید زخمش رو کامل تمیز کنیم. نباید هیچ عفونتی وارد بدنش بشه.»

پماد و مرهم روی گوشت تاگ گذاشت و به آرامی با دستش روی آن ضربه زد. حین این کار با اسب صحبت هم می‌کرد گه‌گاهی تاگ از درد به خود می‌پیچید و دست‌های مهربان باب فوراً متوقف می‌شدند و به جایش به آرامی روی بینی و گردن تاگ را نوازش می‌کردند. باب پیر نگاهی به اطرافش انداخت و چهره‌ی درهم ویل را دید.

گفت: «الان کاری از دستت برنمی‌آد، ویل جوان. چرا نمیری توی کلبه‌ی من و یه کم شام برامون درست نمی‌کنی؟ یه ربع دیگه کارم تموم می‌شه و می‌تونم بیای تاگ رو ببینی.»

ویل با دستپاچگی گفت: «ترجیح میدم بمونم.» باب سرش را تکان داد و به او لبخندی زد.

«می‌دونم؛ اما با تمام احترامی که برات قائلم داری حواسم رو پرت می‌کنی. به محض اینکه من صدایی از خودم درمی‌آرم یا تاگ به خودش می‌پیچه می‌آی جلو و بعد برمی‌گردی عقب. بذار کارم رو بکنم و تو هم به کار مفید بکن و برو شام درست کن خب؟»

ویل مردد بود. اصلاً دوست نداشت تاگ را تنها بگذارد، اما اگر باعث حواس‌پرتی باب بود، احتمال داشت به اشتباه بیندازدش و نگذارد اسبش را درمان کند. سرش را تکان داد و برگشت. بعد دوباره برگشت و پوزه‌ی تاگ را نوازش کرد.

گفت: «جای دوری نمی‌رم.»

تاگ خرخری کرد. واکنش معمولش تکان دادن شدید سر و یالش بود. اما چنین حرکتی باعث می‌شد پای آسیب‌دیده‌اش خیلی درد بگیرد.
«می‌دونم. حالا بذار باب کارش رو بکنه... نازک نارنجی.»

ویل اغلب به تاگ می‌گفت نازک نارنجی. رنجر جوان از اینکه حالا خودش این طور خطاب شده بود لبخندی زد.

گفت: «برمی‌گردم و از انبار رفت بیرون.»

وقتی به در دولنگه‌ی بزرگ رسید، صدای آرام باب را شنید که گفت: «فکر می‌کردم هیچ وقت ول نمی‌کنه بره.»
تاگ با خرخر دیگری پاسخش را داد.

فصل چهارم

صبح روز بعد، باب ویل را در انبار پیدا کرد. ویل روی یونجه‌های کنار تاگ خوابیده بود. پیرمرد سرش را تکان داد. نیمه شب صدای ویل را شنیده بود که بلند شده و از کلبه بیرون رفته بود. حدس می‌زد که کجا رفته است.

با توجه به اینکه می‌دانست ویل از صمیم قلب می‌خواهد مراقب اسبش باشد، به او اجازه داد تا زخمش را بررسی کند و ببیند نشانه‌ای از التهاب یا عفونت وجود دارد یا نه. خوشبختانه همه چیز خوب بود. سپس به کار رنجر جوان نظارت کرد که مشغول گذاشتن پانسمان جدیدی روی زخم اسب بود. پوست کنده شده به خوبی بخیه زده شده و فقط رد کوچکی از خون باقی مانده بود.

وقتی کار ویل تمام شد باب دستی روی شانه‌اش گذاشت.

گفت: «بیا بریم صبحانه بخوریم و بعدش هم صحبت کنیم.»

بیرون آشپزخانه‌ی باب زیر آفتاب صبحگاهی نشستند. اما آفتاب روحیه‌ی ویل را بالا نبرد بدون میل و علاقه‌ی همیشگی قهوه‌اش را نوشید و با کج خلقی تکه‌های شیرینی را روی دیس پیش رویش خرد کرد.

باب گفت: «بهت دروغ نمی‌گم، رفیق. تاگ خیلی شدید آسیب دیده. زخم افتضاحیه. خیلی بدتر از یه گاز گرفتن ساده‌ست. گرگه وقتی گازش گرفته بهش آویزون شده، سرش رو تکون داده و با تمام زورش گوشت تاگ رو خیلی عمیق کنده.»

ویل پرسید: «ولی خوب میشه؟» با دیدن تردید باب و اینکه باب سرش را پایین انداخت قلبش در سینه فروریخت.

«امیدوارم. اما در بهترین حالت تا چهار پنج روز دیگه معلوم نمیشه.» باب ترس را در چشم‌های مرد جوان دید و بلافاصله اطمینان خاطر اندکی را که می‌توانست به او داد.

«نمی‌میره، ویل. از اون جهت خیالت راحت. اما پاش ممکنه هرگز کامل خوب نشه. نمی‌دونم. هرکاری بتونم براش می‌کنم. اون هم اسب قوی و سالمیه.»

ویل گفت: «پس باید بشینیم و منتظر بمونیم...؟» پیش از اینکه جمله‌ی ویل تمام شود، باب سرش را تکان داد.

«من باید بشینم و منتظر بمونم. تو توی ردمونت کلی کار داری.» باب زیرکانه مرد جوان را زیر نظر گرفت. در حقیقت هیچ نمی‌دانست که ویل در ردمونت کلی کار دارد یا نه. اما با توجه به اینکه رنجرها مدام فراخوانده می‌شدند احتمالش زیاد

بود. اما می دانست که بدترین کار برای ویل این است که چهار پنج روز دیگر آنجا بماند. بهتر بود برگردد سر کار تا حواسش کمی پرت شود.

ویل به دستهایش خیره شد. کلی کار در ردمنت داشت. اما پای تاگ در میان بود سرش را بالا آورد و به باب خیره شد.

«من اسب ندارم. بدون اسب چیکار کنم؟»

باب لبخند اطمینان بخشی به او زد. «یه اسب بهت قرض میدم. یه عالمه از اسبهای بازنشسته‌ی رنجرها رو اینجا دارم. شاید هیچ کدوم به باهوشی تاگ نباشن، اما چند روز کارت رو راه می اندازن.»

متوجه تردید ویل شد و بر استدلالش پافشاری کرد. «ویل، اینجا کاری از دست بر نمی آد. باید بشینی زل بزنی به تاگ و نگرانش باشی. اون هم می فهمه که نگرانشی و این روش تأثیر می ذاره.» مکثی کرد. سپس اضافه کرد: «ممکنه باعث بشه بهبودش به تعویق بیفته.»

با این جمله حيله اش گرفت. فکر اینکه ممکن است حضورش در دوره‌ی نقاقت اسبش تأثیر نامطلوبی بگذارد برایش کافی بود.

«وسایلم رو جمع می کنم. میشه اسب رو برام آماده کنی؟»

باب روی میز خم شد و دستش را گرفت.

«پسر خوب. و گمونم دوست داری با تاگ خداحافظی کنی.»

ترک کردن تاگ در انبار کار بی نهایت دشواری بود. ویل جلویش ایستاد. چند دقیقه‌ای گردن و پوزه اش را نوازش و به آرامی با او صحبت کرد. باب پیر دورتر

ایستاده بود تا آن دو با خیال راحت با هم خلوت کنند. سرانجام احساس کرد که ویل نمی‌داند چطور از اسبش جدا شود و به همین دلیل پادرمیانی کرد.

«وقت رفتنه، ویل تریتی. کورماک آماده است و منتظرته.»

ویل برای آخرین بار گردن تاگ را در آغوش کشید. به آرامی با نوک انگشتش جای زخمش را لمس کرد

گفت: «پنج روز دیگه برمی‌گردم.»

تاگ سرش را تکان داد، اما حرکتش آرام‌تر از حرکات معمول و پرشروشورش بود.

“جایی نمی‌رم.”

چشم‌های ویل پر از اشک شدند و تاگ با سرش به او ضربه‌ای زد.

“شوخی کردم.”

ویل با پشت دستش چشم‌هایش را پاک کرد. سریع برگشت و از انبار بیرون رفت.

کورماک بلوطی رنگ بود و یال و دمش کم‌رنگ‌تر بودند. کمی از تاگ قدبلندتر بود، اما همان پوست زبر و کرک و ظاهر عضلانی تمام اسب‌های رنجرها را داشت.

باب پیرزین و افسار ویل را روی آن گذاشته و وسایل اردوزنی‌اش را پشت زینش

بسته بود.

ویل حدس زد که چند سالی از تاگ بزرگ‌تر است. اما هنوز بدنی متناسب و

ظاهری پرانرژی داشت و به شکل مبهمی آشنا بود. احساس می‌کرد که قبلاً جایی او را دیده است.

باب پیر افسار اسب را دست ویل داد و گفت: «ویل، این کورماکه. کورماک این هم ویله.» با علاقه گردن اسب را نوازش کرد.

«اسب خوبیه. برای چند روز حسابی کارت رو راه می اندازه. شاید به چابکی سال پیشش نباشه. اما هنوز هم می تونه کل روز رو بدوه. و با این حال روز بعدش هم ادامه بده.»

ویل تلاش کرد لبخندی بزند و گفت: «تو این طوری تربیتشون کردی، باب.»
باب متوجه شد و به شانهاش ضربه ای زد.

«به این میگن روحیه. ویل تربیتی! پس برو دیگه. مطمئنم که یه عالمه کار مهم داری. و نگران هم نباش. من از تاگ به خوبی مراقبت می کنم.»
ویل به نشانه ی تشکر سرش را تکان داد و پایش را روی رکاب گذاشت.

پرسید: «باید ازش اجازه بگیرم؟»

باب خندید. «نه. وقتی بازنشسته می شن بهشون یاد می دیم که دیگه نیازی به اجازه ندارن.»

ویل مشکوک روی زین چرخید. یکی دو ثانیه نشست تا ببیند کورماک واکنشی نشان می دهد یا نه. اما اسب بلوطی فقط سرش را برگرداند و با کنجکاوی به او نگاه کرد. باب دوباره زد زیر خنده.

گفت: «به من اعتماد نداری؟ گفتم که بازنشسته شده. حالا دیگه برو!» ویل به آرامی پاشنه های پایش را به کنار بدن کورماک زد و اسب هم بلافاصله واکنش نشان داد و یورتمه کنان راه افتاد. یورتمه رفتنش با تاگ فرق می کرد، اما نرم و

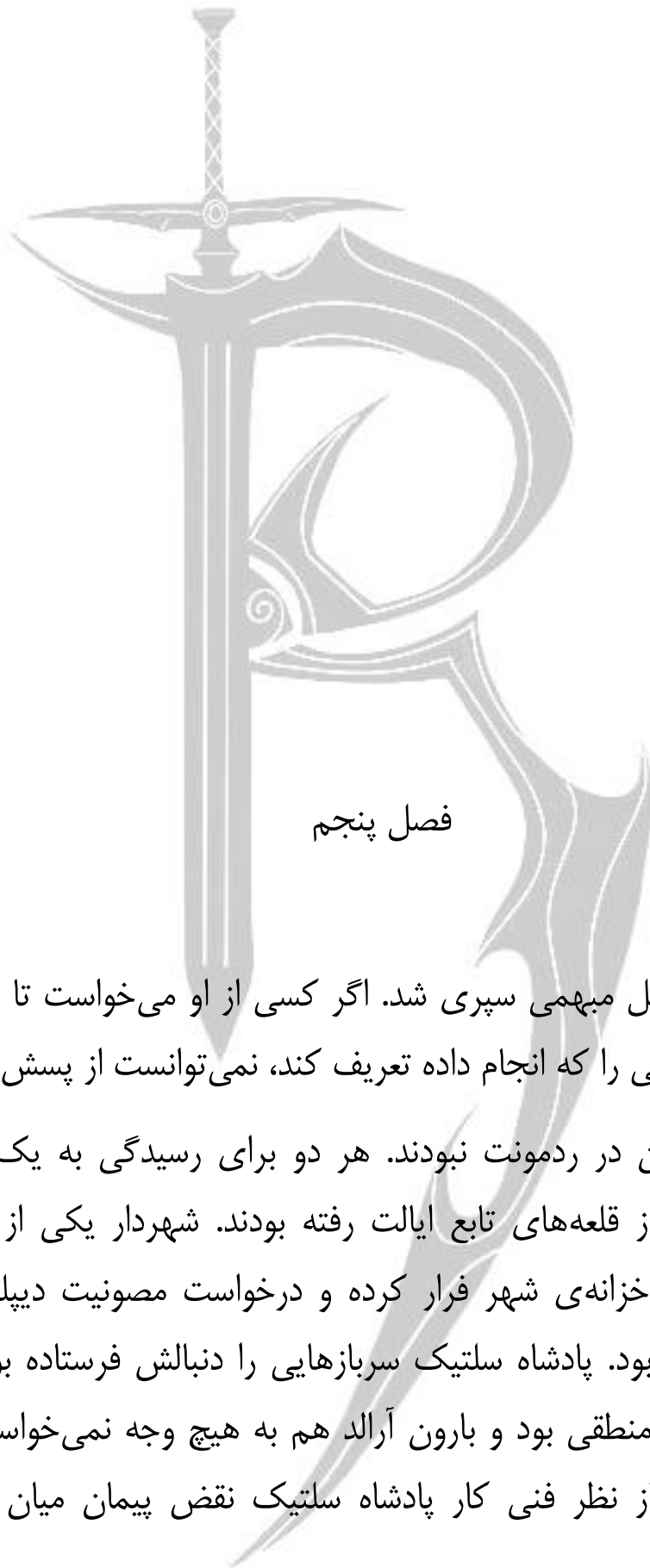
یکنواخت بود. راه رفتنش شبیه جست و خیز کردن هم بود؛ گویی از اینکه دوباره به سر کار برگشته خوشحال است.

ویل سرش را برگرداند و گفت: «پنج روز دیگه می بینمت.» باب دستی برایش تکان داد. سپس با دیدن ویل که با لمس کوتاهی کورماک را رام کرد، سرش را تأییدکنان تکان داد.

دم اسب موقع دویدن بالا پرید.

“خیلی خوش می گذره.”

ویل گفت: «خوشحالم که این طوری فکر میکنی...» بعد حرفش را قطع کرد. از اینکه داشت با اسب موقتش حرف می زد تعجب کرد. شاید تمام اسب های رنجرها این طوری واکنش نشان می دادند.



فصل پنجم

پنج روز بعد به شکل مبهمی سپری شد. اگر کسی از او می‌خواست تا اتفاقاتی را که افتاده‌اند یا کارهایی را که انجام داده تعریف کند، نمی‌توانست از پشش بریاید.

هالت و بانو پائولین در ردمونت نبودند. هر دو برای رسیدگی به یک مسئله‌ی دیپلماتیک به یکی از قلعه‌های تابع ایالت رفته بودند. شهردار یکی از بزرگترین شهرهای سلطنت با خزانه‌ی شهر فرار کرده و درخواست مصونیت دیپلماتیک در ایالت ردمونت کرده بود. پادشاه سلطنت سربازهایی را دنبالش فرستاده بود تا او را برگردانند. این عمل منطقی بود و بارون آرالد هم به هیچ وجه نمی‌خواست از یک دزد محافظت کند. از نظر فنی کار پادشاه سلطنت نقض پیمان میان آرالوئن و

سلتیک بود. هیچ یک از این دو کشور حق اعزام نیروهای مسلح را به آن سوی مرزشان نداشتند. بارون آرالد هالت را فرستاده بود تا دزد را برای برگشت به سلتیک همراهی کند و بانو پائولین هم بتواند نیروهای سلتیکی را متقاعد کند که تا زمانی که به حوزه‌ی قضایی‌شان برنگشته‌اند به مجرم آسیبی نرسانند.

البته هالت هم می‌توانست متقاعدشان کند، اما روش‌های او کمی مستقیم‌تر از شیوه‌های پائولین بود و آرالد نمی‌خواست روی درگیری پیشین، درگیری دیپلماتیکی دیگری صورت بگیرد.

با توجه به غیاب بانو پائولین، آلیس باید در جلسه‌ی دوسالانه‌ی خدمات دیپلماتیک در قلعه‌ی آرالوئن حاضر می‌شد. ویل یادداشتی در این رابطه روی میز در کلبه‌ی کوچکش پیدا کرد.

اما اگر ویل فکر می‌کرد که قرار است آن هفته را در تنهایی داخل کلبه‌اش سپری کند و نگران تاگ باشد، کور خوانده بود. گزارشی درباره‌ی گروهی از راهزن‌ها به دستش رسید که در بخش شمالی ایالت مشغول تلکه کردن مسافره‌ای تنها بودند. ویل گاری‌ای قرض گرفت و در لباس مبدل فروشنده‌ی دوره گرد وسایل خانه به آن سمت راه افتاد. در اطراف منطقه‌ای که می‌گفتند راهزن‌ها آنجا فعالیت دارند گشت می‌زد و اجناسش را به مزارع دورافتاده می‌فروخت و در این راه مقدار قابل توجهی هم پول درآورد. همان طور که انتظارش را داشت، راهزن‌ها زیر نظرش داشتند و وقتی که از میزان درآمدش راضی شدند در جاده از هر دو طرف محاصره‌اش کردند.

چهار نفر بودند. بنابراین ویل در برابرشان خیلی دست تنها بود.

به آن‌ها هشدار داد که رنجر پادشاهی است، اما در هر صورت تصمیم گرفتند به او حمله کنند. در کمتر از چند ثانیه، بر اثر زخم‌هایی که دست و پایشان برداشت، سه نفرشان روی زمین افتادند. چهارمی که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود، شمشیرش را انداخت روی زمین. به زانو افتاد و طلب بخشش کرد.

ویل بهشان اجازه داد زخم‌هایشان را پانسمان کنند. سپس دست‌هایشان را به هم بست. آنها را به صف پشت گاری‌اش بست و برای محاکمه کردنشان به سمت قلعه‌ی ردمونت راه افتاد.

یکی از آنها درخواست برخورد ملایم‌تری کرد.

«خواهش می‌کنم، رنجر. ما خیلی بدجور زخمی شدیم. همیشه سوارگاری شیم؟»

ویل به سردی نگاهی به او انداخت. با حال و هوایی که داشت، به هیچ وجه نمی‌توانست با راهزن‌هایی همدردی کند که بسیاری از قربانیانشان را زخمی و کنار جاده رها کرده بودند.

گفت: «دارم بهتون لطف می‌کنم.» مرد اخمی کرد و تا آمد سؤال دیگری بکند، ویل ادامه داد: «که می‌ذارم از هوای تازه و فضای باز لذت ببرین. تا ده سال دیگه رنگ هیچ کدومشون رو نمی‌بینین.»

زمان گذشت و روز پنجم همراه کورماک سلانه سلانه به مزرعه‌ی باب برگشت که در آنجا اسب‌ها را برای سپاه رنجرها تعلیم می‌داد.

اسب سرش را تکان داد. از فراخی جاده و فرصتی برای کش و قوس دادن به پاهایش لذت می‌برد. اسب‌های رنجرها عاشق دویدن بودند.

“از برگشت به کار لذت بردم. خوشحال می‌شم بهت خدمت کنم.”

ویل لبخندی زد و گفت: «تو همراه خیلی خوبی بودی و از این بابت ازت متشکرم.» مهربانانه گردن اسب بلوطی را نوازش کرد و ادامه داد: «اما امیدوارم که تاگ بهتر شده باشه.»

کورماک سرش را پایین انداخت.

“می فهمم. اما اگه بهم نیاز داشتی...”

ویل گفت: «می آم سراغت.» وقتی از میان درختها بیرون آمدند و مسیر طولانی منتهی به کلبه‌ی باب را پیش گرفتند، ویل مشتاقانه آنسوی حصارهای اطرافش را نگاه می کرد. ابتدا چیزی ندید، اما بعد با دیدن پیکر خاکستری‌اشنایی که داشت با خوشحالی زیر آفتاب پاییزی یورتمه می رفت قلبش از خوشی تپید.

مشتاقانه داد زد: «تاگ!» با پاشنه‌ی پا به پهلوهای کورماک زد تا سریع تر بدود. اسب بلوطی بلافاصله پاسخ داد و چهار نعل دوید. اسب خاکستری صدای سمها را شنید. به سمت آن دو دوید و از روی حصار بلند پرید.

ویل افسار اسبش را کشید و منتظرش ماند. شیوه‌ی راه رفتن، حرکات و پریدن اسب کوچک همه و همه بسیار آشنا بودند. ویل با دیدن اسب خاکستری پشمالویش که از روی حصار پرید بلندبلند خندید.

بعد اخمی کرد. خیلی شبیه تاگ بود. اما تاگ نبود. این اسب به طرز قابل توجهی جوان تر بود. هیچ نشانی از موهای سفیدی نبود که در سالهای اخیر کم کم دور پوزه‌ی تاگ نمایان شده بودند. و حالا که نزدیک تر شده بود، ویل موهای تیره‌ی الماس شکلی را روی پای چپ جلویی اسب، نزدیک سمش دید. تاگ نبود. اما از بسیاری جهات خیلی شبیهش بود.

اسب به نشانه‌ی سلام و احوالپرسی شیهه‌ای کشید، سپس بدن و یال‌هایش را درست مثل مثل تاگ تکان داد. کورماک هم با او سلام و احوالپرسی کرد. اسب خاکستری به ویل چشم دوخت و منتظر واکنشش بود. اما ویل گیج‌تر از آن بود که پاسخش بدهد. سرانجام سرش را به آرامی تکان داد. اسب خاکستری به او پشت کرد و چهار نعل از همان مسیری که آمده بود برگشت.

«احساساتش را جریحه‌دار کردی.»

ویل چیزی نگفت. پاشنه‌های پایش را به پهلوهای کورماک زد و به سمت کلبه‌ی باب راه افتادند.

در آنجا غافلگیری دیگری منتظرش بود. اسب بلوطی دیگری، دقیقاً شبیه کورماک، بیرون کلبه ایستاده بود. اما ویل متوجه شد که خیلی از کورماک جوان‌تر است. دو اسب مثل دو دوست قدیمی با هم خوش و بش کردند و ویل متوجه شد که آن اسب قبلاً کورماک را دیده است.

به کورماک گفت: «تو اسب کرولی بودی. اما اسمت کراپر بود.»

به محض اینکه این اسم را بر زبان آورد، اسبی که بیرون کلبه بود آن را شناخت و سرش را بالا آورد.

کرولی از در کلبه بیرون آمد و به سمتشان رفت. گفت: «الان این اسب کراپره. روش کار اینه. وقتی اسبی بازنشسته می‌شه اسمش رو عوض می‌کنیم و اسم قدیمی رو به اسب جدید می‌دیم.»

کورماک مشتاقانه به سمت فرمانده رنجرها رفت. کرولی هم با محبت پوزه‌ی اسب را نوازش کرد

به آرامی گفت: «سلام دوست قدیمی.» سپس به ویل چشم دوخت.

«بیا پایین، ویل. باید با هم صحبت کنیم.»

ویل از روی زین پایین سرید. حس مبهمی از ناراحتی درونش می جوشید.

گفت: «کرولی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟ تاگ چگونه؟»

کرولی برای اطمینان دادن به رنجر جوان دستی روی شانه اش گذاشت گفت:

«تاگ خوبه. خیلی بهتر از آخرین باریه که دیدیش اینهاش، خودش اومد.»

به سمتی اشاره کرد. ویل برگشت و باب پیر را دید که داشت اسبش را از انبار

بیرون می آورد و به سمت کلبه هدایتش می کرد. در نگاه نخست ظاهراً کامل بهبود

یافته بود.

داد زد: «تاگ!» اسب سرش را بالا آورد و مشتاقانه شیهه ای کشید. باب افسارش

را رها و به ویل اشاره کرد. تعارف بیشتری لازم نبود. تاگ به سمت اربابش یورتمه

رفت و ناگهان قلب ویل با دیدنش در سینه فروریخت.

گفت: «داره لنگ میزنه.» وقتی تاگ تندتر دوید لنگ زدنش هم آشکارتر شد.

کرولی سرش را تکان داد. «آره. باب هرکاری می تونست کرد، اما ماهیچه هاش

بیشتر از اونیه آسیب دیده بودن که بشه کامل خوبشون کرد. متأسفانه فکر کنم برای

همیشه لنگ بزنه ویل.»

تاگ به شکلی آشنا سرش را به سینه ی ویل زد. سپس جیب های ویل را به دنبال

سیبی که می دانست آنجاست بو کشید. ویل سیب را درآورد و اسب کوچک با

خوشحالی خرچ خروج کنان مشغول خوردنش شد. اما ذهن ویل هنوز مشغول آخرین

جمله ی کرولی بود.

گفت: «همیشه لنگ میزنه؟ اما من چطور...؟ نتوانست جمله اش را تمام کند. ناگهان متوجه ماجرا شد. صحبت درباره‌ی بازنشستگی اسب‌های رنجر، دو اسب بلوطی که تقریباً شبیه هم بودند و اسب خاکستری جوانی که نزدیک حصار دیده بود او را به نتیجه‌ی واضح و وحشتناکی سوق می‌دادند.

با لحن خشکی گفت: «باید بازنشسته‌اش کنیم.» جمله‌اش سؤالی نبود. کرولی و باب به نشانه‌ی تأیید سرشان را تکان دادند.

کرولی به او گفت: «روش کار همین‌ه، ویل. اسب‌هامون فقط می‌تونن پونزده شونزده سال بهمون خدمت کنن. بعدش سرعت، چابکی و استقامتی رو که ما خیلی روش حساب می‌کنیم از دست میدن. این اتفاق در آینده‌ی نزدیک بالاخره می‌افتاد. این آسیب فقط آینده‌ی اجتناب ناپذیر رو نزدیک‌تر کرد.»

ویل با چشم‌های پر از اشک گفت: «اما... این تاگه! این به اسب معمولی نیست! این تاگه!» ناگهان تصمیمش را گرفت و قاطعانه سرش را بلند کرد. با عصبانیت اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد. «برام مهم نیست که می‌لنگه برام مهم نیست که اندازه‌ی قبل سریع و چابک نیست! اسب منه و منم نگهش می‌دارم!»

افسار تاگ را گرفت. اما کرولی دستش را به آرامی گرفت و متوقفش کرد.

گفت: «امکان نداره. این روش رنجرها نیست.»

«پس من هم بازنشسته میشم. اگه نتونم تاگ رو داشته باشم، دیگه نمیخوام رنجر باشم!»

وقتی تاگ خودش را عقب کشید و گوش‌هایش را سیخ کرد همگی تعجب کردند.

«جرئت نداری همچین حرفی بزنی! اون هم بعد از تمام کارهایی که برات کردم!»

ویل مبهوت از عصبانیت اسب گفت: «تاگ؟» اما تاگ سر و یالش را تکان داد.

«اگه می‌خوای کارت رو ول کن! اما نمی‌تونم بگی دلیلش من بودم!»

ویل گفت: «اما... من بهت نیاز دارم، تاگ. نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم که

بدون تو ادامه بدم.»

باب پیر و کرولی نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. هر دو از رابطه‌ی عجیب و غریب میان یک رنجر و اسبش باخبر بودند. هر دو می‌دانستند که در طول سالها این رابطه رشد می‌کند. کرولی همچنین رابطه‌ای با کراپر داشت. خودشان را کنار کشیدند تا ویل بدون خجالت‌زدگی یا معذب‌شدن با اسبش صحبت کند. تاگ بار دیگر به آرامی به ویل ضربه زد. خشمش از بین رفته بود.

«نمی‌بینی؟ این شکلی نمی‌تونم خوب بهت خدمت کنم. نمی‌تونم امنیت رو تضمین کنم. این وظیفه‌ی تاگ جدیده. اما باید بهش فرصت بدی.»

ویل گفت: «تاگ جدید؟»

کرولی که احساس می‌کرد زمان مناسب فرارسیده، با سر به باب اشاره کرد. پرورش‌دهنده‌ی پیر اسب برگشت و سمت اصطبل رفت. وقتی رفت کرولی پاسخ سؤال ویل را داد.

«باب یکی از پرورش‌دهنده‌های اسب‌مونه، ویل. تعداد این افراد زیاده و کارشون عالیه. اون‌ها خط خون تمام اسب‌هامون و سوابق تولیدمثل‌شون رو ثبت می‌کنن. سوابق تاگ الان مثل تمام اجدادش به اون‌ها اضافه میشه. ازش به خوبی مراقبت

میشه و کاملاً امن وامانه. و مطمئن باش که اسب‌های دیگه‌ای مثل اون در آینده در اختیار رنجرها قرار می‌گیرن. وقتی رسیدی اون اسب خاکستری کوچک رو دیدی؟»

ویل سرش را تکان داد. «یه لحظه فکر کردم تاگه.»

«معلومه. پدرش پدر بزرگ تاگ بوده. و مادرش مادیانی با ویژگی‌های تقریباً مشابه با مادر تاگ بوده. وقتی به دنیا اومد، باب به صورت اختصاصی برای تو کنارش گذاشت. البته که فکرش رو هم نمی‌کردیم به این زودی‌ها بهش نیاز داشته باشی. اگه اتفاقی پیش نمی‌اومد یکی دو سال دیگه برای این تعویض آماده‌ات می‌کردیم. اما این اتفاق یکهو افتاد. برای همین باب فرستاد دنبال من تا پیام و همه چی رو برات توضیح بدم. دیر یا زود باید این کار رو می‌کردیم.»

با دلسوزی به رنجر جوان و اسبش نگاه کرد. ویل به تاگ نزدیک‌تر شد. دست چپش را انداخته بود دور گردن اسب و با دست راستش پوزه‌ی نرمش را نوازش می‌کرد.

ویل پرسید: «خب همیشه توی ردمونت نگهش دارم؟»

کرولی لبخندی زد. «همه مون این سؤال رو می‌کنیم. اما فکرش رو بکن. اینکه حیوون خونگی نیست. و برای خط پرورش اسب‌ها اینجا بهش نیاز دارن. اون یکی از بهترین اسب‌هامونه. مهم‌تر از این‌ها، کار عادلانه‌ای در حق اسب جدیدت نیست. نمی‌تونی باهاش ارتباط عمیقی برقرار کنی. در حق تاگ هم عادلانه نیست که مجبوره تنها بمونه و ببینه که شما باهم و بدون اون می‌رین مأموریت.»

“و می‌دونی که من نازک نارنجی‌ام.”

ویل نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخندی زد پرسید: «خب اسم جدیدت چی همیشه؟»

تاگ درنگی کرد سرش را یک‌وری کرد.

«همیشه خودم رو به بلروفون تصور می‌کردم.»

ویل با تعجب گفت: «بلروفون؟» انتخاب غیر منتظره‌ای بود.

کرولی پوزخندی زد. «بدک نیست. باید به باب بگیم. ایناها اومدش.»

ویل برگشت و دید که باب همراه اسب خاکستری‌ای که قبلاً دیده بودش نزدیک می‌شود. اما حالا اسب افسار داشت. تک‌تک حرکات اسب، حتی شکل بدنش موقع راه رفتن، آشنا بود، به جز لکه‌ی موی سیاهی که روی پایش بود و همچنین نبود موهای سفید دور پوزه‌اش. دقیقاً عین تاگ که در طول پانزده سال گذشته به ویل خدمت کرده بود.

«بدون شک اسب خوش قیافه‌ایه.»

ویل گفت: «پس این طور فکر می‌کنی.» باب افسارش را داد دست ویل. ویل جلوتر رفت و پوزه‌ی اسب جوان را نوازش کرد. اسب سرش را به نشانه‌ی قدردانی تکان داد. سپس به دنبال سیب جیب‌های ویل را بو کشید. آن قدر حرکتی آشنا و شبیه به تاگ بود که ویل یکی دو ثانیه‌ای خشکش زد.

«شرمنده. آخرین سیبم رو دادم به.....» مکثی کرد، بعد با لبخندی گفت:

«بلروفون» باب دستش را کرد داخل جیبش و سیبی درآورد و دادش به ویل گفت:

«حدس می‌زدم که این کار رو کردی.»

ویل سیب را گذاشت کف دستش و به سمت اسب گرفتش. اسب به آرامی سیب را برداشت. لب‌هایش کف دست ویل را قلقلک دادند. سپس با خوشحالی خرچ خروج خوردش.

باب به زینش اشاره کرد. «چرا شما دو تا نمیرین با هم آشنا شین؟» ویل سرش را تکان داد. ناگهان به شدت مشتاق شد تا ببیند این اسب جدید چقدر شبیه تاگ است.

گفت: «فکر خوبیه.» پای چپش را روی رکاب گذاشت و به آسانی پشت اسب نشست. کرولی و باب لبخند شرورانه‌ای به هم زدند.

ویل گفت: «خب. بذار ببینیم..»

حرفش را ادامه نداد. اسب ناگهان سریع به حرکت درآمد. روی چهار پایش پرید و در هوا چرخی زد. پاهای عقبی‌اش را بالا برد و پاهای جلویی‌اش را روی زمین گذاشت. ویل پرت شد به هوا، معلقی زد و چند ثانیه بی‌وزنی را احساس کرد. سپس افتاد روی زمین خاکی و هوا از بدنش خارج شد. خس‌خس‌کنان بلند شد. سپس درماندگی تلاش می‌کرد ریه‌هایش را از هوا پر کند. اسب کنارش ایستاد. سرش را کنجکاوانه به یک طرف خم کرده بود. باب و کرولی آمدند سمتش و به ویل بیچاره که آنجا روی آرنج‌هایش افتاده بود و تقلا می‌کرد کم‌کم نفس بکشد خندیدند.

باب با خوشحالی گفت: «این یکی بازنشسته نشده ویل تریتی! مثل تاگ قبلی به اسم رمزش نیاز داری.»

ویل سرش را بلند کرد. خاطرات مشابهی که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بودند به ذهنش هجوم آوردند. متوجه شد که تاگ قدیمی که حالا بلروفون نام داشت دارد نگاهش می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

ویل نفس نفس زنان گفت: «مثل تو جفتک می اندازه.»

«هیچ وقت یاد نمی گیری، نه؟»

وقتی آن روز داشتند به خانه برمی گشتند، ویل از میزان شباهت دو اسب با هم شگفت زده شد. انگار تاگ ناگهان و به شکل غیرقابل توضیحی جوان شده بود و حالا می فهمید که حق با کرولی و باب است. در سال های اخیر تاگ اندکی کندتر شده بود و دیگر مثل قبل مطمئن گام بر نمی داشت. این تاگ جدید یادآور اسب قبلی اش در روزهای اولی بود که با هم گذراندند.

به آن روزها فکر کرد به وقتی که تاگ از او در برابر گراز و وحشی محافظت کرد. به مسابقه ای که با اسب نر بدولین، طوفان شن داد و تاگ سرعتی را از خود نشان داد که ویل تا آن موقع ندیده بود. همان طور که غرق افکارش بود تاگ جدید سر و یال هایش را تکان داد.

«من هم می تونستم طوفان شن رو شکست بدم.»

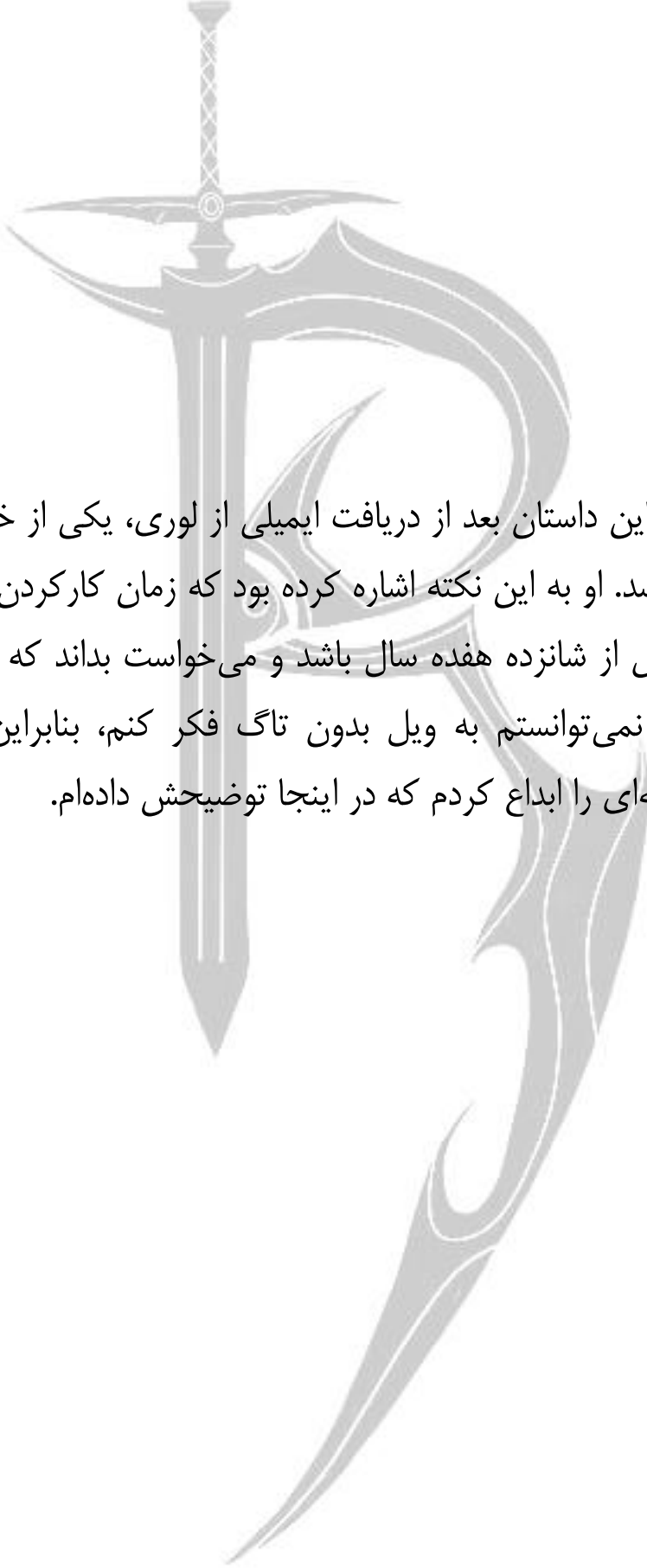
ویل با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «تو درباره طوفان شن میدونی؟» اسب دوباره یال هایش را تکان داد.

«اگه توی ذهن تو باشه من هم می دونم حالا بگو ببینم، می خوایم همین طور لخلخ کنان بریم یا میشه یه کم سرعت رو ببرم بالا؟»

ویل به او گفت: «تو شبیه تاگی.»

«من تاگم.»

ویل متفکرانه پاسخ داد: «آره. گمونم همین طوره.»



یادداشت نویسنده: این داستان بعد از دریافت ایمیلی از لوری، یکی از خواننده‌های نیوزیلندی‌ام، نوشته شد. او به این نکته اشاره کرده بود که زمان کارکردن اسب‌های رنجرها نمی‌تواند بیش از شانزده هفده سال باشد و می‌خواست بداند که پس از آن چه اتفاقی می‌افتد نمی‌توانستم به ویل بدون تاگ فکر کنم، بنابراین برنامه‌ی پرورش اسب مبتکرانه‌ای را ابداع کردم که در اینجا توضیحش داده‌ام.

و وقتش رسیده بود

که...

ویل برای آخرین بار نگاهی به خودش انداخت. جلیقه‌اش تمیز و اتوشده بود. یقه-
ی باز پیراهن ابریشمی سفید و شیکش از بالای آن نمایان بود و برگ بلوط نقره‌ای

که رتبه‌اش را نشان میداد روی شکل (V) یقه‌اش دیده میشد. شلوارش هیچ لک و کثیفی‌ای نداشت. چکمه‌هایش تمیز و به تازگی روغن کاری شده بودند. برق نمی‌زدند. یک رنجر هرگز چکمه‌هایش را برق نمی‌انداخت. چکمه‌های براقش می‌توانستند نور را منعکس کنند و این کار را برای کسی که به دنبال رنجر پنهان شده‌ای بود راحت‌تر می‌کرد. کمربند چرمی پهنش را بست. مثل چکمه‌ها کمربند هم مات و مشکی بود و دسته‌ی دو چاقویش در چرم ساده‌ای بسته شده بود. فقط تیغه‌هایشان در صورتی که در معرض دید قرار می‌گرفتند نور را منعکس می‌کردند. آنها را به دقت تیز نگه می‌داشتند. تیغه‌ها از جنس فولاد درجه یکی بودند که از شمشیرهای شوالیه‌های پادشاهی هم سخت‌تر بودند.

کاش یک آینه داشت. به هر حال آن روز بسیار مهم بود. اما آینه خیلی گران بود. فقط فردی به ثروتمندی بارون آرالد می‌توانست از پس تهیه‌ی چنین شیء تجملاتی‌ای بربیاید.

درآمد یک رنجر آن قدرها زیاد نبود.

ابنی کنار در دراز کشیده چانه‌اش را روی پنجه‌های کشیده‌اش گذاشته و به ویل زل زده بود. ویل به او نگاه کرد و دست‌هایش را بالا برد. گفت: «چطور شدم؟» ابنی دمش را دو بار به زمین کوبید و چشم از ویل برنداشت.

ویل شگفت‌زده شد. «یعنی این قدر خوب شدم؟» دمش را دوباره تپ‌تپ‌کنان به زمین کوبید.

نگاهی به بیرون پنجره انداخت. خورشید غروب کرده و پشت درخت‌هایی که کلبه‌ی کوچکش را احاطه کرده بودند پایین رفته بود. گفت: «وقت رفته.» پرده‌ای را که کمد لباس ساده‌اش را پوشانده بود کنار زد و شنش را برداشت.

این بار ابنی کمی توجه از خود نشان داد. سرش را به یک سمت خم کرد و با کنجکاوی به او خیره شد. شنل معمولی‌ای را که هر روز می‌پوشید انتخاب نکرده بود. شنل رسمی‌اش را پوشیده بود که شکل تیره‌ایی به صورت مورب پشتش کشیده شده بود. شنل را دور شانه‌هایش انداخت و به سگ لبخندی زد.

گفت: «روز خاصی.» ابنی دوباره سرش را گذاشت روی پنجه‌هایش. ویل به سمت در رفت. به ابنی اشاره کرد تا از سر راه کنار برود. ابنی آهی کشید، روی پاهایش بلند شد و چند قدم رفت آن طرف‌تر. ویل در را باز کرد و رفت سمت ایوان. مکثی کرد و دوباره به او چشم دوخت.

گفت: «نمی‌آی؟ به هر حال دعوت شدی.» ابنی بار دیگر دمش را تکان داد از کنار در رد شد و به او پیوست. سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت، درست به همان شکلی که سگ‌های چوپان مدام به صاحبشان نگاه می‌کنند تا بدانند در چه مسیری باید حرکت کنند.

نگاهش گفت داریم کجا می‌ریم؟ ویل پاسخی نداد، اما در عوض سوت کوتاهی کشید. گوش‌های ابنی با شنیدن آن صدا تیز شد. چند ثانیه بعد، صدای نرم سم‌های اسب را شنیدند تاگ از پشت کلبه آمد. داشت در اصطبل پشت کلبه استراحت می‌کرد. از آنجایی که ویل مجبور نبود اسبش را ببندد می‌توانست به سرعت به صدای سوتش جواب دهد.

برخلاف ابنی، ظاهراً تاگ می‌دانست که دارند کجا می‌روند. نگاهی به ابنی انداخت که آماده کنار ویل ایستاده بود.

“اون هم می‌آد؟”

ویل گفت: «البته. به هر حال اون هم عضوی از خانواده ست. مخالفتی که نداری، هان؟»

تاگ پالش را تندتند تکان داد.

“به هیچ وجه. اما بعضی وقتها آداب دانی رو فراموش می‌کنه. نمی‌خوام اون وسط شروع کنه به خاروندن خودش.”

ویل به سگش پوزخندی زد «دیدی، آب؟ از خاروندن خبری نیست.» سگ با شنیدن اسمش دمش را تکان داد. تاگ یک‌ووری به صاحبش نگاه کرد. این در رابطه با خودت هم صدق می‌کنه.

ویل گفت: «خوشحالم که تو به عنوان رئیس تشریفات همراهمونی. بریم؟»
“منتظر تو بودیم.”

ویل سرش را تکان داد. فکر کرد که تا الان باید یاد می‌گرفتم که با این اسب هرگز حرف آخر را من نخواهم زد.
“هرگز.”

با حالتی مشکوک به تاگ خیره شد. اینکه می‌گفتند اسب‌ها فقط ادای معصوم-بودن را در می‌آورند در رابطه با تاگ کاملاً صدق می‌کرد.

با انگشتش به ابنی اشاره کرد تا از ایوان پایین بیاید. بلافاصله روی پاشنه‌ی راستش پایین آمد. تاگ سمت چپ او راه می‌رفت و سرش را کنار شانه‌ی صاحبش گذاشته بود. هر سه از محوطه‌ی باز جلوی کلبه به سمت جنگل راه افتادند. چون مسیر درون جنگل باریک بود تا از پشت دنبالشان رفت.

اما زیر درخت های تاریک مسیر آشنا بود. شیب اندکی داشت و به رود کوچکی می رسید که یکی از انشعابات رودخانه ی تار بوس بود. در آنجا آبگیر عمیقی بود که او و هالت سال ها از آنجا ماهی قزل آلا صید کرده بودند. کنار آبگیر چمنزاری هم بود که در بعدازظهرهای تابستانی مثل آن روز با آلیس برای گردش به آنجا می رفتند. هوا روی صورتش حس گرم و لطیفی داشت. چند پرنده میان درخت ها و بوته ها پرپر می زدند تا شب در میان آنها آرام بگیرند. نگاهی به تاریکی میان درخت ها انداخت و نقاط ریز نوری را دید که حرکت کرم های شب تاب را نشان می داد. یکی از کرم ها از میان درخت ها بیرون آمد. وقتی به فضای روشن تری قدم گذاشت نور دمش کم شد. به ابنی نزدیک شد و ناگهان صدای شلپ بلند شد و آرواره های سگ بسته شدند. بعد سرش را تکان داد و زبانش را چرخاند تا بقایای حشره ی مرده را دور بریزد.

ویل با محبت به سگش گفت: «هیچ وقت یاد نمی گیری، نه؟» ابنی هرگز نمی توانست در برابر وسوسه ی ضربه زدن به حشرات پرنده مقاومت کند. و بعد برای خلاص شدن از نتیجه ی آن کار با عصبانیت تقلا می کرد. چون مزه ی حشرات به آن خوبی ای نبود که ابنی انتظارش را داشت.

وقتی به فضای باز نزدیکتر شدند، صدای آرام مکالمه ای را شنیدند. به تاگ گفت: «ما آخرین کسایی هستیم که رسیدیم.» اما تاگ سرش را تکان داد.

«اون آخرین نفره. این طوری مرسومه.»

از میان درخت ها بیرون آمدند تیرک های مشعل داری که روی زمین بودند فضای باز را روشن کرده بودند. فانوس هایی به رنگ های مختلف هم از میان شاخه ها

آویزان بودند. جمعیت کمی منتظرش بودند. وقتی تاگ، ویل و ابنی به فضای باز قدم گذاشتند، چند نفری دست زدند و به او خوشامد گفتند.

با حس گرم و خوشایندی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. تعداد افرادی که حضور داشتند زیاد نبود، اما تک تکشان کسانی بودند که در زندگی اش بی نهایت اهمیت داشتند.

البته که حالت آنجا بود. و همسر زیبایش که یک سروگردن از او بلندتر بود کنارش ایستاده بود. از وقتی ویل پانزده سال داشت، حالت برای او مثل پدر بود. در سال های اخیر احساس می کرد که بانو پائولین هم یک جورهایی برایش مثل مادر است.

به طرف دیگر نگاه کرد و لبخندی زد هوراس هم آنجا بود. کنارش اوایلین، همسرش ایستاده بود.

ویل فکر کرد واقعاً دیگر باید کم کم او را کاساندر را صدا بزند. از اینکه آن همه راه را از قلعه ی آرالوئن به آنجا آمده بودند تا آن روز کنارش باشند خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. به ذهنش خطور نکرد که در وضعیت مشابه، او هم بدون لحظه ای درنگ همین کار را برایشان انجام می دهد. مشتاقانه به شاهدخت نگاه کرد. هوراس در نامه ای به او گفته بود که منتظر به دنیا آمدن فرزندانشان اند هستند. البته که نشانی از بارداری دیده نمی شد. اوایلین - نه، کاساندر - مثل همیشه باریک و خوش اندام به نظر می رسید.

بارون آرالد کنار تریبونی که نزدیک رودخانه برپا شده بود ایستاده بود و به معروف ترین محافظش لبخند گل و گشادی می زد. ویل سرش را به نشانه ی احترام برایش تکان داد. به باقی افراد نگاه کرد. متوجه شد که گیلان و جنی دست در

دست هم کنار یکدیگر ایستاده‌اند. جنی با افتخار به او نگاه می‌کرد و هرازگاهی ستایش‌گرایانه به رنجر رعنا و خوش‌تیپی که کنارش ایستاده بود چشم می‌دوخت. ویل فکر کرد که بعد از او نوبت آنها فرامی‌رسد. انگار گیلان فکرش را خواند و به او لبخند زد. ظاهراً این چشم انداز برایش بسیار دلچسب بود.

در میانه‌ی راه ایستاد و چشمش به دو مهمان بعدی‌ای افتاد که زیر سایه‌ی درخت‌ها پشت سر گیلان و جنی ایستاده بودند. دو هیکل کاملاً متفاوت داشتند؛ یکی کوچک و ریزنقش، چنان که گویی باد می‌توانست او را با خود ببرد، دیگری قدبلند و درشت هیکل. در واقع عظیم‌الجثه بود. میانشان هیکل سفیدوسیاهی بود که از روی زمین بلند شد و سریع به طرف ابنی آمد. دم بلندش موقع راه رفتن بالا و پایین می‌پرید. ابنی و مادرش شد و دوباره به هم رسیدند و دم‌هایشان را به آهستگی تکان می‌دادند سرشان را آوردند پایین. ویل فوراً رفت جلو و مالکوم را در آغوش گرفت. سپس به سمت آغوش باز تروبار رفت.

گفت: «خودتون رو رسوندین!» از دیدنشان بیش از حد خوشحال شده بود. «مطمئن نبودم که بتونین بیاین!» طیب شبه‌پرنده با علاقه به مرد جوان لبخند زد و گفت: «عمرأ از دستش می‌دادیم.» تروبار به نرم‌ترین لحنی که می‌توانست صحبت کرد

«مب... ارکه ویل تریتی.»

ویل گفت: «متشکرم، تروبار. با وجود شماها امروز قشنگ‌تر هم میشه.»

بارون به طرز معنی‌داری سرفه کرد و ویل متوجه شد که زمان راست و ریس کردن اوضاع فرارسیده. از طیب و محافظ غول‌پیکرش دور شد و به سمت آرالد رفت.

دسته‌ای کاغذ رسمی روی تریبون بود.

تاگ و ابنی هم دنبالش راه افتادند.

بارون با مهربانی گفت: «خب، شب زیبایی برای عروسی کردنه، ویل تریتی.»

ویل پاسخ داد: «از این بهتر نمیشه، قربان.»

بارون گفت: «یاد یه داستان جالب افتادم...» اما زنش، بانو ساندررا. صدای هشداردهنده‌ای که آرام اما غیرقابل انکار بود از خود درآورد. بارون گناهکارانه به او نگاه کرد. «جدی؟ آره... بله... البته، عزیزم. شاید یه وقت دیگه بهتر باشه برات تعریف کنم، ویل جوان.»

ویل لبخندش را پنهان و موافقت کرد: «شاید یه موقع مناسب‌تر، قربان.»

«درسته... خب، حالا که اینجایی. ساقدوشت کیه؟»

در پاسخ به این سؤال هوراس جلو آمد و کنار ویل ایستاد و دستش را روی شانه‌ی بهترین دوستش گذاشت. آن دو به یکدیگر نگاه کردند، نگاهی که بیش از هر کلمه‌ای معنا داشت.

بارون ادامه داد: «عالیه، انتخابی بی‌نظیر.» نگاهی به اسب پشمالو و سگ براقی

که پشت ویل ایستاده بودند انداخت. و «این‌ها...»

پیش از اینکه ویل بتواند چیزی بگوید هوراس جواب داد.

گفت: «بهترین اسب و بهترین سگ.»

بارون گفت: «عالیه! یه کم غیرمتعارفه، ولی عالیه. البته تا جایی که مجبور نشن چیزی رو امضا کنن.» به لطیفه‌ی خودش خندید. تاگ سرش را جلو آورد تا از

نزدیک به او نگاهی بیندازد. بارون متوجه نگاه موشکافانه‌ی اسب شد و سرش را پایین انداخت. شتابزده کاغذهایش را صاف و صوف کرد.

ویل به آرامی به اسبش گفت: «مراقب رفتارت باش.» تاگ هم سرش را عقب کشید ویل مطمئن بود که اسب پوزخندی زد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا شور و شوق آرالد برگشت، سپس دست‌هایش را به هم مالید و به جمعیتی که آنجا جمع شده بودند نگاهی انداخت. بدون آنکه از آنها خواسته باشد، حاضران نیم‌دایره‌ای تشکیل داده و جلوی تریبون جمع شده بودند.

با نشاط گفت: «خب پس. ظاهراً همه‌مون اینجایم. داماد. ساقدوشش. شاهد‌ها. مهمون‌ها.» مکثی کرد و به تاگ نگاه کرد. «و بهترین اسب و بهترین سگ. حالا تنها کسی که باقی مونده عروسه.»

ناگهان بدون هیچ اطلاعی آلیس به آنجا آمد. از میان درخت‌ها و زیر نور فانوس‌های درخشان جلو آمد.

ویل با دیدن او نفسش را در سینه حبس کرد. بسیار زیبا بود. هیچ واژه‌ی دیگری برای توصیفش وجود نداشت. پیراهن سفید ساده‌ای پوشیده بود. حلقه‌ای از گل‌های زرد روی موهای بلند طلایی‌رنگش بود که زیر نور فانوس‌ها می‌درخشید. انگار از لای موهایش نوری به بیرون می‌تابید.

بعدها که به آن لحظه فکر کرد به نظرش رسید که احتمالاً این کار یکی از آن نمایش‌های از پیش برنامه‌ریزی شده‌ی بارون بوده است. خیلی هم تأثیرگذار بود. گاهی آرالد می‌توانست به خوبی تحت تأثیرش قرار دهد. آلیس به ویل نگاه کرد و لبخندی زد احساس کرد که قلبش در سینه فروریخت.

کاساندر را فوراً از محوطه به جلو آمد تا به عنوان بانوی افتخاری کنار او بایستد. حالت هم آمد کنار آلیس و بازویش را گرفت از آنجایی که آلیس یتیم بود، از حالت خواسته بود تا به جای پدرش او را همراهی کند. حالت به او لبخندی زد. آلیس یکی از معدود افرادی بود که می توانست به آن راحتی آن رنجر ریش خاکستری را به لبخند زدن وادارد.

بارون آرالد که دید همه آماده اند، با دست به نوازندگان قلعه که از پیش میان درختها پنهان شده بودند اشاره کرد تا وارد فضای باز شوند و ساز بزنند. آلیس آهنگ را انتخاب کرده بود و وقتی ویل فهمید که آهنگ کلبه ای در میان درختان است لبخندی زد. انتخابش آهنگ غیررسمی سپاه رنجرها بود، آهنگی که در تمام رویدادهای مهم نواخته می شد انتخابی از آن بهتر نمی شد.

وقتی باشکوه و به آرامی کنار آلیس قدم برمی داشت همچنان داشت لبخند می زد. ویل با خوشحالی فکر کرد که امروز روز لبخند زدن است. حالت دست آلیس را گرفت و آن را در دست ویل گذاشت. سپس عقب رفت. کاساندر را و هوراس هم یک قدم عقب رفتند تا عروس و داماد به تنهایی جلوی بارون آرالد بایستند.

آرالد با لبخند گل و گشادی که روی صورتش داشت به آن دو جوان و مهمانها نگاه کرد. «خب عجب روزی! عجب روز محشری!»

عهدهایی که با هم بستند ساده و سراسر بودند. نیازی به تکرار کردنشان نیست. همین قدر کافی است که بگوییم به یکدیگر قول عشق، وفاداری، صداقت، تعهد و مراقبت از یکدیگر دادند. این حرفها را از ته قلبشان زدند و صداقتشان حاضران را تحت تأثیر قرار داد. بانو پائولین وقتی دید حالت پنهانی چشمش را با گوشه ی شنلش پاک کرد لبخندی زد.

با آرنجش به او سقلمه‌ای زد.

زمزمه کنان گفت: «حقه‌باز پیر.» حالت خجالت‌زده سرش را تکان داد. کل عمرش رفتاری سرد و خشک داشت. اما آن روز نمی‌توانست مثل همیشه باشد.

وقتی عهدهایشان را به هم گفتند، آرالد کلمات رسمی و قانونی مراسم ازدواج را بر زبان آورد. انگار کل آن حرف‌ها ثانیه‌ای بیشتر طول نکشیدند. سپس قدمی به عقب برداشت، به زوج جوان لبخندی زد و دست‌هایش را از هم گشود. ویل لحظه‌ای گیج شد. کل مراسم را در نوعی از بهت به سر برده بود و مبهوت حضور آلیس در کنارش بود. از اینکه آن روز بالاخره فرارسیده بود شگفت‌زده بود. حالا با تکانی متوجه شد که مراسم تمام شده است. او و آلیس به یکدیگر پیوند خورده بودند. به این موضوع که فکر کرد درخشش گرم و آرامش‌بخشی را درون خودش حس کرد. متوجه شد که بارون چیزی گفت و مهمان‌ها به او خیره شدند. آرالد به جلو خم شد. با صدای آرامی که البته همه می‌توانستند بشنوند گفت: «گفتم می‌تونی عروس رو ببوسی.»

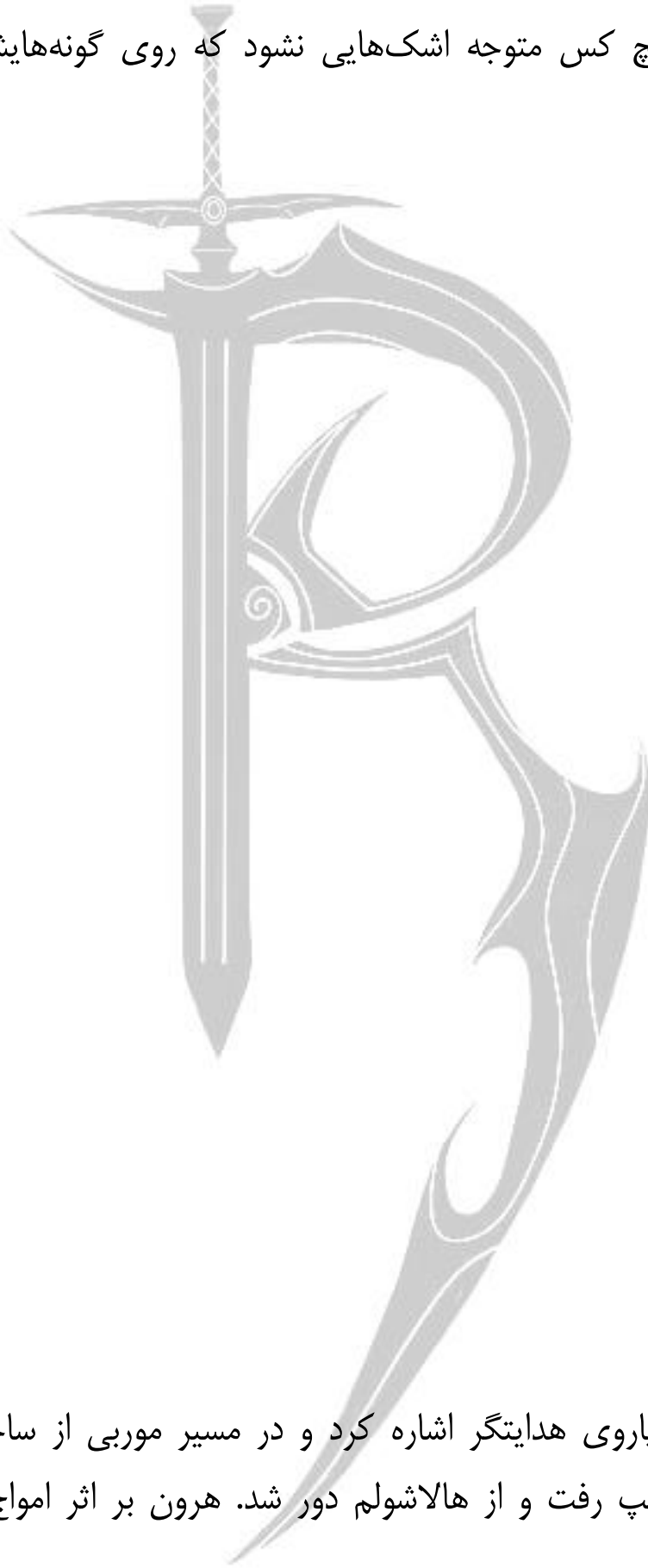
ویل مشتاقانه این کار را انجام داد. از اینکه آلیس با مهربانی پاسخش را داد، خوشحال شد. مهمان‌ها و دوستان نزدیکشان با خوشحالی دست زدند.

سروصدا به آرامی ساکت شد و در آن سکوت صدای دیگری بلند شد.

«دیگه وقتش بود!»

هالت آن حرف را به شوخی زد، اما پیش از آنکه متوجه شود بغضش ترکید و در صدایش آشکار شد. تلاش کرد پشت لبخندی پنهانش کند و چند سرفه‌ی کوتاه کرد و رویش را برگرداند.

امیدوار بود که هیچ کس متوجه اشک‌هایی نشود که روی گونه‌هایش سرازیر
بودند.



هال به آرامی به پاروی هدایتگر اشاره کرد و در مسیر موربی از ساحل فاصله
گرفت و به سمت چپ رفت و از هالاشولم دور شد. هرون بر اثر امواج دریا زیر

پایش به آرامی تکان خورد و بالا و پایین رفت. پسرهای دیگر با ضرباهنگ آرامی پارو می زدند که اگر نیاز بود، ساعت ها می توانست ادامه یابد از اینکه سکان کشتی خودش را به دست داشت احساس سرخوشی می کرد.

استیگ از روی نیمکت پارو زنی اش به او خیره شد.

پرسید: «چطور داره پیش میره؟»

هال لبخندی به او زد و گفت «مثل یه پرنده»

کلام پایانی

مک فارلین کاغذ پوستی را به آرامی روی میزش گذاشت. نه داستان دیگر داخل صندوق با دقت جمع آوری، نسخه برداری و محافظت شده بودند. حال فقط این یکی مانده بود. قطعه ی پاره پاره ای که به زحمت به صد کلمه می رسید. در بعضی از جاها جوهر چنان کم رنگ شده بود که به سختی می توانست رمزگشایی اش کند. این آخری را نگه داشته بود تا حدی به خاطر اینکه ناقص بود و تا حدی به این دلیل که بعد از بررسی اولیه احساس کرده بود که این یکی با بقیه فرق دارد.

با استفاده از موچینی دراز صفحه را بلند کرد و زیر میکروسکوپی گذاشت. سپس به جلو خم و به کلماتش خیره شد. وقتی داشت می خواندش لب هایش بی صدا تکان می خوردند. با رسیدن به بخش های کم رنگ تر درنگی می کرد. قدردان نور و

بزرگنمایی میکروسکوپ بود. سرانجام برگشت عقب و تکیه داد. با انگشتهایش روی میز ضرب گرفته بود.

آدری روبه‌رویش منتظر نشسته بود. چون او بود که صندوق را پیدا کرده بود. به نظرش عادلانه بود که وقتی بالاخره قطعه‌ی نهایی را رونویسی می‌کرد آنجا باشد. پرسید: «چی، پروفوسور؟ مهمه؟»

فکر کرد نیازی به پرسش دوم نبود. حالت صورت و بدنش نشان می‌داد که مهم است. پروفوسور به او نگاه کرد.

«بله، آدری خیلی هم مهمه.»

آدری منتظر ماند، می‌دانست که به زودی جزئیات بیشتری می‌شنود. بعد از چند ثانیه پروفوسور ادامه داد: «تا الان ماهایی که داشتیم جهان آرالوئن و قهرمان‌هاش رو بررسی می‌کردیم از افسانه دیگه‌ای توی اون زمان آگاه بودیم. افسانه‌ای درباره‌ی یه پسر جوان نیمه آرالوئی نیمه اسکاندیایی، که توی طراحی کشتی‌های گرگ اسکاندیایی انقلابی به وجود آورد. اما اطلاعات کمی درباره‌اش داشتیم.» آدری متفکرانه اخمی کرد و گفت: «گمونم یه چیزهایی ازش رو توی ماجراهای سفر ویل به نیهون جا به یاد می‌آرم.» پروفوسور به او لبخند زد. «دقیقاً. اما به غیر از اون اشاره‌ای گذرا هیچ چیز دیگه‌ای درباره‌اش نمی‌دونستیم. حالا ظاهراً سرنخ‌های بیشتری درباره‌ی داستانش کشف کردیم. آدری با سر به صفحه‌ی پاره‌پاره‌ای اشاره کرد که روی میز بود و گفت: «این قطعه؟»

پروفوسور سرش را تکان داد و گفت: «همین قطعه. و اگه این صفحه‌اش هست، باید صفحه‌های دیگه‌ای هم باشن. اما شاید جای دیگه‌ای ان.»

چشم‌های دختر از هیجان گشاد شدند و پرسید: «فکر می‌کنین می‌تونیم بقیه‌شون رو هم پیدا کنیم پروفسور؟»

پروفسور با خوشحالی به او لبخند زد. از شور و جوانی‌اش لذت می‌برد.
گفت: «خب، قطعاً تمام تلاشمون رو می‌کنیم.»

